

UNIVERSAL  
LIBRARY

OU\_228899

UNIVERSAL  
LIBRARY

۸۹۱۵۳

۱۷۶۴۵

پ - د بیار محمد تقی

دیوان اشعار شاد و در محمد تقی بیار محمد تقی  
جلد دوم



OSMANIA UNIVERSITY LIBRARY

Call No. د - ب ۸۹۱۵۵۱۳۱

Accession No. ۱۷۶۲۵

Author

بهار محمد تقی

Title

دیوان اشعار شادروان محمد تقی بهار علی قزوینی

This book should be returned on or before the date last marked below.

---



دیوان اشعار

# شادروان محمد قلی بهار «ملک الشعراء»

اشعار و قصید و انگاه

جلد دوم

مشتمل بر: ثنیات - غزلیات - قطعات - رباعیات - دوبیتیها  
ملحقات - مطایبات، اشعار بلبلجه های مشهدی تصنیفها

سال ۱۳۳۶ خورشیدی

حق چاپ و تجدید آن برای خانواده بهار محفوظ است

از انتشارات

مؤسسه مطبوعاتی امیرکبیر



مؤسسه مطبوعاتی امیرکبیر



## اتو بیوگرافی بهار

در آغاز جلد اول دیوان (قصاید) بهار خلاصه‌ای از شرح احوال وزندگانی ادبی و سیاسی بهار، که از یادداشتهای خود او اقتباس شده بود، آورده شد. در نظر بود در آغاز جلد دوم دیوان، بیوگرافی بهار گذارده شود، و نیز مناسب بود که نمونه‌ای از نثر بهار هم در دیوان اشعار او جای داده شود. برای جمع بین این دو نظر بهتر این دانسته شد اتو بیوگرافی بهار که خود **أحوالات** روحی و اخلاقی و اجتماعی خویش را در زیر عنوان «قلب شاعر» ضمن چند مقاله نوشته و در مجله ادبی نوبهار هفتگی نشر داده است، در مقدمه جلد دوم دیوان قرار گیرد تا خوانندگان و آیندگان، ضمن ملاحظه نثر بهار با احوالات روحی شاعر نیز بخوبی آگاه شوند.

سلسله مقالات «قلب شاعر» از شماره ۷ مورخ ۱۵ عقرب ۱۳۰۱ خورشیدی - بامضای مستعار «شاعر گمنام» - در نوبهار هفتگی شروع شده است. این مقاله نمونه نثر فارسی سی سال قبل از فوت شاعر است که در سن ۳۵ سالگی قلب کوچک و حساس خود را ضمن الفاظ و عبارات ساده و بی پیرایه، عریان ساخته و بمعرض تماشا و قضاوت عموم گذارده است.

بهار در این مقالات اعتراف کرده است که دارای يك قلب عاصی و سرکش و تربیت ناپذیر است و از این جهت هم رنگ و هم آهنگ بامحیط خود نیست و کناد را از خود دانسته نه از دیگران.

اما از لحاظ اینکه این مقالات را نمونه نثر بهار قرار دادیم باید اضافه شود که نثر بهار نیز مانند نظم او مراحل داشته است، در اوایل جوانی خیلی تند و بی پروا چیز مینوخته است، در اواسط عمر متین تر و با ملاحظه تر و در اواخر پخته تر و روان تر.

بنا بر این، این مقالات نمیتواند نمونه کلی و کامل نثر بهار باشد و برای این مقصود در نظر است کلیه مقالات ادبی، سیاسی و اجتماعی او که در تمام ادوار حیاتش برشته تحریر در آورده است، جمع آوری شده و یکجا در يك جلد کتاب چاپ و انتشار یابد، بعون الله تعالی.

## قلب شاعر

### اثر بهار

چه خوب بود منم دارای قلبی سخت و سنگین میبودم که از دیدن و احساس  
نامالایمات روزمره بناله های قلبی دچار نمیشدم !

نمیدانم قلب من قلب يك كودك است ، یا قلب اطفال قلب يكشاعر ...  
گمان میکنم همه دلها در بدو خلقت یکسان ساخته میشوند ، ازین راه  
دل اطفال همه بهم شبیه است - بعد بتدریج دلها تفاوت و تغییر میکنند ، بزرگ میشوند ،  
بر ضخامت و سختی خود میافزایند ، دیگر کم باور کرده ، کم دوست داشته و کم  
راست میگویند ، از انتقام لذت میبرند ، کنجکاوی و کشف اسرار مردم را مثل يك  
گیلاس شراب کهنه لذت با تانی و رغبت می نوشند و باز هم تکرار میکنند . حوصله  
زیاد حرف زدن و يك مقصود را بدون صراحت و در ضمن الفاظ پیچیده ، از پیش بردن ،  
دارند ، شجاعت را برای دیگران و نتیجه را برای خود میخواهند - از ضربت خوردن  
متألم نشده از ضربت زدن هم باک ندارند ، پول را بر همه چیز حتی بر عشق ترجیح میدهند  
قلب آنها بقدری بزرگ میشود که میلیونها مسکوکات طلا و همینقدر هم آرزو در آن  
جا میگیرد !

این قلوب خیلی بزرگ و بنظر من خیلی مفید و بالاخره بعقیده من ، که از  
آنچنان قلبی محروم هستم ، يك نعمتی است .

اینها . سیاسیون ، پاپها ، کاردینالها ، سردارها ، زعما و امپراطورها و  
صاحبان مظاهر بزرگ اند ، ولی من ...

من يك طفل بیش نیستم که با خیال خود مثل عروسکی بازی میکنم !  
دل من از کودکی دیگر نمونکرده و بزرگ نشده ، اشکهای من هیچوقت تمام  
نشدند و يك حسرت و الم دائمی شبیه بیأسی که به بی اعتنائی و اعراض از همه چیز منجر  
شده باشد ، در دل من باقیست !

غصه زیاد که علامت علاقه زیاد است در من دیده نمیشود، همینطور خشنودی زیاد برایم دست نمیدهد، ولی پیوسته در عین سکوت متفکرانه غیر مخوفی، هم آزار کشیده و هم لذت میبرم، مثل اینکه در حال نیمه مدهوشی يك زخم عمیق کهنه‌ای را بامهارت زیاد شستشو کرده و بسته و بشخص اطمینان بدهند که نخواهد مرد!

عشق هم دیگر این دل سودا زده را ترك گفته است. خاطرات اندوهگین سراسر حرمان عشق بقدری سخت است که گاهی دل را مدهوش و بی حس میسازد ولی يك بی حسی که از درد دائمی ناشی شده باشد.

این مدهوشی و کرختی دل است که مرا بهمه چیز حتی بحیات معنوی و مادی خود نیز بی اعتنا کرده و یا این حالت بی اعتنائی است که دل مرا در عین کوچکی و صباوتش و در حال بحران دائمی و شکستن پی درپیش، کرخت و مدهوش نموده است. چرا از هیچ چیز خوشم نمی‌آید؟

چرا هیچ چیز را عمقاً و حقیقتاً و از روی ایمان نمی‌پسندم؟

چرا هیچ حقیقتی برایم ثابت نمیشود؟

چرا اینقدر خود و همه موجودات را عاریتی و ناقابل و شوخی و غیر حقیقی

میبندارم؟

چرا از پول، همانقدر که در بدست آوردن آن بی قید و بی اعتنا هستم،

وقتی آنرا از من میدزدند یا میبرند، یا حقی از من سلب میکنند، همانقدر بی قید و بی تأثر میباشم؟

چرا زود میرنجم و زود می‌بخشم و چرا دیر فراموش میکنم؟

چرا اثر هر حادثه‌ای اینقدر عمیق در قلب من میماند، و در این صورت چرا

انتقام نمی‌کشم؟

و بالاخره چرا اینقدر در زندگانی، خود را استهزا میکنم؟

چرا بخودم غرق شده‌ام. معذلك بخودم نمی‌پردازم؟

چرا از زینت اینقدر میگریزم؟ و چرا از استراحت و عیش اینقدر خسته

و متوحش و فراری هستم؟

چرا از زیاد حرف زدن و از زیاد حرف شنیدن و از اجتماعات متأذی میشوم.  
اگر تنبلی است پس چرا از نوشتن زیاد و خواندن زیاد و حرکت زیاد، متأذی نمیشوم؟  
گاهی خیال میکنم که این علامات بواسطه اینست که عشقم تمام شده ولی  
می بینم به بچه و ارحام و عائله ام عشقی شبیه بجنون و در سر حد تفدیه و از خود گذشتگی  
دارم و در مورد رفیق هم همینطور، بعضی اوقات علاقه جنون آمیزی در خود مشاهده مینمایم.  
يك مناعت بیجا، يك رقت بیمورد، يك توقعات موهوم، و يك انتظارات  
خارج از قاعده ای گاهی در خودم می بینم که بهیچ چیز جز بجنون یا کودکی یا يك چیز  
دیگر که نمیدانم چیست، حمل نمیتوانم کرد و همچنین يك تهور و شجاعت های بیفایده  
در کارهای خود دائماً مشاهده مینمایم.

در مورد نوشتجات خودم برخلاف عموم مردم همواره شك دارم و آنها را با احتیاط  
قابل خواندن و نوشتن میدانم، در خواندن اشعار خود برای مردم بقدری کراهت دارم  
که از شنیدن اشعار مهمل مردم آنقدر کراهت ندارم!

فقط تمجیدهایی که در غیاب من از شهر یا شهر من بشود و عمومیت پیدا کند،  
میتواند اندکی مرا اقناع نماید، ولی آنرا هم حقیقی و قابل ایمان نمی بیندارم!  
از هیچ چیز نمی ترسم، حتی از بدنامی و کمنامی، باینکه بهیچ چیز علاقه  
ندارم جز به نیکنامی و شهرت یسندیده...

چیزهایی را که مردم بد میدانند من گاهی خوب یا موهوم دانسته و چیزهایی را  
که خوب میدانند غالباً بلکه همیشه بد یا غیر قابل ذکر می شناسم زیرا از تقلید بیش  
از لزوم میگریزم!

نمیدانم بی اعتنائی و بی قیدی من ناشی از این حالت است، یا این حالت باعث  
بی اعتنائی و عدم علاقه من شده است؟

فقط تقوی و عدم اسراف و قاعده و نظم طبیعی و آزاد را دوست دارم، ولی قول  
نمیدهم که هیچوقت از خط تقوی و عدم اسراف و نظم خارج نشده باشم!



از وقتی که بچه بودم تا مدتها که جوان شدم همه چیز را باور کرده هر تبلیغی در من اثر میکرد. ولی حالا هیچ چیز را باور نکرده و هیچ تبلیغی در من اثر نمیکند. میدانم این حالت مرا بسرحد سوءظن مطلق و (پسی میست) خواهد کشانید و برای فرار از این ورطه مهلك سعی مینمایم. وغالباً بقوة منطق فکری، خود را بخلاف این حالت وادار میکنم.

هرحالتی که در کودکی داشته‌ام در حد افراط بوده و حالا نقطه مقابل همان حالت را، ولی در حد تفریط، دارا هستم. بدیها و اذیت‌ها و نامالایمات و دیدن اخلاقی که طبیعی مردم بوده و من برخلاف طبیعت منتظر آنها نبوده و غفلتاً گرفتار شده‌ام، در من و در هر حالت من يك عكس العمل سریعی ایجاد نموده و تمام حالات قدیم من معکوس شده است!

در کودکی و حتی جوانی دچار يك پدر عصبانی گردیده و لذت فرزندى و نوری و آزادی بمن حرام شده و در همان اوان طفولیت، رئیس خانواده و نان‌ده عائله و یتیم شده و سپس در آزادی شخصی حد سماجت و اجاجت را پیموده‌ام. از هجده سالگی در همین حالات که گفتم زیست کرده و حالا خیلی وقت است که در انقلاب درونی خود مشغول زدو خورد بامحیط و عقل و عشق و جنون و سفاهت و مردم و روزگار هستم، درین مدت همواره در سعی و جهد بوده‌ام ولی تمام آنها منجر باموری میشده است که فقط و فقط بقلب و فکر و تصور و دماغ و حریت ضمیر و آزادی شخصی مربوط بوده و ابداً مربوط بوضع خانه و زندگانی و ثروت و جاه و مقام و منصب نبوده و مسائل خانه و عائله که تنها علایق مادی من است، بدون نقشه و تعمق و سعی در امور مادی، خود بخود در ضمن عادات و احتیاجات، صورتی گرفته ولی تابحال خیال مرا بخود متوجه و سعی و اجتهاد مرا بخویش مصروف ننموده است. مگر کودک فرزند بتواند قسمتی از مساعی آتیۀ مرا در اطراف فکر آتیۀ خود جلب نماید!

اینها که گفتم همه مربوط بحالات روحیۀ من است، و مثل این است که من در قلب خود يك چیزی می‌بینم که در قلب دیگران نیست یا بالعکس چیزی را من کم

دارم - هر چه هست نمیدانم چیست !

تصور میکنم خداوند وقتی که شاعر را خلق کرد چیزی از قلب او را نگذاشت بعد که شاعر برخاست ، خداوند او را ناقص دید آنوقت يك هدیه ای باو داد که دل او را نشکسته و او را برای زندگانی تادرجهای حاضر نموده و تسلائی بوی داده باشد ، و آن هدیه فقط طبع شعر بوده !...

\* \* \*

این بواسطه نقص و بیچارگی شاعر است ، این کوچکی قلب او است ، این اثر جاودانی طفولیت شاعر است که او را همواره در هر محیطی برخلاف مرسوم و مغایر عادات ، برانگیخته و از قبول تأثیرات منطقی هر جامعه ای ویرا دور گرفته و يك طغیان ذاتی و عصیان روحی را در وی ایجاد میسازد !

شبی که من متولد شده ام شب سیزدهم بوده است ، دیگر نمیدانم قمر در کجا و زحل در چه حالت و مریخ در کدام قران بوده ، فقط شب سیزدهم بودن آن شب را مادرم با آرامی تأسفنا کی ، بعد از تعقیب یکی از نمازهایش ، بمن گفته بود ، کمان دارم که در بین تعقیب مرا دعا کرده بود و این دعای او گویا بعد از آن بود که از شب تولدم و از بیانات منجم معروف آن عهد یادش آمده و علاوه بر دعای خیری که امیدوار بود تأثیر ستارگان و مقدرات را از فرزند او دور نماید ، با تردید و یأس بمن آهسته گفت : « تو در شب سیزدهم ماه ... بدنیا آمدی و پدر بزرگت بنجوم مراجعه نموده و معلوم شد فرزندی که درین شب بدنیا آید ، تربیت پذیر نیست ! ... »

خوب ، چه بکنم ؟ گناه من چیست ، تربیت پذیر بودن یا نبودن ، حالا که در اختیار تقدیر است ، باشد ...

پدرم مکرر گفت : « تو ذوق و هوش خوبی داری ولی يك کارت میشود ... »  
مادرم میگفت ( اما آهسته ) : این همان حرف حاج آقا است ، يك چیزی کم دارد . پدرم منکر بود و میگفت : نه ، بلکه يك چیزی زیاد دارد و آن معلوم نیست چیست !



بهار در اواخر عمر ( سال ۱۳۲۹ خورشیدی )



سالهاست که من هرگز فکر نکرده‌ام چه چیز کم دارم بلکه يك چیز را زیادتر در خود حس می‌کردم - اما حالا یقین دارم که چیزی در من کم شده است، آن، هوش و عقل و قریحه نیست زیرا همه چیز را می‌فهمم و بهر کاری که اراده کنم عاقلانه انجام می‌پذیرد، ولی خیال می‌کنم آن چیز ناقص فقط در قلب من است.

مراد من از قلب نمیدانم چیست، مثل اینکه مراد از روح را نمیدانم چیست. ولی میدانم که این هر دو غیر از دماغ، يك چیز دیگری هستند و هر چه هست آنجاست و ابتلائی منم در آنجاست، تربیت ناپذیری من هم در همان نقطه کشف شده است.

بهیچ قاعده و در تحت هیچ حکم و در برابر هیچ چیزی جز تشخیص فکر خود خاضع نبوده و نخواهم بود. عشق هم مرا در پیش خود پست و خاضع ننموده است. روزهایی که طفل بودم برای اینکه بمعشوق خود تملق نگفته باشم عشق خود را قویاً از وی پنهان می‌کردم، مگر وقتی که او در چنگال من و مال من و در نزد من خاضع بودنش متحتم بود!

بدین نقیصه بزرگ همیشه در عشق محروم مانده و پیوسته رقباء نالایق بر من سبقت داشتند، و شعله‌های سوزنده عشق من بهمراه کبریا و بی‌اعتنائی و صبر گدازنده و دلشکافی در درون قلب من متراکم و مدفون میشدند... و حتی موقعیت اینکه مورد ترحم و یا استهزائی هم از طرف آنها واقع شوم، بدست نمیدادم!

این تلخ‌ترین زندگانیست که شخص نصف عمرش را با اشتباه اینکه میتواند مثل يك کتاب ساده زندگی نماید، تلف کرده و نصف دیگر عمرش را بتذکار این سهو و خطای خود بمصاحبه این روح عاصی و تربیت ناپذیر خویش بگذراند!

مخالفت و عدم اعتنائی بر رسوم و عادات و قواعد معاشرت... اینست يك روح تربیت ناپذیر...

عدم اطاعت از تأثیرات حتمیه عصر، فرار و بی‌اعتنائی بمنطق قوی محیط - اینهم یکی از نواقص و همان سرّ رموزی است که مادرم آنرا نقص و پدرم مرض و يك چیز عارضی و زیادی میدانسته‌اند!

هیچوقت ناله وجدانی نداشته‌ام، ولی همه وقت ناله قلبی خود را میشنیده‌ام! روزها، هفته‌ها، ماه‌ها و سال‌ها دوست داشتن، قدرت و توانائی جلب کردن و بدست آوردن را دارا بودن، همه قسم برتری و فائقیت را در خود حس کردن، و در تمام این ادوار که حساب همه آنهارا هیچوقت نمیتوان بدست آورد، بی اعتنائی نمودن و خون خوردن و باظهاری آرام و شکمیا، قلبی لبالب درد و احساساتی پر از رنج و تعب را تحمل نمودن و تمام بارها و سنگینی‌های احساسات دردناک را بر دل نهادن و آنرا افشردن و سرد کردن، آیا در عالم حیات جز جنون یا نقص و عیب غیر قابل بخشایش چیز دیگری هست؟!

اف!... کوئی من فقط برای رنج بردن دائمی بی‌ثمر و نشان دادن نمونه تحمل‌های بیفائده بشریت که اثری از قصه‌های زندگانی مردم دوزخ را بخاطر می‌آورد، خلق شده‌ام!

ایکاش قادر می‌بودم که تربیت‌پذیر باشم.

ایکاش بانخوت يك جوان و باقلب يك كودك در جوانی پیر نمیشدم و ایکاش درسهای عمیق و دقیق روزگار را که در اطاق محیط، هر دقیقه تکرار میکنند. نمیفهمیدم یا آنرا قبول میکردم.

نفهمی نعمت است، فهمیدن و پذیرفتن هم نعمت دیگر، ولی فهمیدن و قبول نکردن فقط بدبختی و سیاه روزیست!

گاهی خیال میکنم که من تربیت و تأثیر این محیط را نمی‌پسندم و اگر در محیط دیگر و در مهد دیگری می‌بودم همرنگ همه و بمیل همه میتوانستم زندگی کرد، اما این خیال در قلب من فرو نرفته طرد میشود زیرا يك روح غیر خاضع و عاصی، همه جا عاصی است.

برای مثل، يك جنگ بزرگ روحی خود را که تاریخ برجسته حیات من در روی آن مقوش خواهد گشت، نقل میکنم: قبلاً علت اصلی این حالت روحی را میگویم که من همیشه در کارها طرف سخت‌تر و خطرناک‌تر و ظاهراً بیفایده‌تر را اختیار میکنم!..

آیا این کافی نیست؟!

در محیط اجتماعی که من زندگانی میکنم شعرا و مشاهیر یا گمنامان که خود را بالاخره کمتر از مشاهیر نمیشمارند، در سه طرف منطقی زندگانی میکنند.

اول طرف مثبت و مادی.

دوم طرف منفی و روحی.

سوم طرف ساکت و بیطرف.

برای یکنفر شاعر، یا یکنفر دانشمند. یا یکنفر صاحب‌دل و صاحب‌روح پاك قطعاً منطق اجتماعی اخیر پیش پا افتاده‌است، زیرا منطق اول سهم مردمان قوی و نیرومند و داهی و خشن و سائس و منتقم و قمار باز است و منطق دوم سهم مردمان عصبانی و حساس و تند و عفیف و شهرت طلب و بی‌فکر است و منطق سوم سهم مردمان عاقل و لطیف و صاحب‌هوش و كوچك دل و پیر عاطفه و دانشمند و شاعر است.

من بهیچيك ازین سه منطق ایمان نیاورده ولی در هر سه این درجات و رزشهای فکری و حتی عملی کرده‌ام.

از قسمت اول فقط صراحت قول و ثبات و مبارزه و مقاومت در برابر هجوم مخالفین را پذیرفته، از قسمت دوم فقط عفت و لاقیدی بشهوات مادی و حالت عصبانی را اختیار کرده و از قسمت سوم نیز انزوا و بی‌اعتنائی بمحیط و عدم معاشرت را برگزیده‌ام و اعتراف دارم که امتزاج این سه منطق با هم جز يك منطق غلط و يك و بال چیز دیگری نیست!

باشخصی که دوستان او را در کوچه و بازار بقتل میرسانیدند بنام بی‌اعتنائی و عدم ایمان بجنجال و نفرتهای مصنوعی یا طبیعی، فقط دوستانه رفت و آمد مینمایم. آنوقت شبها در کوچه‌های خطرناك با یقین بخطر، تنها راه میروم و خود را یكفرد بیطرف و بی‌خیال و آسوده فرض مینمایم!

همیشه دوست میدارم که برخلاف منطق و قاعده محیط، باصف قلیل و قریب بمغلوبیت همراهی کنم، و میل هم ندارم که عوض این فداکاری را دیگران برای من

تشخیص بدهند زیرا دیوانگان در کارهای خود مزد نمیگیرند!

در این محیط عاقل‌ترین مردمان آنهایی هستند که داخل صف مبارزه سیاسی شده و ثروتی مهم بدست آورده آهسته و ساکت در خانه نشسته‌اند. از آنها قدری ضعیف‌تر و کم‌عقل‌تر آنهایی هستند که در مبارزات اجتماعی عرضه و لیاقت مثبت یا منفی بخرج داده ولی بدون متهم شدن فوراً عقب‌رفته و مأیوس شده و آخرین منطق را اختیار کرده‌اند. از آنها قدری جسورتر و بی‌عقل‌تر آنهایی هستند که در صف مثبت داخل شده و بی‌لای نهمت گرفتار گردیده ولی بزودی از صف جسته‌اند.

از آنها دیوانه‌تر یا بدبخت‌تر و بی‌ترس‌تر آنهایی هستند که همه وقت خود را بدم تیز و برنده چرخ مبارزه‌های مثبت یا منفی نزدیک کرده و طبعاً دشنام‌ها شنیده و مأیوس نشده و باز هم بهمان لبه برنده چرخ انگشت زده و باز هم انگشتانشان بریدد و باز سه باره و چهار باره داخل همان ماشین شده و در تمام این دفعات لاابالیانه خیال بکنند که میتوان ازین محیط و ازین ماشین نجس يك صنعت و يك محصول عمومی بیرون کشید ... حالا بشما نشان بدهم: آن کودکی که در شب سیزدهم ماه ... متولد شده بود یکی ازین دیوانگان زنجیری اخیر است!



ای دشمنان او! تا میتوانید دشنام دهید و هیچوقت بقلب خودتان درباره علت این دشمنی مراجعه نکنید، از وجدان خود هرگز درباره وی انصاف نخواهید، باحوال حقیقی وی هیچوقت مطالعه نکنید، در حق وی هیچگاه بقضاوت حقیقی قائل نشوید، ویرالعت کنید، زیرا اوست که بمنطق محیط و به تربیت عصر و بتأثیر مکان و زمان خنده زده و مثل جسورترین مردمان، همه چیز حتی عقل و عادت و زندگی شما را نیز مسخره کرده است!

رفقائی که وی را کم‌ملاقات میکنید، ازو برنجید، باور نکنید که او با همه مردم کم‌معاشرت است، اگر بدیدن یا ببازدید شما و یا بنعزیت و تبریک شما نمی‌آید، هرگز خود را بعارت دیرینه وی که عدم معاشرت است، تسلیت ندهید و آنرا حمل



بر تعمد خاصی نسبت بخودتان بنمائید و از وی، عادة مکدر شوید و بوی بد بگوئید و بهتان بزنید !

ای مردم بیگانه ! که روزی نام او را شنیده اید ، اگر کسی برای شما در مجلسی با بیان جدی خود شنایع اعمالی برای او شمرد ، او را بی عاطفه ، بی مهر ، بی شهامت ، حسود ، طماع ، پولپرست ، وحتى صاحب پارك و درشكه و ثروت فراوان و یا آدمی زرنك و ماهر و زبردست و قلدر ، یا بالعكس مردی نالایق و غیر شاعر و نادان نامید ، یقین كنید كه درست گفته است - هرگز بوجدان و روح شما خطور نكند كه صدق و كذب یکی ازین قضایارا برای امتحان تعقیب نمائید ! ....



تربیت چیست ؟

از مسائل علمی و فلسفی كه قسمتی خیالی و قسمتی هم متزلزل و در دسترس اشتباهات و انقلابات و كشفیات آتیه است ، بگذرید . اساساً آنرا دور بیندازید ، ریاضیات و حكمت های طبیعی را برای بازی كردن مردم با مصنوعات و مكشفات خود بگذارید ، برویم بطرف نفس و روح و باصطلاح قدما ، قلب ...

هرچه هست اینجاست ، زندگی و تمام اسبابهائی كه آدمهای زنده اختراع کرده و تمام حرفهائی كه گفته اند ، بالاخره برای اقناع و استرضای قلوب است .

هر كس هر كس را تربیت میكند ، برای اینست كه او را دارای قلب و روحی كه خودش داراست ، بنماید و در استرضای قلوب سایر مردم نیز او را بهمان طریقه ایكه خودش رفته است . راهنمایی كند ، آیا غیر ازین است ؟

این قلب و این نفس و این روح كه با بزرگترین مشاهدات و تماشاهای امتحانهائی كه از وی شده است ، جای بزرگترین علوم امروزی را گرفته است ، آیا چیست ؟ و بالاخره این زحمات كه آدمها در تربیت آدمها متحمل میشوند برای چیست ؟

كویا فقط برای اینست كه انسانها بتوانند آسانتر بمقاصد روحی خود

نائل شوند .

آیا تمام روحها و قلبها شبیه بهم است؟ آیا مقاصد تمام روحها یکی است؟  
 آیا همه مردم مثل هم خیال میکنند و مثل هم آرزو مینمایند و مثل هم  
 دوست میدارند؟

آیا هیچ حکیم و پسیکولوگ ماهر میتواند مدعی شود که او تمایلات قطعی  
 و کلی همه نفوس و ارواح را تحت قاعده آورده است؟

آیا قانون وراثت و قوانین مجهول دیگر بکسی مجال میدهند که در موضوع  
 تربیت آنقدر مبرم و سمج باشد که لا اقل هزار يك موفقیت و پیشرفت خود را  
 مدعی گردد؟

ما از کسانی که فقط بیهوشی و جمودت و محدودیت عقل و روح را میراث  
 برده‌اند، بحث نمیکنیم. ما از صاحبان ارواح بزرگ و نفوس کبیره که موجودات قابل  
 رؤیت این سلول بزرگ یعنی کره زمین هستند، سخن میگوئیم. آیا این روحها و  
 این نفوس را میتوان تربیت کرد؟

مگر بوناپارت را - مثل اینکه مادرم بمن گفت تو تربیت پذیر نخواهی شد -  
 پدرش گفت: تو امپراطور خواهی شد؟! مگر او را غیر از برای اطاعت صرف و خضوع  
 در برابر دیسیپلین و نظم و فرمانبرداری مطلق در سر بازخاها، تربیت کرده بودند؟  
 چرا آنقدر از قبول اطاعت و خضوع و فرمانبرداری خسته شده و آنقدر برضد  
 تربیت عمیقی که باو داده بودند، فکر کرده و سعی کرد که مافوق اطاعت و خضوع قرار  
 گرفته رب النوع مطاعیت و کبریائی محیط خود گردید؟

پس چه فایده‌ای از تربیت بوناپارت برای او و برای آن معلم که باو درس  
 اطاعت میداد، حاصل شده بود؟

خواهید گفت: فن و طریقه تفکر و عمل ... در صورتیکه این اشتباه است -  
 همان فنون و ورزشهای فکری را دیگران داشتند و ناپلئون نبودند و نادرشاه نداشت و  
 ناپلئون بود.

این اشتباهات قابل ذکر نیست!

تمام حرکات ناشی از اراده و اراده ناشی از تمایل و تمایل فرزندان دائم الخلقه روح است.

روح و قلب تغییر میکند، با تربیت و عادت و اطلاع، تکلفاتی برایش دست میدهد، ولی استحاله و تبدیل نمیشود و تاهست دارای همان رنگ است. قیافه و کتابت و سلیقه و تکلم، از معلومات و دیپلم و سوابق تربیتی و حتی از حالات خانوادگی راستگوی ترند، درحالتیکه روح همین قیافه و کتابت و ذوق و لحن و لهجه را هر لحظه قادر است که تغییر دهد. پس بدانید که تربیت و علم و تأثیرات محیط و عوارض، هیچکدام در پهلوی روح، چیز قابل ذکری نیستند.



پدرم حتی نمیخواست مرا مطابق روح و قلب خود که آشنا ترین چیزها بمن بود، تربیت کند. بلکه او میخواست مرا مطابق خیالات و تئوریهای جدیدی که در عالم ضعف مزاج برایش حاصل شده بود، ساخته و یک روح دیگری که آنرا در کوچه و بازار دیده و از آن خوشش آمده بود، عوض روح من بامن همراه کند! این برای یک روح عاصی و سرکش، حرف یاد دادن بعقاب یا شکار آموختن به طوطی است! درست بیاد دارم نصایحی که عمداً و بامواظبت در مواقع تربیت یادر سر درس بمن میگفتند جز مانند تأثیر اشعاری که در کتابها میخواندم در من اثری نمی بخشید. ولی مکالمات ساده و طبیعی و حرکات خصوصی مر بیان زیادت در قلب من تأثیر کرده و بالاخره از اینهمه مراقبتها، هر آنچه که دلم خواسته قبول کرده و هر آنچه قلب و روحم نخواسته است، بعد از چند دفعه امتحان بسهولت یا بورزش و سعی دور انداخته ام! بتمام حقایق و اشباه حقایق اطلاع دارم و بقوت هر يك از عاقلان نموده و تاحدی که اراده ام اصرار در تعمد نداشته باشد، از آنها پیروی میکنم، حقایقی را نیز در تماشای محیط روحی عمومی و قرائت زیاد تاریخ. درك کرده و آنها را هم عملی و مؤثر در حیات میدانم، طرزها و سلیقه های مختلف زندگانی را که همه مربوط بحالات روحیه عموم و از امتزاج و ترکیب آنها نتایجی حتمی بروز مینماید، ورزیده و دریافته و طرق عدیده

حیات و پیمودن راه امیال و امانی مختلفه مادی و معنوی را میتوانم برای شما شرح بدهم، ولی هیچکدام از اینها مرا بیک حقیقت واجب الاطاعه‌ای که بتوان در سایه آن آرמיד، هدایت نکرده و قادر بر اقناع روح من نیستند. این است معنی عصیان و طغیان روح!...

نه لذتهای مادی و جسمانی، نه لذت‌های معنوی، نه کیفیت انزوا و گمنامی، نه برق فائزیت و برتری، نه شعاع سوزنده عشق و دوستی، نه تحمل مظلومیت و شفافی اشک یک روح حقیقی و نه هم‌استراحت و آسایش یک روح بی‌اعتنا و متقی که بزرگترین لذت‌های یک روح پاک‌تواند بود - اینها هیچکدام، هر قدر قوی‌تر و روشن‌تر و حقیقی‌تر، معذالک قابل اقناع من نیستند!

میدانم اگر قدرت درك حقایق کلیه نوامیس کائنات را داشته و در تمام سلولهای درشت این پیکر بیکران مرموز یعنی در فضای پهناور کهکشان و ذره شمس الشمس کبیر قدرت تأثیر و پرواز را میداشتم، باز قانع نبوده و قلب کوچک و ناقص من آرام نگرفته و بهیچ حقیقتی سلام نمیکرد!

زنده باد قید اطاعت و عبودیت، بردوام باد بارقه تعب و یقین، پاینده باد باور کردن وقایع شدن و آرمیدن!..



چهار مرتبه است که در عمرم اشک ریخته‌ام! نه اشک چشم، زیرا از روزی که آزاد شده‌ام و قیود کسانیرا که حق برتری بمن در نزد آنها یک حق ثابتی بوده است، گسیخته‌ام. از روزی که در خانواده بزرگ پدرم صاحب اختیار و نان آور شده‌ام، از روزی که سعی کرده‌ام در مقابل هیچ‌میز باز پرس و هیچ‌هیکل ذیحق و یا معتقد بذیحق بودن، خاضع نشوم، از روزی که با وجود احتیاج، از تکلیف دخول در خدمات دولتی استنکاف ورزیده و بیش از یکبار - بنا باصرار دوستان - از وزیر عدلیه وقت ملاقات نکرده، در همان بارهم او را از خود منضجر ساخته و با خوشحالی از احساس این خوشبختی، از خدمتش بیرون شتافته‌ام. از همان روزهایی که بین نوزده و بیست و پنج سال عمر داشته و فقط بروی مادر بزرگوار و خواهر مهربان و دو برادر کوچولو و نجیب که

همه بمن معتقد و مقلد من بودند ، باتبسم های گرم نگاه میکرد و بآنها نان میداد ، از همان ایام که مثل کبوتر جفت پریده تنها ، هم آشیانه را گرم کرده و هم جوجه هارا ، بی هیچ معاون و مددکاری ، سیر میکردم هیچوقت جز در عزاهای خانوادگی گریه نکرده ام ! شدیدترین فاجعه های مادی و معنوی مرا نگریانیده است !

مرا از شهر خودم که آشیانه گرم من در آنجا بود ، در وسط زمستان ، بیرون انداختند . . . زندگانی عائله را باربع مبلغ خیلی کمی که از پس انداز و صرفه جوئی عاقلانه مادرم پیش بینی شده بود ، فوراً تأمین نموده صد تومان رفقایم برایم راه انداخته و مرا در کاری پست که روی آن مثل شکم دریده نهنگ باز و نسیم خنک آمیخته برف مارا در آن قبر متحرك نوازش مینمود ، باچند نفر همراهان مقصر نشانیده روانه کردند . در بین راه راضی شدیم در اردوئی که بجنگ میرفتند شرکت نموده وظیفه سربازی را عهده دار شویم ولی افسوس که جنگ تمام و سربازی هم مارا جواب کرد .

اردو بر گشت و آن خیالی که بعد از جنگ برای سربازان فارغ و فاتح خیال خوشی بود ، نتوانست دل مارا جلب نماید . سربازی بی وحشت و فکر جنگ ، چیز بی مزه ای بود و ما هم تلافی کرده آن خیال را جواب کردیم .

دزدان در راه بسرما ریخته هر چه بود بردند ، آه روح یاغی و بلهوس من در حبس شانزده ساعتی دزدان از تماشای عدیم النظیر و کمیاب آن منظره نادر چه لذتی میبرد ! همه مبهوت ! قریب پنجاه نفر اسیر لخت و غارت زده در یک دخمه سیاه بهم نزدیک شده آهسته آهسته حرف میزدند و بسایه های متحرك فرمانفرمایان موقتی خود ، که در کار بستن و جمع آوری و تقسیم مال التجاره خود بودند ، دزدیده نگاه کرده و بدون جهة از دزد پیر و خسته ای که يك تفنگ دهن پراسقاط بدوش ، و يك پوستین نوی از همراهان ما در بر ، دم دخمه بعنوان قراولی لمیده بود ، میترسیدند ، ولی من و دونفر رفقا ازین منظره لذت برده و می خندیدیم !

لخت و غارت شده وارد تهران شدم دومین بار بود که این شهر معروف را که شهرتش از رؤیتش گوارنده تر و قابل توجه تر بود ، میدیدم !

در نهایت بی پولی و بی لباسی و تنگدستی با يك رفيق که بسته بمن بود بنای زندگانی را گذاشتیم . تمام سعی من نخست پوشانیدن و اصلاح سرو وضع او بود و خودم تنها نیم تنه کلفت زمستانی - که از غارت دزدان شیرازی باقی مانده بود - در زیر يك عبای سه تومانی رنگ رفته ، در تن داشتم . تابستان میرسید از ولایتم بیش از يك طاقه چوچونچه ولایتی برایم نتوانسته بودند بفرستند ، با کمی پول . . .

اکثر رفقای معروف بمن اعتنائی نکردند و حتی بدیدن منهم نیامدند ، گویا حس کردند که غارت زده ولات و بی پولم ! .

بعضی را هم از تهران بیرون انداخته بودند ولی دولت خرج و احترام آنها را ذمه دار بود ، تنها مرا هیچکس صورتاً نمی شناخت منهم با کسی راه نمی رفتم و ازین حیث خیلی سعادتمند بودم .

خرجم هر قدر کم بود ، پولم از آنها کمتر بود . آن رفيق باقی مانده هم رفت صاحب خانه و پانسیونر ما هم بکنایه بمن حالی کرد که مثل تو آدم حساس و باهوشی چرا اینجا مانده و پی کارت نمی روی .

درین حال کسی بمن گفت - بدون اینکه من بکسی گفته باشم - که فلان رفيق پیدرش که وزیر (درست یادم نیست) یا کفیل عدلیه است ، سفارش تو را کرده است باید هر وی آن آقای بزرگوار را یک دفعه در خانه اش - روزهای چهارشنبه - ملاقات کنی زیرا صلاح تو را دیده اند که داخل عدلیه شوی ! . . .

بعد فهمیدم که این کار بواسطه یکی از اقوام بزرگوارم که بامن همسفر بود صورت گرفته و او صلاح مرا در این کار دیده است .

يك روز رفتن آنجا را فراموش کردم . . .

هفته بعد باز بمن یاد آور شدند که چرا نرفته ای . . .

بالاخره بعد از دو هفته مسامحه عاقبت خودم را باز حمت ، برای حضور در برابر یکنفر محتاج الیه ، جمع آوری کرده آنجا رفتم .

آنوقت ها هنوز وزرای مشروطه دم و دستگاهی نداشتند ، خیاط كوچك و

اطاقی که آنوقت هم بنظرم كوچك میآمد ، بافرشی متوسط مفرش بود ، وزیر روی قالی نشسته وچند كفش هم دراطاق كننده شده بود .

محتاج نبود زیاد بخودزحمت فهمیدن اخلاق وزیر و بدآمدنش را از نكندن كفش ، بدهم معذالك روح عاصی و بی تربیت نه تنها كفش را نكند بلكه عوض كرنش نیز سلام كرد و آستین عبارا نكشید و درنشستن هم تأمل ننمود !

آیا این رفتار برای جوانی که از يك وزیر بنام استخدام در وزارتخانه اش ملاقات میکند ، کافی نبود که محروم برگردد ؟

حالا درست بخاطر دارم نگاههای تند و زننده آن پیرمرد محترم را که بعدها بفضایل بلند مرتبه او و بمقام علمی او پی بردم ، بالاخره نتیجه این شد که بهترین پیرمردان مملکت من ، مرابی تربیت و یاغی و بی اعتنا برسوم محیط دانسته و خلاصه مرا نپسندید .

بعدها دیگر نه من بآن واسطه های محترم حرفی زدم و نه آنها از من سئوالی کردند ، یقین دارم از قبول نشدن من مطلع شده بودند ، و از من خجالت میکشیدند . بعد از این بخیال افتادم که تا پولهایم بکلی تمام نشده است کاری بکنم ، بنا بر این روزنامه حبل المتین کلمته بحکم سابقه مقالاتی فرستادم ، مخبر تهران او شدم ، فجایع وحشتناك مرکز را برایش نوشتم قرار اجرتی هم داده شد ، شعرها و اخبار مرا درج کرد اما شرح جنایات محلی را از مقالات من برداشت و ملاحظه کاری خود را در همان اخبار اول ثابت کرد و مخبری من هم دیگر تمام شد ...

بيك روزنامه سیاسی تهران که با سیاستش موافق نبودم مقالات ادبی دادم ، باتمنا وتشكر پذیرفت ولی عوض نداد ، لهذا آن مقالات هم از دو تا دیگر تجاوز نکرد . کینه تهران زود در قلبهای مظلوم جای میگيرد ، خاصه تهران مرتجع ، تهرانی که پلیس مندرش مرا از مرغ محله دربند بجرم بازی تفریحی پاسور ، پای پیاده ، سرظهر بكمیساریای تجریش کشانیده و روزنامه حبل المتین را هم در كمیساریا

از دست من بیرون کشیده و باز همان سر کمیسر ظالم خائن در مقابل نعرهٔ عصبانی من  
مثل گربه کوچك شده است ! . . .

معدلك من هرگز اشك نریختم فقط غضب من متزاید میشد .

از تهران رفتم ، باز آمدم ، باز رفتم ، مصائب ، رزایا ، جریحه های قتال ،  
حبس ها ، مخاطرات ، هجوها ، بی انصافیها ، مظالم ، بیوفائیها ، دوروئیها ، حقه بازیها ،  
شیطنت ها ، دسیسه ها ، اینها هیچکدام مژگان مرا تر نمودند ، از قلبم راهی برای  
بیرون آمدن نیافتند ، آن خونها هیچوقت ببخار تبدیل نشده و ازدود کش چشم بیرون  
نریختند ، همه در پرده های قلب یا روح من مثل کاغذهای مقوا محکم بروی هم چسبیده  
متحجر شدند ! . . .

ولی حالا بار چهارم است که این قضایای روحی بشکل اشك چشم بیرون  
میریزند - این چهار مرتبه است که در عمرم اشك ریختم - اینجا عوض بخار قلب ،  
خود قلب من در برابر چشمم میچکد و بروی صحیفه می افتد . آری این اشك من و قلب  
من و روح من است ، همه چیز من در میان این اشكهاست .

اگر (روسو) بعد از مرگش کتاب (اعترافات) خود را بدست مردم سپرد ،  
شاعر گمنام برای اینکه قلب خود را راحت کند در حیات خود جرایم و خطایای خودش را  
که درین محیط مرتکب شده است ، بر این محیط عرضه میدارد ، فقط از مظالم قلب  
خود اشك میریزد !

شاعر گمنام



## مثنویات



مثنویات بهار از لحاظ وزن به هشت بخش تقسیم شده است



### بخش اول

در بحر خفیف مسدس اصلم

فاعلاتن مفاعلن } فعلن  
                              } فعلان

# بنام یزدان

## کارنامه زندان

چنانکه در مقدمه بعضی قصاید در جلد اول دیوان بهار ذکر شده است ، صبح اول فروردین سال ۱۳۱۲ خورشیدی ملک الشعرا بهار زندان شهربانی تهران گرفتار آمد و این سرگذشت منظوم را از آنروز در زندان شروع کرد . در مرداد ماه همان سال باصفهان تبعید شد و بقیه منظومه را در آنجا ساخت و در اردیبهشت سال ۱۳۱۳ که بطهران بازآمد آنرا پایان رسانید .

## گفتار اول

### در خلقت جهان

|                              |                             |
|------------------------------|-----------------------------|
| آن مهندس که این بنا پرداخت   | کس نداند که از برای چه ساخت |
| دانم این مختصر که در این کار | رمز هائی بود فزون ز شمار    |
| منظری هست فوق این منظر       | فوق او نیز منظری دیگر       |
| فوق و تحتی گمان مبر کاینجاست | فوق و تحت اصطلاح ما و شماست |
| اصل هستی و فرع هستی ، اوست   | آن وجودی که می پرستی ، اوست |
| قوه ای هست فوق جمله قوی      | منقسم در تمامت اشیاء        |
| قوه کائنات ازو باشد          | کائنی نیست کان جز او باشد   |
| هر که زان قوه بیش همره داشت  | سر عزت بر آسمان افراشت      |
| اندین قوه رشته هاست بسی      | سر هر رشته ای بدست کسی      |
| هر که سر رشته بیشتر دارد     | بیشتر زیـن جهان خبر دارد    |

## مثنویات بهار

که بدان می کند وجود، صعود  
 راهش آسان و سهل و هموار است  
 ندهندش به قرب حضرت، بار  
 لن ترانی است پاسخ ارنیش  
 هم در این قلعه باز دارندش  
 تا سزاوار بزم او گردد

\*\*\*

همه چیزش ز عدل هموار است  
 بد و خوب و دراز و کوتاه نیست  
 هر کسی آن کند که در خور اوست  
 زاد ره، همت و شکیبائی  
 بگمائش که ره سوی عدم است  
 نیمه ره می کشد ز درد خروش  
 میکند بار خویش سنگین تر  
 مانده واپس ز خیل همسفران  
 دهر را ناکس و دنی خواند  
 بیم و آزش مدام جان کاهد  
 چکنی گردد؟ ای رفیق عزیز  
 که ندارم هر آنچه او دارد  
 کاین همه از چه جمع مال کنید  
 تیر را بر همان نشانه زنند  
 گشت از این ابلهان ز چشم نهان  
 زشت در دیده تماشائی  
 خلد عنبر سرشت را ماند  
 همه خوب است و هیچ زشتی نیست

هست این رشته نردبان وجود  
 هر که در این سفر سبکبار است  
 وانکه سنگین دل است و سنگین بار  
 تا نشانی بود ز ما و منیش  
 پایبند نیاز دارندش  
 گاه گل گشته، گاه سبو گردد

این جهان همچو نقش پرگار است  
 کجی و ظلم را در آن ره نیست  
 همه چیزش ز روی عدل نکوست  
 می رود خلق سوی زیبائی  
 آنکه را همت و شکیب کم است  
 هر که را نیست ذوق و طاقت وهوش  
 دوست دارد قبای رنگین تر  
 بار سنگین و تن ز رخت گران  
 فتد از پای و ریش جنباند  
 هرچش افزون دهی فزون خواهد  
 گر پرسی ازو که این همه چیز  
 دیگری را حدیث پیش آرد  
 و از آن دیگران سؤال کنید  
 همه از این قیاس چانه زنند  
 چهر زیبای نو عروس جهان  
 شد عروسی بدان دل آرائی  
 ورنه کیتی بهشت را ماند  
 بلکه غیر از جهان بهشتی نیست

## گفتار دوم

## سبب نظم کتاب

داشت امسال ماه فروردین  
 بودش از ابر چین به پیشانی  
 مؤمنی گفت از چه عید امسال  
 هست تاریک و سرد و غم گستر  
 گفت زیرا بهار محبوس است  
 اول صبح و آخر اسفند  
 باغبان شد بدر شتابنده  
 رفت و برگشت و گفت فخرائیس  
 من چه دانم که کیست این آقا  
 آمد و گفت با تواس کار است  
 اندر این حیص و بیص آن مأمور  
 بی اجازت ورود فرمودند  
 من در افتاده سخت در بستر  
 کلفت آمد که آمدند به باغ  
 راستی هم بسی کسل بودم  
 شب نوروز و کیسه خالی  
 بچه ها لخت و لخت کلفت ها  
 همسر من اگر سکوت کند  
 چادر پاره را رفو سازد  
 کودکان را که می کند ساکت؟  
 بی زبان ها زبان نمی فهمند

همچو افسردگان بر ابرو چین  
 سرد و پر باد و زشت و ظلمانی  
 شده بر عکس، ماه رنج و ملال  
 پاسخش داد مؤمن دیگر  
 عید بی نو بهار منحوس است  
 شد صدای در سرای بلند  
 تا به بیند که کیست کوبنده  
 گفتمش رو پیرس کارش چیست  
 با منش کار چیست این آقا  
 گفتمش رو بگوی بیمار است  
 با دوتن همچو خود عوان و جسور  
 (این چه حرفست؟) میهمان بودند!  
 مبتلای ذکام و درد کمر  
 وز اطاق تو می کنند سراغ  
 با غم و درد متصل بودم  
 خرج بسیار و همت عالی  
 باغبان لخت و پیشخدمت ها  
 اکتفا با کهن رخوت کند  
 صدره کهنه پشت و رو سازد  
 کفش خواهند و پالتو و ژاکت  
 غیر پوشاک و نان نمی فهمند

کلفت و نوکر از همه بدتر  
 لخت سر تا بیای غالبشان  
 قسط قرض است غوز بالا غوز  
 شیروانی بپا نه می خواهد  
 هر چه آمد بدست از هر جا  
 نه اجازت که شغلی آغازم  
 بوده ام سال ها نماینده  
 روزنامه نویس بودم من  
 عمر در مردمی سر آورده  
 خواجگی کرده سال های دراز  
 رخ گشاده، گشاده باب سرای  
 در بر اهل مملکت مقبول  
 تا نیوسم بکنج خانه خموش  
 بردم از گنج و خزانه خویش  
 کارم آخر بکاسبی پیوست  
 نزد دولت اگر چه مغضوبم  
 لیک خواهد خدایگان زمین  
 سخت گیرند تا که رام شوم  
**لیک غافل که گردن احرار**  
 « کس نیاید به زیر سایه بوم  
 زین تکان ها ز جا نخواهم رفت  
 گر فروشم کتاب در بازار

\*\*\*

داد از دست کلفت و نوکر!  
 اوقاده عقب مواجبشان  
 داد می بایش همین امروز  
 باغبان ماهیانه می خواهد  
 همه شد خرج و هیچ نیست بجا  
 نه کزین مملکت برون تازم  
 گوش ها از خروشم آکنده  
 با افاضل جلیس بودم من  
 سر به آزادگی بر آورده  
 در فتوت ز خواجگان ممتاز  
 سفره گسترده، خادمان بر پای  
 خدمت دولتی نکرده قبول  
 شده ام کاسبی کتاب فروش  
 کتبی در کتاب خانه خویش  
 بخرد و فروش بردم دست  
 بر ملت عزیز و محبوبم  
 تا شوم بی نشان و خانه نشین  
 چاپلوسی کنم غلام شوم  
**در نیاید بچنبر اشار**  
 و رهای از جهان شود معدوم  
 زیر بار « رضا » نخواهم رفت  
 به که خوانم قصیده در دربار

در عذابم ز دست فخرائی

با چنین حال زار و رسوائی

کاین سه تن ناشناس يك دنده  
پیش خود گفتم این سه قلاشند  
ليك بایست داد در هر حال  
بخدائی کزوست مایه و سود  
بود پانصد ریال آماده  
گفتم از قسط قرض کم سازم  
بعد معلوم شد که این حضرات  
بخدائی که خالق بشر است  
بسکه بودم ز وضع خویش نفور  
ليك حال زنم دگرگون شد  
کودکان دور بنده جمع شدند  
شب عیدی که مرد و زن شادند  
گفتی آن جمع را عزا برداشت  
الغرض زود رخت پوشیدم  
شد فراموشم آن کسالت ها  
چون ز نو غصه ای بدل تازد  
چونکه از نو بلا پدید شود  
چون بلائی رسید غم برود  
باید از درد جست چاره درد  
بسوی باغ رفتم از تالار  
ریش جو کندی ، سیه رنگی  
خنده روئی و گرم گفتاری  
با زبانی چو پشت افعی نرم  
گفت تفتیشکی کنیم اینجا

کارشان صبح چیست با بنده  
شب عید آمدند و کلاشند  
هر یکی را چهار پنج ریال  
در کفم پائزده ریال نبود  
تا شود قسط قرض را داده  
ماه دیگر عوض بپردازم  
هر سه هستند عضو تأمینات  
که ازو خوب وزشت و خیر و شر است  
زین خبر شاد گشتم و مسرور  
چشمش ازسوز گریه پر خون شد  
همچو پروانه گرد شمع شدند  
بلعجب عیدی بی بمان دادند  
سیلی آن خانه را ز جا برداشت  
کودکان را ز مهر بوسیدم  
رفت از یادم آن ملالت ها  
غصه کهنه جا پردازد  
غم دیرینه ناپدید شود  
بیش چون شد پدید ، کم برود  
مرد بی درد مرده است نه مرد  
گفتم اینك منم ، چه باشد کار ؟  
ریزه چشمی ، میانه ای ، لنکی  
کهنه رندی ، قدیم عیاری  
با بیانی چو کام اژدر گرم  
تا چه باشد نوشته های شما

## مثنویات بهار

گفتم اینجا نوشته بسیار است  
گفت باشد کتاب خطی نیز؟  
لیک تفتیش خطی آسان نیست  
خواندنش نیست سهل بر همه کس  
جلد باشید و کار در گیرید  
هر چه انبار بود کاویدند  
هم بصندوق خانه سر کردند  
از شبستان گرفته تا جائی  
قبض و مبض و قبالة و اسناد  
جمله را کرد در هم و برهم  
جزوه های مفصل طبری  
شد پریشان ز فرط افزونی  
پس از آن گشت نوبت بنده  
دو دقیقه است و نیست طولانی  
که به بخشید با شما باری  
من خود از پیش دیده بودم کار  
جبه ای گرم نیز پوشیدم  
محشری شد که سوخت زان دل سنگ  
گفت از غصه نوبه کردم من  
گر چه میکرد لرزه با سفتی  
دل این ها قساوتی دارد  
بسکه از این قبیل دیدستند  
حسشان خشك گشته در اعصاب  
شرف آدمی است بر حیوان

کاغذ بیست ساله انبار است  
گفتم آری فزونتر از هر چیز  
خواندنش کار بی کتابان نیست  
کار اهل کتاب باشد و بس  
هر چه باشد نوشته بر گیرید  
هر چه اشکاف بود کردیدند  
نیز در خوابگاه نظر کردند  
جمله را سر کشید فخرائی  
دفتر و مفتر و سواد و مواد  
ریخت در يك جوار بر سر هم  
شده آراسته ز کار گری  
نصف در کیسه نصف در گونی  
گفت آن مرد لنگ با خنده  
چه شود گر قدم برنجانی  
در اداره است مختصر کاری  
خویش را کرده مستعد و تیار  
بچه ها را دو باره بوسیدم  
هم دل سنگ سوخت هم دل لنگ  
سر جدم که توبه کردم من  
بگمانم که بود غالفتی  
بچنین حال عادتی دارد  
یا ز همکار ها شنیدستند  
چون ز قتل غنم دل قصاب  
رقت و انفعال و حس نهان

## مثنویات بهار

به جمادات متصل شده اند  
 هر یکی باد کرده چون گنبد  
 ماند در خانه جفت بی همسر  
 با طلب کار خویش روبا روی  
 ضرباتی به قلب ریش آورد  
 سر ماه است و دادش حتمی است  
 سر نهادیم جانب زندان

و آنکسانی که سنگ دل شده اند  
 الغرض با دو بسته کاغذ  
 من و آن سه برون شدیم از در  
 شدم آن لحظه نا رسیده بکوی  
 قبض پانصد ریال پیش آورد  
 چکنم قبض محضر رسمی است  
 قسط پرداختیم و با زندان

## صفت اداره تأمینات و شرح زندان

که دوئی نیست کان سه تا نشود  
 حبس این بنده سومین بار است  
 می گذشتم زره به محبس تنگ  
 برد فخرائیم به شعبه چار  
 کمر من گرفت از نو درد  
 کس نفرمود صحبتی با من  
 فربهی سبز رنگ و کافر کیش  
 دست و پائی ز ذوق و صنعت دور  
 بفسون رویه و به کبر پلنگ  
 جا و نام و نشان من پرسید  
 یکی از آن سه مرد راهنمون  
 فتح باب مشقت است اینجا  
 يك دو ساعت بيك دو خانه شدیم  
 فکر کاهست و خاطر آزار است  
 مردمی دیدم از الم لرزان  
 بود آنجای بسته بر آخور

مثل مردمان خطا نشود  
 با من این حبسگاه را کار است  
 بار های دگر بدون درنگ  
 چون رسیدم زره و ليك این بار  
 چون نشستم دران کریچه سرد  
 دیر گاهی نشستم آنجا من  
 از پس يك دو ساعت آمد پیش  
 صورتی کرد و چهره ای مفرور  
 ليك در کار خویش زبر و زرنگ  
 داد دست و نشست و خامه کشید  
 پس بزد بانك و آمد از بیرون  
 اول رنج و زحمت است اینجا  
 بنده با آن عوان روانه شدیم  
 شرح آن دخمه ها از اسرار است  
 در یکی زان دو کلبه احزان  
 حاج سیاح قمی پر خور



## مثنویات بهار

گنده بوئی به ریش آورده  
بر زبان بود مدح پهلویش  
بر سر و ریش خلق تف می کرد  
حامی فرقه فقیران را  
باز مبل اطاق ها گردد  
شکم گنده را دهد بجلو  
بدهد حکم چائی و قلیان  
چند غازی مگر بلند کند  
محضری، منظری، لقائی نیست  
هست در این محل والا نیست  
تا که شد باز باب « قصر قجر »  
تا همه چیز ثبت دفتر گشت

شکم گنده پیش آورده  
گشته چرك و سیاه مولویش  
شعر می خواند و پف پف می کرد  
مدح می خواند شاه ایران را  
تا مگر زودتر رها گردد  
سر و ریشی صفا دهد از نو  
بنشیند به مجلس اعیان  
نیزه را محرمانه بند کند  
گرچه در شهر ری سرائی نیست  
محفل و مجلسی اگر باقی است  
قصر ها را بیست دولت در  
ساعتی هم در این کریچه گذشت

## صفت زندان نمره دو

زانکه خود راه را بلد بودم  
چه دری، لا اله الا الله !  
واندر آن دخمه چند زنده بگور  
بسته بر رویشان دری چون سنگ  
بود بسته دری ز آهن نیز  
که بدم رفته بار دیگر، من  
پیش سمجی که بود مسکن نو  
وان قلاوور را فرستادم  
بستر آرند و فرش و ناهاری  
دیدم آنجا گروهی از یاران  
چند تن در برویشان بسته

پس ره نمره دو پیمودم  
ایستادم به پیش آن درگاه  
دخمه ئی تنگ و سو بسوی و نمود  
هر یکی در کریچه ئی دلتنگ  
داشت دهلیزی و بر آن دهلیز  
بدرون رفتم از همان در، من  
کرد بر گشتم از یکی ره-رو  
بر در نمره يك استادم  
تا بگوید ز خانه ام باری  
بس نکه کردم اندر آن دالان  
هر يك استاده گوشه ای خسته

میر مخصوص کلهر و خسرو  
 شده هر يك بديگری مانوس  
 میر کلهر نمود از سختی  
 گفت شش سال بودم اندر بند  
 چون شود مرد لشکری قاضی  
 کلبه عهد پیش را دیدم  
 ظاهراً تازه همتی کردند  
 پاك و بی کرد و آب و جارو بود  
 هان و هان تا مگر نپنداری  
 عرض و طولش چو تنکنای عدم  
 بهتر از زنده در چنین مرقـد  
 نبود کار مرده جنبیدن  
 هست تا هست آدمی زنده  
 عادت آدمی است آمیزش  
 این همه در یکی کریچه تنگ  
 با بشر هیچکس نکرده چنین  
 بود اندر زمانه های قدیم  
 ليك در دوره تمدن و دین  
 تازه این جایگاه احرار است

چندی از دوستان کهنه و نو  
 پنج شش سال هریکی محبوس  
 ناله ، وز روزگار بد بختی  
 چار دیگر بر او بر افزودند  
 شود انسان ز قاضیان راضی  
 خوردم آنجا نهار و خوابیدم  
 وان قفس را مرمتی کردند  
 مبرزش نیز پاك و بی بو بود  
 که اطاقیست خوب و گچ کاری  
 سه قدم طول بود در دو قدم  
 آنکه مرده است و خفته زیر لحد  
 نیست محتاج خوردن و .....  
 گاه جنبنده گاه ریزنده  
 خور و خفتار و جنبش و خیزش  
 گفتنش نیز هست مایه تنگ  
 حیوان نیز نیست در خور این  
 گاهگاهی چنین عذاب الیم  
 با بشر کس نکرده است چنین  
 وای از آنجا که جای اشرار است

### صفت زندان نمره يك

دیده ام من ز بام آنجا را  
 تنگ و تاریک و سهمناک و قعیر  
 کلبه ها بی دریچه و روزن  
 روز و شب هم در آن سیاه مغاک

آن سیه چال عمر فرسا را  
 در و دیوار ها سیاه چو قیر  
 تنگ و تاریک چون دل دشمن  
 آب پاشند تا شود نمناک

هست دهلیزی اندرین جا نیز  
چون شود در بروی کس بسته  
که هوا نیز اندر آن حبس است  
نیست بین مبال و محبس، در  
گرترا حشر ساس و کیک هواست

کلبه ها هست در بن دهلیز  
ریه زان بستگی شود خسته  
نفس آنجا بحبس چون نفس است  
در مبالند حبسیان یکسر  
شو بدانجا که شهرشان آنجاست

### سبب بنای زندان

بهر آن شد بنای نمره يك  
مجرمی کاوبه کرده، خستونیست (۱)  
سارقى کاو نمى کند اقرار  
جای اشکنجه و عذاب و کتک  
چون شبی ماند اندر آن پستو  
دانی اکنون که اندر آنجا کیست  
ور بود نیز مجرم و خونی  
وانکه آزاده است و با مسلك  
نه مه و هفته بلکه سال بسال  
حالشان بدتر است ز اهل قبور  
همه عشاق مرگ و مرگ از ناز  
دوزخی را که گفته اند آنجاست  
باید آنجا به صبر پردازد  
یا بیابد از آن بمرگ فرج  
یا ز پای افتد و شود بیمار  
بیرندش بسوی مارستان

که بگیرد مقام زجر و کتک  
چاره اش غیر زور بازو نیست  
باید اقرار خواست با اصرار  
افکنندش شبی به نمره يك  
شود از شدت تعب خستو  
غیر آزاده مردم آنجا نیست  
پس چندی شوند بیرونی  
دخمه اوست حبس نمره يك  
جای دارد در آن سیاه مبال  
زانکه جان میکنند زنده بگور  
نکند روی خود بدیشان باز  
خاصه زین پس که موسم گرماست  
تا خدا خود وسیلتی سازد  
یا رهانش کنند کور و فلج  
مایه درد سر شود ناچار  
زیر دست علیم (۲) و همدستان

(۱) خستو بمعنی معترف و مقرر

(۲) دکتر علیم الدوله رئیس بیمارستان شهربانی

هر که نزد علیم گشت مقیم

\*\*\*

روزی آمد علیم در بر من  
تا به سوی مریضخانه شوی  
زانکه آنجاست در اداره من  
گفتم اهل می و چغانه نیم  
تن من سالمست و حال درست

\*\*\*

مجرمان نیز اندر آنجايند  
مجرمی گر نشد بفعل مقرر  
دستی از روی کتف پیچانند  
ساق آن هردورا نهند ز کین  
استخوان های ساق و بازو و گفت  
عضلاتش به پیچ و تاو افتد  
رود از هوش و چون بهوش آید  
سوی لا و نعم نمی پوید  
کار پنهان بر افتد از پرده  
کار های نکرده گفته شود  
ور کسی طاقتش شدید بود  
دستهای خمیده را به کمند  
پس کشندش بدار بست فراز  
گاه با تازیانه و ترکه  
ای بسا بی گنه که فرمان یافت

بکجا می رود ، خداست علیم

گفت خود را بنا خوشی میزان  
همنشین با می و چغانه شوی  
نانت آنجاست غرق در روغن  
بنده باب مریضخانه نیم  
سکه بر یخ زدی گناه از تست

بند بر دست و قید بر پایند  
میکنندش شکنجه های مضر  
دستی از پشت سر بگردانند  
به یکی دستبند پولادین  
میخورد تاب ازین شکنجه سفت  
استخوان ها به چاو چاو افتد  
از سر درد در خروش آید  
هرچه بایست گفت می گوید  
همچنین کار های نا کرده  
همچو آن کرده ها شنفته شود  
دار بستی بر آن مزید شود  
از یکی حلقه ای بیاویزند  
طاقت گفتنش ندارم باز  
می زنندش که افتد از حرکه  
وین بلا را به مرگ درمان یافت

تمثیل

کرد تقسیم توشه را باری  
خربرزه یا که هندوانه بخواه

گشت مردی شریک پر خواری  
گفت یکچیز ازین دو گانه بخواه

گفت من هر دوانه میخوام  
 برد مشروطه داغ و چوب و فلک  
 شحنة شهر هر دو وانه گرفت  
 کرد منباب دبه و لنبجه  
 دست بند و شکنجه های دگر  
 گاهگاهی هم از پی تحقیق  
 آن شنیدم که «هایم» بدبخت (۱)  
 تا گروهی ز عارف و عامی  
 و آن یهودی ز تهمت دگران  
 وانکه او را شکنجه می فرمود  
 بود تشنه بخون ایرانی  
 بود «هایم» بدان دلاگاهی  
 کاو بنا حق نبرد نام کسی  
 برد از آغاز آن جهول ظلوم  
 بعد از آن تا زند مؤسس را  
 شحنة شهر چونکه شد فتاک  
 دارم افسانه ای ز «درگاهی»

خربرزه ، هندوانه می خواهم  
 جای آن ساخت حبس نمره يك  
 خربرزه داشت هندوانه گرفت  
 حبس تاریك جفت اشکنجه  
 تازیانه ز جملگی بدتر  
 آب جوشیده می شود تزریق  
 مبتلا شد بدین شکنجه سخت  
 یار خود سازد ، اینت بد نامی  
 بست لب با چنین عذاب گران  
 مسلمی بود شومتر ز جهود  
 شحنة با دعوی مسلمانی  
 بهتر از صد هزار «درگاهی»  
 وین بخلق اقترا بیست بسی  
 دست در خون عشقی مظلوم  
 زد به تیر بلا «مدرس» را  
 دگران را ز قتل و فتك چه باك  
 شاهکاریست، بشنو ار خواهی

### حکایت حاج واعظ قزوینی (۲)

شب آدینه هشتم آبان  
 بی دلیل و بهانه میر سپاه  
 وکلا جمله واقف از اسرار  
 همه سوگند خورده با قرآن  
 ليك سوگند گشت باد آن شب

شد بمجلس خلاف شه عنوان  
 بود شایق به خلع احمد شاه  
 بین بیم و امید گشته دچار  
 بویا داری شه ایران  
 رفت عهد و وفا ز یاد آنشب

(۱) هایم نماینده کلیمیان در مجلس

(۲) این داستان در قصیده ( يك شب شوم ) در دیوان قصاید نیز آورده شده است .

سیم و زر دیده صلاح بیست  
 کرد طرح قضیه « یاسائی »  
 نر خدا کرده یاد و نر سوگند  
 گشته مندیله ها بدل به کلاه  
 حمله بردند بر شه مظلوم  
 من کشیدم ز کام تیغ زبان  
 با زبان فصیح و منطق راست  
 چون بکردم مراد خویش ادا  
 یافتم کز نفوذ آن گفتار  
 سخنی کز دل سخنور خاست  
 شدم از جلسه تا کشم سیگار  
 باز گشتم درون جلسه که بود  
 ناگهان بانگ تیر خاست ز در  
 شیر مردان ز بیم ریزش خون  
 سوی درها شدند ویله کنان  
 پر دلان یافتند راه فرار  
 مانده من با (امیر جنگ) بکاخ  
 شد چو مجلس دوباره بر سر پای  
 جلسه شد ختم تا به روز نهم  
 چون زمجلس برون شدیم بکوی  
 سوی منزل شدم در آن شب تار  
 روز آدینه قرب ظهر از در  
 گفت از خانه پا منه بیرون

منفعت عهد مردمی بشکست  
 دگران گرم مجلس آرائی  
 کاهرمین بسته بودشان به کمند  
 شده نانشان سفید و قلب سیاه  
 چون بطاوس خسته لشکر بوم  
 تکیه کردم بصاحب قرآن  
 ساختمشان چنانکه دل میخواست  
 هیچانی فتاد در دلها  
 اندرین جلسه نگذرد آنکار  
 در دل مستمع نشیند راست  
 سپری شد دقیقه ای سه چهار  
 هم درین قصه گرم گفت و شنود  
 چند تیر از قفای یکدیگر  
 همه از جلسه ریختند برون  
 لیک سربازشان گرفت عنان  
 چندی از در گروهی از دیوار  
 رفقا جمله رفته در سوراخ  
 نیمی از جمع مانده بود بجای  
 بامداد مصیبت مردم  
 بود هر جا پلیس در تگ و پوی  
 دیده گریان ز وضع شهر و دیار  
 فرخی آمد و دو دیده تر ( ۱ )  
 که بریزند خائنان خون

شب دوشین ز جلسه چون رفتی  
چند تن آندم از تماشا جای  
از قضا بود واعظ قزوین  
چون شبیه تو بود بیچاره !  
کز سر شب حسین و همدستان  
همه همدست با رئیس پلیس  
روز تا شام کرده تدبیرت  
واعظ بی‌کنه در آن شب شوم  
چون بقدر و صفت مشابه تست  
دم مجلس بگیرش آوردند  
شیخ واعظ گرفت راه فرار  
سوی سر چشمه‌ره گرفت فقیر  
خورده تیرش بشانه و گردن  
تا بمسجد نایستاد بجای  
پهلوش را یکی بدشنه درید  
هم درین حین کسی رسید از پی  
این کس دیگرست یارو نیست  
زین سخن ماند دستشان از کار  
چون بجستند خونیان ز آنجا  
کاین پلیسان ز بیم معزولی  
دیده بانان خونیان بودند  
واعظ سر بریده را بردند  
نام او را « بهار » بنهادند

نطق کردی سپس برون رفتی  
سوی بیرون شدند برق آسای  
رفته بیرون ز صحن در آن حین  
شد دچار گروه خونخواره !  
بکمین بر در بهارستان  
شده پنهان به پردهٔ تلبیس  
که شبانگه زنند با تیرت  
شد گرفتار آن گروه ظلوم  
بگمانشان که او توئی بدرست  
زیر باران تیرش آوردند  
خونیان در پیش بقصد شکار  
خونیانش گرفته در دم تیر  
باز سرگرم جان بتک بردن  
بر در مسجد افتاد ز پای  
دگری حنجرش به کارد برید  
بانک زد بر رفیق خویش که هی  
دست ازو بازدار کاین او نیست  
همه بگذاشتند پا بفرار  
سر پلیس و پلیس شد پیدا  
کرده بر تن لباس معمولی  
یکدو تن هم در آن میان بودند  
جسم در خون طپیده را بردند  
وین خبر را به «پهلوی» دادند

سوی بیمارسان ( ۱ ) نظمیه  
 شد محقق که او « بهار » نبود  
 تلفون شد به حضرت سردار  
 کآمد این مژده های رنگا رنگ  
 و آن وزیر این خبرزما ننهفت  
 یکدوروزی ز خانه دور مشو

چون پیامد طبیب عدلیه  
 از پس باز جستها که نمود  
 عکس برداشتند از آن مردار  
 بُد بمهمانی سفیر فرنگ  
 با وزیری که بود نزدش، گفت  
 این تمنی ز دوستان بشنو



« بهبهانی » و دوستان دگر  
 که تو فردا من به مجلس گام  
 مردن و زیستن بدست خداست  
 دیگری را بجای من بنهاد  
 بسپارد بکام مرگ مرا  
 که بود امن راه دزد زده  
 من نباشم میان جمع شما  
 یکدو تن شب بخانه ام خفتند  
 روز شنبه نهم به مجلس پای  
 نهم ماه و مرگ آزادی

شد « مدرس » ازین حدیث خبر  
 همه دادند سوی من پیغام  
 گفتم آنقوم را که این نه رواست  
 کان که دوش از اجل نجاتم داد  
 هم تواند که در درون سرا  
 این مثل در جهان فسانه شده  
 حیف باشد که جلسه فردا  
 دوستان لابه ام نپذیرفتند  
 که مبادا برون شوم ز سرای  
 زین سبب روز طرح بیدادی

نقل گفتار من کسی نشنید

نالۀ زار من کسی نشنید

**در نیکنامی و بد نامی گوید**

هیچ چیزش نمی شود پابست  
 بر تر از آفتاب و ماه شود

آه از انسان که چون شود سوی پست  
 ور شود سوی اوج شاه شود

(۱) بیمارسان : مخفف بیمارستان است بقیاس « شارسان » و « خارسان » و غیره که مخفف « شارستان » و « خارستان » آورده اند .



که به عین الحیات گیرد جا  
 نیکنامی عزیز تر چیزی است  
 مرد بد نام مایهٔ ننگ است  
 دشمن مردمان به سر و علن  
 آنکه اندر زمانه شد بد نام  
 نیکنامی بر او حرام شود  
 هر که را نیک یافت بد خواند  
 اینهمه ظلم و جور و بدعت ها  
 زادهٔ فکر این گروه بود  
 بخطائی که کرده از این پیش  
 وز سر عجب و نخوت و پندار  
 بلکه هنجار بدتری گیرد  
 پی پامال کردن يك بد  
 این چنین کس سزای نفرینست  
 هیچ نشنیده نکته‌ای ز اصحاب  
 خوب و بد را بیای نفع برد  
 خویش را شیر شرزه انگارد  
 جود را عجز می شمارد او  
 گر فلوسی بکس دهد روزی  
 تا ازو بس نگیرد آن انعام  
 آنچنان دست آز بوسیده  
 خویشان را ز فرط جهل و جنون  
 ليك اندر عمل ز خوی درشت  
 در سیاست ز فرط کین و لجاج

که شود شوم تر ز مرگ فجا  
 فرخ آنکو به نیکنامی زیست  
 زان سبب سوی ننگش آهنگست  
 کز چه دارند مردمش دشمن  
 طشت رسوائیش فتاد از بام  
 دشمن مرد نیکنام شود  
 تا بد خویشان پیوشاند  
 وین بد آموزی و شناعت ها  
 کآدمیزاد از آن ستوه بود  
 خلق را ساخته است دشمن خویش  
 نگشوده لبی به استغفار  
 صفت کوری و کری گیرد  
 میکند صد بدی ز فرط خرد!  
 بدترینی که گفته‌اند اینست!  
 هیچ ناخوانده صفحه‌ای ز کتاب  
 هر چه نفعی نداشت بد شمرد  
 خلق را صید خویش پندارد  
 وز چنین عجز عار دارد او  
 هست از آن فلاس بر دلش سوزی  
 نشود سوزش دلش آرام  
 که بعباس دوس دوسیده  
 خوانده که پطر و گاه ناپلئون  
 دست ضحاک را بیسته بیشت  
 گوی سبقت ربوده از حجاج

محو کرده بخنجر خون ریز  
خوانده از جهل و قلت مایه  
دایه‌ای مهربان تر از مادر  
گلوی شیر خواره بفشرده  
همه چشمش بمال همسایه است  
متجدد نما و کهنه پرست  
کوئی از ملت و خدا و نماز  
کهنه شد دین و کهنه نیست بکار  
کوئی از چیزهای نو آنست  
هست کشور چو پیکری هشیار  
بد بود هرچه خلق بد بینند  
کار مردم بدست مردم نه

نام تیمور و شهرت چنگیز  
خلق را طفل و خویش را دایه  
که بریده است کودکان را سر  
عرضشان برده مالشان خورده  
وای طفلی کش این سبع دایه است  
بی رقم قوشچی و بی می مست  
گوید این ژاژها بدور انداز  
دهر نوشد تو نیز چیز نو آر  
که جماعت سزای احسانست  
عضوش این توده مردم بسیار  
بر گزیده است آنچه بگزینند  
کار مردم بدست مردم به

اشاره بحديث: الناس ثلاثة اما عالم رباني او متعلم على سبيل النجاة  
والمتباقي همج رعاع يتبعون مع كل ناهق و يميلون مع كل ريح (۱)

چون شنید این ره دگر پوید  
گوید از کینه در حق اجماع  
مردمان را همج خطاب کند  
خویش را از علی گرفته قیاس  
ای علی ناشده مکن دغلی  
آنکه غالی (۴) خداهش پندارد

از علی ولی سخن گوید  
که همج (۲) خواندشان علی ورعاع (۳)  
جاهل و گول و کج حساب کند  
فرق ننهاده فربهی ز آماس  
منگر خلق را بچشم علی  
با تو بسیار فرق ها دارد

(۱) به علی علیه السلام منسوبست که فرمود: مردم بر سه گونه‌اند: یا عالم ربانی است و یادانش جوئی است که در راه نجات طلب دانش کند و دیگران احمقان و گولانی بیش نیستند که از بی هربانگی بروند و بهربادی در جنبش آیند.

(۲) همج: بفتح اول و ثانی نوعی است از پشه یا مگس و کنایه از مردم احمق نیز هست

(۳) رعاع: بفتح اول. غوغا و مردم زیر دست و فقراء

(۴) غالی: کسیست که در حق علی غلو کرده او را خدای خواند یا از «محمّدص» برتر شمارد.

تو سگ کیستی ؟ جناب اجل  
وان یزید درون هاویه (۱) هم  
صاحب علم و جود و فضل و ادب  
دشمن خلق و عاشق خویشی  
نه پدر دیده‌ای و نه مادر  
فتنه بر خویش گشته‌ای، فریاد !

اوست شیر خدای عزّ و جل  
تو علی نیستی معاویه هم  
کاندو بودند مهتران عرب  
تو یکی ملحد بد اندیشی  
نه شرف بوی کرده‌ای نه گهر  
زاده فتنه ای و فتنه نهاد

### حکایت دیوانه‌ای که سنگ بچاه انداخت

عکس خود را بدید در ته چاه  
هشت آن سنگ را بچاه اندر  
تا که آن سنگ را برآوردند  
عاقلان در تو می‌کنند نگاه  
تا برونت کشید از آن چه ژرف (۲)  
نیک مانی به مادر و به پدر  
زی تو پتیاره (۴) و کریه بود  
دست پیش کسان برو دارد  
زاد سرو حدیقه تحقیق  
هر چه خواهی بکن که فاصنع شیت<sup>۳</sup>

کرد دیوانه ای بچاه نگاه  
سنگی افتاده بد براه اندر  
مردم شهر رنجها بردند  
توئی آن سنگ او افتاده به چاه  
وقت بسیار کرد باید صرف  
پدرت فتنه بود و مادر شر  
هر که‌زی (۳) مردمان وجیه بود  
زانکه نزد تو آبرو دارد  
وہ چه خوش گفت اوستاد طریق  
«کآدمی چون بداشت دست ازصیت

### تغییر زندان

لیک لختی از آن فراخترك

نمره دو بود چو نمره يك

(۱) هاویه : بحرّی از نامهای دوزخست .

(۲) ژرف : بفتح اول بمعنی گود و عمیق و ژرفا بمعنی گودی و عمق است مقابل پهنای و درازا .

(۳) زی : پیارسی یعنی «سوی» و «برای» و درعهد قدیم از اداة اضافه نسبی بوده و بجای کسره

اضافه که امروز مرسومست استعمال میشده ولی امروز معمول نیست .

(۴) پتیاره : دراصل بمعنی مصیبت و بلای عام و مجازاً درمورد «دیو» و مردم بدبکار می‌رود .

نیست دیوار او سیه چو زغال  
 هست بر سقف او یکی روزن  
 روی در نیز هست پنجره ای  
 در بر نمره يك این نمره  
 محبس قصر بهتر از شهر است  
 هر که این کاخ ساخته است بشهر  
 شمس را اندر او نظارت نیست  
 آنکه خدام و آنکه مخدومند  
 رؤسا را چو حال آن باشد  
 مرا از آن فضای پست و زبون  
 شده خاص من اندرین اوقات  
 یکی از دوستان پاك ضمیر  
 این فلاحم ز پایمردی اوست  
 زی من این حجره «بیت عاتکه» (۱) بود  
 من خود این حجره دیده ام دوسه راه  
 يك سفر یار «رهنما» بودیم  
 سید هاشم بدند و ساعت ساز  
 بود «تیمور تاش» يك مره  
 بار دیگر بدور «در گاهی»  
 پانزده روز داشتم در بند  
 بازم این بار بی خطا و گناه

تیغه ای بین محبس است و مبال  
 که شود حبسگاه از آن روشن  
 دارد از هر طرف هوا خوره ای  
 هست چون در بر سبو خمره  
 که ز نور و نظافتش بهر است  
 بوده با نوع مردمش سر قهر  
 آفتاب اندرین عمارت نیست  
 همه از آفتاب محرومند  
 حال زندانیان چه سان باشد  
 عصر آن روز خواستند برون  
 حجره ای در رواق تأمینات  
 پایمردی نمود پیش امیر  
 کیست بهتر بروز کار از دوست  
 اینهم از برکت برامکه بود (۲)  
 بوده ام اندر او نکرده گناه  
 از اسیران «کودتا» بودیم  
 چار مسکین بيك قفس دمساز  
 دیدنش کردم اندر این حجره  
 از سر دشمنی و بد خواهی  
 بعد از آنم در این اطاق افکند  
 هم در این حجره راند بخت سیاه

(۱) بیت عاتکه - اشاره است بمطلع قصیده احوص که گوید :

یا بیت عاتکه اللذی اتمزل حذر المدی وبه الفؤاد موکل

(۲) اشاره است بمثل معروف : هذه من برکة البرامکه .

این اطاقی است رو به شارع عام  
چون ز محبس کنی نگاه بکوی  
بودیم گر ودیعه ها بر « بانك »  
من هم ار داشتم صف و سپهی  
صاحب « بانك » میشدم چون شاه



پر هیاهو ز صبحگاه تا شام  
هست ایوان بانك رو باروی  
حبس کی گشتمی برابر « بانك »  
بودی از این نمد مرا کلهی  
نه همین بانك خشك در افواه

تکیه بر دانش و هنر کردم  
« بانك » من بانك دانش و ادبست  
وارث این « بانك » را تمام کند  
من و او چون رویم ازین مسکن  
بانك من نور و بانك او نار است  
فاش گردد چو شد زمان حسیب  
زر و زور از تو دست بردار است  
کرده آن به که نام زاید از او  
زانکه بی شبهه اعتبار اینجاست

پشت بر گنج سیم و زر کردم  
« بانك » او بانك فضه و ذهبست  
بانك من تا ابد دوام کند  
« بانك » ماند از او و بانك ز من  
نور من نام و نار او عار است  
کز من و او که خورده است فریب!  
آنچه همراه تست کردار است  
شرف و احترام زاید از او  
شرف و عزّ و افتخار اینجاست

### در صفت محبس تأمینات

اندرین حجره ام پس از خور و خواب  
مه اردی بهشت و لاله بیباغ  
دستم آزاد و بسته است دلم  
سوزد از تاب تب هماره تنم  
دهدم درد سر مدام عذاب  
چشم انداز من ز گوشه بام  
های وهوئیکه اندرین مأوی است

نیست چیزی انیس غیر کتاب  
من در اینجا چو لاله دل پر داغ  
تن درست و شکسته است دلم  
کوئی از آتش است پیرهنم  
بسکه بیگاه می یرم از خواب  
ناف شهر ری است و شارع عام  
بخدا گر بمحشر کبری است

چون که جنگ رسته (۲) اردو  
می دهند از غریو رعد نشان  
بام تا شام در خروش بود  
متصل در اطاق زلزله است  
بود با خلوتم هم آغوشی  
می پریدم ز خواب وقت سحر  
خلوتی داشتم به دامن کوه  
بستم را فکند در بازار  
شرح این های و هوی را زین پیش  
رفت و آمد سریع تر گشته  
مغزم آشفت از این غریو و غرنك  
رعد و برقی عظیم بود بکار  
بر سر بام ها غرنبیدی  
گوش بانگش نمی شنید و ليك  
ره به بستی به غرش تندر  
چرخ گردون هزار اراده (۴)

پر الا و گیر و دار و غلو (۱)  
بانگ گردونه های آب فشان  
ليك رعدی که بیخ گوش بود  
دم بدم رعد و برق و ولوله است  
منکه بودم انیس خاموشی  
از نسیمی که می وزید بدر  
دور از شهر و از میان گروه  
از ره کینه بخت وارون کار  
گفته ام در قصیده ای کم و بیش  
نك خیابان وسیع تر گشته  
گشت گوشم کر از ترنك ترنك  
روزی از روزهای فصل بهار  
هر زمان برق سخت جنبیدی  
کرچه بد برق و تندی (۳) نزدیک  
زانکه گردونه های راهگذر  
کرده در بیخ گوشم آماده

می رود خواب و می پرد هوشم

میکنند (۵) مغز و میدرد گوشم

(۱) غلو: بروزن (هلو) از غلو عربی گرفته شده و در خراسان بمعنی محل پرسرو صدا و پرازدحام بکار می برند.

(۲) رسته: بکسر اول ردیف دکا کین بازار و هر ردیف ورشته وصفی را توان گفت و بعضی بفتح اول و مخفف راسته دانند و این خطاست و لغت از همان ماده رشته ورژه و ریجه است.

(۳) تندر: بضم اول رعد و آسمان غرنبه

(۴) اراده: اصل این لغت «رث» و بمعنی گردونه جنگی بوده است که در اطراف او حربه ها و تیغها تعبیه شده بود و بعدها «رت» و «رد» شده و در زبان پهلوی «ارته» می گفتند و هر مرد شجاعی را بدین لقب می خواندند مانند «ارته خشته» یعنی گردونه جنگی کشور و لقب سپاهیان نیز ارتشتار و «ارتشتاران»

شد، یعنی مردان دلیر مسلح و اراده نیز بمعنی گردونه همان است و عراده و عربه معرب آنست.

(۵) کفیدن: ترکیدن و از هم شکافته شدن است و آثار شکافته را نار کفیده گویند.

## داستان شبی از شبهای جوانی

در جوانی چنانکه میدانی  
پیشم آمد شبی بلایه زنی  
چه زنی بوستان زیبائی  
سرو قدی و نار پستانی  
چشم چون دیده غزال سیاه  
زلفهایش نه مشکى و نه بخور  
سینه‌ای پهن و صاف و برجسته  
بازوانی دراز و صاف و لطیف  
زلفهایش بطرز نو چیده  
طره بگذشته از بناگوشش  
سرخ کرده لبان زخون بشر  
روی بیضیش به ز ماه تمام  
صف دنداناش از میان دو لب  
زن مگو جسته حورئى ز جنان  
بظریفى ز هوش چابك تر  
از لطافت ببر نمى آمد  
بود سروى جوان و شوخ و لطیف  
ساقهایش کشیده و مقبول  
داشت جورابى از پرند بیای  
چادری بر سر از حریر سیاه  
نه سیه نه کبود رنگ حریر  
داشت پیراهنى حریر به بر  
دیده مى شد ز زیر پیراهن

بزم ها داشتم به پنهانی  
نه زنى ، آفتاب انجمنى  
چه زنى سرو ناز رعنائى  
سیم ساقى سفید دندانى  
کفلى کرد چون چهارده ماه  
کردنش استوانه‌ای ز بلور  
کمرى تنگ بر میان بسته  
نوك انگشت‌ها خدنگ و ظریف  
روى هم حلقه حلقه خوابیده  
ليك ننهاده پای بر دوشش  
لب بالا ز زیر نازك تر  
رنگ او چون شکوفه بادام  
میدرخشید چون ستاره بشب  
زن مگو جان و جان مگو جانان  
بلطفى ز فکر نازك تر  
وز صفا در نظر نمى آمد  
گر بود سرورا دو ساق ظریف  
روح شهوت در آن نموده حلول  
نیمرنگ و لطیف و ساق نمای  
چون ثوابى نهان بزیر گناه  
چون کنار افق سحر که تیر  
که چو برپا ستادی آندلبر  
کتف و پستان و ران و باقى تن

کلماتش ز قند شیرین تر  
 هم نمک بود و هم طبرزد بود  
 لوده و درند و دلکش و دلبنده  
 داشت زنجیر کی ز زر عیار  
 یعنی این دست بوسه گاه کسی است  
 کیفی آویخته زدست دگر  
 یعنی آنرا که کیف خواهد و حال  
 محترم بود و محترم نامش  
 چادر از بر گرفت و پیچه ز سر  
 بمکیدن نداشت لعلش تاب  
 بنشستیم و بهاده نوشیدیم  
 تار بگرفت و بر کشید آواز

دولب از برگ لاله رنگین تر  
 شور و شیرین که دل نمیزد بود  
 مشتی و شوخ و شوخ چشم ولوند  
 به میچ دست راست شاهد وار  
 که بدستش ازین متاع بسی است  
 بر لب کیف او زهی از زر  
 کیف باید ز نقد مالا مال  
 داشتم احترام و اکرامش  
 من چو چادر گرفتمش در بر  
 بدهن نا رسیده می شد آب  
 گرم گفتیم و گرم جوشیدیم  
 این غزل را بخواند در شهنواز

### غزل مردف

هر که او یار محترم دارد  
 خوب رویان شهر را دیدم  
 لیک شکر خدا که دلبر من  
 بهر عشاق دامهای بهلا  
 هست تیر نظر حرام بر او

دگر اندر جهان چه غم دارد  
 هر که چیزی ز حسن کم دارد  
 خوبی از فرق تا قدم دارد  
 زیر آن زلف خم بخم دارد  
 صفت آهوی حرم دارد

گشت رام « بهار » آهوئی

که ز خلق زمانه رم دارد

شام خوردیم و تخت خوابیدیم  
 تازه خوابم ربوده در بستر  
 جستم از خواب و دیده بر کردم  
 دیدم آن رشک لعبت چینی

می قوی بود سخت خوابیدیم  
 غرشی خواب من ببرد از سر  
 سوی دلدار خود نظر کردم  
 خر و خری فکنده در بینی



نرم نرمك دو دست یازیدم  
 سر او را بمهر کردم راست  
 باز خفتم دست در آغوش  
 خر خری همچو کوس اسکندر  
 باز گفتم ز قوت باده است  
 نرم نرمك سرش بر آوردم  
 همچنین ناز بالشی کوتاه  
 دست برداشتم ز گردن او  
 کردم آنرا که بود از استادی  
 خسته گشتم ز چند لحظه عمل  
 ناشده گرم خواب چشم حقیر  
 جستم از خواب و کردمش بیدار  
 ای سیه چشم خر و پف تا چند  
 گفت لختی ز کام بودم من  
 پر و پائی نداشت گفتارش  
 من بخفتم به حجره دیگر  
 زن که در بینش نم و ورمست  
 تنگ خفتن چه سود با جبریل



شب چو در این اطاق گردآلود  
 یاد کردم ز قصه دیرین  
 راستی جای پر هیاهوئیست  
 دردم در قلاوژی (۱) بد پوز

بالشش زیر سر طرازیدم  
 بوسه‌ای نیز حق زحمت خواست  
 که برآمد ز کام خفته خروش  
 یا نفیر جهاز در بندر  
 یا سر نوش لب کج افتاده است  
 بالشش زیر سر عوض کردم  
 بنهادم بزیر گردن ماه  
 تن خود دور کردم از تن او  
 تا تنفس کند به آزادی  
 سر نهادم به بالش مخمل  
 باز بر شد ز کام خفته نفیر  
 گفتم آرام باش و گیر قرار  
 نخره کوتاه که شد سپیده بلند  
 شب دوشینه کم غنودم من  
 خفت و تا صبحدم همین کارش  
 گفتم این قطعه را بخواب اندر :  
 زشت باشد اگر چه محترمت  
 در بن گوش ، صور اسرافیل

میجهیدم ز خواب زودا زود  
 ساختم این حکایت شیرین  
 وز پی دفع خواب داروئیست  
 هر دو ساعت عوض شود شب و روز

(۱) قلاوز - باشباع واو و ضم او هردو بمعنی آنکه ما امروز قراول می‌گوئیم و ظاهراً قلاور و قراول و قلاوز هر سه لغت ترکی و از یکماده است .

با قلاور مبال باید رفت  
 ور قلاور نداد رخصت ریست (۱)  
 هست عیشی منظم و عالی  
 اندرین حال بهر دفع ملال  
 سه قصیده سروده ام اینجا  
 غزل و قطعه گفته ام بسیار  
 نیز اندرز های آذرپاد (۲)  
 بگزارش ز « پهلوی نامه »  
 دیدم این شعرها پراکنده است  
 به که خامه بنظم چست کنم  
 یادم آمد که با « سنائی » من

با شتر در جوال باید رفت  
 حالت زیر جامه دانی چیست  
 جای بعضی ز دوستان خالی  
 بسوی شاعری کشید خیال  
 طبع را آزموده ام اینجا  
 که رسیده است شعرها بهزار  
 که به از آن کسی ندارد یاد  
 سر بسر گفته ام بیک چامه  
 دفترم از نظیرش آکنده است  
 دفتر تازه ای درست کنم  
 گفته ام پیش از این بخواب سخن

### خواب دیدن بهار سنائی را

خفته بودم شبی بخانه خویش  
 دیدم آنجا به مشهدم کوئی  
 میکنم خدمت اندر آن درگاه  
 چونکه فارغ از آستانه شدم  
 چار دیگر بدندی آنجا نیز  
 چار تن سید عمّامه سیاه  
 همه بالا بلند و نورانی

همچو مرغی در آشیانه خویش  
 و اندر آن پاك مرقدم کوئی  
 با خضوع و خشوع بی اکراه  
 در رواق کشیکخانه شدم  
 بنشستیم اندر آن دهلیز  
 موی کافور گون و روی چوماه  
 همه در کسوت مسلمانی

(۱) ریستن - قضای حاجت معروف و اینکه لغت «ریستن» را بجای «رشتن» بکار می‌برند ناصوابست و مصدر «ریس» بمعنی تافتن پشمو پنبه «ریسیدن» و یا «رشتن» است نه ریستن و در اینجا ریست مصدر مرخم میباشد.

(۲) آذرپاد - مار سپندان دانای معروف معاصر شاپور دوم ساسانی گرد آورنده خرده اوستا و صاحب اندرز معروف که بزبان پهلوی موجود و مکرر بطبع رسیده و «بهار» آنرا بنظم و نثر در زندان ترجمه کرد و در مجله مهر بطبع رسید.

من هم آنجا نشسته با مندی  
 اندر آن حین بعاتت معهود  
 بر تن او عبای عنابی  
 بر تنش از قدك بغل بندی  
 داشت بر سر عمامه ای مقبول  
 وز عمامه سپید چون قدما  
 جبهه‌ای پهن و چهره گندم کون  
 چون در آمد میان حلقه ما  
 با منش گفتی از قدیم همی  
 منش شناسم از توقف ری  
 دوختم بر رخس ز مهر نظر  
 مطلبم را ز فرط هوش گرفت  
 گفتی آنک بخاطرم افتاد  
 در کنارش گرفتم از سر مهر  
 بنشستیم در برابر هم  
 داستان های من پیاد آورد  
 در سیاست موافقش دیدم  
 بر من از لطف آفرینها گفت  
 همه از خاطرم گریخته اند

\*\*\*

چونکه یادم ز خواب خویش آمد  
 گفتم ایدون بود گزارش خواب  
 عارفان را ز جان کنم خدمت  
 پس برابر شوم «سنائی» را

با عبا و ردا و ریش و سبیل  
 یکی از خادمان بکرد ورود  
 معتدل قد و ریش محرابی  
 عوض شال و دکمه و بندی  
 چشمهائی سیاه و چهره خجول  
 بُد سجاف کلاه او پیدا  
 سالش از چهل نمی نمود فزون  
 خاستم من به حرمتش برپا  
 الفتی بوده است بیش و کمی  
 مرا لیک می شناسد وی  
 نظری پرسش اندر آن مضمهر  
 گفت نرمك: (سنائی) اینت شکفت  
 آنچه این لحظه رفته بود از یاد  
 بوسه دادم بسی بر آن سروچهر  
 هر دو تن شادمان ز منظر هم  
 وز ری و کار ملك صحبت کرد  
 نیز بر خویش عاشقش دیدم  
 گفت از اینها و بیش از اینها گفت  
 بسکه زهرم بکام ریخته اند

در سخن رهبریم پیش آمد  
 که ز تهران برون شوم بشتاب  
 بکشم همچو اولیاء صدمت  
 نو کنم کهنه آشنائی را

با بزرگان دین قرین کردم  
 یاری از اوستاد کل یابم  
 خویشتن را به قدسیان بندم  
 دفتری سازم از کلام دری  
 پس بهنجار آن بزرگ حکیم  
 کردم این کارنامه را آغاز  
 طبیعتی شاعرانه سر کردم  
 جد و هزلی بیکدگر یارست  
 نه هنر توزی و سخنرانست  
 جای فریاد و استغاثه و آه  
 نام او « کارنامه زندان »

درخور مدح و آفرین کردم  
 مدد از هادی سبل یابم  
 خدمت خلق را میان بندم  
 که نگردد بقرن ها سپری  
 اوستاد سخنوران قدیم  
 تا کی آید بسر حدیث دراز  
 ترش و شیرین بیکدگر کردم  
 گر نه نیک است باب بازار است  
 که خیالات مرد زندانی است  
 فکر آشفته را کشادم راه  
 مایه عبرت خردمندان

## گفتار سوم

### در صفت استاد گوید

کیتی از اوستاد باشد راست  
 کیست استاد آنکه هم ز اول  
 هنر آموخت نزد استادی  
 چون کز استاد علم حاصل کرد  
 خورد سی سال خون دل پیوست  
 وز دو استاد آن بود برتر  
 نو فنون پیش مردم یک فن  
 علم ها را کرانه پیدا نیست  
 علم ها گرچه پیچ در پیچ است  
 عمر ها گر هزار سال بدی

کار کیتی از اوستاد بیاست  
 سوی یک علم رفت و کرد عمل  
 اوستا دیده ای ملک زادی  
 بعمل علم خویش کامل کرد  
 اوستادی بدو برارنده است  
 که بیک فن شدست نام آور  
 خوار باشد به وقت عرض سخن  
 آنکه علمی تمام داند کیست؟!  
 علم ما پیش جهل ما هیچ است  
 و آنهم اندر علوم صرف شدی

بودی آن جمله پیش علم وجود  
حد آن جز خدا ندانسته  
چون چنین است هست شرط هنر  
چون نهادی بکار کردن را

### در فایده علوم

علم از بهر چیست ای استاد  
علم بهر خیالبافی نیست  
باید از علم سود بر خیزد  
هر که از علم بهره ور گردد  
گر چه علم تو پیچ در پیچ است  
عملت نیز اگر نداشت ثمر  
عالم بی ثمر دغل باشد  
پس تو ای مرد ذو فنون اجل  
ور بیک فن عمل کنی کم و بیش  
آنکه را خنگ راهوار بود  
ور نمائی عمل بجمله علوم  
گر تو علم از برای آن خواهی  
اندر آئی به حلقه فضلا  
لب گشائی و گفتن آغازی  
مرد یکفن نشسته خامش و پست  
با همه عالم ها بر آئی راست  
گر در آئی به محفل علما  
هر یکی خاص گشته در هنری  
مانی آنجای هم چو خر بو حل  
پیش نادان مثل به دانائی

نقطه ای پیش سطح نا محدود  
چيست دانسته یا ندانسته  
که بیک فن کنی پدید کهر  
می تواند داد يك فن را

تا که گیتی شود بعلم آباد  
کار دانش بدین کزافی نیست  
چون درختی کز او ثمر خیزد  
مایه راحت بشر گردد  
چون نپیوست با عمل هیچ است  
هست چون علم بی عمل ابتر  
راست چون علم بی عمل باشد  
داد هر علم چون دهی بعمل؟  
آندگرها چه میکشی با خویش  
از جنیبت کشیش عار بود  
لقبت نیست جز جهول و ظلم  
که بدان قدر دوستان کاهی  
بنشینی بصد عز و علا  
اصطلاحی دو سه بیان سازی  
تو ز شاخی بشاخه ای زده دست  
جز بعلمی که اوستاش آنجاست  
ویژگان علوم ارض و سما  
یافته از رموز آن خبری  
ننهت بقدر پشه محل  
پیش دانا مثل بکانائی

تو بکاری نیائی ای مسکین بهتر از تست مرد سرکین چین

### در صفت شیادان لفاظ

که بادانستن چند اصطلاح خود را عالم نامیده و در مجالس سخن میگویند

بود مردی ز هر هنر عاری  
نام رنده شنیده و گونیا  
پس شد اندر دکان آهنگر  
نوز نا مخته چیزی از استاد  
ماله و چوب کار هشته بکول  
زان سپس شد بد که خیاط  
نخ و سوزن بدید و کوك و رفو  
چون در آن پیشه دیدستی خویش  
هیچیک را بسر نبرد تمام  
گشت ریشش دوموی و پیزی سست  
خویش را نوبتی در آینه دید  
گفت ازین شهر رخت باید بست  
بود آبادئی بشهر قریب  
بود در قریه چند استا کار  
رفت آنجا بگوشه‌ای بخزید  
پیش کال کار گفت نجارم  
پیش نجار گفت بنایم  
گفت من درزیم به آهنگر  
تا که ابزار کار سازد راست  
اصطلاحات خویش را بفروخت

روز کی چند کرده نجاری  
گرد از نیمگرد کرده جدا  
دم و خایسك (۱) دید و پتك و تبر  
ریش خود را بدست بنا داد  
دیده گچکوب و تیشه و شاغول  
با دلی تنگتر ز سم خیاط  
درز و دوز و قواره و الکو  
پیشه دیگری گرفت به پیش  
دیک در دیک شد چو کله خام  
مزد او لیک همچو روز نخست  
ابلهانه به ریش خود خندید  
غربتی جست و لاف در پیوست  
رخت آنجا کشید مرد غریب  
گشته هریك بکار خویش سوار  
انزوائی بخورد خویش گزید  
ز ارّه و رنده معرفت دارم  
طاق بند و گلوئی آرایم  
گفت آهنگرم به مرد دگر  
زان فقیران بوام چیزی خواست  
چند غازی بچند روز اندوخت

(۱) پتك و چکش آهنگری.

چند ماهی ز فضل کلاشی  
تا که روزی قضای بی برکت  
بخت شوریده رهنمایش گشت  
سایه بید و چشمه جاری  
اوستادان دیه و برزگران  
چشمشان چون به اوستاد افتاد  
آن یکی نزد خویش جایش کرد  
گفت بنا هنوز بیکاری  
گفت نجار: کاو نه نجار است  
گفت خیاط کاوست آهنگر  
چون همی شد سؤالها تکریر  
گشت فضل حکیم صاحب فاش  
لاجرم همچو سگ دواندندش  
همه دانست کاوست هیچ مدان

\*\*\*

چر چری که-رد مردك ناشی  
دادش از کنج انزوا حرکت  
روز جمعه بقهوه خانه گذشت  
روز آدینه وقت بیکاری  
پیش چای و چیق خوران و چران  
مهر دیرینه شان بیاد افتاد  
ویندگر میهمان بجایش کرد  
کی کنی راست شغل نجاری؟  
اوست بنا و با تو همکار است  
گفت آهنگر اوست سوزنگر  
مردك از شرم سر فکند بزیر  
شد هویدا که نیست جز قلاش  
کو (۱) ... نش زدند و راندندش  
عاقبت رفت و مرد در هم-دان

آنکه از هر دری سخن راند  
یا بود از نوادر دوران  
نادر و شاذ باشد این استاز  
غالباً مرد رند و عیار است  
خویش را در محافل عامه  
چون برابر شود به استادان

خویش را مرد ذو فنون خواند  
کیمیا سان ز چشم خلق نهان  
حکم نبود روا بنادر و شاذ  
اصطلاحات گفتنش کار است  
خوانده استاد و فحل و علامه  
همه دانند کاو بود نادان

### در فضیلت شاعردی کردن

ز اوستادی کهن بگیر سراغ      سی چهل سال خورده دود چراغ

(۱) کو: بفتح کاف و سکون واو در خراسان بمعنی اردنگ است.

همه کرده به خبرگیش قبول  
 یافته اختصاص در هنرش  
 سر حاجت بسای در پایش  
 تا ز شاگردیش بگیری یاد  
 خویش را آزمون کن از آغاز  
 عاشقانه بکار داخل شو  
 هر تنی را شعاری آماده است  
 هر دلی را ز نور کل قبسی است  
 وز محیط است دمبدم خورشش  
 باشد آغوش مام و پستانش  
 زین اثر ها که بر شمردم من  
 بر تو زینها مدام تلقین است  
 گر تو همدوش سر نوشت شوی  
 ور گرفتگی ز سر نوشت گریز  
 شوی آشفته حال و هیچ مدان  
 مثل است اینکه آهنی ناچیز  
 این سخن را تفکری باید  
 علم در دفتر است و من هشیار  
 علم از آغاز قطره ای بوده است  
 سال تا سال برده مردم رنج  
 قرن ها باز خلق رنج کشید  
 هم بر اینحال روزگاری گشت  
 هر کس آمد بر آن فرود نمی  
 علم دریای ژرف گوهر زاست

سخنش حق و کرده اش مقبول  
 ویژه گشته ز قوت نظرش  
 اوستادش بخوان و مولایش  
 آنچه او یاد دارد از استاد  
 که چه علمی بطبع آید ساز  
 پی آن علم گیر و کامل شو  
 هر کسی بهر کاری آماده است  
 وز نیا کانش مرده ریگ بسی است  
 هم اثر ها بود ز پرورشش  
 طفل را اولین دبستانش  
 راست گردد مزاج و مغز و بدن  
 سرنوشتی که گفته اند اینست  
 مرگ نا دیده در بهشت شوی  
 در سرت هر دمی است رستاخیز  
 همچو آنمرد مرده در همدان  
 بی مربی نکشت خنجر تیز  
 تا نگوئی که ژاژ می خاید  
 خود بخوانم به اوستاد چه کار  
 کش خداوند وحی فرموده است  
 تا که آن قطره چار گشته و پنج  
 تا که آن قطره ها بجرعه رسید  
 تا که آن جرعه چشمه ساری گشت  
 تا شد آن چشمه بر مثال یمی  
 دل استاد ظرف آن دریاست



هست دفتر نگاری از دریا  
تو که از نقشه بحر را نگری  
تو چه دانی جزایر او را  
تجربتها که نا خدا دارد  
تو چه دانی کجا گذرگاهست  
همه را اوستاد دارد یسار  
يك ز دیگر گرفته علم و عمل  
آنچه خود گیریش بسالی یاد  
زانکه گنجینه هنر سینه است  
از شنیدن بشهر علم در آی  
کز دهان و لب شکر خایان  
علم از استاد یاد گیر نخست  
تجربت کن تو نیز چون دگران  
دانش آموز تا بلند شوی  
هر که يك فن به نیکوئی داند  
وانکه او جمله فنون آموخت  
که يك آلوچه رسیده تمام

نقشه نیمه کاری از دریا  
دان کز اعماق بحر بیخبری  
جای مرجان و کان و لؤلؤ را  
نقشه از آن خبر کجا دارد  
یا کدامین طریق کوتاهست  
زانکه او هم شنیده از استاد  
همچنین تا معلم اول  
در دمی یاد گیری از استاد  
وین زبان چون کلید گنجینه است  
قفل گنجینه با کلید گشای  
دانش آموختند دانایان  
پس ورستاد (۱) و تجربت باتست  
فصل هائی دگر فزای بران  
سود یابی و سودمند شوی  
در جهان هیچ در نمی ماند  
عمر خود را برایگان بفروخت  
به ز صد سیب نارسیده خام

### درفواید اختصاص و تقسیم کارها میان مردم دانا

چون که معمار طرح آن افکند  
دگری نیز خشت خام کند  
و آندگر خاکش آورد بجوال  
و آندگر طاق بست و کچ مالید  
وان بود رینوه کار و آن نقاش

نيك بنگر بدان بنای بلند  
آن یکی آجرش تمام کند  
آن یکی آهکش کند غربال  
آن یکی پی فکند و جرز کشید  
در گر است این و اوست سنگتراش

چونکه هر کس بکار خود پرداخت  
زین قبیل است علمهای جهان  
آنکه هم درزیست و هم قنّاد  
جامهٔ خلق از اوست شهد اندود  
کار دانا یکی بود پیوست

گشت پیدا عمارتی نو ساخت  
خبرگی باید از کهان و مهان  
باز آرد بهر دو کار فساد  
پشمکش نیز هست پشم آلود  
برد نتوان دو هندوانه بدست

### در وظیفه شناسی

رسم مکتب بود که استادت  
گوید اینرا بخوان و حاضر کن  
گر نخوانی و سهل انگاری  
کوشمالت دهند استادان  
این ورستاد کودکان پند است  
این ورستاد را که داد استاد  
چونکه گشتی کلان و مرد شدی  
شود آنکه زمانه استادت  
گوید اینت وظیفهٔ کارست  
گر بمکتب وظیفه خواندستی  
این ورستاد مر تراست روان  
با تو گیتی شریک کار شود  
چون روان باشدت وظیفهٔ خویش  
ژنده پوش کسی نخواهی شد  
دانشی را که کرده‌ای تحصیل  
ور بمکتب وظیفه شناسی  
چون شود روز کار ماستادت  
خواندش گرچه هست بس مشکل

پیش بنهد یکی ورستادت  
کز تو پرسم همی سخن بسخن  
وان ورستاد یاوه پنداری  
خوار گردی به نزد همزادان  
بنگرد هر که او خردمند است  
نام آن را عرب وظیفه نهاد  
سوی امید ره نورد شدی  
پیش بنهد دگر ورستادت  
کار کن گرچه کار دشوار است  
وان ورستاد را نمائندستی  
کار فرمودنش بسی آسان  
در ادای وظیفه یار شود  
کار هایت روان شود از پیش  
بار دوش کسی نخواهی شد  
پیش رویت کند گشاده سمیل  
اوستاد و خلیفه شناسی  
خواند باید ز سر ورستادت  
داد باید بکار باری دل

## مثنویات بهار

گر چه بینی عذاب و رنج بسی  
جای گیری ز جرگهٔ نسناس  
و گر این بار هم شوی کاهل  
کار دشخوار گرددت پس از آن  
هر صباحی وظیفه ایت نهند  
یاد نگرفته نکته ای زین يك  
ند ز استاد بسته تربیتی  
نه وظیفه شناخته نه عمل  
افتی اندر شکنجه های زمان  
روزگارت چنان بمالد گوش  
شوی از کوب آسمان شیدا  
چون ندانی به زخمها مرهم  
شوی از دانش و شرف مفلس  
حس چو از آستانه بر خیزد  
درد چون رفت، شرم هم برود  
شرم چون رفت، رفت عفت هم  
مرد بی شرم، بی عفاف شود  
دشمن جان بخردان گردد  
خیزد این خویهای نسناسی  
لا ابالی شود به نيك و به بد  
بخت از ملتی چو بر گردد  
شود از بخت بد درین صحنه  
چون بر افتاد رسم خیر و صلاح  
زشت نامان چو نامدار شوند

عاقبت می شوی تو نیز کسی  
در صف مردم وظیفه شناس  
نیستی جز منافق و جاهل  
وز تو دشخوار، کار اهل جهان  
هر دمی درس تازه ایت دهند  
میدهد درس دیگریت فلك  
نر پدر بر گرفته تجربتی  
گول و نادان و مست و لایعقل  
مرد بی درد و درد بی درمان  
که زند مغز استخوانت جوش  
درد پیدا و زخم نا پیدا  
خوی گیری بدرد ها کم کم  
قسی القلب و بی رگ و بی حس  
شرم و درد از میانه برخیزد  
غیرت و خون گرم هم برود  
تقوی و مردی و فتوت هم  
حیله سازد، دروغ باف شود  
مایهٔ ننگ خاندان گردد  
ریشه اش از وظیفه شناسی  
در جهان هیچ ننگرد جز خود  
در وی این فرقه نامور گردد  
محتسب دزد و راهزن شحنه  
شود البته خون خلق مباح  
اهل ناموس و نام خوار شوند

لاجرم جای آبرومندان  
 اهل تقوی اگر امیر شوند  
 همچنین چون امیر شد جانی  
 زانکه یزدان در اولین ترکیب  
 متناسب گرفت کار جهان



یا ته خانه است یا زندان  
 جانیان جمله دستگیر شوند  
 اهل تقوی شوند زندانی  
 ریخت طرح تناسب و ترتیب  
 تا توانداشتن شمار جهان

کیست دانش پروه صاحب جاه  
 هر که بر نفس خویش چیر بود  
 وانکه او دیو آز کرد به بند  
 آنکسی خویش را بنام کند  
 هر که پیرامن خطر گردد  
 لیک هر شهرتی نسکو نبود  
 آنکه افشاند بول در زمزم  
 نیست شهرت دلیل دانائی  
 راد مرد حکیم نیکوکار  
 زانکه یک همنشین با تقوی  
 آنکه گنجی در آستین دارد  
 مرد عارف ز صیت بگریزد  
 اکثر خلق گول و بی عقلند  
 آنکه نقلش فتاد در افواه  
 دوستداران و دشمنان جهول  
 نقلش اندر جهان سمر گردد  
 زیرکان زیر زیر، کار کنند  
 سخنی پخته و درست و تمام

آنکه باشد ز خویشتن آگاه  
 بحقیقت که او دلیر بود  
 او بود بی نیاز و دولتمند  
 که بنفع بشر قیام کند  
 در جهان سخت مشتهر گردد  
 عرق ذلت آبرو نبود  
 گشت نامی ولی نه چون حاتم  
 نه تنومندی از توانائی  
 جوید از مردم زمانه کنار  
 به ز سبب مرید بی معنی  
 کی سر برگ همنشین دارد  
 عاقل از ابلهان پرهیزد  
 دشمن علم و عاشق نقلند  
 گرچه خضر است می شود گمراه  
 بقبول و به رد او مشغول  
 پند و اندرز او هدر گردد  
 کاسبان کسب اشتها کنند  
 بهتر از صد هزار گفته خام

به که صد شهر را بر آشوبد  
 به که پر زر کنی جهانی را  
 پس مرگ خود اندرین عالم  
 بر سر و مغز یکدگر کوبند  
 واندگر داندت بلای بشر  
 گفته بود این سخن به کنفسیوس  
 زانکه عین حقیقتش دیدم

گر کسی جهلی از دلی روبد  
 گر کنی تربیت جوانی را  
 ورنهی پند نامه ای محکم  
 به که خلقان ز تو بر آشوبند  
 آن یکی خواندت خدای بشر  
 عارفی چینی از طریق فسوس  
 گفته هایش به نظم سنجیدم

### در وصف باغچه بهار و شرح حال او در خانه

هست از انبوه گل یکی گلشن  
 خوب یا بد گزیده ام لانه  
 لاجرم دارد از نظافت بهر  
 تابش ماه و آفتاب فزون  
 گرد و دود و خروش و دمدمه نیست  
 یا بنزد کسی شنیدستم  
 بطریقی که ذوق کرده پسند  
 کشته در باغ و آمدست بیار  
 کشته و هر طرف نشانده پیاز  
 هر یکی را به لونی آکنده  
 تانک ها را بداده پر کاوش (۱)  
 رسته در رسته صاف و راست چده  
 نفس آشکار سوّم ره  
 هر طرف نو گلی خزینه کند  
 این بود شغل من زمان فراغ

موسم نو بهار خانه من  
 شده نه سال تا درین خانه  
 هست یک میل دورتر از شهر  
 مگس آنجا کمست و آب فزون  
 غرّش و هایپوی و همه نه نیست  
 هر گل طرفه ای که دیدستم  
 جا بجا گشته و زده پیوند  
 هر کجا بود میوه خوشخوار  
 تخم گل خواسته ز راه دراز  
 طرح هائی نو افکنده  
 گلبنان را نموده پیرایش  
 زلف شمشاد را بشانه زده  
 چون در اسفند بر کشد جمره  
 مهر مه مبلغی هزینه کند  
 پخش گردد خزینه ها در باغ

(۱) پر کاوش : بفتح با «فارسی» و کسر (و) درخراسان پیراستن درخت را گویند .

ز اول مهر تا بُن اسفند  
تا بفصل بهار و وقت فراغ  
چهر آن کودکان زیبا را  
مردمان را هوس بسی بسر است  
که نشینم به باغ بر لب آب  
شاخ گل ساغر شراب منست  
لیکن امسال از پس شش ماه  
تا بامروز از آخر اسفند  
هم نه پیدا که چند خواهم بود  
من چنین بسته چند مانم چند؟

تن سپارم بجهد و رنج و گزند  
چند روزی کنم نظاره باغ  
بینم و نو کنم تماشا را  
هوس من بدین دو مختصر است  
که بگل بنگرم، گهی بکتاب  
یار من دفتر و کتاب من است  
حاصل رنج بنده گشت تباه  
هستم اینجا بخون دل پابند  
تا بکی پای بند خواهم بود  
زار و دلخسته چند مانم چند؟

### حبس شدن بهار بار دیگر

دشمن بنده بود «درگاهی»  
بهر من تیغ کینه آخته بود  
زان بحبسم فزونتر از یکماه  
هست بیگانه «آیرم» با من (۱)  
مار بهتر ز دشمن خانه  
دشمن خانه روز بد بختی  
چونکه آرد ز دوستیها یاد  
لیک بیگانه را خیال تو نیست  
خاصه بیگانه ای که میر بود  
او چه داند بکس چه میگذرد

دل ز من کنده بود «درگاهی»  
لیک نیکو مرا شناخته بود  
با همه دشمنی نداشت نگاه  
نیست با من نه دوست نی دشمن  
دشمن خانه به ز بیگانه  
بنهد دشمنی و سر سختی  
خواهد از دست، تیغ کینه نهاد  
در پی شادی و ملال تو نیست  
در دلش کی غم اسیر بود  
به اسیر قفس چه میگذرد

### خطاب بنزدیکان شاه

ایکه نزد شه آبرو داری      ز چه دست از حیا برو داری

(۱) سرنیپ آیرم پس از درگاهی ریاست شهربانی را بعهده داشت.



بهار در باغچه خود ، میان گل‌های دست پرورده خویش  
سال ۱۳۲۸ خورشیدی





شرم داری ز شه که گوئی راست  
 چون مجال سخن ز شه جوئی  
 از چه هنگام نفع خویشنت  
 دادی و میدهی تو صاف و صریح  
 گر دلت خیر شاه دارد دوست  
 خیر شاه است در نکو کاری  
 تو بهر جا که پنجه بند کنی  
 تا فزائی ز بهر شاه سپاه  
 این نه عشق خزینه و سپه است  
 هست بهر چه این زر و لشکر  
 مرد نالان و خسته محتاج  
 هر تجارت که سود بیش آورد  
 هر متاعی که سخت رایج بود  
 هر زراعت که داشت منفعتی  
 زارع و پیشه ور ز دست شدند  
 خلق کشور همه فقیر و گدا  
 کای خداوند قادر ذوالمن

ای عجب شرم از خدای کجاست؟!  
 سخن از دوستان خود گوئی  
 نیست قفل سکوت بر دهنت  
 نفع خود را بنفع شه ترجیح  
 سخنی گو که خیر شاه در اوست  
 نه درستی و مردم آزاری  
 ناله خلق را بلند کنی  
 یا که افزون کنی خزینه شاه  
 بلکه این دشمنی پیادشه است  
 جز که بهر سلامت کشور  
 چون کند کار و چون گزارد باج  
 دولت آنرا بچنگ خویش آورد  
 يك بده بر خراج آن افزود  
 منحصر شد بدولت از جهتی  
 تاجران جمله ورشکست شدند  
 همه نالان به پیشگاه خدا  
 ریشه ظلم را ز بین بکن

## گفتار چهارم

### در دین و آئین و صفت وجدان

کاندین دوره نیست مردی مرد  
 اصلهای قدیم شد هذیان  
 خلق را زین دو، منزلت افزود  
 آن ز زردشت و آیین ز نوشهوان

هان بهارا مکوب آهن سرد  
 خلق رفتند جانب وجدان  
 دین و آئین دو اصل عالی بود  
 هر دوان ریشه داشت در ایران

هم بنا را بر این دو اصل نهاد  
 تربیت یافت مردم بدوی  
 به اروپا نمود آن تقدیم  
 دین و آئین اساس آن باشد  
 هست آئین اساس نظم بلاد  
 که از آن اصلهاست ملک قویم  
 یافت وجدان مقام جمله اصول  
 چیست دین تو؟ دین من وجدان  
 دین وجدان شریفتر دینست

### داستان رفیق بی وجدان

همه با هم برادر و دلبنده  
 کرده در دل بمبددئی اقرار  
 همه باهم بکیف و حال شریک  
 زاین بنخود بسته تهمت وجدان  
 متحد چون دو مغز در یک پوست  
 سرش از دوستان بگردانید  
 که تو گفתי فرشته ای زیباست  
 چند شعری ز «روسو» و «ولتر»  
 که ز «داروین» مقالته خواندی  
 برد از آن ساده لوح صبر و شکیب  
 گفت ابلیس: دین من وجدان  
 گفت: وجدان بغیر وجدان نیست  
 که بود نام نامیش وجدان  
 خوب را از بد امتیاز دهد

دین اسلام چون بکار افتاد  
 عرب از این دو اصل گشت قوی  
 روم هم داشت اصلهای قدیم  
 این تمدن که در جهان باشد  
 دین توجه بمبدأ است و معاد  
 اصلهائی نهاده شد ز قدیم  
 رفت آن اصلها بیاد خمول  
 ساده و سهل و راحت و آسان  
 سهل و سمحه که گفته اند اینست

داشت مردی جوان رفیقی چند  
 این جوانان ساده دین دار  
 خانه هاشان بیکدگر نزدیک  
 دیو خوئی بصورت انسان  
 گشت با آنجوان ز بیرون دوست  
 حلقه دوستی بجنبانید  
 ظاهر خویش را چنان آراست  
 چند سطر از «لافنتن» و «مولیر»  
 که ز «مونتسکیو» سخن راندی  
 سخنان قشنگ ساده فریب  
 گفت دین تو چیست مرد جوان؟  
 گفت با او رفیق: وجدان چیست؟  
 هست حسی درون قلب نهان  
 مرد را در عمل جواز دهد

خوب و بد چون مطابق عقل است  
 ای بسا کارها که در اسلام  
 لیک وجدان حرام می داند  
 چون قصاص و تعدد زوجات  
 وی بسا چیزها که در اسلام  
 لیک وجدان مباح میخواند  
 چون ربا و قمار و ساز و شراب  
 که ربا در تجارت عالم  
 نیز ساز و شراب ناب و قمار  
 وین وجود لطیف یعنی زن  
 چونکه عضو مهم جامعه اوست  
 نه خدائست نی پیامبری !  
 دین پیا شد برای عامی چند  
 کار این مردم از سیاه و سفید  
 نبی از بهر پیشرفت امور  
 چونکه خود دعوی خدائی داشت  
 تا تمام و بریده صحبت کرد  
 تا ریاست کند بخلق زمین  
 چونکه وجدان بمرد یار بود  
 گشت ز افکار مرد با وجدان  
 چون اساسی نداشت معتقدش  
 زود بلعید قول آن نسناس  
 بیکی دم دمیدن لب او  
 دین او چون حباب گشت خراب

فرق دادن میانشان سهل است  
 مرتکب میشوند و نیست حرام  
 در ره عقل ، دام میداند  
 روزه و حج و غزو و خمس و زکوة  
 هست کاری قبیح و فعل حرام  
 زانکه عیبی در آن نمیداند  
 وز زنان لطیف رفع حجاب  
 گر نباشد جهان خورد برهم  
 هیئت اجتماعراست بیکار  
 تا بکی زندگی کند به کفن  
 بودنش عضو اجتماع ، نکوست  
 بی مؤثر وجود هر اثری !  
 کار دین پخته شد ز خامی چند  
 نرود پیش جز به بیم و امید  
 دوزخ و نار گفت و جنت و حور  
 منتی بر سر عموم گذاشت  
 از خدای ندیده صحبت کرد  
 کند و بندی نهاد نامش دین  
 دگر او را بدین چه کار بود  
 مرد دین از عقیده روگردان  
 وز اب و مام بود مستندش  
 مرد نادان چو (حب دکتراس) (۱)  
 گشت ویران بنای مذهب او  
 رفت بر باد از آنکه بود بر آب

شد فرامش نماز و غسل و وضو  
 غزل الوداع را بر خواند  
 گاه بد گفت و گاه مسخره کرد  
 سیدی، روضه خوانی، آقائی  
 با سلامی بریشان خندید

خمس و روزه گریختند ازو  
 دوستان قدیم را خر خواند  
 اهل مندی را تماخره کرد  
 هر کجا دید مرد ملائی  
 صاد صلوات را بلند کشید

### دراخلاق و نفوس زنان

بود خانم از این رویه ملول  
 حس پنهانیش رقیق تر است  
 آفتی، رنجی، ابتلائی را  
 خصم بی نظمی و بی اندامی است  
 میکند از اصول تازه فرار  
 میگریزد ز بحث و از تحقیق  
 شود از حفظ نظم نیرومند  
 منکر کار تازه اند زنان  
 لیک گردد ز فکر تازه کسل  
 نبود سودمند بهر جنین  
 هست نا آزموده را دشمن

اینجوان داشت خانمی مقبول  
 چونکه اعصاب زن دقیقتر است  
 بیند از پیش چیز هائی را  
 پیرو امن و حفظ آرامی است  
 هست بالطبع زن محافظه کار  
 هست اعصاب زن لطیف و رقیق  
 حس نماید که در رحم فرزند  
 خصم افکار تازه اند زنان  
 زن بهر چیز تازه بندد دل  
 ترسد این نازموده فکر نوین  
 حامی آزموده باشد زن

### دعوت شوهر زن را بکیش وجدان

که شود زن مطاوع وجدان  
 خاصه زان نو جوان فرزانه  
 قهر می کرد و تنگ دل می شد  
 ویژه از آن رفیق تازه اوی  
 زن رخ از غیر بیش می پوشید

داشت اصرار شوهر نادان  
 رخ نپوشد ز مرد بیگانه  
 زن ازین گفته ها کسل می شد  
 بحذر بود از آن طریقه شوی  
 ساده دل هرچه بیش می کوشید

## نیرنگ رفیق طرار در دیدن روی زن یار

یار طرار از این به تنگ آمد  
لا جرم ساخت با زنی بد کار  
رفت با زن بخانه آن مرد  
گفت خانم به همراه مادر  
تازه باز آمدند با شادی  
هست آزاد و با تمیز این زن  
میروود بی حجاب از خانه  
چونکه آزاد و تربیت شده است  
هست این زن شریک زندگیم  
وان زن بی عفاف و پر حيله  
گفته هر روز راز با مردی  
خاست بر پای و طاق طاق کنان  
روی هم را ز مهر بوسیدند  
پس بلایه (۱) گرفت دست گلین (۲)  
دست خود را کشید کد بانو  
که ببخشید چرك و شوخگم  
زن بد کار گفت وای این چیست  
گفتگو شان چو گشت طولانی  
نرمك آواز کرد خاتون را

## درشتی کردن شوهر با زن خود

گفت با زن که این ادا هایت  
پیش اینها نمود رسوایت

(۱) بلایه : زن بد کار

(۲) گلین : بترکی نوعروس را گویند

(۳) پرواره : اطاق بالاخانه

بسکه از خود ادا در آوردی  
مگر این زن ز جنس زن‌ها نیست  
بود او نیز خانمی خوشگل  
بهر آن زن که تربیت دارد  
این رفیق من است نیکو کار  
رفت رنجیده زین سرای بدر  
زن بیچاره گریه را سر داد  
آلت زن دو چشم گریانست  
بر صناعات خمسۀ منطق  
منطق اوست چشم گوهر بار  
کیست آن کو سپر نیندازد؟  
شوهر از اشک و آه آن مضطر

مر مرا نیز مقتضی کردی  
مگر او عضو انجمن‌ها نیست  
چه از او کاست اندر این محفل؟  
رو گرفتن چه خاصیت دارد؟  
هست مردی شریف و وجدان دار  
همه تقصیر تست احمق خر!  
رخ ز الماس اشک زیور داد  
حجتش اشک و آه، برهانست  
صنعتی بر فزوده این مفلک  
لب خموش و دو دیده در گفتار  
پیش برهانش حجت آغازد  
قهر کرد و ز خانه رفت بدر

### محشور شدن دو خانواده

این کشا کش بسی نگشت دراز  
دل این جنس خوبروی ظریف  
که باندك فشار میشکند  
زن در اول چو موم سرد بود  
دیر پذیرای و خویشتن دَر است  
لیك چون گرم گشت در کف مرد  
موم چون گشت گرم و نیمه کداخت

که شدند آن چهار تن دمساز  
هست مانند آبگینه لطیف  
پیش سختی مقاومت نکند  
دیر پذیرای نقش مرد بود  
سخت کوش و محافظت کار است  
غیر نرمی چه میتواند کرد  
هرچه خواهی ازو توانی ساخت

### در مسافرت کردن شوهر

#### و سپردن خانه و زن خود بدست رفیق بدگوه‌ر

دیرگاهی بر این وتیره گذشت  
گشت ناکاه شوی زن سفری

روز رخشان و شام تیره گذشت  
گفت زن: بایدت مرا ببری

گفت مرد: این سفر نه دلخواه است  
 هم بیاس ائاثه خانه  
 از قضا نیستی تو هم تنها  
 میکند با تو خانمش یاری  
 کیست به از رفیق وجدان کیش  
 بسکه فاسد شدست خوی بشر  
 در جهان اعتماد و اطمینان  
 دین و ایمان همه خرافاتست  
 بس فقیها که دام شرعی ساخت  
 شیخ دیگر کلاه شرعی دوخت  
 زوجه خلق را دهند طلاق  
 لیک مردی که اهل وجدانست  
 او بدی را بچشم بد بیند  
 نیست در نیکیش امید بهشت  
 وز بدی دوزخش ترسانند  
 نکند بد که بد بطبع بد است  
 نیک و بد را شناسد از وجدان  
 زن اگر چند نرم تر شده بود  
 بیمی افتاده بود در دل او  
 لیک شوهر شکیب فرمودش  
 دست وجدان فروش را بفشرد  
 رفت شوی و رفیق کج بنیاد  
 روزی آمد بنزد آن دلبر  
 گفت زن: چیست؟ گفت چیزی نیست

که رئیس اداره همراه است  
 بایدت ماند، پُر مزن چانه  
 پیش آید رفیق تازه ما  
 او خود از تو کند نگهداری  
 که سپردن بدو توان زن خویش  
 نه برادر بود امین نه پسر  
 نیست الا بمرد با وجدان  
 مایه کین و اختلافاتست  
 مؤمنان را میان دام انداخت  
 تا قبای ترا بغیر فروخت  
 بهر غیری کنند عقد و صداق  
 دلش از فعل بد هراسانست  
 ضرر تو زیان خود بیند  
 زانکه باشد بطبع نیک سرشت  
 که بدی را بطبع بد داند  
 نیک باشد که نیکی از خرد است  
 هست وجدان برابری میزان  
 ز ابتلائی دلش خبر شده بود  
 نگران بود ازین سفر دل او  
 بوسه ها داد و کرد بدرویش  
 رفت و آن دنبه را بگرگ سپرد  
 به فریب زن رفیق ستاد  
 ساخته از دروغ مژگان تر  
 آنکه دردل غمی ندارد کیست؟!

دگرین روز هم بدین منوال  
چشمها سرخ و مژه اشک آلود  
زن ز نازك دلی به تنگ آمد  
قسمش داد و گفت: دردت چیست؟  
گفت اندر فشار وجدانم  
سومین روز ساخت آن مکار  
بود بازیگری نمایش باز  
رفت و خود را بدین ضعیفه نمود  
گفت زن چند ازین نهفتن راز  
خانمت در کجاست کاین دوسه روز  
این چه حالی و این چه ترکیبیست  
جای غمخواری از من دلریش  
گرچه چیزی ز تو نفهمیدم  
چون شد آن ریو ساز حیلت گر  
صیدش اندر کنار دانه رسید  
گفت اکنون که فحش خواهی داد  
پای رنجش چو در میان آمد  
داد سوکند مرد حیلت ساز  
گفت بار نخست کاینجا من  
وز تو آن حجب و شرم را دیدم  
چونکه بیرون شدیم ازین خانه  
گفتمش پند گیر ازین خانم  
که بچندین عفاف و سنگینی

شد بنزدیک آن بدیع جمال  
گونه ها زرد و پای چشم کبود  
پای خود داریش بسنگ آمد  
چشم سرخ و رخان زردت چیست؟  
راز کس فاش کرد نتوانم  
خویش را زرد و لاغر و بیمار  
لاجرم کرد این نمایش، ساز  
صد هزاران غمش بغم افزود  
چیست این روی زرد و گرم (۱) و گداز  
اندرین جا نشد جمال افروز  
این چه وضعی و این چه ترتیبی است  
بر غم من فزوده ای غم خویش  
بخدا کز تو سخت رنجیدم  
در دل خویشتن سوار بخر  
تیری افکند و بر نشانه رسید  
گویم این راز هرچه بادا باد  
راز پوشیده بر زبان آمد  
که زن آن راز را نگوید باز  
آدم میهمان بهم-ره زن  
در در خود بسی پسندیدم  
شرح دادم ز بهر جانانه  
عقل و دانش پذیر ازین خانم  
داشت زیندگی و رنگینی



زن چو این سرزنش زبنده شنید  
گفت محو جمال او شده ای  
خوردم از بهر او قسم بسیار  
لیک در قلبش این ملال بماند

بی محابا بروی بنده دوید  
عاشق خط و خال او شده ای  
تا که قانع شد و گرفت قرار  
گفتگو طی شد و خیال بماند

## حکمت

پیش زن مدح دیگران مکنید  
زانکه جنس لطیف بیباکست  
حسن زن گر شنید رشک برد

خوبی غیر را بیان مکنید  
هم حسود است و هم هوسناکست  
حسن مرد ار شنید دل سپرد



بار دیگر چو آمدیم اینجا  
باز گشتیم سوی خانه خویش  
الغرض چند درد سر دهمت  
شد مسلم که جفت احمق من  
چون مرا عاشق تو یافته است  
من ندانم چه گفته است آنجا  
لیک دانم شدند عاشق هم  
شوهرت چون سفر نمود ز شهر  
چند روزی نیافتم اثرش  
شد محقق که آن زن بی باک  
نه غم از برای خود تنهاست  
شوهرت را وفا و وجدان نیست  
چون منی را چه باک اگر آزد  
هر که در خانه اش فریخته است  
زن که از شوهری چومن دل کند  
وانکه از چون تو خانمی شد سیر

همره هم ، قدم زدیم اینجا  
دیدمش سر فکنده اندر پیش  
آخر کار را خبر دهمت  
ظن بد برده است در حق من  
در بر شوهرت شتافته است  
یا چه از وی شنفته است آنجا  
هر دو از جان و دل موافق هم  
زن من هم نمود از من قهر  
ناگهان آمد از سفر خبرش  
همره شوهرت زده است بچاک  
بیشتر غصه ام برای شماست  
بلکه درنده ایست انسان نیست  
چون توئی را چرا ز خاطر برد ؟  
گر دهد دل بدیو ، مردم نیست  
کی شود شوهر ترا دلبند  
دل بیاری دگر نبندد دیر

وہ کہ دینی نماند و وجدانی  
بسکہ از این دروغها پرداخت  
زن ز پای اوفتاد و رفت از هوش  
آبش افشاند و بر کشید لباس  
چون زن آمد بهوش و آہ کشید  
خواست زن تا بشوی نامه کند  
مرد گفتش چه میکنی هشدار  
چه ثمر زین شکایت آرائی  
کان دو تن بر من و تو میخندند  
نیست ما را بعین سرپوشی  
چند روزی از این حدیث گذشت  
هیچ ننوشت بہر شوہر خویش  
گر چه شویش نوشت نامه بسی  
زانکہ آن نامه ها بنام و نشان  
مرد بی دین نہفت آنها را  
و آنچه از بہر زن حوالہ کرد  
شد چودیک و چراغ زن بی زیت  
ربح سنگین و خلق بی انصاف  
مرد بیدین بیامدی ہمہ روز  
ندبہ کردی و حسب حالی چند  
چون نیامد خبر ز جانب شو  
پس زمستان رسید و برف افتاد  
چونکہ از شوی خود و کالت داشت  
نفقہ و کسوف را بہانہ نہاد

نہ مسلمانی و نہ انسانی  
زن بیچارہ را ز پای انداخت  
مرد پتیارہ بر کشید خروش  
سینہ مالید و زد فراوان لاس  
خویش را در کنار فاسق دید  
آتش دل بنوک خامہ کند  
قسم خویشتن فرا یاد آر  
بجز از افتضاح و رسوائی  
چون رسد نامہ ، شیشکی بندند  
چارہ ای غیر صبر و خاموشی  
خانم از رنج و غصہ ناخوش گشت  
کہ از او داشت دست برسر خویش  
لیک از آنها خبر نیافت کسی  
داشت عنوان مرد بی وجدان  
تا ز ہم بگسلد روانہا را  
مرد بیدین بخورد و حالت کرد  
بگروکان نہاد اثاث البیت  
خانہ گشت از اثاث منزل صاف  
چہرہ غمگین چو مردم دلسوز  
وام دادی بہ زن ریالی چند  
زن یقین کرد گفتہ یارو  
ماہرو در غمی شگرف افتاد  
دل بانہدیشہ طلاق کماشت  
با جوان راز در میانہ نہاد

و آنجوان دو روی کاغذ ساز  
چونکه بشنید از زن آن گفتار  
ز آنکه شوی فساد کامه تو  
زن دلریش بی نوای فقیر  
از ره رشک و حقد و بد حالی  
پس به محضر شدند آندو بهم  
بعد چندی شنید بد کردار  
آید و خانه را تهی بیند  
پس اندک تجسس و تفتیش  
ماجرائی بزرگ خواهد دید  
نکند لا جرم شکیبائی  
تند بادی بمغز او بوزید

ساخته بود کاغذی ز آغاز  
گفت شرمنده ام از این رفتار  
کرده صادر طلاقنامه تو  
گشت هم شادمان و هم دلگیر  
دلش از مهر شوی شد خالی  
زن و شوهر شدند آندو بهم  
کاینک آید ز راه، شوهر یار  
تهی از ماه خرگهی بیند  
می برد پی بقصه زن خویش  
دنبه را نزد گرگ خواهد دید  
میکند اقتضاح و رسوائی  
لحظه ای فکر کرد و چاره گزید

### جمل نامه و گرفتار ساختن مرد بیگناه

نامه ای ساخت پس بخط رفیق  
دلم از نوکری به تنگ آمد  
خلق یکسر فقیر و درویشند  
یکطرف مالیات قند و شکر  
بدتر از این نظام اجباری  
بجز از چند تن امیر و وزیر  
ما چنین، شه چنان، وزیر چنان  
من بر آنم که فتنه آغازم  
کرده ام شیخ و شاب را تحریک  
که گـروهی بهم شریک شویم  
زد بیایست در نخستین دم

بسوی خویش کای رفیق شفیق  
شیشه طاقتم بسنگ آمد  
همه در فکر چاره خویشند  
یکطرف مالیات های دگر  
کرده ترویج شغل بیکاری  
باقی خلق مفلسند و فقیر  
کشوری مو کنان و مویه کنان  
با چنین دولتی دغل بازم  
شده اجرای نقشه ام نزدیک  
همه در سلك بلشویک شویم  
این اساس پلید را بر هم

تو بتهران بجوی یاران را  
 من هم اینک ز راه می آیم  
 من بشورشگری زبان دادم  
 چون می انقلاب نوشیدم  
 بتو بس اعتماد دارم من  
 چون بخوبی ترا شناخته ام  
 باد بر اهل دل درود و سلام



هشت در پاکتی از آن پاکات  
 رفت و آن نامه را بصد تلخیص  
 گفت: سوزد بدین رفیق دلم  
 بایش اندکی نصیحت کرد  
 زانکه هر چند فتنه ساز بود  
 من نوشتم بدو نصایح چند  
 گرچه بر کار دوست پرده نکوست  
 من وطن خواهم و فدائی شاه  
 لیک مستدعیم کزین ابراب  
 گر بدانند اصل مطلب چیست  
 ذکر من ورد خاص و عام شود  
 طمع نیست بنده را از کس  
 وینجوان مخلص شفیق منست  
 لیک دزدیده اند هوشش را  
 بایش پند داد و گوش کشید

حزب سازان و خفیه کاران را  
 سرکش و کینه خواه می آیم  
 زن خود را طلاق از آن دادم  
 از زن و بچه چشم پوشیدم  
 اعتمادی زیاد دارم من  
 راز خود با تو فاش ساخته ام  
 ختم شد والسلام خیر ختام

کش فرستاده بود این اوقات  
 داشتش عرضه بر رئیس پلیس  
 نتوانم که دل از او گسلم  
 نه که رسوائی و فضیحت کرد  
 با منش دوستی دراز بود  
 لیک ترسم ز من نگیرد پند  
 لیک دولت مهمتر است از دوست  
 دشمن بلشویک نامه سیاه  
 نشود مطلع کسی ز احباب  
 وندرین کشف جرم عامل کیست  
 زندگانی بمن حرام شود  
 قصد من هست خدمت شه و بس  
 همه داند کاو رفیق منست  
 جهل بستست چشم و گوشش را  
 لیک جرم نکرده را بخشید

گر نهان ماند این حکایت ها  
رفت و آسود مرد وجدانکار

کرد خواهم به شاه خدمتها  
تار بگرفت و خواند این اشعار

### غزل در بیان مذهب نو خاستگان

مرد باید که دل دژم نکند  
از کم و کیف کارهای جهان  
در ره نفع خود کند خدمت  
ور قسم خورد و توبه کرد ز می  
گرستم کرد بر کسی چه زیان  
جز به پیش صراحی و ساقی  
زندگی حرب و حرب هم خدعه است  
حرف جزء هواست، مرد قوی  
خلق گرگند نیم و نیم غنم  
وقت راز و نیاز، قبله خویش  
تا توان بود خوش، جفا نکشد  
جز بشکر لبان درم ندهد  
با رفیقی کزو امیدی نیست  
عقلا گفته اند پیش از ما

زندگی صرف رنج و غم نکند  
یکسر مو ز کیف کم نکند  
خدمت خلق يك قلم نکند  
تکیه بر توبه و قسم نکند  
بر خود و عشق خود ستم نکند  
پیش کس پشت خویش خم نکند  
مرد دانا ز خدعه رم نکند  
اعتنائی بمدح و ذم نکند  
گرگ دلسوزی از غنم نکند  
جز یکی نازنین صنم نکند  
تا توان گفت لا، نعم نکند  
جز به طلعان کرم نکند  
نه رفاقت که یاد هم نکند  
نم شود هر کسی که نم نکند



آن سفر کرده چون ز راه رسید  
چند جاسوسش از پس افکندند  
پس شش مه سؤال و استنطاق  
کارش آخر بستم و ضرب کشید  
شد بدیوان حرب مظلومه اش  
چون نبذ مدرکی جز آنمکتوب

قصه او بسمع شاه رسید  
بیدرنگش بمحبس افکندند  
نیمه جان، نیمه کور و نیمه چلاق  
پس بدیوانسرای حرب کشید  
کرد آن محکمه محاکمه اش  
اختر هستیش نکرد غروب

لیک شد خلع از شئون نظام  
چون بمحبس نشست بیچاره  
داد پیغام تا مگر یارش  
رهن بنهد ز خانه اسبابی  
رفت مردی و ماجرا پرسید  
گشت لختی از اینور و آنور  
عاقبت قصه را بدست آورد  
مرد باور نکرد مطلب را  
خویشتن را چنین تسلی داد  
کاین سخنها همه گزاف بود  
یا نرفت از پی رسالت من  
خفت بر ژنده بالش و بستر

بعد از آن حبس شد سه سال تمام  
گشت جویا ز جفت آواره  
آید آنجا ز بهر دیدارش  
بهر او نانی آرد و آبی  
خانه را از نگار خالی دید  
کرد پرسش از ایندر و آندر  
بهر بیچاره سر شکست آورد  
وان حکایات نسا مرتب را  
وین چنین نزد خویش فتوی داد  
کاهل از کارها معاف بود  
یا ندادند رخصت رفتن  
ساخت با نان و آش قصر قجر

### داستان مرد حکیم

داشت همسایه ای بحبس مقیم  
پیر شد با جوان رفیق شفیق  
بود سا باطی اندران رسته  
بود هر لانه جای محبوسی  
یکدو ساعت ز روز بهر نشاط  
چونکه بودند هر دو هم آخور  
پیر پرسید شرح حال جوان  
گفت بنگر به بیگناهی من

پیر مردی بزرگوار و حکیم  
که بحبس اندرون خوشست رفیق  
از دو سو سمجهای (۱) در بسته  
هر اطاقی سرای مأیوسی  
گرد گشتندی اندر آن سابط  
زود با یکدیگر شدند اقر  
کرد او شرح حال خویش بیان  
جرم نا کرده روسیاهی من

(۱) سمج ، بضم سین مهمله و سکون میم و جیم فارسی بمعنی سوراخ و سلول و آغل است .  
مسعود سعد گوید :

با یکدیگر یکایک گویند هر زمان

هریک نشسته بر در و بر بام سمج من

پیر گفتش که بیگناه نه ای  
 اولین جرمت آنکه بی سببی  
 دست شستی ز دوستان قدیم  
 دومین جرمت آنکه بی دینی  
 هر که آئین و دین نداند چیست  
 سه دگر جرمت آنکه آنکس را  
 راه دادی بخانه در بر خویش  
 برهنه را بر صنم بردی  
 چارمین در مسافرت زن را  
 پنجمین آنکه کارخانه خویش  
 بنهادی ز چهل بی اکراه  
 آنکه وجدان بدیل دین دارد  
 چون شود عاشق زنی زیبا  
 چونکه اظهار عشق خویش نمود  
 دل زنی را ز جای بر باید  
 زن و مردی قرین یکدیگر  
 قصه عشق و عاشقی بمیان  
 هست وجدان ترازویی موزون  
 یار سنگش دل هوسناک است  
 هر چه میخواهد اندر آن خانه  
 و ملامت کندش نفس شریف  
 شهوت و کین و حرص خود کامه  
 ز آنکه بی شبهه مرد وجدانی  
 گر حکیمی و گر خردمندی

جرم نا کرده رو سیاه نه ای  
 بی دل آزاری و بی غضبی  
 سر سپردی بنورسیده ندیم  
 یار بگرفتی و بد آئینی  
 حق صحبت یقین نداند چیست  
 آن رفیق جدید نورس را  
 آشنا ساختی بهمسر خویش  
 گرگ را همسر غم کردی  
 بنهادی بخانه تنها  
 بسپردی بمرد زشت اندیش  
 دنبه را در برابر روباه  
 عشق را کی حرام انگارد ؟  
 کی نماید ز شرح عشق ابا  
 لابه و لاف ها بر آن افزود  
 عاقبت بر مراد چیر آید  
 خانه خالی و شوی رفته سفر  
 در میانه چه میکند وجدان  
 به نهانخانه خیال درون  
 نیز شاهینش نفس بیباک است  
 سنجد از بهر خویش و بیگانه  
 نفس اماره اش دهد تسویف  
 غالب آید بنفس لوامه  
 هست همدستان به پنهانی  
 نگراید سوی خطا چندی

تا نگوئی مطیع وجدان است  
تا بود اصل زندگی زر و زور  
تا بود خانواده و زیور  
هست واجب معاد و برزخ هم  
دین و ایمان و عفت است ضرور  
ور زر و زیور از میانه برفت  
دین و وجدان یکان یکان برود  
لیک تا زر بود مرام جهان  
چانه بیهوده میزند وجدان  
کی فروچه رود پسندیده  
ور یکی شد هزار می نشود  
زانکه خوی بهیمه در کار است  
بشنو این نکته را و دار پیاد  
« کانه را نام کرده ای وجدان  
نیک بنگر بدو که بی کم و بیش  
چون کشی ریش احمق است دراز  
شیر بر گرم (۳) چون برد دندان  
گوید ایشاه دد هماره بزی (۴)  
زانکه زین گرم گول اشتر دل  
عمل هضم در بمعدۀ میر

کاو مطیع اصول عرفانست  
تا بود زن ضعیف و مرد غیور  
صد هزاران تجمعات دگر  
هست لازم بهشت و دوزخ هم  
شرم و تقوی و غیرت است ضرور  
نظم نو آمد و بهانه برفت  
وین خرافات از میان برود  
زر پرستی بود نظام جهان  
هیچ کاری نمیکند وجدان  
با چنین ریسمان پوشیده  
بیکی گل بهار می نشود  
خود فروشنده خود خریدار است  
ور ز من نشنوی شنو ز استاد  
چیست جز باد کرده در انبان (۱)  
چون هریسه است و آبدیده سریش (۲)  
ور رها شد درازیش بدو قاز  
هیچ دانی چه گویدش وجدان  
نوش خور نوش و شاد خواره بزی  
چون کنی طعمه ای شه عادل  
شیر سازی کند از این نخجیر

(۱) این قطعه تا آخر از آثار طبع مرحوم دهخداست و از شماره اول سال اول مجله مهر در اینجا نقل شده است.

(۲) هریسه: حلیم.

(۳) گرم: بضم اول قوچ کوهی

(۴) شاه دد: شاه درندگان و لقب شیر است.



## مثنویات بهار

بلکه از دام ، شاه دد سازيست  
باز وجدان بدو زند شایاش  
اندر آن تنگ و تار ویرانه  
شوی نیز از رخس بپردی شرم  
این يك از درد و آن ز بیدردی  
از یکی خم بر آورد ده رنگ  
سرخ ازو خواه و ارغوانی بین  
نیز بالا تر از سیاهی رنگ «

کار صید از تو نزره بازیست  
زن جولا (۱) چو بر کشد بکتاش  
گویش کاین نگار جانانه  
نه خورش داشتی نه جامه گرم  
هر دو رستند ازین جوانمردی  
آری این اوستا بهر نیرنگ  
زرد ازو جوی و زعفرانی بین  
دهدت زین خم ار کند آهنگ

### داستان حبس مرد حکیم

سبب حبس او به پنهانی  
از چه افتاده‌ئی در این گرداب  
که مرا هم خطا بدام افکند

یار جست از حکیم زندانی  
که تو با این فضیلت و آداب  
پاسخش داد پیر دانشمند

### حکایت مرغ پیر که بدام افتاد

داستانی بطبعها مأنوس  
برهی می گذشت با یاران  
مرغکی چند را بهم بسته  
مرغکان میزنند بال بسی  
خویش را بر قفس همی کوبند  
گفت دانای چین بدان صیاد  
همه را نورس و جوان بینم  
در میانشان نه کامل است و نه پیر  
پیر مرغان نیوفتند بدام  
دانه بینند و طمع بر گیرند

خواندم اندر حدیث «کنفوسیوس»  
روزی آن رهبر نکو کاران  
دید صیادی اندر آن رسته  
مینهد جفت جفت در قفسی  
هردمی مرغکان بر آشوبند  
پس اندیشه و درنگ زیاد  
کانچه در جمع مرغکان بینم  
چیست موجب که این گروه اسیر  
گفت صیاد کای حکیم همام  
دام بینند و ز آن حذر گیرند

و آن جوانان که همراه پیران  
 همه از برکت بزرگتران  
 برهند از مخاطرات عظیم  
 لیک آنانکه خود سرند و جهول  
 خود سرانه بهر طرف پویان  
 در جوانی بغم دچار شوند  
 بغم و غصه مبتلا گردند  
 نا که اندر میان آن تقریر  
 رو بصیاد کرد و گفت این چیست  
 گفت صیاد کاین ز بخت سیاه  
 پیر سر، بسته از جوانی کام  
 چون ره تجربت نهاده ز دست  
 من چو آن مرغ پیر، خام شدم  
 بودم از قاضیان عضو تمیز  
 روزی از روزها ز بخت سیاه  
 از ولایت بری روان گشتند  
 حاکم روستا ز فرط غرور  
 همگی از تعدی سرتیپ  
 لابه کردند نزد من یکسر  
 من نادان ز فرط نادانی  
 خالی الذهن و حسبه لله  
 بنوشتم گواهی خود را  
 شاد گشتند آن کشاورزان

راهجویان شوند و پر گیران  
 تجربت دیدگان و راهبران  
 وز مضایق برون روند سلیم  
 پند پیران نمیکنند قبول  
 همه «آوی الی الجبل» (۱) گویان  
 بسته دام روزگار شوند  
 صید سر پنجه بلا گردند  
 دید استاد بسته مرغی پیر  
 مگر این مرغ پیر و کامل نیست؟!  
 رفته با نورسان ز غفلت راه  
 با جوانان و نو خطان زده گام  
 شده پیرانه سر بغم پا بست  
 با جوانان بسوی دام شدم  
 داشت دولت مرا بزرگ و عزیز  
 چند دهقان در آمدند ز راه  
 در بر بنده میهمان گشتند  
 ملکشان را گرفته بود به زور  
 داده بودند محضری ترتیب  
 تا سجلی کنم در آن محضر  
 غافل از رازهای پنهانی  
 چونکه بودم در آن قضیه گواه  
 رقم رو سیاهی خود را  
 کاینچنین تحفه یافتند ارزان

(۱) اشاره به آیه قرآن: سَآوِی اِلَی الْجَبَلِ یَعْمَیْنِی مِنَ الْمَآءِ

بگمانشان که این بزرگ سجد  
لیک غافل کزین گناه گران  
قصه کوتاه چو دید شخص امیر  
گفت کاین پیر مرد احمق کیست؟  
قاضی حیره خوار بی تدبیر  
نیستیم از قضاوتش راضی  
بنده را از مقام عز و جلال  
چون نمایم کلاه خود قاضی  
حق همین است اگر چه باشد تلخ

خرشان را برون کشد از گل  
خر دیگر فزوده شد بخران  
در مجلتا ( ۱ ) گواهی من پیر  
او اگر شاهد است قاضی نیست!  
کاو شهادت دهد بضد امیر  
خر جولا به از چنین قاضی  
حبس کردند در جوار مبال  
نیستم زین قضیه نا راضی  
بشقاوت کشد قضاوت بلخ

### داستان مهندس که گنجخانه ساخت

ظالمی داشت زر برون ز حساب  
با چنان مال و ثروت هنگفت  
تا سویش دزد راهبر نشود  
پس پژوهنده شد ز معماری  
که بتدبیر گنج خانه خویش  
نیک مردان شهر و دینداران  
چون ز مقصود شه شدند آگاه  
خشمگین شد ملاک از آن رفتار  
برخی از قهر او شدند زبون  
زان میان طامعی اسیر هوا  
محنت همگنان غنیمت جست  
کشت نزدیک شاه و یافت قبول  
شه بر او خواند آفرین بسیار

شب نمی شد ز بیم دزد بخواب  
خواست گنجینه‌ای کند بنهفت  
هیچکس را از آن خبر نشود  
خواست مردی امین و دین‌داری  
راز با وی گذارد اندر پیش  
اوستادان کار و معماران  
رخ نهفتند یک یک از در شاه  
دادشان گوشمال ها بسیار  
برخی از شهر او شدند برون  
تازه کاری جسور و بی پروا  
گفت من سازم این طلسم درست  
کار بگرفت پیش ، مرد فضول  
دست و بالش فراخ کرد بکار

همه را دور ساخت از در شاه  
گشت معروف نزد همکاران  
از کفایت بلند شد شأنش  
اوستادان شهر خوار و نفور  
قرب ده سال برد سعی بکار  
کنجها در نهان گذارده شد  
بست سبب طلسم بر هر گنج  
قفلها در بلند و پست نهاد  
خود بتنهای ز فرط عیاری  
گشت محرم در آن نهانخانه  
کار از پیش برد و کرد تمام  
مرد ظالم چو گنج ساخته دید  
در یکی زان طلسمهاش انداخت  
مرد نا آزموده در آن بند  
آنکه با شیر شرزه آمیزد  
هر که با ظالمان بود کارش  
از بزرگان انگلیس ننی  
«وای آنکس که در بسیط جهان  
ایکه داری خبر ز سر ملوک  
شاه شیر است ، نزد شیر مرو

گشت خود پیشکار و یاور شاه  
نیز محسود شد بر یاران  
گشت اکفی الکفات عنوانش  
همه در بیکفایتی مشهور  
تا که شد گنج خانه ها طیار  
گشت يك چار و چار چارده شد  
برد از هر دری هزاران رنج  
رمزها در گشاد و بست نهاد  
هیچکس را نداده همکاری  
ایمن از چشم خویش و بیگانه  
غافل از حيله بازی ایام  
زیر لب بر سفاقتش خندید  
کار ابله در آن طلسم بساخت  
این سخن میسرود و جان میکند  
خون خود را به رایگان ریزد  
حق بدیشان کند گرفتارش  
رانده در زیر تیغ خوش سخنی  
تکیه سازد بقول پادشهان «  
سزد از خویش را بسازی سوک  
ور روی سوی او دلیر مرو

### عاقبت کار وجدان فروش و رها شدن رفیق از بند

چون ز حبس جوان سه سال گذشت  
تاخت بیرون ز حبس بیچاره  
خانه بر باد و زن طلاق و فقیر

مدت حبس او به آخر گشت  
بی سر انجام و عور و آواره  
بی نصیب از نقیر و از قطمیر

یکی از دوستان رسیدش پیش  
گفت دادی طلاق و شوی گرفت  
رفت شویش شبی به مهمانی  
بستر خود به زیر طاقی برد  
مرد مُرد و ضعیفه مسکین  
شد از این داستان داش بدونیم  
دید آنجمله مردمی شده اند  
همه فارغ ز رادع و زاجر  
چون رفیق قدیم را دیدند  
رحم کردند بر ندامت او  
جای و کالا و مسکنش دادند  
ساختندش شریک در مکسب  
پشت پا زد بخدمت دولت

### اندرز

هر که عرض کسان دهد بر باد  
فیلسوفی عظیم و دانشمند  
بهرتر است از برای مرد جوان  
دیو وجدان هزار سر دارد  
چونکه وجدان چنین بود یاران  
که نه دین دارد و نه وجدان هم

### آمدن سرمایه داری و رفتن دین

تا که سرمایه یافت آزادی  
پادشاهان و صاحبان نفوذ  
مبتذل گشت اصل و عرق و نژاد

مرد ازو جست حال همسر خویش  
چند گاهی ز خلق روی گرفت  
شب سیه بود و سرد و بارانی  
طاق بر وی فتاد و بیدین مرد  
گشت در «شهرنو» کرایه نشین  
تاخت نزدیک دوستان قدیم  
صاحب خانه و زن و فرزند  
آن یکی کاسب آن یکی تاجر  
چون گل نوشکفته خندیدند  
شکر کردند بر سلامت او  
به از اول یکی زنش دادند  
کاسبی گشت صاحب منصب  
کند دندان ز نعمت دولت

دهر عرضش بیاد خواهد داد  
می شنیدم که گفت با فرزند  
یک درم دین ز صد درم وجدان  
هر سری نغمه دگر دارد  
وای بر حال مرد بیوجدان  
نیست او کافر و مسلمان هم

شد تجارت اساس آبادی  
جمله گشتند کشته یا مأخوذ  
بی اثر ماند خلق و خوی و نهاد

سیم و سرمایه شد بعالم چیر  
 دین که هم کاسه سیاست بود  
 از سیاست بقهر گشت جدا  
 مقتدر شد چو گشت همپایه  
 شرکت علم و سیم و صنعت و کار  
 ز انقلابات مدهش خونین  
 اسقفان در تکاپو افتادند  
 گشت آزاد فکر و اندیشه  
 پیش از این علم خاص ملا بود  
 کرد ازین انقلابهای درشت  
 علمها ز انحصار بیرون شد  
 پرده ها بود بر سر هر کار  
 نقل الحاد و کفر بی بزه گشت  
 از میان رفت عصر اشرافی  
 هر که زرداشت شد شریف و عزیز  
 دانش و فضل و هوش و عرق و نثراد  
 هنر و علم و حیل و تزویر  
 شده هر يك عبید سرمایه  
 گشت مرسل یکی بزرگ رسول  
 سه اقامیم روشنش بجهان  
 سپه او گروه کارگران  
 سر ز خاور به نیمروز افراخت

گشت سرمایه دار گرد و دلیر  
 قوت بازوی ریاست بود  
 ماند دین خالص از برای خدا  
 صنعت و علم و کار و سرمایه  
 برد آب اعظم و اختیار  
 عامه برد آبروی دولت و دین  
 پادشاهان بزانو افتادند  
 قلم و نطق و حرفت و پیشه  
 زندگی بسته کلیسا بود  
 عامه بر مردم کلیسا پشت  
 زندگی زان حصار بیرون شد  
 پرده در گشت خامه سحر  
 زندگانی جدید و بامزه گشت  
 راه سرمایه دار شد صافی  
 و آنکه بی چیز بود شد ناچیز  
 پیش زر ناف بر زمین بنهاد  
 دولت و دین و شاه و میر و وزیر  
 بنده زر خرید سرمایه  
 معجز او نگاهداری پول  
 هست عقل و تمدن و وجدان  
 ملك گیرد بدین سپاه گران  
 باختربرد و بر خراسان تاخت (۱)

(۱) جهات چهارگانه صحیح بقرار ذیل است : خاور و خاوران و خوربران — مغرب .

خراسان — مشرق . نیمروز — جنوب . باختر — شمال .

عالم از یمن این بزرگ استاد  
 بر ضعیفان دراز دستی ازوست  
 مردمی رخت بست و همدردی  
 زر مهیا نمود و چید بساط  
 هیچش از عیش و کیف رادع نیست  
 بسته وهم و بنده عصب است  
 کار فرما ز پر خوری رنجور  
 چند سرمایه دار بیوجدان  
 یکدو قارون بتخت بخت مقیم  
 الغرض این اساس خود بینی  
 می کشد کار را بجای دگر  
 کارگر شد سپاه صاحبکار  
 لاجرم متحد شوند همه  
 چون فقیران شوند باهم یار  
 بود دین تسلیت فزای فقیر  
 تا شریعتمدار در همه کار  
 مینمودند کرکری همگی  
 حاجی داغ کرده پیشانی  
 توشه بردی برای پیری چند  
 گاهی از صدق مسجدی میساخت  
 تا به مسجد کند نماز ، فقیر  
 پس شود همعنان همخوابه  
 سیر بودند منعم و بی چیز  
 لیکن امروز مرد دولتمند

گشت خالی ز دین و اصل و نژاد  
 ماده و ماده پرستی ازوست  
 غیرت و عفت و جوانمردی  
 تا کند عیش و نوش و رقص و نشاط  
 بزن و مرد خویش قانع نیست  
 خود سراپای شهوت و غضب است  
 کارگر شد گرسنه جانب گور  
 در جهان گشته صاحب فرمان  
 ریخته خون صد هزار کلیم  
 اصل وجدان کشی و بیدینی  
 آید از نایها نوای دگر  
 سپهی لخت و خسته و بیمار  
 کار را مستعد شوند همه  
 مالداران شوند بیکس و کار  
 مانع خشم جانگزی فقیر  
 بود همدست عمدة التجار  
 تا بدینحد نبود بیمزگی  
 پیرو سنت مسلمانانی  
 دست بگرفتی از فقری چند  
 گاه حمام وقف میپرداخت  
 خواهد از مؤمنان نیاز ، فقیر  
 هر سحر رایگان به کرما به  
 مرد درویش لات بود و تمیز  
 غالباً ملحدیست بیمانند

نه ز وجه حرام دارد دست  
 نه بعنوان خمس و مال امام  
 تا بدانجا برد مروت را  
 همچو موش است رهزن خانه  
 میکند از تجملات فرنگ  
 گر پرسی که چیست آئینت  
 گویدت هست دین من وجدان

نه بنفع وطن بود پا بست  
 بکسی میکند جوی اکرام  
 که خورد مالیات دولت را  
 یا که دلال مال بیگانه  
 شهر را پر متاع رنگارنگ  
 یا چه باشد برآستی دینت  
 لیک وجدان کجا و این حیوان

### پنجمین ماه در زندان

تیر و مرداد هم به بنده گذشت  
 آب شد برف قلعه توچال  
 خنکی های قوم لیک بجاست  
 شد هوا گرم و گرم شد محبس  
 دمبدم محبسی به حبس رود  
 حبسگاه موقتی تنگ است  
 در اطاقی که پنج شش گز نیست  
 همه عریان ز شدت تب و تاب  
 پیر هفتاد ساله بر ناله  
 آن یکی دزد و آندگر جاسوس  
 آن یکی کرده بازنش دعوا  
 آن یکی هست مفلس و مفلوک  
 دگری گفته من طلا دارم  
 لیک در پای میز استنطاق  
 نك دو سال است کاندیرین دهلیز

مدت حبس من تمام نگشت  
 یخ فراوان نماند در یخچال  
 وز دل سردشان عناد نکاست  
 پخته گشتند مرغها به قفس  
 لیک محبس فراختر نشود  
 همه جا بین حبسیان جنگ است  
 شصت و نه محبسی نماید زیست  
 گرد هم در تنیده چون گرداب  
 همدمش طفل یازده ساله  
 و آندگر، پار بوده نوکر روس  
 آندگر قرض خود نکرده ادا  
 سند تابعیتش مشکوک  
 در دل خاک گنجها دارم  
 کرده حاشا ز فرط جهل و نفاق  
 میکند جان و میخورد مهمیز



## حبس شدن مدیر ناهید در اطاق بهار

شب بدیدم در آن سرا تختی  
گفتم این تازه کیست گشته بدید  
روز دیگر ز تنگی مسکن  
گفتمش: السلام رند دغا  
گر کسی گوهر مدیحی سفت  
تو که پا تا بسر مدیح شدی  
پهاوی را به عرش بنشاندی  
خوب تشخیص داده بودی تو  
با تو آخر چرا چنین کردند  
گفت من نیز چون تو حیرانم  
نامه ام بود مدتی توقیف  
چونکه تیمورتاش گشت نگون  
نشر کردم شماره ای سه چهار  
باز هم تر شد از قضا ۰۰ من  
در شمیران خزیده بودم من  
می نمودم حساب آینده

\*\*\*

گشته با ما شریک زندانی  
گرچه خود نایب پلیس است او  
زن روسی گرفته در مشهد  
اینک او را بری کشاندستند  
کار او شاهنامه است و دعا  
چون خراسانی و پدردار است  
یکنفر نایب خراسانی  
با من اینروزها انیس است او  
مورد سوء ظن شدست و حسد  
وندین حجره اش نشاندستند  
آن برای خود این برای خدا  
بر دلم حشر او نه دشخوار است

هر که از مردم خراسانست      دارمش دوست گرچه افغانست  
زانکه افغانی و تخاری زاد      همه ایرانی اند و پاک نژاد  
دین جدا کردمان ز یکدیگر      لعن حق باد بر نفاق بشر

### شمه‌ای از تاریخ خراسان

گرچه زرتشت از خراسان خاست      دین زرتشت از خراسان کاست  
مردم کابل و تخارستان      گوزکانان و غور و غرستان (۱)  
بگزیدند کیش بودا را      بر دریدند زند و استارا (۲)  
مردم تورفان و فرغانی      بگرفتند مذهب مانی (۳)  
طوس و باورد و رخج و گرگان      نیمروز و عراق و ماه و مغان (۴)  
دین پیشینه را بسر بردند      چار اخشیج (۵) را نیازدند  
اورمزد بزرگ را خواندند      آفرینها بر ایزدان راندند  
وندربین مالک هر سه آتشگاه (۶)      قبله خلق گشت سوی اله

(۱) **تخارستان** - اینجا مراد قسمت شمالی مملکت افغانستان و نواحی بلخ و بدخشان است - و گوزکانان نیز ایالتی بوده است بین غور و زابلستان و هرات غور و غرستان هم ایالتی بوده است میانه هرات و تخارستان و بامیان از آن ایالت است و امروز این اسامی عوض شده است .  
(۲) مردم کابل و افغانستان در عهد قدیم بودائی بودند و بت می پرستیدند - زند و اوستارا در ادبیات قدیم زند و استا - زند و استا می نامیده اند - اوستا کتاب دینی زردشتیان و زند شرح آن است و پیا زند شرح آن شرح است .

(۳) **تورفان** - شهری بوده است در ترکستان چین که مرکز مانویان بوده است و امروز خرابست و فرغانه نیز ایالتی است که حالا «تاشکند» مرکز آنست و مردم فرغانه تا دیری مانوی بودند .  
(۴) **باورد** - مراد (ایبورد) است که حالا در نزدیکی درج خراسان و متعلق بدولت شوروی است - رخج بضم اول و تشدید خاء ولایتی بوده است در زابلستان که حالا زمین داور میگویند و در اصل «ارخودیا» و در کتیبه داریوش نام آن برده شده و در زبان پهلوی «رخوت» بواو معدوله و در زبان دری «رخذ» و «رخد» بضم اول و فتح خامی گفتند .

**ماه** - مراد مملکت مادی است که همدان و نیور و کرمانشاه و کردستان جنوبی باشد و مغان قسمتی از آذربایجان است که باکو و دشت مغان جزء آن بوده است .

(۵) **چار اخشیج** - یعنی عناصر اربعه آب و خاک و آتش و باد که باهم ضد هستند . در کیش زردشتی آزدن عناصر و کشف کردن آنها گناه و بزه بوده است .

(۶) سه آتشگاه سه آتشکده رسمی دین زردشت است که شرحش بیاید .

در وی آذر گشسب (۲) روشن شد  
 در نشابور آذر برزین (۴)  
 پرتو افکند آذر بهرام (۵)  
 شد درختی و بار آن کینه  
 شمن و زردهشتی و زندیق (۶)  
 روشی متقن و سیاسی بود  
 چیره شد بر دو کیش عرفانی  
 بود تجرید و ترك، حاصل کار (۷)  
 شرق را تابع و مسخر ساخت  
 شد بیغمای قوم صحرائی

آذر آبادگان (۱) مزین شد  
 و آذر خوره (۳) شد پیارس مکین  
 در دگر شهر و قریه با اکرام  
 لا جرم این نفاق دیرینه  
 خلق ایران شدند بر سه فریق  
 دین زردشت چون اساسی بود  
 اندر او جلوه کرد ایرانی  
 که در آن هر دو کیش صوفی وار  
 مرکزیت بغرب کشور تاخت  
 مشرق از جهل کیش بودائی (۸)

- (۱) آذر آبادگان - دراصل «آتروپاتان» بوده یعنی مملکت منسوب به «آتروپات» با الف و نون نسبت وبعد «آذریپاتگان» و «آذربادگان» و اخیراً آذربایجان گردید .
- (۲) آذر گشسب - دراصل «اتروکشن اسپ» یعنی آذر اسپ نربوده و این آتش متعلق بیادشاهان و سواران و نجبای ایران و جایش در «شیز» آذربایجان بوده است .
- (۳) آذر خوره - دراصل «اتورفرن بغ» یعنی آتش جلالت خدا بوده است و آذر خوره مخفف آنست و فردوسی آذر خرداد کرده است - این آتش خاص روحانیان و جایش «کاریان» فارس و بقولی کابل بوده دروایت اول اقوی است .
- (۴) آذر برزین - دراصل «اتوربورزین متر» بوده و بعد آذر برزین مهر و آذر برزین شد ، یعنی : آتش برزگران یا آتش آفتاب بالنده و نامی - و برزین باید بضم با خوانده شود و حکایت زین اسب و برزین بفتح با غلط است - این آتش مال توده مردم است .
- (۵) آذر بهرام - دراصل - «اتورورهران» یعنی آتش متعلق به «ورثرغن بهرام» آتش بوده است که در هرده و قریه و خانواده افروخته می شد و خاص خانواده هاست .
- (۶) شمن - بت پرستانی بوده اند از بودائیان در ترکستان - زندیق از اصل «صندیک» یعنی صدیقون از پیروان مانوی و در اسلام ملحدان را زندیق خوانند .
- (۷) دو کیش صوفی وار، مراد کیش بودائی و مانوی است که در هر دو کیش اصول «ترك» و «تجرید» یعنی بکم گرفتن دنیا و عدم تأهل و مجرد شدن از علائق پایه آن دودین است . بخلاف دین زرتشت که دین دنیا و آبادی و جنگ و عمران و ورزش و فتح است .
- (۸) - مراد هجوم هپتالیان و هونها و ثراد زردپوست است بخارستان و ترکستان تا کابل و پنجاب که آن مملکت را خراب کردند و با ایران ساسانی همسایه شدند .

- گاه‌شد عرضگاه لشکر هون (۱) پس به ایران بتاخت جیش عرب  
 شد نفاق جماعت زندیق (۳) خصم را ره بد خانمان دادند  
 بود در نهب تخت و تاج کیان سرخ پوشان مزدکی آئین (۵)  
 زین سبب شد سپاه مزدائی همه در کارزار کشته شدند  
 و آن بنای بلند داد نهاد شاه ایران سوی خراسان تاخت  
 شد بمانند داریوش سوم کیش بودا ز طبع ایرانی  
 در زمان خلافت خلفا گهز هیتال‌شد خراب وزبون (۲)  
 روز زرتشتیان رسید بشب کار پرداز رهنان فریق  
 ره و چه را بدو نشان دادند یزک تازیان ز مانویان (۴)  
 شده یار عرب بجستن کین صید لشکر کشان صحرائی  
 جمله با خاک و خون سرشته شدند شد ز بیداد همگنان بر باد  
 سوی دژخیم (۶) خودهراسان تاخت در خراسان شکار آن مردم  
 ساخت پتیاره دیو تورانی (۷) همچنان بود این نقار بجا

### حکایت محمود غزنوی

شد چو محمود غزنوی سوی ری مردم ری شدند تابع وی

(۱) **هون** - از نژاد مغول و زردپوست است و این قوم بارو یا و رم حمله کردند و رئیس آنها «آتلا» بود. همین ها بمشرق ایران هم حمله کردند هیتال را که ایرانیان هیتال و هیاطله گویند، هونهای سفید بودند که غور و غرستان را در عهد ساسانیان فتح کردند و بابهرام گور و فیروز و قباد ساسانی جنگها کردند و بدست خسرو اول منقرض گردیدند.

(۲) رجوع کنید به فقره ۱۵

(۳) مانویان و مزدکیان بالشکر عرب سازش کردند و بر ضد زرتشتیان با ترسایان و جهودان همداستی داشتند!

(۴) **یزک** - طلایه و پیشتاز لشکر

(۵) مراد - «محمره» یا «خرم دینان» است که نوعی از مزدکیان ایرانی بوده‌اند.

(۶) **دژخیم** - بضم اول بدخوی و کنایه از قاتل است.

(۷) **پتیاره** - مخالف و یاغی و کنایه از مصیبت و بلا و بداخلاق است و نظیر زیادی از اوستائی تا

پهلوی و فارسی درین لفظ راه یافته است.

شهر بی جنگ و کینه شد تسلیم  
لیک شه دارها پیا فرمود  
بر در ری دویست دار افراشت  
وز حکیمان و از خردمندان  
همه در قلعه ها هلاک شدند  
« فرخی » فتح ری بنظم آورد  
وز سخنهای « فرخی » پیداست  
مردم رازی و عراقی را  
قرمطیشان گهی نهاده لقب  
همه را خوانده مستحق دمار  
بد در آن سال مرگ زاینده  
مرض سل گرفته حلقومش  
با چنان درد های بیدرمان  
درد خود را ز کیند درمان یافت  
داشت در سینه کین دیرینه  
خواست زان قتل عام قرب خدای  
کینه زرد هشتی و شمنی  
« سه سبد گل » کتاب بودا بود  
« سه سبد گل » میان ناصبیان  
نیز نزدیک شیعه شد، حیدر  
همچو زردشت کز خراسان خاست  
بود بو مسلم خراسانی  
چونکه بد شیعه احمد سفاح  
مام مأمون هم از خراسان بود

زانکه بودند مردمان حکیم  
بر حکیمان ری جفا فرمود  
کرد بر دار هر که نامی داشت  
کرد خلقی عظیم در زندان  
خاک بودند و باز خاک شدند  
در رهش فرش تهنیت گسترده  
کاین جفا های بیعدد ز کجاست  
بجز اقلیم شرق باقی را  
گاه بیدین و گاه بد مذهب  
لایق تیغ تیز و درخور دار  
میر غزنی عظیم نالنده  
کرده از خورد و خفت محروم  
داد بر قتل عالمی فرمان  
پس بغزنی رسید و فرمان یافت  
دیر باید چو کهنه شد کینه  
وای ازین قریبة الی الله وای  
شد مبدل به شیعی و سنی  
ز آن زردشتیان « اوستا » بود  
گشت بوبکر و عمر و عثمان  
بدل زرد هشت پیغمبر  
کار شیعی شد از خراسان راست  
یکی از شیعیان ایرانی  
کرد خون بنی امیه مباح  
از دهاقین گوزکانان بود

خون مأمون بسوی مام کشید  
 در خراسان چو بود شیعه فزون  
 جانشین ساخت پور موسی را  
 از خراسانیان حمایت یافت  
 چون بشاهی رسید و گشت قوی  
 باز چون مهد شیعه گشت عراق  
 سر بسر مردمان آن اقلیم  
 که گزیدند از اجاج و خری  
 متعصب شدند در سنت  
 غارت شیعیان ایران را  
 ليك افغان چراست تلخ و ترش  
 در زمان ملوك تركستان  
 بخت بد بین که قوم افغانی  
 مردم غزنه و تخارستان  
 قتل شیعی ثواب دانستند  
 آنچه **محمود غزنوی** در ری  
**میر محمود غلجه** بدتر از آن  
 وین عجبتر که فاضلی تحریر  
 گفته در سالنامه کابل  
 نام آن را درست بنهادست  
 ليك از آن پس بصفحه‌ای معدود  
 هر که **محمود غزنوی** دارد  
 میرکز هرج و مرج گشت امیر  
 میرکش پیشه قتل و ویرانیست

در خراسان ، از آن مقام گزید  
 شد هوا دار شیعیان ، مأمون  
 کرد رایج شعار خضرا را  
 جای بر مسند خلافت یافت  
 کرد ترویج مذهب علوی  
 کیش سنت بشرق کرد اشراق  
 همچو زردشتیان عهد قدیم  
 « سبد گل » بسرو کاشمیری  
 بسته از قتل شیعیان جنت  
 بنهاده لقب جهاد و غزا  
 کی برادر شود برادر کش؟!  
 بودی این کینه را مگر عنوان  
 کآمدند از نژاد ایرانی  
 و آن گروه نجیب پارس زبان  
 قتل کردند تا توانستند  
 کرد بیداد و گفته شد در وی  
 کرد با مردمان اصفاهان  
 کرده تاریخ قومرا تحریر  
 ماجرای هجوم قوم **مغل**  
 ظلم و وحشیگری قلمدادست  
 کرده تمجید از **اشرف** و **محمود**  
 کی به **محمود غلجه** روی آرد  
 میریش را بسی بزرگ مگیر  
 آفت مزرع مسلما نیست

میر گردنکش کله بر دار  
میر باید جهان کند آباد  
میر کآمد وسیله تدمیر  
پسر ویس را بتی دانند  
حیف باشد سفید سودائی  
هر که را شیر هندخوار (۱) بود  
وانکه را هست احمد ابدال (۲)  
وانکه را چون (وزیر فتح) سریست (۳)  
وانکه دارد سوار چون ایوب (۴)  
بتر از جمله آن سفید عنود  
قوم افغان یهود خو نبود  
نبود جز جهود نسل جهود  
نیست اندر زبان پختانی (۵)  
نیست جز نام تنگه خیبر  
حیف باشد نژاد مزدائی  
جاهلانی که صاحب غرضند  
این اباطیل نا روا سازند  
عالمانند دایه کشور  
دایه گر طفل را کند اغوا  
نه همین دایگی نمیدانند  
تا قلم هست در کف جهال

سرش بر نیزه باد و تن بر دار  
وطن از میر تازه باید و شاد  
او چه میری است مرده باد آن میر  
میر محمود غازی ش خوانند  
قهرمان نژاد آریائی  
با سگ غلجه اش چه کار بود  
چه تفاخر به اشرف محتال  
ننگ باشد گرش سر دگریست  
مدح دزدان کند نباشد خوب  
که رساند نژادشان به یهود  
این خطا قابل عفو نبود  
سامی و آریان بهم که شنود  
اثری از لسان عبرانی  
از یهودی در آن حدود اثر  
نسبت خود کند به یهوائی  
زمره فی قلوبهم مرضند  
تا ملل را ز هم جدا سازند  
از جهالت وقایه کشور  
هست مسئول نژد بار خدا  
حق همسایگی نمیدانند  
نشود کم ز دهر جنگ و جدال

(۱) اشاره به شیر شاه سوری فاتح هند. (۲) احمد خان درانی فاتح هند و افغان. (۳) وزیر فتح خان جد خاندان حالیه ملوک افغانستان. (۴) امیر ایوب خان معروف. (۵) زبان پختانی یا زبان پختو و پشتو و آن لهجده است مخصوص طوایف و قبایل افغانستان.

گشت این بهر جاهلان اسباب      عالم و دین و علم گشت خراب

\*\*\*

بصفاهان فتادم از زندان      گفتم این شعرها در اصفاهان

## گفتار پنجم

### عزیمت بهار باصفهان و شرح آن

ماه مرداد چون پایان شد  
لیک لطفی که بدتر از قهر است  
گفت با من رئیس شعبه چار  
که ز تهران برون فرستیمت  
جز خراسان که نیست رخصت آن  
گفتم ار نیست رخصت مشهد  
میتوانم در آن شریف مقام  
لیک جای دگر غریب افتم  
که مرا نیست خانه و لانه  
هم نه آزادی که کار کنم  
پس همان به که اندرین محبس  
وز سر شوق هفته‌ای یکبار  
گفت ناچار بایدت رفتن  
چار ناچار چون چنان دیدم  
گفتم این شهر شهر شاهانست  
اصفهان نیمه جهان گفتند  
دوستانی عزیز دارم نیز  
خواستم رخصتی که در این حال

اثر شفقتی نمایان شد  
پادزهریکه بدتر از زهر است  
که رسیده است حکمی از دربار  
خود بفرمای چون فرستیمت  
بکجا رفت خواهی از تهران؟  
حبس بهتر مرا ز نفی بلد  
زندگانی کنم بر اقوام  
از همه چیز بی نصیب افتم  
نه اثاثی فرا خور خانه  
خویش را صاحب اعتبار کنم  
بگذرانم بسان مرغ قفس  
زن و اطفال را کنم دیدار  
امر دربار را پذیرفتن  
اصفهان را بحبس بگزیدم  
جای یاران و نیکخواهانست  
نیمی از وصف اصفهان گفتند  
چیست بهتر ز دوستان عزیز  
بروم شب بنزد اهل و عیال



چونکه بود از وظیفه مردی  
 کاز پس پنجماهه رنج فراق  
 گرچه بود آن وظیفه اخلاقی  
 عصر زی خانه رهسپر گشتم  
 ظهر فردا سوار فرد شدم  
 در صفاهان شدم بخانه صدر  
 میهمان کرد بنده را چلروز  
 دوستانی در اصفهان دارم  
 عرضه کردند بر من آن احباب  
 سیدی نام او بعلم علم  
 آن یکی پرده داد و نالیچه  
 سر و سامانکی بخود دادم  
 کودکان آمدند با مادر  
 خانه ام بود بر کرانه شهر  
 لا جرم دزد زد بخانه ما  
 دزد کز جانب پلیس آید  
 لیک گفتند این مثل زین پیش  
 دزد دانا بگنج و کان زندا  
 چون بدانستم این معامله چیست  
 بسرائی شدم که هست ایمن  
 هست آزاده ای صفاهانی  
 نیکبختی رفیق و خوش محضر  
 هم خردمند و هم سخن دانست  
 خانه خویش را بمن یله کرد

خواستم زو بحجب و خونسردی  
 امشب از جفت خود نباشم طاق  
 نپذیرفتش از قرمساقی  
 شب دو باره بحبس برگشتم  
 تا صفاهان ز صدمه خرد شدم  
 شیخ عبدالحسین عالی قدر  
 شرمسارم ز لطفهاش هنوز  
 که ز هر يك صدامتنان دارم  
 آن یکی خانه واندگر اسباب  
 خانه ام داد از طریق کرم  
 دگری فرش داد و قالیچه  
 پس پی بچها فرستادم  
 الله و داید، کلفت و نوکر  
 گشت ازینرو پلیس با من قهر  
 کرد پر شیون آشیانه ما  
 هر چه کالا برد نفیس آید  
 نبرد دزد خانه درویش  
 دزد ناشی بکاهدان زندا  
 وان ادا های ابلهانه ز کیست  
 من ز نظمیه و پلیس از من  
 نیکمردی بنام سلطانی  
 دوستدار کمال و اهل هنر  
 با سواد است و عین انسانست  
 از کرم با خدا معامله کرد

گفت تقدیم تست هستی من  
جز دو پنجاه قرض نگرفتم  
کردنم زیر بار منت اوست  
همه چون (اعتماد تجارند)  
غث معنی ز هر دو گشته سمین  
بعنایات جمله پا بستم

نیز چون یافت تنگدستی من  
این تعارف ازو نپذر فتم  
لیک روحم رهین همت اوست  
خاندان امین بمن یارند (۱)  
وزیرشکان چو مصطفی و امین (۲)  
دوستان دگر که تا هستم

### داستان مسافرت یزد

کرده بودیم گرم ، کاشانه  
کودکان رفته در دبیرستان  
منزوی وار با کتاب ندیم  
خادم آمد بحالت منکر  
بر محمد و آل او صلوات  
رنگ ته مانده اش ز روی پرید  
کرد مردی سلام و داد خبر  
که شوی سوی یزد از اصفهان  
بایدت رفت یکه و ساده  
تا که آگاه کردم از چه و چون  
دیدم آنجا نشسته است رئیس  
گشتم از آن جواب در تب و تاب  
گفتم اصلا نمیتوانم رفت  
که نه مال و نه حال دارم من  
چکنم با گروه اهل و عیال

هفته ای بود کاندرا آن خانه  
مطلع مهر و ختم تابستان  
من بعزلت درون خانه مقیم  
ناکه آمد بگوش کوبه در  
گفت باشد پلیس تأمینات  
زن بیچاره ام چو این بشنید  
کردمش خامش و گشادم در  
گفت امر آمده است از تهران  
هست ماشین یزد آماده  
گفتم آیم بر رئیس اکنون  
تا ختم گرم بر سرای پلیس  
حال پرسیدم و بداد جواب  
گفت باید برون شتابی تفت  
کی برفتن مجال دارم من  
خود گرفتم که مال باشد و حال

(۱) مراد خانواده حاج امین‌التجار اصفهانی است که آقای اعتمادالتجار آنروز در اصفهان بود.  
(۲) دکتر سید مصطفی خان و دکتر امین مراد است.

گفتم و آمدم بمسکن خویش  
 عرض کردم بصد خضوع و خلوص  
 شمه ای ز ابتلا و بد حالی  
 لطف شه گشت سوی من معطوف  
 از قراریکه دوستان گفتند  
 بوده (مکرم) در این عمل مبرم  
 وانکه بندد بقول مکرم کار  
 پس شش ماه ز فرط بد روزی  
 تلگرافی دگر نمودم عرض  
 یا نخواند آن شه همایون فر  
 پس نوشتم عریضه مکتوب  
 که اگر ماند بایدم اینجا  
 این عبارات نیز سود نکرد  
 بفروغی کتابتی کردم  
 بنوشتم نظیر این ابیات  
 کار نظم مصالح جمهور  
 جز بیخت جوان و دانش پیر  
 گاه آهن دلی و خون سردی  
 که لبی پر ز خنده چون شکر  
 صبح پیش از اذان سحر خیزی  
 خواندن دوسیه ، دیدن اخبار  
 مفسدانرا مدام پائیدن  
 دسته دسته جماعت مشکوک  
 همه را داشتن بزیر نظر

به تسلائی خاطر زن خویش  
 تلگرافی بدفتر مخصوص  
 رفتن یزد و کیسه خالی  
 رفتن یزد بنده شد موقوف  
 هم به ری هم باصفهان گفتند  
 .... بادا بریش این مکرم  
 او ز مکرم بتر بود صد بار  
 از فشار معیشت و روزی  
 بشهنشه ز فقر و شدت قرض  
 یا که خواند و در او نکرد اثر  
 با عبارات موجز و خط خوب  
 شود آخر حقوق بنده ادا  
 نه همین معامله بلکه دود نکرد  
 وز قضایا شکایتی کردم  
 از برای رئیس تشکیلات :  
 هست مشکلات از تمام امور  
 جد و جهد و درایت و تدبیر  
 گاه نرمی و کد خدا مردی  
 گاه نگاهی برنده چون خنجر  
 روز تا نصف شب عرق ریزی  
 عرض کردن بشه نتیجه کار  
 خلق را روز و شام پائیدن  
 متفرق میان شهر و بلوک  
 خواه در خانه خواه در معبر

سَر ز سَرِّ عدو در آوردن  
پشت هر سرقتی پی افشردن  
راهزن را گرفتن اندر راه  
خط انگشت دزد را دیدن  
شهرها را بنظم آوردن  
سخت مالیدن و ادب کردن  
دیدن جمله خلق با يك چشم  
بيكی دست لاله رنگین  
خلق را داشتن به بیم و امید  
يکي از صد هزارها کار است  
غیر ازین رنجهای پنهانی



رازشان جمله منکشف کردن  
از عمل پی بهاملش بردن  
گرچه خود را نهان کند در چاه  
حال جانی ز چشم فهمیدن  
خلق را رو بتربیت بردن  
زین یکی گوش وزان یکی کردن  
ليك گاهی بخنده گاه بخشم  
بدگر دست دهره سنگین  
گاه با لطف و گاه با تهدید  
که بهر يك هزار اسرار است  
که ندانم من و تو خود دانی

من که دیرینه خادم وطنم  
گرچه در نظم و نثر سلطانم  
با اجانب نبوده‌ام دمساز  
چون خود از خادمان ایرانم  
داغهای کهن بدل دارم  
کرده‌ام من بخلاق خدمتها  
باغ معنی است آبخورده من  
چاپلوسانه نیست رفتارم  
بعد سی سال خدمت دایم  
هست دارائیم کتابی چند  
در زمانیکه بود روز شلنگ  
بنده بودم بجای خویش مقیم

پادشاه ممالک سخنم  
تابع پادشاه ایرانم  
با اجامر نگشته‌ام همراز  
قدر خدام ملك می دانم  
در وطن حق آب و گل دارم  
دیده‌ام خواری و مشقتها  
نظم و نثر است زنده کرده من  
زانکه دل با زبان یکی دارم  
چار دوره و کالت دایم  
خانه و باغ و پنج شش فرزند  
می شلنگید هر عاصا زن لنگ  
پا نکردم دراز تر ز کلیم

نه نمازم سوی سفارت بود  
 نه بشغل اداریم میلی  
 بنشستم در آشیانه خویش  
 دردل خانه مختفی گشتم  
 پنج شش سال منزوی بودم  
 چونکه نو گشت سال یارینه  
 دستلافی طراز جیبم شد  
 خورده بودم برای کسب هنر  
 در صفاهان ز فرط رنج و ملال  
 لیک ازین حار شکوه سر نکنم  
 همه دانند بیگناهم من  
 لیک پنهان نمیکنم غم خویش  
 تو امیری و صاحب جاهی  
 زین ستمدیدگان حمایت کن  
 هر چه بودم بشهری موجود  
 باورت نیست از محله پیرس  
 بختم از خشم شاه برگشته  
 یا اجازت دهد شه آفاق  
 یا ازین ابتلا رها کندم  
 تا بکسب معاش پردازم  
 هم درین ماه قطعه‌ای گفتم

### قطعه

لولیئی گفت با پسر ، هشدار

نه نیازم سوی وزارت بود  
 نه ز انبار دولتم کیلی  
 گم شدم در کتابخانه خویش  
 غرق کار معارفی گشتم  
 گوش بر حکم پهلوی بودم  
 چرخ ، نو کرد کین دیرینه  
 عیدی کاملی نصیبم شد  
 چهل و پنج سال خون جگر  
 همه از یاد من برفت امسال  
 شکر شه کافریم اگر نکنم  
 خود گرفتم که رو سیاهم من  
 تات سازم شریک ماتم خویش  
 چاکر صادق شهنشاهی  
 حال ما را بشه حکایت کن  
 رهن شد در بر رحیم جهود  
 زان رحیم رجیم دله پیرس  
 دستم از پا درازتر گشته  
 که روم من بسوی هند و عراق  
 خط آزادگی عطا کندم  
 دفتر و نامه منتشر سازم  
 وندر آن دُر معرفت سفتم

تا که خود را چومن سمر سازی

## مثنویات بهار

پسرا سعی کن که در هر فن  
تن بورزش سپار تا خود را  
بر سر استوانه رقص کنی  
خویشتن را بقوّت تعلیم  
ببر را همسر مـرال کنی  
بنشانی بخرس بوزینه  
سگ زچنبر برون گذاری و باز  
خویشتن را بیشت پیران اسب  
در فن مشت و شیوۀ کشتی  
یا که خود را بچشمبندی و سحر  
پنبه ای در دهان فکنده وزان  
بیضه زیر کله نهی و از آن  
کش روی مهره را بطراری  
یا کم از اینکه خویشرا بجهان  
هر زمان نغمۀ دگر خوانی  
الغرض باید ای پسر خود را  
ورنه بگذارمت بمدرسه ای  
کنی آن علم مرده ریک روان  
تا شوی شاعر و نویسندۀ  
یا چو آخوند های بی محضر  
یا شوی در اداره مستخدم

خویش را تالی پدر سازی  
جلد و چالاک و نامور سازی  
وز بر ریسمان گذر سازی  
حکمفرمای شیر نر سازی  
شیر را جفت گوره خر سازی  
خرس را خنگ راهبر سازی  
چنبر از ریسمان بدر سازی  
بسر پای مستقر سازی  
خویش در دهر مشتهر سازی  
جالب دقت و نظر سازی  
رشته هائی دراز بر سازی  
جوجه ای نو دمیده پر سازی  
حقه بی مهره جلوه گر سازی  
مطربی جلد و با هنر سازی  
هر زمان پرده دگر سازی  
مورد حاجت بشر سازی  
کاندرا آن سالها مقرر سازی  
و آنخرافات را ز بر سازی  
خویش را حبس و در بدر سازی  
از غم و رنج ماحضر سازی  
خورش از پاره جگر سازی

## در شکایت از خالق

بود قرضم فزون و فرع گران  
کار مخلص شود عظیم خراب

چونکه نومید بودم از طهران  
دیدم از رهن دادن اسباب

زن خود را بری فرستادم  
 کز ره بیع خانه و کالا  
 دختری خرد دارم و پسری  
 دو فرشته دو نازنین دو ظریف  
 هر دو هم لانه اند و همبازی  
 قوت قلب و لذت بصرند  
 ایندو قسمت شدند وقت سفر  
 من ز هجران دخت در تب و تاب  
 ای رهاننده سیه روزان  
 ما دو تن بیگناه و مظلومیم  
 خود تو آگاهی از حقایق امر  
 خود تودانی که این گروه فقیر  
 اینهمه ظلم چون پسندی تو  
 زن و مردی که نان بخلق دهند  
 روز تا شب بخوف و بیم چرا؟  
 زن و مردی که کودکان دارند  
 از جهان خوش بکودکانی چند  
 زن گرفتار بچه پروردن  
 من نگویم ادیب و دانایم  
 کم از این لا اقل که من پدرم  
 با چنین کس چنین جفا نکنند  
 و بود این پدر گنه کاری  
 هفت ماهه زین عزیزم شده طی  
 که بزرگان کشور و اعیان

از خود اورا و کالتی دادم  
 قرضها را کند تمام ادا  
 سال این چار و پنج آندگري  
 دو گل تازه و دو مرغ لطیف  
 کرده با هم بیبازی امبازی  
 مونس جان مادر و پدرند  
 پسر اینجا بماند و شد دختر  
 مادر از هجر پور، دیده پر آب  
 رحمتی کن بر این دل سوزان  
 همچو اطفال خویش معصومیم  
 گنه زید و بیگناهی عم-رو  
 من و چون من هزار خیل اسیر  
 دست ظالم چرا نبندی تو  
 هر چه آید بکف بسفره نهند  
 خسته مردم لئیم چرا؟  
 دل يك مورچه نیازارند  
 تربیت کردن جوانی چند  
 مرد مشغول تربیت کردن  
 ادب آموز و کشور آرایم  
 پدر پنج دختر و پسر  
 بیگناهیست مبتلا نکنند  
 چیست جرم کسان او باری  
 خانه ام بی اجاره ماند بری  
 بیم دارند از اجاره آن

اینت دژخیمی و دژ آگاهی  
 بنگر این عنف و بد مذاقی را  
 الغرض ای خدای نادیده  
 هر بچندی ددی بر انگیزی  
 مردمان را کنی دوچار ددان  
 چونکه کار ددان بگند افتاد  
 بار دیگر خری برون آری  
 عاقلان را کنی اسیر خران  
 اگر این است حال جمله کرات  
 همه لغوند عاقل و معقول  
 که بسازی گهی خراب کنی  
 چیره سازی معاویه بعلی  
 بر بهین فرد زاده عترت  
 جیش چنگیز را کنی یاری  
 موجبات و علل پیا سازی  
 هرچه جنس بشر بجد کوشد  
 در تقلا چو گاو عزاری  
 اختیار جهان اگر با تست  
 ورترا بر زمانه نیست نگاه  
 ما بهشت ترا نمی خواهیم  
 فقر و ثروت بهشت و دوزخ تست  
 در بیند این بهشت و دوزخ را  
 . . . . .  
 . . . . .

اینت نا مردمی و بد خواهی  
 هم بر این کن قیاس باقی را  
 از تو چیزی کسی نفهمیده  
 دد نا بخسردی بر انگیزی  
 بخردان را شکار بی خردان  
 خشت آن دسته از خرنند افتاد  
 یا ز خر بدتری برون آری  
 عارفانرا دچار بی خبران  
 هست یکسان نجوم با حشرات  
 منطقی نیست آکل و مأکول  
 وز میان بدتر انتخاب کنی  
 خون کنی در دل علی ولی  
 پور مرجانه را دهی نصرت  
 خون ایرانیان کنی جاری  
 جنگ بین الملل پیا سازی  
 عاقبت جام بد تری نوشد  
 همه بر کرد خویشتن ساری  
 از چه رو کارهاست ناقص و سست  
 چیست پس فرق بنده بالله؟  
 سر نوشت ترا نمی خواهیم  
 بین این دو مقام برزخ تست  
 بیدخالت گذار برزخ را  
 . . . . .  
 . . . . .



## مثنویات بهار

تا ز ظل تو بفسرد جاوید  
وین نظام کهن خراب شود  
حشراتی که خوانده ایم کرات  
.....  
.....  
نر سر چهل و شک و ریت بود  
عمر محدود و رنج دمبدمست  
قفل بینیم و در نمی بینیم  
غافل از روزگار های دراز  
ور بفرجاممان نظر بودی  
بجز از راستی نمیدیدیم  
نزد غمگین، زمانه تاریک است  
ور رسد نیکی آن ز سوی خداست

«ظل» خود را گمار بر خورشید  
بفسرد، یخ کند، سراب شود  
همه بر هم خورند این حشرات  
.....  
.....  
آنچه گفتم تمام طبیعت بود  
علم ما ناقص است و صبر کم است  
پای بینیم و سر نمی بینیم  
همه بینیم جز وی از آغاز  
گر از آغازمان خبر بودی  
هرگز این کاستی نمیدیدیم  
پیش خرم، جهان خوش و نیکست  
گر بما بد رسد گناه از ماست

## سیل در اصفهان

گشت چون زمهریر آفت جان  
شد در و دشت و کوه، معدن سیم  
ماه بهمن هوا ملایم گشت  
سر بسر نم کشید اصفاهان  
خلق از آن نان شدند خانه خمیر  
رویشانرا بمردمان وا کرد  
بر سر مرد و زن هوار شدند  
در در و دشت آب شد ناگاه  
که کسی را بعمر یاد نبود

در زمستان هوای اصفاهان  
برفهایی در اوقناد عظیم  
ماه دی جمله این چنین بگذشت  
بسکه بارید از هوا باران  
پخت نانی فطیر ابر مطیر  
بسکه باران به سقفها جا کرد  
هرزه گشتند و عیب دار شدند  
برفهای پیا پی دی ماه  
سیلی آمد به زنده رود فرود

بست سی و سه چشمه را سیلاب  
 سیل افتاد در خیابان ها  
 از دوسو بسته شد طریق مجال  
 کوسفند و درخت و گاو، بر آب  
 هر چه دیوار بود پهلوی رود  
 قصر ها در میان آب روان  
 وانعمارت که خود ز پا ننشست  
 آب اگر یکوجب زدی بالا  
 پل خواجو مگو، صراط بگو  
 زانکه بُد پیش سیل غرنده  
 دوزخ ار چه دهانه میخائید  
 جستی این سیل اگر بدوزخ راه  
 ور شدی جانب بهشت روان  
 کندی از جا بهشت و دوزخ را  
 سیل را دیدم از پل خواجو  
 شترکها ز موج خیز، دوان  
 بر سر موجهاش چین و شکن  
 بود نر اژدری دمنده چو برق  
 قصد صحرا نموده از کورنگ  
 زی ده و روستا شتابیده  
 بانگ سختش که گوش گرمیکرد  
 شهر داران بوقت برجستند  
 رخنه هائی که بود جانب شهر  
 ورنه اوضاع شهر بود خراب

وز دو بازوی پل برون زد آب  
 پای دیوار ها و ایوانها  
 راه باغ زرشک و طاق کمال  
 کرد گردان چو گوی در طباطاب  
 همه یکباره آمدند فرود  
 همچو کشتی شدند رقص کنان  
 دارد اکنون عصا زشمع بدست  
 میهمان می شدی بخانه ما  
 این سخن هم باحتیاط بگو  
 هفت دوزخ یکی کمین بنده  
 دهندش پیش سیل میچائید  
 نهدادی اثر ز خشم اله  
 محو کردی نشان باغ جنان  
 صاف کردی صراط و برزخ را  
 چین فکنده ز خشم بر ابرو  
 راست چون پشته های ریک روان  
 حلقه حلقه چو عیبه جوشن  
 تنش در خون بیگناهان غرق  
 ساخته جا به گاو خونی تنگ  
 خورده در راه هرچه را دیده  
 از دو فرسنگ ره خبر میکرد  
 راه او را ز شارسان بستند  
 زود کردند سد ز جدول و نهر  
 پل ما مانده بود آنور آب

## آخر سال

ماه اسفند نیز شد گذری  
رفت سالی که جز وبال نبود  
پنج مه زان به حبس و خونجگری  
چهل و نه گذشت با اکراه  
سر ز پنجه گرفته ام بدو دست  
نرسد عمر من بشصت یقین  
چل و پنجاه، آهنین دستند  
عمر اکنون ز سال پنجاهم  
گر سلامت رهم ز پنجه دام  
با چنین دست کز غم بسر است  
در شگفتم که با چنین غم و درد  
آخر سال را خدا داناست  
شب عید است و من غریب و اسیر  
قرض بالای قرض خوابیده  
سال پارینه هم در اول سال  
سال بگذشت و تازه شد نوروز  
میرسد نامه و کیل از ری  
که خریدار خانه نایابست  
سیم و زر گشته در خزینه نهان  
یا شود خرج راه آهن شاه  
آنچه دولت ستاند از مردم  
همه نادار، خلق و دارا هیچ

گشت سالی ز عمر ما سپری  
عمر بود اینک که رفت، سال نبود  
هفت ماه دگر بدر بدری  
بر سرم پنجه میزند پنجاه  
کاهنین است پنجه اش تا شست  
زیر این پنجه های پولادین  
در گاو ها چو پنجه و شستند  
دامی افکنده بر سر راهم  
چون کشم سر ز شصت خون آشام  
راه پنجاه نیز پر خطر است  
سال دیگر چکار خواهم کرد!  
سال نیکو از اوّلش پیداست  
بسته تقدیر پنجه تدبیر  
خانه ام چون دلم خرابیده  
قرض من بود شش هزار ریال  
سی هزار است قرض من امروز  
که بود بی نتیجه کوشش وی  
زانکه زر در زمانه نایابست  
و آن خزینه نهان ز چشم جهان  
یا بدر میرود ز دیگر راه  
هشت عشر از میانه گردد کم  
همه جا عرضه و تقاضا هیچ

غیر عمال دولت و تجار  
 تاجران هم ازین کساد فره  
 جز دو سه لات روزنامه نگار  
 راست چون شاعران عهد قدیم  
 باقی خلق لند لند کنند  
 دسته دسته بشیوه قاجاق  
 وانکه چون منش پای رفتن نیست  
 بلدی خانه اش کند حراج  
 کودکانش ز درس و مانند  
 من در اینجا گرسنه و بیکار  
 مورد قهر و خانه بر بادم  
 طرفه عهدیست کز سیاست و زور  
 زد بذوق و ادب معارف جار  
 نیستم من دریغ مرد هجا  
 مفت خواهند جست از دستم  
 هجو اینان وظیفه عالیست

باقی خلق در شکنجه دچار  
 پس هم میزنند يك يك زه  
 کز چپ و راست داخلند بکار  
 لب پراز مدح و سر پراز تعظیم  
 گاهی آهسته گاه تند کنند  
 میگریزند سوی هند و عراق  
 کرد باید برنج و زحمت زیست  
 عوض مالیات خانه و باج  
 همه از تربیت جدا مانند  
 گرد من ده دوازده نانخوار  
 رفته علم و ادب هم از یادم  
 کور، شد چشمدار و بینا کور  
 شد فلان، اوستاد و مُرد بهار  
 گر چه باشد هجا بوقت بجا  
 که بدین تیر نگرود شستم  
 جای یغمای جندقی خالیست

### حکایت کسی که با پلنگ دوستی کرد و موشانرا بیازرد

گر گخوئی ز پر دلان گروه  
 شده ز اخلاص، یار غار پلنگ  
 بھر مخدوم خود به پنهانی  
 آهوان را نوید ها دادی  
 بز و پا زن ز کوه میراندی  
 همه را با فسون و با تدبیر

با پلنگی رفیق شد در کوه  
 خورش بودی از شکار پلنگ  
 مینمودی شکار کردانی  
 بسوی غارشان فرستادی  
 خر و گاو از طویله میخواندی  
 میکشاندی بصید گاه امیر

بُد در آنغار لانه موشی  
نگرفتی پلنگ شیر شکار  
لیکن آن کهنه خادم زالمه  
تا که روزی پلنگ خرّم بود  
اندکی با رفیق گرم گرفت  
یار نادان بحیله و نیرنگ  
دَد ز کبر و سخط بدو نگرید  
از پی کشتنش نشد رنجه  
کرد اورا ز غار خویش برون  
سوی ده ز آن نشیمن ممتاز  
رفت تا مرهمی به ریش نهد  
موشهائی کزو غمین بودند  
چونکه با . . . پاره اش دیدند  
موش عاشق بود به زخم پلنگ  
گر بر آن زخم آید و میزد  
من شنودستم این سخن زاستاد  
بوالفرج نیز قطعه ای دارد  
الغرض موشی از میان خیزید  
زخم ناسور گشت از آن زهراب  
مُرد و کردند در زمین چالش

\*\*\*

آنوزیری که نیست مردم دار  
وای آنکو به پشتوانی شاه  
دل مخلوق را بیازارد

هر یکی موش چند خرگوشی  
از سر مرحمت بموشان کار  
میرساندی بموشها صدمه  
یار غارش قرین و همدم بود  
یار غارش حلیم و نرم گرفت  
خواست گردد سوار پشت پلنگ  
با سر پنجه خشتکش بدرید  
دور کردش به نیم سر پنجه  
گشت آن یار غار، خوار و زبون  
با نشین دریده آمد باز  
داروئی بر نشین خویش نهد  
راه و بیراه در کمین بودند  
از پی انتقام جنبیدند  
میکنند سوی زخم دار آهنگ  
خسته از جای بر نمیخیزد  
عهده با اوست هر چه بادا باد  
وند آن این حدیث بگزارد  
نیمشب بر جراحتش میزید  
شد بنای وجود مرد خراب  
رو ز موشان بپرس احوالش

بهر از اوست گرک مردمخوار  
بر رعیت کند به کبر نگاه  
تا دل شاهرا نگه دارد

چون در افتاد بر زبان عوام  
 شه چو دشنام داد و راند از در  
 چونکه در قصر گشت جای بجا  
 وانکه آمد بنزد خلق عزیز  
 و گر از شاه بشنود دشنام  
 جانش این آفرین نگه دارد

آخر از شاه بشنود دشنام  
 میهمان می شود بقصر قجر  
 تیز آخر دهد بمرک فجاء  
 احترامش کنند شاهان نیز  
 آفرینش کنند خیل انام  
 عزتش را همین نگه دارد

## گفتار ششم

### در سیاست و شرط ریاست

آنچه اکنون سیاستش خوانی  
 سخت تر زان بدهر کاری نیست  
 آنکه را قصد مهتری باشد  
 فکرتی استوار می باید  
 هست شرط نخست مهتر قوم  
 دومین قلب پاک و حزم قویست  
 شرط چارم شجاعتی بکمال  
 شرط پنجم درستی پیمان  
 هفتمین داشتن مرامی خاص  
 تا از آن ره بعبادت معهود  
 شرط هشتم بود وقار و جلال  
 نهمین کتم سر و شرط دهم  
 ویژه حالات ملت خود را  
 بشناسد به پیکر اصحاب.

هست کاری عظیم اگر دانی  
 مرد این پهنه هر سواری نیست  
 در سرش باد سروری باشد  
 شرط هائی بکار می باید  
 اعتدال مزاج و قلت نوم  
 سومین پشت کار و عزم قویست  
 که نگردد بهر بلیه ز حال  
 ششمین اعتماد و اطمینان  
 کان بود محترم بر اشخاص  
 بیردشان بجانب مقصود  
 تهی از کبر و عجب و غنج و دلال  
 اینکه داند طبایع مردم  
 جنبه خوب و جنبه بد را  
 رک بیدار کردن و رک خواب

## مثنویات بهار

اندین کار باشد اندر خور  
خاقتی خوب و منطقی شیرین  
مهر و کینش در آستین باید  
نه لثیمی و بخل و بیدردی

علم تاریخ و اجتماع و سیر  
نیز میبایدش زیاده بر این  
همرهش زهر و انگبین باید  
هست شرط مهم جوانمردی

### حکایت در بخل و امساک

بود جمع اندر و هزاران خیر  
گشت صافی جهان بعدالله  
متزلزل حکومت اموی  
از در مصر تا خراسانش  
بود مردی بخیل و تنگ نظر  
بر سر انجمن نمود عتاب  
لیک عاصی شدید امر مرا  
بکشیدند سر ز فتراکش  
گشت مقتول لشکر حجاج  
لا جرم نزد خلق خوار بود  
تا که محبوب شیخ و شاب آید

چون بشاهی نشست پور زبیر  
پس مرگ یزید نامه سیاه  
منقرض گشته دولت علوی  
بود در زیر حکم و فرمانش  
لیک با آنهمه جلالت و فر  
گشت روزی مکدر از اصحاب  
گفت خوردید جمله تمر مرا  
چون بدیدند بخل و امساکش  
شد تنش تیر طعنه را آماج  
شه که خرماش را شمار بود  
شاهرا رادی و سخا باید

### حکایت پیشوای سمرقند

خلق را حجة خدائی بود  
شحنه ای، ظالمی، قوی چنگی  
پیشه ور شکوه پیشوارا برد  
زین ستم کاره واستان مالم  
گفت با دادخواه از دل تنگ  
مر مرا درد سر مده باری  
چون توئی سر، کجا بریم این درد

در سمرقند پیشوائی بود  
و ندر آن شهر بود سرهنگی  
بستم حلق پیشه ور افشرد  
گفت شیخا برس به احوالم  
پیشوا بس نبود با سرهنگ  
صبر کن تا خدا کند کاری  
گفت با اشک تفته و دم سرد

## مثنویات بهار

گاهگاهی هم از در درد است  
در سرش درد سروری باید  
غم و تیمار و درد سر باشد  
تا مر آن گلهر را رها ند ز کرگ

سر نه تنها بتاج در خورد است  
هر کرا بر سران سری باید  
مهرتری سر بسر خطر باشد  
شیخ گنجی هزینه کرد بزرگ

## حکایت جود و بخشش محمود

بنده زادی چنانکه میدانی  
نخرید آنزمان که بود غلام  
زرد روی و دراز و بد منظر  
وز خراسان گرفت تا لب گنگ  
زشتی خویش را معاینه دید  
که بد آمد ز روی ما ، ما را  
نتوان لیک شکوه از خود کرد  
که بدو مهر خلق بگراید  
نکشد مهر مردمان سویم  
باد پاینده عمر بار خدای  
خود علاجش بدست سلطانت  
پرده برکش ز دست گوهر بار  
کشورت پهن و لشکرت گستاخ  
در بر مردمان گرامی کن  
زر نکو بخش تا نکو گردی  
رو کرم کن که دوست گیرندت  
جود و احسان بکرد و شد جاوید

بود محمود زابلستانی  
پدرش را کس از بدی اندام  
گشت محمود هم نشان پدر  
چونکه شد صیت او بلند آهنگ  
خویشتن را یکی در آینه دید  
گفت روزی وزیر دانا را  
زرد روئی به روی ما بد کرد  
پادشه را صباحتی باید  
ایدریغا کزین دژم رویم  
گفت با او وزیر روشن رای  
چاره این دمامت آسانست  
پیش اینرنگ و پیش این رخسار  
کنجت آکنده است و دخل فراخ  
خویشتن را به گنج نامی کن  
با زر سرخ سرخو گردی  
از کرم خلق در پذیرندت  
پادشه گفته وزیر شنید

## حکایت اشرف خر

که مثل شد به گرد کردن زر

خود شنیدی حدیث اشرف خر



بود تاتار زاده ای نادان  
 نه کیاست نه مردمی نه شرف  
 پس مرگ حسن برادر خویش  
 آذر آبادگان مُسخر داشت  
 از دنائت بکنج شد طالب  
 زستم، کار خاق یکسره کرد  
 هر که زر داشت زار شد کارش  
 آنکه زر خرده ئی بدامان داشت  
 وانکه دانگی بدست آوردی  
 زان فقیران کسی که دیده شدی  
 همچو گل هر که در میان زر داشت  
 در درازای ده دوازده سال  
 زر پیا پی بدست آوردی  
 ظلم اشرف ز حد و مر بگذشت  
 همه همسایگان شدند آگاه  
 میر قپچاق بود جانی بیک  
 حمله ور شد باذر آبادان  
 شد گرفتار و کشته شد اشرف  
 شد بوزر و وبال آغشته  
 هفتصد بد بسال و پنجه و هشت  
 مثلی گشت کار اشرف خر

پور تیمور تاش بن چوپان  
 نام خود ساخته ملک اشرف  
 پادشه گشت اشرف بد کیش  
 در دل اندیشه های بیمر داشت  
 طمع زر بطبع شد غالب  
 هر کجا بود زر مصادره کرد  
 گشت رخ زرد همچو دینارش  
 روی مانند غنچه پنهان داشت  
 همچو گل در شکم نهان کردی  
 شکمش همچو گل دریده شدی  
 شکمش بر درید و زر بر داشت  
 گنجها آکنید از زر و مال  
 نه بکس دادی و نه خود خوردی  
 عملش در زمانه شایع گشت  
 که رعیت بری بود از شاه  
 تاجداری بزرگ و خانی نیک  
 گشت غالب بر اشرف نادان  
 جانش از تن برفت و گنج از کف  
 هم ببخل و خری مثل کشته  
 کاشرف خر اسیر ترکان گشت  
 او مظالم بیرد و ترکان زر

### حکایت احمدشاه قاجار و مال اندوختن او

شاه مشروطه بود و کم آزار  
 مبلغی زان بکنج بنهفتی

اینچنین بود احمد قاجار  
 آنچه زر ماهیانه بگرفتی

## مثنویات بهار

دادمش من بنوبهار بسی  
گفتم آنشه که تنگ چشم بود  
چون دل خلق شد بخشم از شاه  
چون رعیت ز شه شود رنجه  
یا رعایا شوند بر وی چیر  
پیل زوری و تیز چنگالی  
نشنید و ملول گشت از من  
من از آنروز دم فرو بستم  
خلق از او يك يك نفور شدند  
روز میجست خصم فرزانه  
دید چون خلقرا ز شاه بری  
رخ نهان کرد و اسب تازی کرد  
زد وزیران شاه را بزمین  
مات شد شاه ما در اول دست  
شاه ما بد ضعیف و سست نهاد  
دل شه بود خوش بسیم و زرش  
گفت در غرب اگر کلم کارم  
لاجرم رفت خاسر و مغلوب



پند چون دُر شاهوار بسی  
دل مردم ازو بخشم بود  
زودش از گاه افکنند بچاه  
گرددش سست زور سر پنجه  
یا سپاهی بر او شوند دلیر  
نکند چاره بد اقبالی  
دید بر من بدیده دشمن  
دیر که لب ز گفتگو بستم  
دور بودند ، باز دور شدند  
تا کند بازیئی درین خانه  
بازیئی کرد بهر شاه بری  
با شه آغاز فیل بازی کرد  
ساخت از خود پیاده فرزین  
و آن پیاده بجای شاه نشست  
ما پراکنده و حریف استاد  
وز رعیت نداشت دل خبرش  
به که در شرق تاج بگذارم  
اخترش هم بغرب کرد غروب

امر او را زمانه رام آید  
یا فزون باشد اندرو روشی  
از همان راه رخنه دار شود  
زندگانی بر او حرام بود  
از ره دانه ئی بدام افتد

شه چو از هر جهت تمام آید  
ور بود شاه ناقص از منشی  
شاهیش هر چه استوار بود  
شه گرش سوء ظن مدام بود  
و گرش حسن ظن تمام افتد

## مثنویات بهار

بخل و امساك، خواری آرد بار  
وز تواضع جری شوند آحاد  
ثقل پیوسته میکشد بجنون  
جرم افراد از عدد گذرد  
خویشرا روز و شب غمین دارد  
رود امید از میانه برون  
چون ندارد امید عفو ز شاه  
خون کند هر که دست از جان شست  
رود آنجا که نادر و پرویز  
کینه جو به که پادشا نبود  
سزدش کر نوید عفو و دهی  
از نصیحتگران نمیرنجند  
آنزمان دشمنی پدید آید  
خواجه گردد به بندگان تسلیم  
خلقرا در میان بیم و امید  
قهر زهر است و لطف پا زهر است

جود بیحد، کند بفقر دچار  
کبر و نخوت عدو کند ایجاد  
لهو دایم ثقیل سازد خون  
عفو و اغماض چون ز حد گذرد  
پادشه کاو بخاق کین دارد  
کینه و قهر چون شود افزون  
گر کسی کرد یکخطا ناگاه  
صد خطا میکند فزون ز نخست  
شه قهار و خسرو خونریز  
کینه جوئی ز شه روا نبود  
هر کرا نیست قصد پادشهی  
خسروانی که عاقبت سنجند  
چیره چون بیم بر امید آید  
و گر امید چیره گشت به بیم  
داشت باید بمکر و فن جاوید  
لطف کن آنکه را بتو قهر است

## صفت عدالت

وانجم از عدل عالم آرا شد  
عدل اگر نیستی خرابستی  
اختران يك بدیگر افتادی  
هر طرف ظلم و عدل در وسط است  
گفت: خیر الامور اوسطها  
نکند خود بهیچکار غلط  
هر که او عادلست با عقلست

آسمانها ز عدل بر پا شد  
وین سرادق که بی حسابستی  
عدل اگر از میان بر افتادی  
عدل همچون بدایره نقط است  
مثلست آنکه مهتر بطحا  
هر که داند شناخت حد وسط  
عقل شاگرد و اوستا عدلست

## مثنویات بهار

ظالمان جاهلان و غولانند  
 بوده مردی ز عقل بی به-ره  
 که مفرط شوند و که مفرط  
 پس رود تا فتد از آن سر بام  
 دشمنیه-ا ازین میان خیزد  
 ظالمان فرقه کرانه روند  
 عقل به-ر شناس عدل بود  
 بدو لفظ اندرست يك معنا  
 مترادف بود جهول و ظلوم

همه استم-گران جهولانند  
 دیو کآمد به بدتری شهره  
 جاهلانند از دو سر ساقط  
 گوئیش رو که نفتی از بر بام  
 جهل با ظلم خوش در آمیزد  
 راستان مردم میانه روند  
 عقل خود از قیاس عدل بود  
 عاقلان عادلند در دنیا  
 جاهلان ظالمند یا مظلوم

### در عقل و علم

کثری و جهل و کاستی ستم است  
 وز ادب نکته ای نیندوزد  
 وز کثری ها کرانه می جوید  
 بالذ از عقل عدل گستر خویش  
 نگسلد رشته گرچه موی بود  
 و رها کرد او نگهدارد  
 الکن است از کند قرائت سبع  
 گر بخورشید سر کشد دنی است  
 که بوفق خیال خود بیند  
 در دلش دیو را فرشته شريك  
 در سرشتش فرشتگی ماند  
 از ملك بگذرد بعلم و عمل  
 که نباشد ز علم بر خ-وردار  
 ظالم و دون و ط-امع و مغرور

خرد و داد و راستی کرم است  
 عاقل از هیچ علم ناموزد  
 در جهان راه راست میپوید  
 و ر شود پادشاه کشور خویش  
 بسکه با خلاق نیکخوی بود  
 گر کشد خلق رشته، بگذارد  
 وانکه را عقل و عدل نیست بطبع  
 علم او گربزی و ریمنی است  
 اصلهائی ز علم بگزیند  
 وانکه باشد میانه بد و نیک  
 علمش از دست دیو برهاند  
 وانکه باشد فرشته از اوّل  
 وای از آن دیو طبع بد کردار  
 جاهل و پست و بی کتاب و شرور

مفرط و پرطمع بشهوت و کین  
 از حیا و وقار و مردی و قول  
 کرده پندار و عجب بی درمان  
 رفته در گوش او مبالغه ای  
 ویژه کاین آسمان ز مکاری  
 و ابلیهی چند از طریق خری  
 وارث کورش و جمش خوانند  
 بی نصیب آید از مسلمانی  
 نشود ابن سعد سالارش  
 سیل سان بردود به پست و بلند  
 بشکند بند و بگسلد افسار  
 اصله‌ای کهن بر اندازد  
 عالمان را ز خود نفور کند  
 دوستانش نخست پند دهند  
 او از آن پندها بخشم آید  
 نیکم‌ردان و کار دانان را  
 مردم از بیم جان سکوت کنند  
 هرچه کار آگاهان زبون کردند  
 کار افتد بدست عامی چند  
 چرخ چون بر کشد اراد را  
 چاپلوسان سویش هجوم کنند  
 فسخ گردد اصول آزادی  
 نر گدایان بجان خلق افتند  
 اندک اندک شوند خلق فقیر

نه شرف نی خرد نه داد و نه دین  
 متنفر چو دیو از لا حول  
 سر او را چو گنبد هرمان  
 کرده باور که هست نابغه ای  
 چند گاهی بوی کند یاری  
 یا ز راه فریب و حيله وری  
 داریوش معظمش خوانند  
 خویش را کم کند ز نادانی  
 نیز شمر لعین جلو دارش  
 نشود هیچ چیز پیشش بند  
 جفته کوید به گنبد دوار  
 رسمهائی نوین عیان سازد  
 عاقلان را ز خویش دور کند  
 بخردان پند سودمند دهند  
 دوستان را نکال فرماید  
 کشد و بر کشد عوانان را  
 مگسان مدح عنکبوت کنند  
 کرد او نا کسان فزون گردند  
 نان شود پخته بهر خامی چند  
 گاو مرکی فتد افاضل را  
 عارفان ترك مرز و بوم کنند  
 طی شود رسم مردی و رادی  
 قوم در حلق و جلق و دلق افتند  
 پر شود گنج پادشاه و وزیر

جیب یکشهر میشود خـالی  
 خلق کردند مشرف و جاسوس  
 تهمت و کذب و کید و غمازی  
 اینهمه عادت عموم شود  
 زیر دستان بشه نگاه کنند  
 کس بفضل و کمال رو نکند  
 چون شود شورشی به بر که پدید  
 هر چه باشد بقعر آب، لجن  
 میشود تیره سطح صافی آب  
 سازد این انقلاب ادبـاری  
 اهل کشور بمدت دو سه سال  
 که بصد سال عدل و دینداری  
 دیده ای لکه‌ای که در یکدم  
 صدره ارشویی و کنیش درست

تا که قصری بنا شود عالی  
 از شرف دست شسته وز ناموس  
 حسد و شهوت و دغل بازی  
 کار فرمای مرز و بوم شود  
 خلق تقلید پادشاه کنند  
 گل جود و نوال بو نکند  
 بر سر آیند جرم‌های پلید  
 بر سر آبدان کند مسکن  
 آبدانی بدل شود به خلاب  
 این عمل را به مملکت جاری  
 میروند آنچنان براه ضلال  
 نتوانیش باز جای آری  
 بر حریری چکد ز نوک قلم  
 بر نگردد دگر بحال نخست

### حکایت گراز

در خیابان باغ، فصل بهار  
 بلبل‌ی چند از قفای گراز  
 که بیجر طویل و گاه خفیف  
 در قفای گراز خود کامه  
 آن یکی نغمهٔ مغانی داشت  
 مرغکان که بشاخه گاه بساق  
 که ز کلبن بخاک جستندی  
 خوک نادان بـعدت جهـال  
 دم بتمحسینشان بجنباندی

میچمید آن گراز پست شعار  
 بر سر شاخ گل مدیح طراز  
 می سرودند شعرهای لطیف  
 این چکامه سرودی آن چامه  
 واند کر لحن خسروانی داشت  
 مترنم به شیوهٔ عشاق  
 که بزیر ستاک جستندی  
 شده سر خوش بنغمه قوال  
 گوش وا کردی و بخواباندی

نیز گاهی سری تکان دادی  
 مرغکان لیک فارغ از آنراز  
 زان بدنبال او روان بودند  
 او دریدی به گاز خویش زمین  
 و آمدی زان شیارهاش پدید  
 بلبلان رزق خویش میخوردند  
 جاهلانی که گشته اند عزیز  
 پیش شان مرغکان ترانه کنند  
 خوک نادان به لاله زار اندر  
 لقمه هائی کلان بر انگیزد  
 مرغکان خرده هاش چینده کنند  
 نغمه خوانان بیوی چینده چمان  
 حمقا آن بریش میگیرند  
 لیک غافل که جز چرندی نیست

خبر گیهای خود نشاندادی  
 بی نیاز از قبول و رد گراز  
 که فقیران گرسنگان بودند  
 تا خورد بیخ لاله و نسرين  
 کرمهائی لطیف، زرد و سفید  
 همه بر خوک چاشت میکردند  
 نه بحق بل به نیش و ناخن تیز  
 تا که تدبیر آب و دانه کنند  
 مرزها را نموده زیر و زبر  
 خرده هائی از آن فرو ریزد  
 وز پی کودکان هزینه کنند  
 نغمه هاشان مدیح محتشمیان  
 وز کرامات خویش می گیرند  
 غیر افسوس و ریشخندی نیست

### خطاب بمصلحان دروغگوی

ای در آورده بازی اصلاح  
 تا تو در بند شهوتی و غضب  
 تا طمع بر تو پادشا باشد  
 هرچه تو ریش بیش جنبانی  
 این سر و روی و سبلیت جنبان  
 مردمانی که از تو آگاهند  
 خویش را دایه وطن خوانی  
 لیک از آن دایه ای که تا بودست  
 دایه کز کودکش فراغ بود

وز تو در ناله تاجر و فلاح  
 از تو ناید بحاصل اینمطلب  
 طمع عافیت خطا باشد  
 دانکه افسار خویش جنبانی  
 بهر فاطی نمیشود تنبان  
 همگی مرگت از خدا خواهند  
 مصلح حال مرد وزن خوانی  
 سر پستان بزهر آلودست  
 زو دل باب و مام داغ بود

## حکایت دایه و مادر

مادری بیوه داشت طفلی خرد  
دایه روزی ز طفل شد غافل  
در گرفت آتشی به پیرهنش  
بانگ کودک شد از سرای بلند  
رختش از تن کشید لیک چسود  
بسکه آنشعله بود پر مایه  
زان هیاهوی شد خبر مادر  
ماجرائی پدید شد خونین  
دایه از شرم خوی ریمن خویش  
مادر داغدیده سر بر کرد  
ز آتش کاهلی برابر ما  
شرر جهلت ای پلید زمن  
دامن خویش را بهانه نهی  
دور شو ای پلید دامن چاک  
مثلست اینکه سوزد از حدثان



کودک خویش را بدایه سپرد  
طفل شد سوی مطبخ از منزل  
سوخت پا تا بسر لطیف تنش  
دایه خود را بروی طفل افکند  
کودک بیگناه سوخته بود  
سوخت لختی ز دامن دایه  
وقتی آمد که مرده بود پسر  
بر شد از خانه بانگ آه و این  
دمبدم مینمود دامن خویش  
گفت با دایه کای بغفلت فرد  
سوختی طفل ناز پرور ما  
سوخت ما را دل و ترا دامن  
وین دل ریشرا بها نهی  
دل ما را ز دامن تو چه باك  
مام را قلب و دایه را دامن

توهم ایدایه زین هنر بس کن  
ما نخواهیم خیر ، شر مرسان  
.....  
.....  
این به کرمان نشسته بر سر راه  
وانکه دشتی به دینور دارد  
سرش از غصه در گریبانست

دل ما سوختی دگر بس کن  
منفعت پیشکش ، ضرر مرسان  
.....  
.....  
و آن کدائی کند به کرمانشاه  
یا به کرمانشه آبیچر دارد  
منزلش کوچه غریبانست



طبرستانیان صاحب فر  
 شده تاریک روزگار همه  
 هر که خود را ز تو کنار کشید

همه در ری بدوش هشته تبر  
 بگدائی کشیده کار همه  
 سختی از دست روزگار کشید

پس ده سال خدمت از دل و جان

یافت پاداش گور یازندان

یا بمیرد بفقر و خونجگری

یا کشد حبس و نفی و در بدری

بخراسان فتد صفاها نی

بصفاهان رود خراسانی

دور از زاد و رود و توشه وزاد

آن به خر جرد (۱) و این به شمس آباد (۲)

اهل ملک از توانگر و محتاج

ناف هشتند زیر بار خراج

خانه خاص و عام ویران گشت

همه خانه ها خیابان گشت

دکه پیر زال شد میدان

لیک میدان مشق شد دکان

کاخ پیر عجوز تل کردند

پس خریدند و مستغل کردند

بچه کار اینهمه عقار ترا؟!

وینهمه مستغل چکار ترا؟!

بجز از چند صاحب منصب

و آن وزیر و وکیل لامذهب

باقی خلق جمله در تعبند

وز خدا مرگ ظالمان طلبند

(۱) خر جرد - معرب خرگرد، مرکز قریه خواف که مرحوم مدرس در آنجا حبس بود.

(۲) شمس آباد - محله ایست در اصفهان که بهار منزل داشت.

## در مذمت ظلم و ظالم

عدل و ظلم اندر آن تعین جست  
 چرخ و اجرام آشکار آمد  
 واختری مارپیچ و معوج رفت  
 گرم جنبش شدند و گشت و گذار  
 ماند باقی بر این سپهر کبود  
 بود بیرون، در اوفتاد از بام  
 هرچه بیرون زعدل بود نماند  
 عدل و ترتیب ماند و نظم و رسوم  
 مردم و جانور، جماد و نبات  
 زشت و زیبا و نا مفید و مفید  
 گم شود کان تهی ز فایده است  
 او بگیرد بروزگار قرار  
 از جهان ناپدید گردد زود  
 در صف راستان قرار گرفت  
 زندگانش سهل می گردد  
 راه این فرقه سخت باریکست

چون اساس زمانه گشت درست  
 جذب و دفعی بروی کار آمد  
 اختری راست و اختری کجرفت  
 بر سر بام لاجورد نگار  
 آنکه سیرش در استقامت بود  
 وانکه از عدل و راستی و نظام  
 هر که جز راستی نمود نماند  
 از میان رفت ظالم و مظلوم  
 هم بروی زمین ز موجودات  
 عادل و ظالمند و شوم و سعید  
 آنچه بیرون ز نظم و قاعده است  
 آنچه را فایدت بود بسیار  
 هرچه بیفایده است چون کف و دود  
 هر که از عقل دستیار گرفت  
 نهی از ظلم و جهل میگردد  
 ظلم جهل است و جهل تاریکست

## حیوانات منقرضه

اژدهای سطر و پیل سترك  
 پر خور و بی هنر، ستنبه و زفت  
 بر فرو دست خود ستم کردند  
 بسته آمد در سعادتشان  
 وندین خانه شان زیادت یافت  
 ظلم کردند و از میان رفتند

حیوانهای سهمناك بزرگ  
 فوق عادت کلان شدند و کلفت  
 از پی طعمه دم علم کردند  
 چونکه بر ظلم رفت عادتشان  
 عقل کلشان و رای عادت یافت  
 رفته رفته از این جهان رفتند

## حکایت عمالقه

وان سهمناك مردم عملاق  
فوق عادت جماعتی بودند  
سرو کردن چو برجی از آهن  
و آنچه آمد بدست می بردند  
کرده بود آن گروه را مغرور  
یکدم از جور بس نمیکردند  
عقل از آن مردمان کنار گرفت  
همه بیرون ز عقل و قاعده اند  
گفت ازین قوم داد من بستان  
گشت مشتی جهود مفلس، چیر

خود شنیدی حدیث عوج عناق  
مردم پر شجاعتی بودند  
قدشان چون چنار های کهن  
هر چه آمد به پیش می خوردند  
تنه گنده و شجاعت و زور  
اعتنائی به کس نمیکردند  
چون بدیشان ستم قرار گرفت  
دید کایشان تهی ز فایده اند  
رفت نزدیک موسی عمران  
لاجرم بر چنان گروه دلیر



علف هرزه را برون آرد  
افکنندش به تیشه یا تبری  
در گلستان نمیکشند سرک  
باغبان بیخشان ز باغ برید  
که شدی متکی بقوت و زور  
نیکنامی نگر چه داری تو  
مرد و زن می کنند نفرینت  
شود این مملکت بمرگ دچار  
جهل یکتن، بالای يك شهر است  
رو کند کشوری به ویرانی

باغبان کاو بیـاغ گل کارد  
واندرختی که نیستش ثمری  
علف هرزه و درخت نـرك  
چونکه بودند ظلم کار و پلید  
تو هم ای سفلۀ خر مغرور  
مر مرا چه که زر چه داری تو  
شومی نفس خویشتن بینت  
ترسم از شومی تو آخر کار  
کاین مثل سخت شهرۀ دهر است  
پادشه چون نمود نادانی

## حکایت

## در معنی : الناس علی سلوک ملوکهم (۱)

چون ز عهد مسیح پیغمبر  
پادشاهی بچین قرار گرفت  
سست مغزی و (لینگ تی) نامش  
بود سر گرم خفت و خیز زنان  
تاجری بهر او خری آورد  
داد فرمان بگرد کردن خر  
اسبها از سطلبل ها راندند  
قصر و ایوانها پر از خر شد  
خر بعـراده ها همی بستند  
شه بهر سو که عزم فرمودی  
قیمت اسبها تنزل یافت  
خلاق تقلید پادشا کردند  
همه عراده ها بخر بستند  
رایضان سر بسر فقیر شدند  
چون توجه نشد ز اسب، دگر  
کار در دست خـادم و خواجه  
هر چه خر بد بشهر آوردند  
مردم روستا سوار شدند  
چونکه خود را بر اسبها دیدند  
لشکری گرد شد از آن مردان

شد صد و شصت و هشت سال بسر  
که ازو باید اعتبار گرفت  
در حرم بسته دائم احرامش  
خـادمان را سپرده بود عنان  
عشق خر شاهرا مسخر کرد  
ریش گاوی و خر خری بنگر  
جای آنها حمار بنشانند  
نزلها (۲) بهرشان مقرر شد  
خر سواری شکوه دانستند  
شاه و موکب سوار خر بودی  
خر مقام براق و دلدل یافت  
جل و افسار خر طلا کردند  
بخران نعل سیم و زر بستند  
لیک خر بندگان امیر شدند  
اسب معدوم شد بدولت خر  
شاه سرگزم نر خر و ماچه  
اسب ها را بروستا بردند  
صاحب فر و اقتدار شدند  
راه یاغی گری بسیجیدند  
نامشان دسته کله زردان

(۱) بروایت دیگر : الناس علی دین ملوکهم .

(۲) نزل: مخارج و مصارف شبانه روزی که جهت کسی مهیا کنند .

گشت معروف در همه کشور  
حمله بردند بر شه و سپهش  
گشت سرگشته پادشاه خران  
خواه در روم گیر و خواه بچین

### در مذمت سرکشی و عیب جوئی

در بر مام و باب خاضع باش  
محترم دار پیر مردان را  
بقوانین مملکت بگرای  
اصلهای قدیم را مفکن  
عیب چیزی مکن بدم سردی  
گفتن عیب کس نسنجیده  
عیب جوئی چو گشت عادت تو  
نیست کس در جهان لاف و کزاف  
کآنچه بینند زشت می بینند  
گر زقرآن سخن کنی برشان  
همه آکنده از خطا و خلاف  
همه از فضل و تقوی آواره  
هر چه آید بدست می شکنند  
هر چه را بشنوند رد سازند  
بقبا و کلاه بد گویند  
هر چه را بنگرند بد شمرند  
پی اغوای چند کودن عام  
خوار سازند هر عزیزی را  
ور نشانی فراز مسندشان

«لینگتی» هست پادشاهی خر  
عاقبت پست شد سر و کلهش  
ملکش افتاد در کف دگران  
خرخری را نتیجه نیست جز این

امرشان را زجان متابع باش  
قول استاد و حکم سلطان را  
با بزرگان مخالفت منمای  
چون کهن یافتی قدح، مشکن  
بهتر از او بیار اگر مردی  
میشود عادت نکو هیده  
بسته گردد در سعادت تو  
بدتر از مردمان منفی باف  
دوزخ اندر بهشت می بینند  
خرده گیرند بر پیمبرشان  
تهی از رحم و خالی از انصاف  
همه بی بند و بار و بیکاره  
لیک چیزی درست می نکنند  
هر چه بدهی ز کف بیندازند  
به کدا و بشاه بد گویند  
یکی ار بشنوند صد شمرند  
داده آزاد مگرد را دشنام  
نپسندند هیچ چیزی را  
سازی اندر عمل مقیدشان

## مثنویات بهار

با همه ادعا بوقت عمل  
بتر اینجاست کاین گروه دنی  
لیک چون سختی پدید آید  
دشمنی چیره بر وطن گردد  
عدل و انصاف را نهد بکنار  
این فضولان ناکس هوچی  
بسکه آهسته میکشند نفس  
در بر ظالمان ز روی نیاز  
پیش ظالم چو نوکر شخصی  
بر آزاد مرد لیک درشت  
در رود روز ترس باد همه  
باز چون ملک با قرار آید  
لب بقدح عباد بکشایند  
غافلند از شجاعت ادبی  
گاه چون گرگ و گاه چون موشند  
وز شجاعت که در میانه بود  
ز آدمیت که هست حد وسط  
گر کسی سست گشت چست شوند  
عیب از اینهاست کاین خرابه وطن  
نوبتی هرج و مرج و آشوبست  
گفت دانشوری که هر کشور



اندر افتند همچو خر بوحل  
روز راحت کنند بد دهنی  
ظلم و بدبختی پدید آید  
سبب بیم مرد و زن گردد  
در کفی تیغ و در کفی دینار  
همچو گربه بسفره موموچی  
مرده از زنده شان نداند کس  
همگی پوزش آورند و نماز  
گرم خوشخدمتی و خوشرقصی  
تیغی از ناسزا گرفته بمشت  
هرزه لائی رود زیاد همه  
عدل و قانون بروی کار آید  
دفتر انتقاد بکشایند  
وز میانه روی و حق طابی  
گاه جوشان و گاه خاموشند  
این مفالیک را کرانه بود  
غافلند، اینت خلقتی بغلط  
ور کسی سخت گشت سست شوند  
نشود عدل و داد را مسکن  
نوبتی ظلم و قهر و سرکوبست  
یابد آنرا که باشدش در خور

نیز نگرفته اعتبار هنوز  
کم و، آب و گیا در آن کمیاب

آری ایران نکرده کار هنوز  
مردم مرده ریکش از هر باب

بجز از هیرمند و خوزستان  
 همه کهسار و رود های حقیر  
 همه افتاده اند دور از هم  
 خلقش از فرط فقر و بد روزی  
 عیبجوئی شدست کار همه  
 کرده دیو دروغ در دلهـا  
 نا پسندند خلق در پندار  
 بسکه بد سیرتند و زشت اندیش  
 جیش چنگیز و لشکر تیمور  
 ظلم ظلام و جبر جباران  
 عوض سیرت مسلمانی  
 معنی عدل و داد رفت از یاد  
 شد فتوت گزاف و افسانه  
 علم شد حصر بر کتابی چند  
 « علمهای صحیح » شد فرعی (۱)  
 مردمانی که قرب نهصد سال  
 ظلم چنگیز دیده و تیمور  
 که ز شیخ و امام حد خورده  
 سگ ملعون شنیده از ملا  
 راز دل را ز بیم رنج و گزند  
 کرده دایم تقیه در مذهب  
 برده شبرو بشب دکانش را  
 از کتب جز فسانه نا دیده

طبرستان و دیلم و گرگان  
 واحه هائی درون پهن کویر  
 خلق کم ، علم کم ، عمارت کم  
 روز و شب گرم حیلست اندوزی  
 تیره گشتست روزگار همه  
 خانه ها ، قصر ها و منزلهـا  
 بد بگفتار و زشت در کردار  
 یار بیگانه اند و دشمن خویش  
 کشتن و غارت و تعدی و زور  
 دزدی عاملان و بنـداران  
 خالق را داده خوی شیطانی  
 صدق و مردانگی ز قدر افتاد  
 راستی دام و مردمی دانه  
 وان کتب مرجع دوابی چند  
 اصل شد چند حیلۀ شرعی  
 باشد احوالشان بدینمنوال  
 سالها لال بوده و کر و کور  
 که ز یابوی شه لگد خورده  
 شده از ترس ، روز و شب دولا  
 باز نا گفته با زن و فرزند  
 پرده گسترده بر زهاب و زهب (۲)  
 راهزن روز ، کاروانش را  
 بجز از روضه پند نشنیده

(۱) مراد علوم سیانس است .

(۲) - اشاره بروایت : استر ذهبك و ذهابك و مذهبك

بیخبر از کتاب و از تفسیر  
جز به تدبیر های مردانه  
وای اگر باز هم جفا بیند  
حاکمانی دد و دنی یابد  
عوض مفتیان و آخوندان  
همگی خوبچهر و بد کردار  
پای تا سر فضولی و لوسی  
آن بعدلیه خورده مالش را  
ملتی کاینچنین اداره شود  
زین چنین قوم بویه (۳) اصلاح  
ویژه کاو را ز دین جدا سازند  
غیرت و دین، شهادت و مردی  
چونکه اخلاق ملتی شد پست  
بار الها! تفضلی فرمای  
مگذار این وطن ز دست شود  
کاین وطن مهد علم و عرفانست  
دور ساز این اراذل و اوغاد

غیر غسل جنابت و تطهیر  
کی شود رادمرد و فرزانه  
باز هم ظلم و ابتلا بیند  
همه را گرم رهنی یابد  
لشکری بیند از فکل بندان  
قاضی و شحنه، جهبذ (۱) و بندار (۲)  
جملگی مفتخر به جاسوسی  
برده این يك زر و عیالش را  
خواهی اندر جهان چکاره شود؟  
هست چون از مسا امید صباح  
پاك مأیوسش از خدا سازند  
همه گردد بدل به بیدردی  
دیر یا زود میروود از دست  
دری از رحمتت بما بگشای  
وین نژاد قدیم پست شود  
جای پاکان و راد مردانست  
بر کن از ملاك بیخ جور و فساد

### گفتار هفتم

#### بازگشت بطهران در اردیبهشت ۱۳۱۲

اصفهان شد بهشت، ایساقی

آمد اردیبهشت، ای ساقی

- 
- (۱) جهبذ: بکسر اول و ثالث لغتی است فارسی که عرب آنرا قبول کرده بمعنی صراف مالیه و کسیکه صورتحساب مالیات محلی دردست اوست.  
(۲) بندار: پیشکار و تحصیلدار مالیه است.  
(۳) بویه: مراد و مقصود. دقیقی گوید:  
کرا بویه وصلت ملک خیزد  
پکی جنبشی بایدش آسمانی



## مثنویات بهار

آن بهشتی که گم شد از دنیا  
وان مه اردیبهشت باشد و بس  
جنت عدن و روضه رضوان  
آفتابی لطیف و هر روزه  
طاق و ایوان و گنبد کاشی  
نقشها هرچه خوب و دلکش تر  
گل شب بوش پرپر و پر پشت  
باز هم صحبت از گل آمد پیش  
شده ام این سفر من از جان سیر  
دست از جان همی توان شستن  
گل آسایشم بیار آمد  
خرقه ژنده ام رفو کردند  
قاسم صور (۱) شرح حال مرا  
شد فروغی شفیع از سر مهر  
در نهان با (شکوه) شد همدست  
نامه من به پیشگاه رسید  
خواستندم ز شهر اصفهان  
گرچه دولت رضای من میجست  
که به ری انزوا کنم پیشه  
آنچه گفتند سر بسر دادم  
ره تهران گرفتم اندر پیش

### شرح تفتیش کردن مأمورین دولت در راه

هر بسالی، مهی شود پیدا  
اصفهان چون بهشت باشد و بس  
هست اردیبهشت اصفهان  
آسمانی چو طشت فیروزه  
شهر را کرده پر ز نقاشی  
نقش اردیبهشت از آن خوشتر  
یاسش انبوه و اطلسیش درشت  
واو فتادم بیاد گلشن خویش  
لیک کی کردم از صفاهان سیر  
وز صفاهان نمی توان شستن  
تلگرافی ز شهریار آمد  
جرم نا کرده ام عفو کردند  
کرد انهی بهیئت وزرا  
سود بر آستان خسرو چهر  
بر خسرو شفاعتی پیوست  
شرح حالم بعرض شاه رسید  
اینچنین است عادت شاهان  
التزامی ز من گرفت نخست  
نکنم در سیاست اندیشه  
مهر و امضای خویش بنهادم  
تا شوم منزوی بخانه خویش

باد و باران وزید پی در پی  
کس و نا کس بقهوه خانه خزان

چون رسیدم بچند میلی ری  
شب تاریک و باد سرد وزان

بود گردونه ایم جای نشست  
 بار و کالای خانه بسته بهم  
 رختخواب و مسینه و اسباب  
 بود قصدم که هم در آن سرشب  
 سی و شش ساعتست تا که مدام  
 باید امشب رسیم با خانه  
 مام در انتظار طفلان است  
 من ز بیخوابی و تعب خسته  
 تند رانیدیم با هزار امید  
 چند ماشین قطار استاده  
 یکی آینده و رونده دگر  
 بر در قهوه خانه مردی چند  
 روستائی گرفته بار الاغ  
 پاسبانی بکف گرفته تفنگ  
 بود قصدش که شب درنگ کند  
 پاسبان با کمال بی دردی  
 بیوه ای زان شفر شکایت کرد  
 که توقف در آن مغاره دود  
 چون بخوردند کودکان همه چای  
 زود بنزین بریز و کار بساز  
 که بنا که یکی بیامد پیش  
 چونکه چیزی نبودم اندر بار  
 گفتمش با لبی پر از خنده  
 هرچه خواهد دلت پژوهش کن

خود و اطفالم اندر آن در بست  
 بار کرده در آن ز پشت و شکم  
 جامه دان و لباس و فرش و کتاب  
 بدوانیم سوی ری مرکب  
 خواب بر چشم ما شدست حرام  
 تا نمائیم خواب جانانه  
 «مهری» از یاد مام گریانست  
 دو شبانروز دیده نا بسته  
 حسن آباد شد ز دور پدید  
 همه از بهر حرکت آماده  
 آن یکی لنگ و آندگر پنچر  
 راهداری و رهنوردی چند  
 قهوه چی زر شمرده پیش چراغ  
 شوفری با مسافران در جنگ  
 وندر آن قهوه خانه لنگ کند  
 بود ناظر ولی به خونسردی  
 پاسبان از شفر حمایت کرد  
 داشت از بهرشان فراوان سود  
 بشوفر گفتم ای رفیق میای  
 که شبی تیره است و راه دراز  
 گفت باید کنیمتان تفتیش  
 ننهادم بمشت او دینار  
 بوی خیری نیاید از بنده  
 چیزی از پافتی نکوهش کن

رفت و بگشود جمله بار مرا  
 بند ها را ز یکدگر بیرید  
 جامه دانه‌ای من بخاك انداخت  
 فرشها را براه چید همه  
 کودکان را یکان یکان آورد  
 داد آواز و زالی آمد پیش  
 جست و پیمود آن تنك مایه  
 بود زنبیلکی بیار اندر  
 گفت می بی جواز ممنوعست  
 گفتمش این شراب شیراز است  
 این شراب از حکیم دستور است  
 گر بطهران شراب دارد باج  
 گفت از امروز کرده‌اند اعلان  
 گفتم امروز اگر شدست اعلام  
 من دو روز است تا از اصفاهان  
 گفت بیفایدست چون و چرا  
 بایدت سر بحکم عرف نهی  
 پس نشست و نوشت با مس مس  
 چون بھر يك نهاد صحنه رئیس  
 پنجتومان و نیم زر دادم  
 جمع کردم، ابی پر از دشنام  
 دوسه ساعت درین بسر بردیم  
 قهوه چی برد باقی زر و مال

سخت دشوار کرد کار مرا  
 تنگها (۱) را چورهنزان بدید  
 بارها را ز هم پریشان ساخت  
 رختها را بگل کشید همه  
 بغل و جیبشان تفحص کرد  
 تا زنانرا همیکند تفتیش  
 جیب و جوراب کلفت و دایه  
 شیشه می درو چهار اندر  
 هست قاچاق و غیر مشروعست  
 سالخورد است و خاندانداز است  
 داروی چند طفل رنجور است  
 در صفاهان و پارس نیست خراج  
 باج دارد شراب اصفاهان  
 که می بیجواز هست حرام  
 رخت بستم بجانب ته-ران  
 حکم قانون ندارد استثنا  
 پنجتومان و نیم جرم دهی  
 قصه را چند صورت مجلس  
 صحنه کردند پاسبان و پلیس  
 می و زنبیل هم بسر دادم  
 رخت و کالای خود زشارع عام  
 ساعتی نیز آب و نان خوردیم  
 مانده دزد را برد رمال

(۱) تنك یعنی بار و عدل بسته شده .

## مثنویات بهار

من و اطفال مانده در باران  
 کودکانه خسته، من سراسیمه  
 بگرفتیم پیش، راه دراز  
 تا رسیدیم ما بدروازه  
 مبلغی سیم نقد افشاندیم  
 نسیم سازد سعادت ابدی  
 که نمودیم سوی شهر گذر  
 برسیدیم تا بخانه خویش  
 تلخی این سفر برفت از یاد

چرب کردند سبلی یاران  
 شب ما برگشت از نیمه  
 بر نشستیم از آن کریوه آز  
 تا سحر چرت بود و خمیازه  
 ساعتی هم در آن مکان ماندیم  
 تا از آن نقد مهتر بلدی  
 بود القصه وقت بوق سحر  
 با تنی خسته و خیال پریش  
 لب چو از قند یار بوسه گشاد



آمد و خواست عذر رفته بسی  
 زر ما برده از ره بیداد  
 پنجتومان و نیمرا رد کرد  
 فاسد و ترش گشته بود و کثیف  
 هست مشغول نابکاری خویش  
 زانچه گفتم یکی نبود مجاز  
 مثل آن شراب اصفاهان  
 ضایع و فاسد و خراب کنند  
 باد رحمت بسر که و به پیاز  
 همه هستند غرق مکر و حیل  
 نه وظیفه نه پاکی نیت  
 حاش لله که از تتر بترند  
 بسته با دزد و راهزن پیمان

پس چندی از انحصار کسی  
 گشت خستو که آن پلید نژاد  
 شیشه های شرابرا آورد  
 لیك افسوس کانشراب لطیف  
 واندغل کار دار کافر کیش  
 بخدائی که هست واقف راز  
 باشد احوال ملت ایران  
 که برنش بزور و آب کنند  
 ور پس از مدتی دهندش باز  
 این اداره چیان دزد و دغل  
 نه امانت نه حس ملیت  
 کوئی اینها هراول (۱) تترند  
 همگی بی عقیده و ایمان

(۱) هراول : مقدمة الجیش سپاه تاتار را می گفته اند .

جملگی بار گردن من و تو  
 همه با هم مخالف و دشمن  
 وانکه باشد امیر این دزدان  
 وزرا را صفای نیت نیست  
 آنکه دز بند سیم و زر باشد  
 راهی ار سازد و خیابانی  
 همه از بهر سود خویش کند  
 تا از اینره شود بکار سوار  
 مهتر خانه چون زند تنبک

شغلشان لخت کردن من و تو  
 رویهم-رفته دشمنان وطن  
 هست باری نظیر ایندزدان  
 .... را غم رعیت نیست  
 برعایا کیش نظر باشد ؟  
 کار گاهی و کاخ و ایوانی  
 یا ز بهر نمود خویش کند  
 بنهد گنج درهم و دینار  
 پای کوبند کودکان بی شک

### شرح ملاقات آیرم رئیس شهر بانی

در ( اوین ) داشتم گلستانی  
 پر ز سبب و گلابی و شفرنگ  
 صاف و هموار ساخته راهش  
 سرد سیری بدامن کهسار  
 چون بمنزل میان نمودم سست  
 گفتم این وامعا بیاید داد  
 خفته بی وام بر نمد خوشتر  
 وام کز بهر صنعت و پیشه است  
 ور ستبانی و نوش جان سازی  
 خواستم زود مرد دلالی  
 سیدی چیره در زبانبازی  
 سخنش پخته لهجه اش جدی  
 گفتم این باغرا برو بفروش  
 دید ازینرو زری توان اندوخت

باغ و آب و درخت و ایوانی  
 آب جاری در او روان ده سنگ  
 رفته گردونه تا بدرگاهش  
 سر بهم داده گلبن و اشجار  
 بگرفتم شمار قرض، نخست  
 سر بی وام بر حصیر نهاد  
 که بسنجاب و وامخواه بدر  
 گر کشد دیرترچه اندیشه است  
 بایدهش زود تر پردازی  
 کار پرداز و پاچه ور مالی  
 کرم در پشت هم در اندازی  
 قسم او خدائی و جدی  
 ده دو حق الحباله بادت نوش  
 رفت و آن باغرا چو برق فروخت

زر گرفتم به دامها دادم  
 زی فروغی شدم نخستین بار  
 میر نظمیه را هم اندر حال  
 تا گناهان من بیان سازد  
 تا بدانم که چیست تکلیفم  
 گفت سر بسته گویمت رازی  
 فکر کن تا بروز کار کهن  
 از ره سهو یا ز راه هوس  
 مگر افشانده ئی ز کج رائی  
 تخم ظالم تو ظلم بار آورد  
 ز انتقام قضا هراسانم  
 چون صمیمانه بود اطوارش  
 بلعجب وار یافتم سخنش  
 گفتم ار من بدی بکس کردم  
 تو که با من بعمد بد کردی  
 زین بدیها قرین آفاتی  
 گفت دارم بدین حدیث اقرار  
 چون بدینجا رسید این تقریر  
 عذر خود خواست زان جفاکاری  
 کشتم از نزد آن ستمگر باز  
 دهن از بحث و گفتگو بستم

با دلی خوش به کنجی افتادم  
 تا به بینم چکرد باید کار  
 دیدم و کردم از نیاز سؤال  
 جرم نا کرده ام عیان سازد  
 نکنند کس دوباره توقیفم  
 تا خود آنرا بفکر حل سازی  
 دین ظلمیت بوده بر گردن  
 ستمی رفته است از تو بکس  
 تخم ظلمی بعهده برنائی  
 وقت پدیریت در کنار آورد  
 ظلم ظلم آرد اینقدر دانم  
 عجب آمد مرا ز گفتارش  
 دوختم دیده بر لب ودهنش  
 از سر جهل یا هوس کردم  
 بی شك آن بد بحق خود کردی  
 سخت مستوجب مکافاتى  
 که مرا سخت باشد آخر کار  
 سخن اندر سخن فکند امیر  
 استمالت نمود و دلداداری  
 غرق اندیشه های دور و دراز  
 لب ز لا و نعم فرو بستم

### گفتار هشتم

#### در تغییر اوضاع

شه بترکیه بست رخت سفر

کار کشور گرفت لون دگر

از میان رفته اسعد و تیمور  
گشته دولت بکارها گستاخ  
يك طرف دستبرد مالیه  
غافل از قهر حیّ لم یزلی

شده «آیرم» زمامدار امور  
مردم از بیم رفته در سوراخ  
یکطرف گیر و دار نظمیه  
همه کرم شرارت و دغلی

### ملاقات دوم با آیرم

پس چندی امیر دولت بار  
سخن از هر دری بکار آورد  
گفت تاکی ز ما کرانه کنی  
تو به کار قلم توانائی  
از خموشی چون تو گوینده  
نظم و نثر روان و با اثر است  
چند بنشینی از پس زانو  
که فلان و فلان خر و خامند  
نیست یکذره در حناشان رنگ  
حاجت ما روا نمی سازند  
فکر در دستگاه ایشان نیست  
جمله با چشم و گوش، کورو کردند  
از هنر نیست نزدشان خبری  
باز کن روزنامه ئی چو نگار  
از تو سامان و ساز و پیرایه  
گفتمش من بکار چالاکم  
کارها با تناسب آید راست  
این نویسندگان که بردی نام  
اهل این سبک و مرد این عصرند

داد در بزم قرب خویشم بار  
پس حدیثی ز شغل و کار آورد  
پبری و ضعف را بهانه کنی  
در سیاست خبیر و دانائی  
نه خدا راضی است و نی بنده  
در کلامت حلاوتی دگر است  
پای نه پیش و کن کما کانوا  
در بر خاص و عام بدنامند  
مینویسند لیک پوچ و جفنگ  
درد کس را دوا نمی سازند  
پشمی اندر کلاه ایشان نیست  
روزنامه نویس و بی خبرند  
نبود در کلامشان اثری  
وز هنرهای خود بیا و بیار  
وز من ابزار کار و سرمایه  
بشنو تا ز چیست امساکم  
کارکان بی تناسب است خطاست  
همه با هم مناسبند تمام  
هر یکی در مناسبت حصرند

مردمی بایدش مناسب خویش

.....

.....

.....

بالمعجب بر بشول و غوغائیست

من و مثل مرا برند کجا

☆ ☆ ☆

نکته‌هایش ز حصر و عد بگذشت

کشف سر نهفته چندی کرد

همه خواهند شد سبك ز میان

وزچه جنسند و چیستند اینها

سر بسر نادرست و نا جنسند

همه را زود میکند جاروب

کار با مردمان با ایمان

خدمت خلق را معد باشند

کار شد دیر و قصه گشت تمام

این سیاست که داری اندر پیش

.....

.....

.....

طرفه هنگامه و الالائیست

در چنین گیر و دار و انفسا

چون کنایات من ز حد بگذشت

میر آهسته زهر خندی کرد

عاقبت گفت کاین گرانجانان

شاه داند که کیستند اینها

جنیانی بصورت انسند

شه شناسد یکان یکان را خوب

کرد خواهد شه‌نشه ایران

که وطنخواه و معتقد باشند

گفتم ای نيك بين خوش فرجام

### تمثیل

کارش از گشنگی بجان آمد

روزه بگشود بر چنان افطار

گفت زنهار! مرد و مرداری

تا دهد خوشه حلالیت بار

کار جانست، نیست فرصت قال

من مسکین حرام خواهم گشت

مردی از فاقه در امان آمد

دید در کوی لاشه مردار

یافت با لاشه مرد را، یاری

زین حرام ایرفیق دست بدار

گفت کم گوی ازین حرام و حلال

تا دمد خوشه حلال از دشت



\* \* \*

|                         |                             |
|-------------------------|-----------------------------|
| تا شود امتحان شاه تمام  | نیکمردان شوند صید لثام      |
| چون ملك تجربت تمام کند  | هم مگر رستخیز عام کند       |
| کاهل اصلاح درد سر بردند | یا بکشتید ، یا که خود مردند |

## داستان کاردار

|                              |                             |
|------------------------------|-----------------------------|
| کار داری (۱) براند گرم بدشت  | شامگاهان بقریه ای بگذشت     |
| لقمه‌ای خورد و جرعه‌ای پیوست | دیده برهم نهاد خسته و مست   |
| نا که از باغ خاست بانگ خروس  | خواجه بر جست خشمناک و عبوس  |
| گفت کاین مرغ بوالهوس شومست   | یاوه گوی و فراخ حلقومست     |
| داد فرمان بمهتر و پا کار     | کز خروسان بر آوردند دمار    |
| هرچه آنجا خروس بُد کشتند     | خاک با خونشان بیاغشتند      |
| نیمشب خواجه چون به بسترخفت   | با ندیمی از آن خویش بگفت    |
| چون بخواند خروس صبح ای یار   | خیز و ما را ز خواب کن بیدار |
| گفتش اینخواجه اندرین مأوی    | صبح خوانی دگر نماند بجا     |
| سر بریدی خروسکان را باز      | مرغ سرکنده کی کند آواز      |

## فرار آیرم از ایران

|                           |                             |
|---------------------------|-----------------------------|
| میر لشکر ز من مکدر گشت    | تا که شاهنشاه از سفر برگشت  |
| چون در آمد شه از سفر بحضر | میر لشکر بیست بار سفر       |
| پسری نو جوان و رعنا داشت  | شد جوانمرگ ، اینت بد پاداشت |
| بود داماد شاه آن فرزند    | چون پسرُ مرد ، سست شد پیوند |
| دخلاها کرده بود و دزدی ها | ناسزا ها و زن بمزدی ها      |
| گرَبهٔ دزد بود مردك پست   | سینه دردی بهانه کرد و بجست  |
| کار ها بهر شاه ساخته بود  | خوب ارباب را شناخته بود     |

آخر کار اسعد و تیمور  
چند ملیون ز خوان یغما زد  
عَلَقَهُ خانمان ز هم بگسیخت  
ناخوشی را بهانه کرد آنجا  
چند ماهی حقوق و جیره گرفت  
دانه پاشید شه که باز آید  
اینزمان در فرنگ آزاد است  
تا سپهرش کجا جواز دهد  
و آنسخن را که گفته بُد با من

او ز نزدیک دید و ما از دور  
پاچه را ور کشید و بالا زد  
ورجلا زد سوی فرنگ گریخت  
طلب آب و دانه کرد آنجا  
عاقبت هم هزار لیره گرفت  
طایر جسته کی فراز آید  
کیسه پر پول و کله پرباد است  
کانتقام گذشته باز دهد  
باش تا کی بگیردش دامن

### در ریاست سرپاس مختاری

داد شه جای او به مختاری  
با من آیرم بگفته بود که شاه  
بر گزینند مَلِك چو بیداران  
آنسخن شد درست بی کم و بیش  
زانکه مختاری است پاك و نبیل  
دودمانش قدیم و خود نامی  
وز فن شهربانی آگاهست  
گرچه يك گل شکفت ازین گلزار  
باز هم خاطر م تسلی دید  
میتوان داشت، چون سپیده دمید  
ور یکی گل شکفت در کاشن  
ویژه این دستگاه پر اسرار  
در کف اوست اختیار همه  
سازد ار خواهد از عناد و هوس

صبح پیدا شد از شب تاری  
اشقیا را براند از درگاه  
نیکمردان بجای بد کاران  
گفته‌اش راست گشت در حق خویش  
راست گوی و درست قول و اویل  
دور از حرص و آز و خود کامی  
زین سبب بر گزیده شاه است  
کی ز يك گل شود پدید بهار  
که بتاریکی این تجلی دید  
آرزوی دمیدن خورشید  
میتوان گفت چشم ما روشن  
که بود سر پرست خلق دیار  
مال و ناموس و کار و بار همه  
از پشه پیل و از عقاب مگس

کند از قدرت شهنشاهی  
 قدرت شاه را هدر سازد  
 کند از جهل همچو بلهوسان  
 یا چو آیرم ز شه نپرهیزد  
 باری امروز ایمنیم ازین  
 گرچه اینجا هم از طریق مثال  
 که چو افتاد در کف نادان  
 این اداره خراب و ضایع گشت  
 پاسبان و کلانتر و شبگرد  
 دخل و کلاشی است کار پلیس  
 ویژه کامسال از تفضل شاه  
 عرضه کم گشت و شد تقاضا بیش  
 شد بهای کلاه مظلومان  
 کآند کآندار رند بازاری  
 تنگدستان تعللی کردند  
 تا بفرصت زری بدست آرند  
 پاسبان و کلانتران محل  
 کله کهنه هر که داشت بسر  
 کله پهلوی ز کهنه و نو  
 بی خبر زانکه فرصتی باید  
 کار بازار معتدل گردد  
 باری ، این جبر و شدت ناگاه  
 وز کف خلق سی چهل ملیون  
 اینت بی مایگی و بی حلمی

کار هائی غلط چو درگاهی  
 مایه وحشت بشر سازد  
 مردم و شاه را ز هم ترسان  
 بخورد هرچه هست و بگریزد  
 که عسس عادلست و شحنة امین  
 یادم آمد شراب پارین سال  
 گشت فاسد شراب اصفاهان  
 ستد وداد و رشوه شایع گشت  
 همه دزدند و ناکس و نامرد  
 گفتن ناسزا شعار پلیس  
 رفت فرمان بکار رخت و کلاه  
 قیمت افزوده شد بعدادت خویش  
 از دو تومان به پانزده تومان  
 گشته گرم کلاه برداری  
 در خریدن تأملی کردند  
 بر سر خود کلاه بگذارند  
 فرصتی یافتند بهر عمل  
 شد بتاراج پاسبان گذر  
 شد بدست پلیس شهر چپو  
 تا کلاه نو از فرنگ آید  
 خواست با عرضه متصل گردد  
 بود تنها بطمع چند کلاه  
 شد برون زین تشدد قانون  
 خام طمع و جهل و بی علمی

## داستان انقلاب خراسان

و آنقضایا که در خراسان بود  
 که بیکروز پاسبان بلد  
 کرد نسخ کله بهانه خویش  
 بگمانش که کاری آسانست  
 مردمانی بکار دین پا بست  
 خلق کم مایه و کلاه گران  
 رسته ها بسته گشت و غوغا شد  
 گرد گشتند خلق در مسجد  
 تلگرافی بشه فرستادند  
 شه ندانست عیب کار کجاست  
 داد فرمان که قتل عام کنند  
 لشکری گردشان گرفت بشب  
 پاسبان و سپاهی از هر سوی  
 بگرفتندشان بتیغ و به تیر  
 صحن مسجد بخون شد آغشته  
 همگی را سحر برون برد  
 محشری بیگنه هلاک شدند  
 آن جنایت که ناگهانی بود  
 این اداها که عین گمراهیست  
 کاو نه تعلیم پاسبانی داشت  
 بود هتاک و نا کس و نا مرد  
 هست دیری کزین اداره جداست

هم ز جهل پلیس نادان بود  
 راند قانون بمردم مشهد  
 شد بدنبال آب و دانه خویش  
 لیک غافل که این خراسانست  
 همه پابند آن شعار که هست  
 شدت پاسبان مزید بر آن  
 انقلابی عظیم برپا شد  
 بهر پاس شعار خویش بجد  
 کس بدان پیشگه فرستادند  
 چون ندانست، گم شد از ره راست  
 کارشان در شبی تمام کنند  
 برشد از آن حظیره بانگ و جلب  
 با فقیران شدند رو با روی  
 بفلك برشد آه و بانگ و نفیر  
 نیمه ئی خسته نیمه ئی کشته  
 مرده و زنده خاکشان کردند  
 خاک بودند و باز خاک شدند  
 همه تقصیر شهربانی بود  
 یادگار اصول درگاهيست  
 خوی دژخیمی و عوانی داشت  
 دیگران را بخوی خود پرورد  
 لیک آثار او هنوز بجاست

## در صفت پاسبان

|                            |                             |
|----------------------------|-----------------------------|
| پاسبان باید از نثراد اصیل  | تا کند عیب خلقرا تعدیل      |
| پاسبان دوستدار خلق بود     | رهبر و غمگسار خلق بود       |
| پاسبان باید آدمی زاده      | مشفق و نیکخوی و آزاده       |
| پاسبان گر نه بی نیاز بود   | دست او هر طرف دراز بود      |
| رشوه خواره نه پاسبان باشد  | بلکه او شبرو و عوان باشد    |
| روز روشن میانۀ برزن        | چارقد بر کشیدن از سر زن     |
| در بر خلق مویش آشفتن       | لت زدن، زشت و ناسزا گفتن    |
| یای بیریدن از پی پاپوش     | یا پی گوشواره کردن گوش      |
| نه سزاوار پاسباناست        | کاین عمل شیوۀ عواناناست     |
| کارشان نیست در خلا و ملا   | جز که جفت و جلا و بند و بلا |
| عامه دزدند و ابله و بد روز | پاسبان نیز قوز بالا قوز     |
| کار اهل صلاح و ستر و عفاف  | هست مشکل در این بزرگ مصاف   |

## گفتار نهم

## در صفت زن گوید

|                              |                           |
|------------------------------|---------------------------|
| چادر و روی بند خوب نبود      | زن چنان مستمند خوب نبود   |
| جهل اسباب عافیت نشود         | زن رو بسته تربیت نشود     |
| کار زن برتر است از این اسباب | هست یکسان حجاب و رفع حجاب |
| ایکه اصلاح کار زن خواهی      | بی سبب عمر خویشتن گاهی    |
| زن از اول چنین که بینی بود   | هیچ تدبیر، چاره اش ننمود  |
| در قوانین ما همین باشد       | ابدال دهر زن چنین باشد    |
| زن بقید حواس خمس در است      | زن نمودار سادۀ بشر است    |
| زن کتاب طبیعت ساده است       | زن ز دستور حکمت آزاده است |

زن اگر جاهلست، اگر داناست  
 کار او با جمال و زیبائیت  
 گر نخواهی که خویش بنماید  
 باید آزاد سازیش ز قفس  
 تو مپندار خوی منکر زن  
 زن بمردان دلیر باشد و چیر  
 لابه و آه و اشک و زاری او  
 کار، با این سلاح برنده  
 زن خدا را ز جنس نر داند  
 زن که باشوی خود وفا نکند  
 علمهای خیالی و نقلی  
 زن دانا اگر بود مغرور  
 دگر آن زن که آزموده بود  
 سوم آن زن که هست شوهر دوست  
 چون ازین بگذری بدست قضاست

خود پسنداست و خویشتن آراست  
 هنر و پیشه اش خود آرائیست  
 بسر تو که بیش بنماید  
 تا فرود آید از هوا و هوس  
 رود از بیم دوزخ ار سر زن  
 بر خدا نیز هست چیر و دلیر  
 هست هر جا سلاح کاری او  
 میکند با خدا و با بنده  
 در دلش لابه را اثر داند  
 از خدا نیز هم حیا نکند  
 دوست دارد، نه فکری و عقلی  
 شاید ار باشد از خیانت دور  
 داستانها بسی شنوده بود  
 شوهرش نیز دلسپرده اوست  
 پند و اندرز قیل و قال، هب است

### در صفت زن خوب

زن شناسم بروی همچو نگار  
 مشربی باز و فکرتی روشن  
 شوهری زشت و ابله و بدخو  
 اینچنین زن اگر رود بحریرف  
 هست کمتر بفتوی بنده  
 پای مذهب نیاید ار بمیان  
 هست بهرش گشاده راه ورود

مالک ملک و درهم و دینار  
 بی عقیدت بگلخن و گلشن  
 با زنان بلایه (۱) هم زانو  
 یا گزیند یکی رفیق ظریف  
 در بر عقل و عرف شرمنده  
 نتوان کرد سر منع بیان  
 منع مفقود و مقتضی موجود

(۱) بلایه: زن روسپی و بدکار را گویند و این لغت فارسی است. و بلایه با دوباء ابجد هم دیده شده است و هنوز رجحان یکی بر دیگر محقق نیست.

با چنین حال پارساکیش است  
ترك عهد و وفا نکرده هنوز  
اینت اعجوبه و دلیر زنی  
افتخار رجال و فخر نسا است  
راستی کفش پای این سره زن  
که بچونین زنی وفا نکند

### صفت زن بد

پاسدار شرافت خویش است  
دست از پا خطا نکرده هنوز  
قهرمانی بزرگ و شیر زنی  
او نه زن، سرو بوستان و فاست  
به از آن مرد ابله کودن  
خاک پایش بدیده جا نکند

نیز دانم زنی ثقیل و گران  
خاندانش مقدس و مؤمن  
پای بند امید و بسته بیم  
بوده زایر به کربلا و حرم  
شوهری مهربان و خوب و ظریف  
با همه زفتی و گرانی زن  
این زن ار لغزشی کند شومست  
با چنین حال، دیو راهزنش  
چادری نیم‌دار کرده بسر  
شوی غافل ز کار هم‌خوابه است  
دل ازین روسپی (۱) گسیختنی است

در عزای حسین، جامه دران  
شوی برنا و خود کثیرالسن  
به نعیم بهشت و نار جحیم  
نموده رخی بنا محرم  
پاکدامان و گرم جوش و حریف  
شوی قانع بمهربانی زن  
در بر عقل و شرع، مذمومست  
کرده جا در میان پیره‌نش  
با کنیزی نهاده پای بدر  
بگمائش که زن بگرما به است  
خونش در هر طریقه ریختنی است

### در طبیعت زن

راست خواهی زنان معمایند  
زن بود چون پیاز تو در تو  
نیست زن پای بند هیچ اصول  
خویش را صد قلم بزک کردن  
در طبیعت طبیعتی ثانی است

پیچ در پیچ و لای بر لایند  
کس ندارد خبر ز باطن او  
بجز از اصل فاعل و مفعول  
غایتش زادن است و پروردن  
کارگاه تاج انسانی است

زن بمعنی طبیعتی دگر است  
هنرش جلب مایه و زاد است  
آورد صنعتی که جان دارد  
شود از هر جدید و تازه کسل  
دل رباید که افتدش کاری

چون طبیعت عنود و کورو کراست  
شغل او امتزاج و ایجاد است  
هر چه دارد برای آن دارد  
جز از آن تازه کاو رباید دل  
و افکند طرح جان جاننداری

### گل و پروانه

بامدادان بساحت گلزار  
کوئی آن رنگ و بو وسیله اوست  
گل که پروانه را بخویش کشد  
هست پروانه قاصد جانان  
گر چه نوشد ز شیرۀ دل او  
هست بی شک خمیر مایۀ گل  
چیست گل، کارگاه زیبائی  
کیست پروانه، رهزن گلزار  
میرود پر زنان بسوی حبیب  
چون زند بوسه ای بوجه حسن  
و تو پروانه را به بندی پر  
بامدادان نسیم بر خیزد  
زان وزنده نسیم نافه کشا  
چونکه دوشیزه کیش گشت تمام  
حاصل آید ازین میانه نتاج  
گل خندان بیژمرد ناگاه  
اینهمه رنگ و بوی و جلوه و ناز  
بهر آنست تا ز کلشن جان

بنگر آن جلوه گل پر بار  
تا کشد جرعه ای ز ساغر دوست  
هم ز پروانه جرعه بیش کشد  
بگل آرد خبر ز عالم جان  
زی گل آرد خمیرۀ دل او  
صنع استاد کارخانه گل  
مایۀ حیرت تماشائی  
غافل از این بنای پر اسرار  
میزند بوسه ها بروی حبیب  
گل از آن بوسه گردد آبتن  
مایه گیرد گل از طریق دگر  
با گل نازنین در آمیزد  
بارور گردد آن گل رعنا  
مایه در تخمدان گرفت مقام  
وز سر سرخ گل بریزد تاج  
شود آن زیب و رنگ و بوی، تباه  
مستی و عاشقی و راز و نیاز  
نگسلد جلوه رخ جانان



## شعور پنهان و شعور آشکار

دو شعور است در نهاد بشر  
آن نهانست و ایندگر پیدا  
آن شعوری که از برون در است  
و آن کجا ناپدید و پنهانیست  
دین و آئین و دانش و فرهنگ  
لیک جانها ازین شمار جداست  
آنچه را روح و نفس و دل خوانی  
مغز جای شعور مکتب است  
هست پرزین شعور، قلب زنان

آن غریزی و این بعلم و خبر  
و آن نهانی بود بامر خدا  
پاسدار تمدن بشر است  
پاسبان نژاد انسانیست  
از شعور برون پذیرد رنگ  
کار جان با شعور نا پیدا است  
هست جای شعور پنهانی  
لیک دل جایگاه فیض رب است  
چون شنیدی کشیده دار عنان

\* \* \*

با زنی خویشکامه گفتم من  
شوهری داشتی و سامانی  
کودکانی ز قند شیرین تر  
از چه رو پشت پا زدی همه را  
دادی از دست کودکان عزیز  
دادی از روی شهوت و بیداد  
شده ئی هر کسی و هر جائی  
زود ازین ره تکیده خواهی شد  
چون شدی پیر، دورت اندازند  
خویشرا جفت غم چرا کردی؟!  
پاسخم داد زن: که گفتی راست

کز چه با خویشتن شدی دشمن  
آبروئی و لقمه نانی  
گونه هاشان ز لاله رنگین تر  
بقضا و بلا زدی همه را  
آبرو ریختی ز شوهر نیز  
آبروی قبیله ای بر باد  
روز و شب گرم صورت آرائی  
چون انار مکیده خواهی شد  
زننده زننده بگورت اندازند  
بر تن خود ستم چرا کردی؟!  
لیکن آخر دلم چنین میخواست

☆ ☆ ☆

زن و عشق و دل و شعور نهان

مرد و عقل و نظام کار جهان

من ندانم پی صلاح بشر  
 کردل و مغز هر دو یار شدی  
 جای بر هیچکس نگشتی تنگ  
 مام نگریستی بکشته پسر  
 نشدی در بدر زن بیوه  
 و آن تفنگی که میزند بدو میل

زیندو مذهب کدام اولیتر  
 عقل با عشق سازگار شدی  
 آشتی آمدی و رفتی جنگ  
 کس نخفتی گرسنه بر بستر  
 شده از مرگ شوی کالیوه  
 چوب و آهنش یوغ گشتی و بیل

## خاتمه کتاب

### شهید بلخی

بود روزی شهید بنشسته  
 نسخها چیده از یمین و یسار  
 نا که آمد ز در، گرانجانی  
 گفت با شیخ، کای ستوده لقا  
 شیخ برداشت از مطالعه سر  
 گفت آری چو خواجه پیدا شد  
 هر کرا نور معرفت بسرست  
 وانکه را مغز بیفروغ و بهاست  
 ثمر عمر، عقل و تجربت است  
 اینهمه علمها که مشتهرند  
 در کتب حرفها که انبارست  
 عمرها را اگر عیارستی  
 هر کتابی کش از خرد بهریست  
 بر نادان کتاب کانائی است  
 پیش او عقیده بر زبان دارد

در کتبخانه در برخ بسته  
 بود سر گرم سیر آنگلزار  
 خشک مغزی، عظیم نادانی  
 از چه ایدر نشسته ای تنها  
 وز شکر خنده ریخت گنج کهر  
 بنده تنها نبود و تنها شد  
 گر چه تنهاست یکجهان بشرست  
 در میان هزار کس تنهاست  
 تجربت بیخ علم و معرفت است  
 حاصل زندگانی بشرند  
 جوهر و مایه های اعمارست  
 صفحه علم پیلوارستی  
 نقد عمری و حاصل دهریست  
 زی خردمند جان دانائی است  
 پیش این زنده است و جان دارد

عمرش از شصت تا هزار افتاد  
خاطرش فارغ از پریشانی است  
یاد نارد ز دوستان قدیم

هر کرا با کتاب کار افتاد  
وانکه در خلوتش کتب خوانیست  
هر که شد با کتاب یار و ندیم

پایان کارنامه زندان

## سرگذشت شاعر

### در اولین مسافرت او به تهران

\*\*\*\*\*

در سال ۱۲۹۰ خورشیدی ملک الشعرا بهار در سن ۲۶ سالگی بامر قشون روس از مشهد به تهران تبعید شد و این اولین سفر او بود که از خراسان به تهران آمد. در راه دزدان وی را لخت کردند و دارائی او را بغارت بردند. پس از ورود به تهران این مثنوی را بدان مناسبت بصورت جد و هزل بنام یکی از دوستان تهرانی خود ساخته است.

\*\*\*\*\*

بشنود حال بنده بی اکراه  
تا همی گیرند و همی خندد  
علم هر چیز بهتر از جهل است  
بفلان بینوا چه میگذرد  
یا خود از مفلسی کناره کنی  
هر که مفلس شد از جهان برخاست  
این حدیث از نبی مطابق عقل  
جاکشی بهتر از پریشانی است  
که بظاهر کلفت و لنبه بود  
سبک و نرم یابیش چون باد

به که سردار کل جزاه الله  
به که بر این فسانه دل بندد  
قصه من شنیدنش سهل است  
چون بدانی بما چه میگذرد  
یا بر افلاس شخص چاره کنی  
مفلسی مردن است بی کم و کاست  
« بوهریره » همی نماید نقل  
کان زمانی که عهد نورانی است  
جاکشی همچو بار پنبه بود  
لیک چون پشت گردنت افتاد

لیک خود مفلسی چو کا بوس است  
چونکه چسبید سخت بیخِ خرت  
دیگری گفته مفلسی عرض است  
این عرض گر فتد بجوهر فرد



کسر اوقات گشت این سخنان  
به کزین گفته بی نیاز شوم  
روسها چون بد مشهد رضوی  
بنده بی گناه را بد تشر  
زان سپس مردمان فهمیده  
من نهادم ز پس خراسان را  
بین ره دزد های شیرازی  
نهم شرح آنچه خود بردند  
باز دارم سپاس یزدان را  
چونکه دزدان شدند و من ماندم

کش سروشاخ و دم نه محسوس است  
مادرت را در آرد و پدرت  
عرضی کاندر او بسی مرض است  
شود از جزء جمع اشیا طرد

ادبیات گشت این سخنان  
بسر شرح قصه باز شوم  
قصد کردند بر زیاده روی  
طرد کردند از میان حشر  
همه بیرون شدند دزدیده  
گزر نمودم طریق تهران را  
لخت کردند دندمان بطنازی  
کز من و غیر، هرچه بُد بردند  
که نبردند گوهر جان را  
این رباعی بیادشان خواندم :

دزدان بیابانی قهری نبندند

خودکامه و لامذهب و دهری نبندند

با آنهمه طبع سرقت و بی رحمی

بالله که چو سارقین شهری نبندند

الغرض بنده چون زن بیوه  
در رسیدم بری از آن ره دور  
نمدی بر سرم ، معاذالله  
بر تنم 'جبه' پاره ای کهنه  
شده هر موی ریش من سوئی

تای پا چارق ، آندگر کیوه  
خسته ولوت و آسمان جل و عور  
که کسی را از آن مباد کلاه  
که پیالان خر زدی طعنه  
تنم از رنج گشته چون موئی

رخم از رنج و اضطراب و قلق  
 بنده را دوستان بدند بسی  
 مرا دوستی موافق بود  
 هیکلم را بداد تبدیلی  
 هر کسم دید، گفت: محتشم است  
 بی خبر کاین حریف پر زریا  
 الغرض ماهی اینچنین ماندم  
 شد سپس کیسه از درم خالی  
 خواستم زین بلا کناره کنم  
 پور سردار، آجودان باشی  
 که لرستان بفال فرخنده  
 تو بیا تا بدان دیار شویم  
 من نگویم که خود چه چیز بخور  
 من که از حال خود بُدم آگاه  
 بکنایات کردمش حالی  
 گفت تدبیر حالت آسانست  
 پیش خود گفتم این نکو باشد  
 الغرض زین خبر چو بی خبران  
 از رفیقان راه و ماندم  
 چند تومان بزحمت بی مر  
 بامیدی که کار آسان است  
 قصه کوتاه بدین تمنی خام  
 ز اتفاقات شد سفر موقوف  
 گفت با من کنون بیا چالاک

چون مه بدر، گل گل و ابلق  
 از خجالت نگفتم این به کسی  
 درمی چند قرض و قوله نمود  
 کرد حاضر عبا و مندیلی  
 شیخ ابوالفضل و خواجه ابوالحکم است  
 کهنه رندی است رفته زیر عبا  
 راز خود بر کسی نیفشاندم  
 شد وجودم قرین بد حالی  
 بسفر درد خویش چاره کنم  
 گفت باید که پیش من باشی  
 شده ابوابجمع این بنده  
 باهم از روی صدق، یار شویم  
 آنچه من میخورم تو نیز بخور  
 دیده بودم بالای این يك ماه  
 که بود جیبم از درم خالی  
 شهر تهران نه چون خراسانست  
 زین پس اُمید من باو باشد  
 خواستم عذر ره ز همسفران  
 همه رفتند و بنده جا ماندم  
 قرض کردم ازیندر و آندر  
 مسقط الرحل ما لرستان است  
 بنده ماندم چنین، دو ماه تمام  
 شد دلش جانب دگر معطوف  
 بشتا بیم جانب املاک

چند روزی ز مردم مودی  
گفتم این قصه سخت بی‌ثمر است  
این سخن پر گره چوموی من است  
من کجا، جویبار ساوه کجا  
الغرض دست دادم و گفتم  
گفت روزی درنگ باید کرد  
بنده «أَمِّنْ يُجِيبْ» را خواندم  
چون بدیدم که قصه گشت دراز  
بدو صد آه و زینهار و امان  
مبلغی قرض پیش را دادم  
که بلیطی گرفته با گاری  
ناکهان نامه ای ز کلمکته  
سازره ساز کن که جا خالی است  
کر بیائی بسوی ما یارا!  
من بسردار قصه را گفتم  
گفت صد به، هزار به به به  
گفتم این ره نه زان مجازیهاست  
بهر انجام این ره پر طول  
گفت ما مبلغی کنیم نیاز  
من چو گربه به مرنو افتادم  
شصت تومان ز يك بلور فروش  
این طلبکار بنده منجلی است  
خشك رو و مقدس است بسی  
الغرض بین این سؤال و جواب

دور باشیم ما به فیروزی  
خود بروجرد رفتن دگر است  
بدرازی چو آرزوی من است  
مرد جنگی کجا، کجاوه کجا  
تو سلامت بمان که من رفتم  
تا بگویم تو را چه شاید کرد  
جای یکروز، هفته ای ماندم  
ساز و برگ سفر نمودم ساز  
قرض کردم چهل عدد تومان  
ما بقی را به کیسه بنهادم  
سوی مشهد روم به چاپاری  
داد حبل المتین که البته  
بی تو جانم قرین بدحالی است  
شاد و خرم کنی دل ما را  
ذره ای زین حدیث نهفتم  
ساز ره کن که قصه شد کوتاه  
این هنوز اول درازی هاست  
پول میباید و ندارم پول  
ما بقی را تو خود مهیا ساز  
مدتی در تك و دو افتادم  
قرض کردم بصد فغان و فروش  
نام او حاج میرزا علی است  
من ندیدم چو او عبوس کسی  
پانزده روز در گذشت چو آب

پولها رفته رفته اندك شد  
گفتم این خودد گرچه سرسختیست  
نه به کلکته رفتم و نه بطوس  
پس یکی نامه ای بحال فکار  
که برادر، دلم بجان آمد  
یا بگوها و یا بگو که نخیر  
از پس چار روز بود و نبود  
خود تو دانی که دست تنگم من  
چند روزی دگر تأمل کن  
زین سخن بنده سخت بور شدم  
من در این حال ماندم اندر بند  
پولها جمله خرج شد، هیئات  
بهر سردار ساختم بدرود

خاطر من زین قضیه مُندَك شد  
این چه رنج است و این چه بدبختیست  
مانده از هر دوره بآه و فسوس  
عرض کردم بخدمت سردار  
کاردار آخر باستخوان آمد  
بسلامت ز ما و از تو بخیر  
در جواب من اینچنین فرمود  
با فلك روز و شب بجنگم من  
با قضا و قدر تحمل کن  
چون گدای لب تنور شدم  
رفت سردار، جانب در بند  
قرض هم کس نداد بر من لات  
يك قصیده که مطلعش این بود:

« من بنده مسکین را ای راد خداوند »

« در بند نهادی و برفتی سوی دربند »

« دربند تو بودم من زین پیش و کنون نیز »

« شاید که نباشی تو مرا اکنون دربند »

\* \* \*

باری احوال بنده این باشد  
امرائی که راد مردانند  
این بدان گفتم ای ستوده خصال  
آرزو ها بسی دراز بود  
هله سردار راد در در بند  
بنده ز اندیشه طلبکاران

شاید انصاف اگر چنین باشد  
دوستانرا چنین نگردانند  
که بدانی تغیر احوال  
بحقیقت رسی مجاز بود  
شده خرم بشادمانی چند  
شده پنهان بخانه یاران

بسکه دستم تهی است از دینار  
 گر دو روزی دگر چنین برود  
 زان سپس بنده باد خواهم خورد  
 آنکه از بیم بنده ناچیز  
 وانکه در دوستی وفادار است  
 وانکه این بنده را بگفته خویش  
 باری این جمله زود میگذرد  
 یاد باد آنکه این سخن فرمود

کرده ام ترك چائی و سیگار  
 شام و ناهار نیز ترك شود  
 یاد سردار را خواهم خورد  
 سوی در بند می گریزد تیز  
 در مواعید خویش پادار است  
 کرد در غربت اینچنین درویش  
 لیک دهر این زیاد می نبرد  
 که بجانش هزار بار درود

« بر این منگر که ذوفنون آید مرد »

« درعهد و وفا نگر که چون آید مرد »

« از عهده عهد اگر برون آید مرد »

« از هرچه گمان بری فزون آید مرد »

### نصیحت



این نیز از آثار خیلی قدیم بهار است که در اوان جوانی سروده است .



این شنیدم که تازی درویش  
 زاهدی سگ بدید و آن تازی  
 مرد تازی بآب در زد دست  
 آن پلیدی ز من برفت به آب  
 حق گرت آب رحمت افشاند

کف بسودی زمهر بر سگ خویش  
 گفت ای سگ چرا چنین سازی؟!  
 گفت شستمش باز و عذرم هست  
 بر زبان تو ماند رجس عتاب  
 آن پلیدیت بر زبان ماند !



امر معروف و نهی از منکر  
 ور نصیحت کنی نهان شاید

بطریق ملاطفت خوشتر  
 نه عیان کش فضیحت افزاید



چونکه در حضرتی شدند ندیم  
 ناصح غیر مستقیم بُدند  
 مهره بر عکس آن صفت چیدند  
 گر شقی بد، ز عاطفت گفتند  
 وصف آن را زمینه چیدندی  
 بفلان حسن، مملکت را داشت  
 فرق کردی طریقه تقریر  
 برحیمی مثل زدند برو  
 که ز رحمت ملامتش کردند

اوستادان ما بعهد قدیم  
 روز و شب بر درش مقیم بُدند  
 صفتی زشت اگر درو دیدند  
 نعت اضداد آن صفت گفتند  
 هر صفت کاندرو ندیدندی  
 که فلان شه فلان صفت را داشت  
 گر نبخشیدی این عمل تأثیر  
 چون اثر کرد حس رحم درو  
 آن قدر وصف رحمتش کردند

\* \* \*

پادشاهی شجاع، لیک لئیم  
 خوانده شد در حضور سلطانی  
 چه عطایا بآن یکی بخشید  
 عام شد بر جهانیان صلتش!  
 که ز بسیاریش شکایت کرد!

بود پور سبکتکین بقدیم  
 آن قدر مدح نصر سامانی  
 که چه مبلغ به «رودکی» بخشید  
 تا بجنبید حس مکرمتش!  
 به (غضاری) چنان عنایت کرد

\* \* \*

آنچنان گو که خاص او کوئی  
 چه نصیحت دهی، چه دشنامی  
 سرزنش بهتر از نصیحت زشت

الغرض، پند اگر نکو کوئی  
 ورز حکمت برون نهی گامی  
 یاد باد آنکه این سخن بنوشت:

ای بهار آنچنان نصیحت گوی

که خدا داند و تو دانی و اوی

## جنگ خانگی

|                         |                            |
|-------------------------|----------------------------|
| در درون سرای جنگ و جدال | خضم بر در ستاده کینه سگال  |
| خضم کردن فرازد از بیرون | هرچه جنگ از درون شود افزون |
| دست از شنعت رفیق بدار   | چون عدو در کمین بود، زنهار |
| لقمه گربه را درست کنند  | دو کبوتر که بال هم شکنند   |

## موقوفه و موقوفه خوار

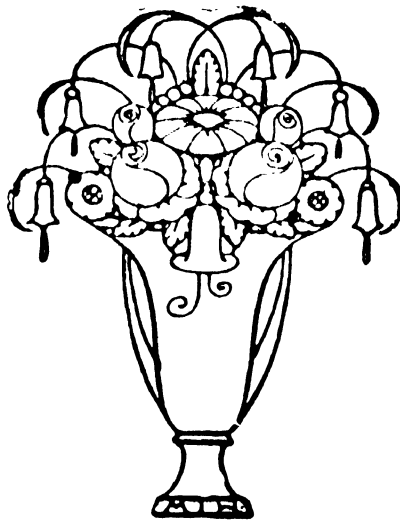
از آثار زمان اقامت بهار در خراسان .

|                            |                             |
|----------------------------|-----------------------------|
| کای تو سزای غضب کردگار     | گفتا موقوفه بموقوفه خوار    |
| ای ز تو خون در جگر بیوه زن | ایدل خود کامه تو شیوه زن    |
| ای دلت انباز بحیلت وری     | ای دهننت باز به غیبت گری    |
| صنعت تو صنعت بیکارگان      | خلقت تو شنعت بیچارگان       |
| دست تو دستی که بریدنش به   | روی تو روئی که ندیدنش به    |
| چون سبعمانم ز چه رو میدری  | چیست گناههم که مرا میخوری   |
| کز پی خیرات بنا کرده اند   | خلق مرا بهر تو نا کرده اند  |
| از چه نهی سلسله بر پای من  | چون ندهی کوش بر آوای من     |
| مشت تو را روز جزا وا کند   | آه من اندر تو اثر ها کند    |
| کای بت پوشیده خلوت نشین    | گفت حریف دغل از روی کین     |
| تند مرو، اندکی آهسته باش   | خامشی آموز و زبان بسته باش  |
| همسر و ناموس عزیز منی      | جان منی گرچه کنیز منی       |
| ماه رخ روی تو پوشیده به    | قامت رعنای تو نا دیده به    |
| معدۀ من از تو مرمت شده است | روزی من بر تو حوالت شده است |

## مثنویات بهار

گر نخورم من ، دگری میخورد  
 نیست بجز مفت خوری کار من  
 جز تو مرا نیست امیدی دگر  
 جز تو ندارم خبر از نیک و بد  
 و ز نبرم من ، دگری میبرد  
 کارگری نیست سزاوار من  
 بی هنرم ، بی هنرم ، بی هنر  
 بی خردم ، بی خردم ، بی خرد

شغل من این بوده پدر بر پدر  
 نیز چنین است پسر در پسر





# بخش دوم مشبویات

در بحر سریع مسدس مطوی

|        |  |               |
|--------|--|---------------|
| فاعلان |  | مفتعلن مفتعلن |
| فاعِلن |  |               |

## اندرز بشاه

در سال ۱۲۸۶ خورشیدی و در بحبوحه مبارزات شدید ملت مشروطه خواه ایران با محمد علی شاه پادشاه مستبد قاجار، ملك الشعرا بهار که در سن ۲۲ سالگی یکی از مبارزین سرسخت مشروطیت ایران در خراسان بشمار می آمد، این مثنوی را در نصیحت بشاه و تشویق ملل اسلام باتحاد، ساخت و در روزنامه خود انتشار داد.

فکر سرانجام، در آغاز کن  
تا نگری عاقبت کار خویش  
بسکه بر او کینه و بیداد رفت  
خشم در آید بمیا نجیگری  
ثروت ما کاهد و مقدار تو  
خود نه بما بلکه به خود می کنی  
جان رعیت ز تو خرسند نیست  
حال خوش ملت از تو ناخوش است  
اوند شبان است که گرگ رمد است  
کز رمد بستاند و بخشد بگرگ  
ماه مه فرزندان و تومان دایه باش  
زهر نهد بر لب طفل صغیر  
تا چه شود عاقبت کار تو

پادشها! چشم خرد باز کن  
باز گشا دیده بیدار خویش  
مملکت ایران بر باد رفت  
چون تو ندانی صفت داوری  
می شود از خصم، تبه کار تو  
پادشها یکسره بد می کنی  
پادشها خوی تو دل بند نیست  
وای بشاهی که رعیت کش است  
بر رمد چون گشت شبان چیره دست  
سگ بود اولی ز شبان بزرگ  
خیز و تهی زین همه پیرایه باش  
لیک نه آن دایه که بر جای شیر  
زشت بود یکسره کردار تو



قصه بگذشته فراموش کن

پادشها! قصه نو گوش کن

با تو ز بگذشته نگویم سخن  
 قتل لوی شاتزدهم نادر است  
 قصه ماضی نه و از حال بین  
 شرح لوی شاتزده نبود مفید  
 کاو چو تو شاهنشاه اسلام بود  
 سخت فزون بود بکشور ز تو  
 کوس اولوالامری میزد همی  
 قاعده ملک قوی کرده بود  
 لیک چو بد خیره سر و مستبد  
 این هیجان را چو نکو دید شاه  
 فرمان در دادن مشروطه داد  
 چون توقسم خورد و دگر عهد بست  
 مجلس شوری را ویران نمود  
 ملت اسلام بر آن بو الفضول  
 لشکریان ملک حمله باز  
 جیش «سلانیک» بقهر آمدند  
 دست گشودند به جیش ملک  
 شاه و کسان سخت فراری شدند  
 حمله نمودند سلانیکیان  
 گشت از آن لشکر مشروطه خواه  
 در نظرش گیتی تاریک شد  
 باشد امروز گرفتار بند  
 از پس او مملکت آزاد شد

زانکه فسانه است حدیث کهن  
 قصه نو آریم که نو خوشتر است  
 نیز به مستقبل احوال بین  
 پند فرا گیر ز عبدالحمید  
 نیز نکوفال و نکو نام بود  
 داشت فزون عسکر و لشکر ز تو  
 بنده امر و سخطش عالمی  
 قانون در مملکت آورده بود  
 ملت کردند بمشروطه جد  
 یافت که کار از هیجان شد تباه  
 داد در آغاز به مشروطه داد  
 و آنهمه را یکسره در هم شکست  
 دست بقتل و کلا بر گشود  
 شورش کردند در اسلامبول  
 راه بملت بگرفتند باز  
 حمله کنان جانب شهر آمدند  
 یکسره ضایع شد عیش ملک  
 جمله به «یلدز» متواری شدند (۱)  
 جانب «یلدز» چو هژبر ژیان  
 شاه گرفتار و کسانش تباه  
 محبوبان سلانیک شد  
 تاجه زمان رأی بقتلش دهند  
 خاطر مشروطه گیان شاد شد

بیعت کردند در آن اتحاد

با ملك راد، محمد رشاد

\* \* \*

پادشها! این دگر افسانه نیست  
ملت ماتم زده این میکند  
ملت عثمانی با ما یکی است  
ما دو کپروهیم ز يك پیرهن  
روزی بودیم دو طفل صغیر  
هر دو بهم گرم دل و مهربان  
ليك شدیم از پی پیرایه ای  
ما همه مقهور کف دایگان  
جمله پی مصلحت کار خویش  
ما دو برادر را برهم زدند  
اینك از آن جهل خبر گشته ایم  
راه نمائیم بحق، دایه را  
دایه از این معنی اگر سرزند  
داریم اُمید که از فرّ بخت  
شاخه فرازند و بر آرند سر  
باد خزان از همه سو میوزد  
شاخه رز گردد از او منحنی  
چونکه قوی گردد بیخ رزان  
چونکه به تنهائی باشد نهال  
چونکه تنیدند درختان بهم  
خرم باشند و نیارند یاد  
ای کاش، ای کاش! اگر اسلامیان

از خودی است این و زیگانه نیست  
هر که چنان کرد چنین میکند  
ما دو جماعت را مبدا یکی است  
نیست میانه سخن از ما و من  
داد بما مادر اسلام شیر  
خدمت مادر را بسته میان  
هر يك مقهور کف دایه ای  
و آنهمه از خیل فرومایگان  
نیز پی گرمی بازار خویش  
آتش از این فتنه بعالم زدند  
و از سر این معنی بر گشتدایم  
تا نکشد ذلت همسایه را  
پی سببی ریشه خود بر کند  
وصل شوند این دو تناور درخت  
ریشه دوانند بهر بوم و بر  
یکسره بر زشت و نکو میوزد  
ليك کند سرو، قوی کردنی  
چفته نگردد ز نسیم خزان  
میشود از باد خزان پایمال  
شاخه کشیدند چه بیش و چه کم  
از تف برف و وزش تند باد  
رسم دوئی را ببرند از میان



تا که بهمسایه دلیری کنند  
هر که برون رفت ز یرلیغشان

بار دگر جنبش شیری کنند  
خون شودش دل ز دم تیغشان

\* \* \*

یاد کن از دولت عباسیان  
کشورشان بُد ز حد آسیا  
از در افریقیه تا خاک تُرك  
کردندی طاعتشانرا قبول  
زانکه بُد اسلام در آنکه به جد  
لیك نفاق آمد و کرد آنچه کرد  
ای همگی پیرو دین قویم  
سُنی و شیعی ز که و کیستند؟  
جمله مسلمان و ز يك مذهبند  
دین يك و مقصد يك و مقصود يك  
جمله یکید ای ز یکی سر زده  
پند پذیرید ز امر یکیان  
عیسویان کاین علم افراختند  
یکسره بردند ز عالم سباق  
ما ز چه بر فرع هیاهو کنیم

و آن سخط و صولت عباسیان  
تا به حد قاره افریقا  
بُد بکف آن خلفای سترك  
تا خط هند، از خط اسلامبول  
يك جهت و متفق و متحد  
تا که فتادیم بدین رنج و درد  
ای پسران پدران قدیم  
در پی آزار هم از چیستند؟  
جمله سبق خوانده يك مکتبند  
ره يك و معبد يك و معبود يك  
دامن چهل و دو دلی بر زده  
پند پذیرفتن نارد زیان  
متحدانه بجهان تا ختند  
از مدد علم و دم اتفاق  
قاعده اصل ز پا افکنیم

☆ ☆ ☆

شاه جهان ، نادر فیروز فر  
روز نخستین که به بخت جوان  
سُنی و شیعی بر کاب اندرش  
شد ملك راد به منبر فراز  
رشته گفتار بهر سو کشید

خود بجز این قصد نبودش دگر  
تاج بسر هشت بدشت مغان  
یکسره فرمانبر و خدمتگرش  
لعل سخن سنج ز هم کرد باز  
تا سخن از شیعی و سُنی رسید

گفت خود این کین کدجهانسوز شد  
یاوه سرایان ز خود بی خبر  
شعله آن آتش جهل آزمای  
هان ز نفاق و دو دلی سر کشید  
شاه منم ، قول من افسانه نیست  
شه که نکو گشت هنرها کند  
لشکر یانش که دو تیره بُدند  
شه شد از آنجا بعراق عرب  
کرد بیغداد یکی انجم-ن  
تا سترد از دل آنان بدی  
پس بنوشتند به رد و قبول  
تا شه عثمانی از این انفاق  
او نپذیرفت و معاذیر جست  
وز پس چندی ملک هوشمند  
تا که بدین طرّفه خیال سترک  
لیک بقوچان ز جهان دور شد



ز آل صفی مشعله افروز شد  
یاوه سرو دند بهر بوم و بر  
سوخت بسی خرمن خلق خدای  
تا قدح عز و علا در کشید  
هیچ دمی چون دم شاهانه نیست  
وان دم شاهانه اثرها کند  
قول ورا جمله پذیره شدند  
تا بی-رد نیز نفاق عرب  
گفت در این باب هزاران سخن  
بی سر و بُن گشت نفاق خودی  
نامه سوی حضرت اسلامبول  
دم زند و باز گذارد نفاق  
کار از این جهل تبه گشت وسست  
تاخت سوی ملک خراسان سمند  
تازه کند یاری تاجیک و ترک  
جانش از این مسئله مهجور شد

و امروز از نیروی علم و هنر  
گیتی از عدل پر آوازه شد  
صلح عیان گشت و نهان گشت جنگ  
هر دو بهم یاری قرآن کنید  
آنکه مر این دین را بنیان نهاد  
معنی قرآن ز میان برده اید  
عیسویان کاینهمه جولان کنند

جهل و ستمداد نهان کرده سر  
جان و دل اهل خرد تازه شد  
نیست دگر هیچ مجال درنگ  
آنچه سزاوار بود آن کنید  
قاعده کار بقرآن نهاد  
جان پیمبر را آزرده اید  
از پی گمنامی قرآن کنند

تا که بود مارا قرآن بدست  
چونکه بود قرآن، ایمان بود  
جهد نمائید در اجرای آن  
فتوی قرآن چو شود آشکار  
مایه آزادی دوران ما  
تا نرود از گفتان این گهر  
تا رقبا دیگ هوس کم پزند



باشدمان رشته ایمان بدست  
این رود البته اگر آن رود  
توسعه بخشید بفتوای آن  
خضم شود روسیه و شرمسار  
جمله نهفته است بقرآن ما  
متفقانه بفرازید سر  
مدعیان دست بدندان گزند

پادشهی راد و خردمند بود  
تا بیکی روز ملک بر نشست  
داد جداگانه، گرامی پدر  
گفت بنام هله نیرویتان  
چوبه تیری که بدست شماست  
جمله شکستند و در انداختند  
از پس این کار، خردمند پیر  
گفت که هان جمله تکاپو کنید  
قوت هر پنج جوان هزیر  
هر يك چون تیر نشستند راست  
تیر چه باشد که تبر بشکنیم  
پس همه پوران جوان پیش پیر  
هرچه فزون قوه و نیرو زدند  
گفت پدر، کای پسران غیور  
هرچه فزون سخت کمانی کنید  
تیر جداگانه شکستید پنج

پنج تنش زاده دلبد بود  
وان پسران شسته ورا زبردست  
چوبه تیری بکف هر پسر  
در نگرم قوت بازویتان  
در شکنیدش که مرا این هواست  
کار بدخواه ملک ساختند  
دست زد و بست بهم پنج تیر  
متفقاً قوت و نیرو کنید  
شاید اگر بشکند این پنج تیر  
کاین خم بازوی کمانگیر ماست  
جمله باقبال پدر بشکنیم  
دست گشادند برآن پنج تیر  
خود نه بر او بلکه به بازو زدند  
دست بدارید و میارید زور  
صدمه بیمازوی جوانی زنید  
بی تعب پنجه و بی دسترنج

بازوی هر پنج از آن خسته شد  
لیک چو شد پنج نه بیند هوان  
راست مفاد مثل اولید  
در کف بد خواه شکسته شوید  
کرد هم آئید و کنید اتحاد  
در کف هر پنج زبون باشد

لیک چو هر پنج بهم بسته شد  
تیر چو یک بود شکستن توان  
پنج برادر چو ز هم بگسلید  
جمله به تنهایی خسته شوید  
لیک چو هر پنج به حکم و داد  
دشمن اگر چند فزون باشد

\* \* \*

دست بشویند ز کین و ستیز  
دشمن ملک و عدوی کیش ما  
این ره رشد است فنعم الرشاد  
جوی دل پند نیوش ای بهار

خوش بود از ملت اسلام نیز  
زانکه فزون است بد اندیش ما  
چاره ما نیست بجز اتحاد  
پند همین است خموش ای بهار

چاره ما یاری دین است و بس  
خاتمة الخیر همین است و بس

### شاه لثیم

~~~~~

این منظومه را بهار در اواخر دوره سلطنت احمد شاه قاجار و در انتقاد از روش او  
و در باربانش سرود و در روزنامه نوبهار انتشار داد و موجب تکدر خاطر شاه و  
توقیف روزنامه گردید.

~~~~~

شیفته خوردنی و زر و سیم  
ای عجب آکنده بر لاغری  
فربه بیمغز بلی لاغر است  
لاغر پر مایه در شاهوار  
وز ملکی تاج سر اورا و بس

پادشهی بود بعهد قدیم  
لاغر پنداری و فربه بری  
فربهی مرد بمغز سر است  
فربه بی مغز کدوئی است خوار  
از دو جهان سیم وزر اورا و بس

فسحت ملکیش ز اندازه بیش  
حاصل مردم شده هر سو بیاد  
مملکت از جور وزیران تباه  
زارع گرینده بر احوال خویش  
سیم و زر آورده بهم چون جهود  
نی غم خلق و نه غم مملکت  
سود خور و زرطلب و چشم تنگ  
نه ز پی صلح ، وزیری هژیر  
کفّ لئیمش نشد از حرص و آرز  
بسته جز از زر ز دو کیتی نظر  
پر طمع و کور دل و تیره جان  
چونکه تجارت کند و زرع ، شاه  
شاه بکوشد ز پی سیم و زر  
که بسپه ، تا برهش سر دهند  
شه که بیک دست دهد سیم و زر  
بنده دینار و عبید درم



با نظری تنگ تر از مشت خویش  
لیک شه از مزرعه خویش شاد  
لیک نکو حاصل مزروع شاه  
شاه خوش از حاصل امسال خویش  
داده پس آنگاه بتربیح و سود  
بی خبر از بیش و کم مملکت  
بی عظمت چون نم خون روز جنگ  
نه ز پی جنگ ، سواری دلیـر  
جز ز پی زر ستدن هیچ باز  
زر و دگر زر و دگر بار زر  
پادشه و زارع و بازارگان  
تاجر و زارع به که جوید پناه ؟ !  
لیک کند بخش بر اهل هنر  
که برعیت ، که بدو زر دهند  
باز ستاندش بدست دگر  
شاه رعیت نبود لا جرم

کنج بر آورد و سپه کرد پست  
ملك بر آشت و سیه گشت روز  
خلق شتابان سوی در که بخشم  
با دو سه فراش جگر سوخته  
بر کتف هر يك صندوق زر  
يك تن از آن سه ز تعب شد فکار  
گفت بصندوق که ای کنج زر

بی سپهی نظم ولایت شکست  
گشت نهان اختر کیتی فروز  
رخت فرو بسته شه تنگ چشم  
بادو سه صندوق زر اندوخته  
خم شده از بار گرانسان کمر  
آه بر آورد و بیفکند بار  
حاصل خون جگر رنجبر

خلق رسیدند و بر آشفته کوی  
 کانچه در اینجاست اگر شهریار  
 هان بخداوند خود ازمن بگوی  
 بخش نمودی بسلاح و سوار  
 خفت و خواریش نه چندین بُدی  
 کنج که سرمایه سالاری است  
 چون نشود خرج، گرانباری است

## شاه دل آگاه



پس از توقیف روزنامه نوبهار که در نتیجه انتشار منظومه ( شاه لئیم ) روی داد،  
 بهار این منظومه دوم را بنا بمصلحت و تجدید انتشار روزنامه و رفع کدورت شاه  
 سرود و منتشر ساخت و نوبهار از توقیف خارج شد .



قصه شاهان جهان بیش و کم  
 قاعده عدل بدوران ما  
 نیست بجز قصه جور و ستم  
 هست پدیدار ز سلطان ما  
 عامل فرمانش بیحر و ببر  
 شه که نخواهد ز رعیت درم  
 هم بدلی رنجش اگر حاصل است  
 چیست شهنشه؟ یکی آزاد سرو  
 جور نکرده است بکمتر کسی  
 گر چه عدوئی نبود شاه را  
 شه که بملت سپرد اختیار  
 شاه که مسئول بد و خوب نیست  
 آه که با اینهمه احوال زار  
 کاش که با ملت خود راه داشت  
 پادشهی در خور احمد شه است  
 نیست بجز قصه جور و ستم  
 هست پدیدار ز سلطان ما  
 نیست بجز ورد دعای سحر  
 شاه رعیت بود او لا جرم  
 از قبل شد نه، که از عامل است  
 شا کرش از باب حلب تا به مرو  
 هم بعدو کینه نتوزد بسی  
 شاه دل افروز دل آگاه را  
 از دل ملت بزدايد غبار  
 بدشود ار کاری، مسئول کیست؟  
 کاش که مسئول بُد این شهریار  
 بر تن خود رنج شهی میگماشت  
 درخور احمد شه کار آگاه است

|                          |                             |
|--------------------------|-----------------------------|
| پادشه عادل هشیار راد     | خسرو خسرو فر خسرو نژاد      |
| تا شنود خسرو بیدار مغز   | گفتم از این در سخنی چند نغز |
| نیکی خود با بدی دیگران   | تا که بسنجد چو خرد پروران   |
| توشه دهد قلب هشیوار را   | شکر کند ایزد دادار را       |
| گوید با خصم که خونش مریز | جانب ملت نگردد تیز تیز      |
| بر شکند پنجه دژخیم را    | دور نهد خستگی و بیم را      |
| بر سپه کفر بر آرد شکست   | رایت اسلام بگیرد بدست       |
| بار دگر جنبش شیری کنیم   | تا بعدو جمله دلیری کنیم     |

پند همین است خموش ایقلم

جوی دل پند نیوش ایقلم

## چهار خطابه

\*\*\*\*\*

یکسال پس از جلوس اعلیحضرت رضاشاه پهلوی بر اورنگ سلطنت، ملک الشعرا بهار این منظومه مفصل و شیوا را بر سبیل پند و اندرز و انتقاد در چهار فصل بنام ( چهار خطابه ) پرداخته و روز سلام عید نوروز سال ۱۳۰۵ خورشیدی در پیشگاه شاهنشاه برخواند .

روانی اشعار و صدق گفتار چنان در شاه اثر کرد که پس از تمجید از بهار امر فرمود با حذف ابیاتی چند از اواخر منظومه که به بعضی از اطرافیان شاه برخورد دارد باقی چاپ و منتشر شود .

\*\*\*\*\*

## خطابه اول

|                           |                           |
|---------------------------|---------------------------|
| ای ز سلاطین کیان یادگار   | شاه جهان ، پهلوی نامدار   |
| هست کلید در فتح و ظفر     | خنجر بران تو روز هنر      |
| هر کجیئی بود بدو گشت راست | تیغ کجست چون زپی نظم خاست |
| قبر برایش درك دیگری است   | توب تو بر خصم ز دوزخ درست |

## مثنویات بهار

روی نکوی تو در جنت است  
 بخت تو باشد علم کاویان  
 چون پی آن بخت همایون شدی  
 هیچکس از بهر تو کاری نکرد  
 هر چه شد از همت و هوش تو شد  
 هر که برایت قدمی می نهاد  
 کس بتو خدمت ننموده بسی  
 نیز کسی با تو نکرده بدی  
 تاج بنه ، بخش سماوی است این  
 نسخه این فال که در دست تست  
 هیچکس آن نسخه نیارست خواند  
 تو همه را خواندی و پرداختی  
 همت تو پیشرو کار شد  
 علم و عمل را بهم انداختی  
 کردن دولت بکمند تو بود  
 شاه شدی کسوت شاهی بیوش  
 شاه ببخشد ز رعیت گناه  
 دشمنی شه بکسی درخور است  
 هر که ندارد هوسی این چنین  
 تابع شه هر چه بود پر گناه  
 حالت فرزندی شه دارد او  
 بهر سلاطین اروپا حقی است  
 حق شهانست که گر مجرمی  
 شاه بکشتن نگذارد ورا

هر که تو را دید ز غم راحتست  
 ملک تو مانده ملک کیان  
 کاوه بدی باز فریدون شدی  
 هیچ عدد سنج ، شماری نکرد  
 تا که جهان حلقه بگوش تو شد  
 از کف مشقت درمی می گشاد  
 منت بیجا مکش از هر کسی  
 بد نسزد با فره ایزدی  
 شکر بکن ، کار خدایست این  
 در کف بسیار کسان بد نخست  
 و ر قدری خواند نیارست راند  
 کار بائین خرد ساختی  
 بخت ، مددکار و خدا یار شد  
 ولوله در ملک جم انداختی  
 این همه از بخت بلند تو بود  
 چشم ز تنکیل و تباهی بیوش  
 زانکه شه از او بود و او ز شاه  
 کش هوس پادشهی در سر است  
 تابع شاه است بروی زمین  
 هر چه بود مجرم و نامه سیاه  
 سهل بود هر چه گنه دارد او  
 زان حقشان منزلت و رونقی است  
 مستحق عفو نماید همی  
 وز کف دژخیم بر آرد ورا



همچو حقی بهر شهان پر بهاست  
پادشها ! خلق بدام تواند  
در پی محبوبیت خویش باش  
پادشهی هست در اول بزور  
رفت و بخشایش و احسان خوشست  
هر چه درین ملک تباهی رود  
چون بخدا دست بر آرد کسی  
هر که بیالد ز تو بالیده است  
گر که بیالیم ز اعمال تو  
قدرت صد لشکر شمشیر زن  
نالۀ مظلوم صدای خداست  
قدرت و جاد تو شها در زمن  
ور شود از خشم تو موری تباه

کاین پی محبوبیت پادشاست  
جمله ستایندۀ نام تواند  
شاه شدی حامی درویش باش  
چون بکف آید ندهد زور نور  
آنچه پسند همه است آن خوشست  
بر سر آن سکه شاهی رود  
جز تو بمردم نشمارد کسی  
هر که بنالد ز تو نالیده است  
به که بنالیم ز اعمال تو  
کم بود از نالۀ یک پیر زن  
تو پ شهان پیش خدا بی صداست  
کم نشود از من و صد همچو من  
لکه ظلمی است بدامان شاه

### خطابه دوم

پادشها قصۀ پاکان شنو !  
جمله نیاکان تو ایرانی اند  
از عقب دولت سامانیان  
ساز هزار است کز ایران زمین  
جز ملک زند که خون کیان  
پادشهان یکسره ترکان بدند  
هستی ما یکسره پامال شد  
اجنبیا نی همه اهل چپو  
تازی و ترک و مغول و ترکمان  
نای بیستند به مرغ سحر

شمه ای از حال نیاکان شنو  
جز پسر بهمن و دارا نیند  
آن شرف گوهر ساسانیان  
پادشهی بر ننشسته بزین  
بود بشریان و عروقتش روان  
جمله شبان کله ، گرکان بدند  
دستخوش رهن و رمال شد  
فرقه بردار و بدزد و بدو  
جمله بریدند از ایران امان  
بال شکستند ز طاوس نر

گشت گل تازه این باغ و راغ  
 خامه قلم گشت و دفاتر بسوخت  
 بعد عرب هم نشد این ملک شاد  
 شد عرب و ، ترك بجایش نشست  
 بست عرب دست عجم را به پشت  
 پس مغول آمد کتشان بسته دید  
 اسلحه از فارس ، عرب کرد دور  
 شد وطن کورس مالک رقاب  
 ظلم مغول قابل گفتار نیست  
 بود مغول جانوری بی بدیل  
 باز عرب رحم و مواسات داشت  
 گرچه عرب زد چو حرامی به ما  
 گرچه ز جور خلفا سوختیم  
 الغرض ای شاه عجم ، ملک جم  
 نصف زبان را عرب از بین برد  
 هر که زبان داشت بماند شمع  
 زندی و سغدی همه بر باد رفت  
 رفته بد از بین کلام دری  
 پادشاهانی به خراسان بدند  
 اهل سخن را صله پرداختند  
 آنچه اثر مانده ازیشان بجا  
 از پس ایشان ملکان دگر

پی سپر اشتر و اسب و الاغ  
 خشک وتر و باطن و ظاهر بسوخت  
 رسته شد از چاله و درچه فتاد  
 مست بیامد کت دیوانه بست  
 هرچه توانست از آن قوم گشت  
 تیغ کشید و سر ایشان برید  
 بعد مغول آمد و کشتش بزور  
 پی سپر دوده افرا سیاب  
 شرح وی البته سزاوار نیست  
 پیش مغول بود عرب جبرئیل  
 دوستی و مهر و مواخات داشت  
 داد یکی دین گرامی به ما  
 ز آل علی معرفت آموختیم  
 رفت و فنا گشت زبان عجم  
 نیم دگر لهجه به ترکان سپرد  
 سوخت تنش ز آتش دل پیش جمع  
 پهلوی و آذری از یاد رفت (۱)  
 گر نگشودند در شاعری  
 کز گهر فرخ ساسان بدند  
 دفتر از اشعار دری ساختند  
 شاهد صدقی است برین مدعا  
 جایزه دادند باهل هنر

(۱) سغدی : زبان قدیم ماوراءالنهر ، خاصه سمرقند و بلخ و بخارا - پهلوی : زبان اهالی مرکز ایران و جبال و همدان و زنجان و غرب - آذری : زبان قدیم آذربایجان بوده است .

ربع زبان ماند از آنان بجای  
یافت ز فردوسی شهنامه گوی  
شهرت آن پادشهان از زمین  
نام نکوشان بجهان دیر زیست  
از پس آن، دوره بترکان رسید  
ترکی شد رسم بعهد تتر  
پهلوی اندر همدان و جبال  
رفت درین دوره بکلی زیاد  
عصر پسین نیز سخن مرده بود  
شعر شده مایه رزق کسان  
بی خردانی ز حقایق به دور  
شعر تراشیده ز مدح و هجا  
روح ادب خسته اخلاقشان  
من بسخن زمزمه برداشتم  
شعر دری گشت زمن نامجوی  
نظم من آوازه به کشور فکند  
درس نوینی بوطن داده ام

ورنه نماندی اثری زان بجای  
شاعری و شعر و زبان آبروی  
رفت از این کار بچرخ برین  
خوبتر از نام نکو هیچ نیست  
نوبت این گله به گرکان رسید  
عصر ملوک صفوی زان بتر  
آذری اندر قطعات شمال  
نصف زبان پاک ز کار اوفتاد  
کرم بالا بین سخن خورده بود  
مدح و هجا کاسبی مفلسان  
پیکرشان از ادبیات عور  
بی اثر و ناسره و نا بجا  
دست سخن بسته شلتاقشان  
پرده ز کار همه بر داشتم  
یافت ز نو شاعر و شعر آبروی  
نثر من آئین کهن بر فکند  
درس نو این است که من داده ام

### خطابه سوم

به به از این عهد دل افروز نو  
پادشها! از پس ده قرن سال  
تاج کیان تا بتو خسرو رسید  
از خود ایران ملکی تازه خاست  
پادشها! مدح و ثنا می کنم  
رشته فکرم بکف شه بود

عصر نو و شاه نو و روز نو  
قرن تو را داده شرف، نوالجلال  
چهره این ملک چو گل بشکفید  
تازه گر ازوی شود ایران، رواست  
هر چه کنی بنده دعا می کنم  
شاه از افکار من آگه بود

گر چو نیم شه بنوازد خوشست  
 ور دهم تار صفت گوشمال  
 تا که چمن سبز شود در بهار  
 از تو بسی خیر به ملت رسد  
 دولت نو داری و بخت جوان  
 تختگاه جم بتو فرخنده باد  
 تا شود این ملک، همایون بتو  
 عرصه این ملک به قانون کنی  
 خاتمه بخشی بد ایام را  
 ملک خراسان ز تو خرم شود  
 مملکت دلکش آذر گشسب  
 وصل شود در همه مازندران  
 شهر ستخر از تو برونق شود  
 بند چو شاپور به کارون کشی  
 کرد و بلوچ و عرب و ترکمان  
 نقشه آثار تو والا شئون  
 زنده شود دین قویم نبی  
 فارسی از جهد تو احیا شود  
 کارکنان کشف معادن کنند  
 خاک وطن جمله زراعت شود  
 دشت دهد حاصل مرغوب خوب  
 باغ شود کوه ز محصول نغز  
 کشف شود در قطعات شمال

زانکه چو نی نغمه من دلکشست  
 پاره شود رشته و آرد ملال  
 سرخ بود روی تو ای شهریار  
 نعمت امنیت و صحت رسد  
 داد و دهش کن چو انوشیروان  
 دولت و اقبال تو پاینده باد  
 نو شود آزادی و قانون به تو  
 سرحد آن دجله و جیحون کنی  
 تازه کنی اول اسلام را  
 وسعت دیرینش مسلم شود  
 از تو کند عزت دیرینه کسب  
 شهر و ده و خانه، کران تا کران  
 ساخته چون قصر خورنق شود  
 جسر چو محمود به جیحون کشی  
 گشته بوصفت همگی یک زبان  
 نقش شود بر کمر بیستون  
 ختم شود دوره لامذهبی  
 وحدت ملی ز تو پیدا شود  
 کوه کنان کوه ز جا برکنند  
 کار وطن جهد و قناعت شود  
 کوه شود حامل محصول چوب  
 کوه شود باغ ز اشجار سبز  
 زر و مس و آهن و نفت و زغال

کوه سکاوند بما جان دهد (۱)  
 حاصل در حاصل، دشت و دره  
 اهل وطن سرخوش و اعدا ذلیل  
 در همه جا کارگران گرم کار  
 يك ترن از شرق بیفتد براه  
 يك ترن از غرب شود سوت زن  
 وز در بوشهر قطاری دگر  
 قوت ما قوت رستم شود  
 راست نشینیم و بیوئیم راست  
 دفع اجانب را جدی شویم  
 قصد تعدی و تجاوز به خصم  
 حس تجاوز چو نمایان شود  
 تازه شود عهد خوش باستان  
 نو شود اعیاد و رسوم کهن  
 تازه شود جشن خوش مهرگان  
 آتش جشن سده روشن شود  
 روز چو با ماه برابر شدی  
 این همه اعیاد از ایران گریخت  
 پادشها! عیش وطن عیش تست  
 گوی که اعیاد کهن نو کنند

نوبت دیگر زر رویان دهد (۲)  
 دکان در دکان، کبک و بره  
 صادر ما وافر و وارد قلیل  
 کارگران خرم و بیکاره خوار  
 وصل کند هند به بحر سیاه  
 وصل کند دجله برود تجن  
 وصل کند فارس به بحر خزر  
 هیئت ما هیئت آدم شود  
 راست نیوشیم و بگوئیم راست  
 لازم اگر شد متعدی شویم  
 شرط بود گاه تبارز به خصم  
 فعل دفاع وطن آسان شود  
 نوبت پاکان رسد و راستان  
 خلق بهر جشن کنند انجمن  
 آنکه شد از غفلت ترك از میان  
 شهر ز بهمنجنه گلشن شود  
 بودی جشنی و مکرر شدی  
 بسکه وطن سینه زد و اشک ریخت  
 بهر وطن عیش و خوشی کن درست  
 یاد ز عهد جم و خسرو کنند

### خطابه چهارم

مدرسۀ پهلوی احداث کن

پهلویا! یاد ز میراث کن

(۱) سکاوند: کوهی است در سیستان.

(۲) زر رویان: در عهد غزنویه در جبال سیستان معدن طلایی پیدا شد که مانند درخت دارای تنه و شاخ و برگ زربوده و فرخی در این باب قصیده‌ای گفته است.

پهلوی آموخته اهل فرنگ  
 سغدی و میخی و اوستا همه  
 لیک در ایران کسی آگاه نی  
 هست امیدم که شه پهلوی  
 با علما مهر و فتوت کند  
 خاصه باین بنده که ایرانیم  
 خدمت من مخفی و پوشیده نیست  
 سال شد از بیست فزون تا که من  
 نه ز پی مطعم و مشرب شدم  
 عشق من این بود که در ملک جم  
 نابغه ای صالح و ایران پرست  
 تکیه بملت کند از راستی  
 پست کند هوچی و بیکاره را  
 آنچه سزا دید بحال همه  
 تهمت و دشنام و دروغ و کزاف  
 دزدی و قلاشی و تن پروری  
 محو شود جمله در ایام او  
 دوره او عصر فضیلت شود  
 خوار کند مفسد و جاسوس را  
 متحد الشکل بود لشکرش  
 شاهد عرض بود ای شهریار  
 دیده ام از پیش ، من امروز را  
 لیک دریغاً که بدرگاه تو  
 تو چو یکی شیر برون آمدی

خوانده خط پهلوی از نقش سنگ  
 کرده ز بر مردم دانا همه  
 جانب خواندن همه را راه نی  
 زنده کند عهد شه غزنوی  
 با ادبا لطف و مروت کند  
 هم بسخن عنصری ثانی ام  
 لیک زخود وصف، پسندیده نیست  
 گشته ام آواره حب الوطن  
 نه ز پی ثروت و منصب شدم  
 نابغه یی قد بنماید علم  
 رشته افکار بگیرد بدست  
 دور نماید کجی و کاستی  
 شاد کند ملت بیچاره را  
 اجرا فرماید بی و همه  
 غیبت و تکفیر و خطا و خلاف  
 پشت هم اندازی و هوچی گری  
 فخر نماید وطن از نام او  
 دوره آسایش ملت شود  
 تازه کند کشور کاوس را  
 تا که شود امن و امان کشورش  
 دوره پر شمشعه نو بهار  
 داده ام این مرده فیروز را  
 جمع نگشتند از اشباه تو  
 با یک شمشیر برون آمدی

## مثنویات بهار

بود نگه-دار دل شیر تو  
 بود خدا و خردت رهنمون  
 ریزه خور صید که شهر یار  
 لخت بمانده شیر علم  
 پنجه بهر گوشه در انداختند  
 هر یکی آزرده ز يك جانور  
 دور فتادیم ز درگاه تو  
 هر که ز دیده رود از دل رود  
 تهمت آن بر سر احقر زدند  
 عفو تو را جستم و اقبال خود  
 کرده ام ایشاه ، ز من در گذر

\* \* \*

شد کلهم دستخوش دیگران  
 از سگ و از گربه کتاک میخورم  
 رفت و بدترشیز بجایم نشست (۱)  
 آن بعدالت زده در شهر بوق  
 سخت بر آورد ز جانم دمار  
 طرفه کلاهی که ندیده است شاه  
 هشت کله را بسر من بزور  
 گشت نهان راه پس و پیش من  
 شه نکند یاد من خون جگر  
 نوبت الواط گذر میرسد  
 نعش کش و گور کن و مرده شوی  
 مرده وزو مانده سه طفل صغیر

برق فرو زنده شمشیر تو  
 يك تنه از بیشه چمیدی برون  
 جا نورانی بهوای شکار  
 چون اسد پرده ، گرسنه شکم  
 نام تو را ورد زبان ساختند  
 بنده و چون بنده کسان دگر  
 از دل و جان جمله هواخواه تو  
 کار درین مرحله مشکل شود  
 هر چه قلم ، خلق بدقتر زدند  
 لاجرم از عذر زدم فال خود  
 بنده خطائی ننمودم ، و گر

تا بمن زار شدی سر کران  
 چوب ز بازوی فلك می خورم  
 تاجرك چشم چپ ور شکست  
 . . . آن دکتر علم حقوق  
 کرد مرا در سر عدلیه خوار  
 ساخت برایم ز مروت کلاه  
 ننگ عمامه ز سرم کرد دور  
 زیر کله ماند سر و ریش من  
 گر گذرد چند صباحی دگر  
 کار باشخاص دگر میرسد  
 جانب این بنده نمایند روی  
 شاه پشیمان شود آنکه که پیر



بو که شهم لطف فراوان کند  
 آنچه شهان با ادبا میکنند  
 آنچه بود لایق شاهان کند  
 با شعرا و خطبا میکنند  
 دست بر آریم بسوی اله  
 تا من و ملت بدعای تو شاه



دم بکش و خاتمه بخش ای بهار  
 راستی از هر چه بود بهتر است  
 بر سخنان دری آبدار  
 راستی از خصلت پیغمبر است  
 راستزی و راست رو و راست گوی  
 راست شو و هر چه دلت خواست گوی

## هدیه تا گور

« رابندرانات تا گور » شاعر و فیلسوف معروف هندی در سال ۱۳۱۰ خورشیدی که  
 هفتادمین سال ولادت او نیز بود بایران آمد و با استاد بهار از نزدیک آشنا شد .  
 این اشعار را بهار در تجلیل و توصیف او سروده و آنرا « هدیه تا گور » نام نهاد .

دست خدای احد لم یزل  
 بافته ابریشمش از زلف حور  
 ساخته یکی چنگ بروز ازل  
 مویۀ او چاره بیچارگان  
 مهر فزونی کند و ظلم کاست  
 گفت گر این چنگ نوازند راست  
 هر که دهد گوش برای خداست  
 نغمۀ این چنگ نوای خداست  
 کم نکند پرده و آهنگ را  
 گر بنوازد کسی این چنگ را  
 بند غرور از دل او وا شود  
 هر که دهد گوش و مهیا شود  
 چنگ خدا محو کند نام چنگ  
 گر چه بود چنگ بر آهنگ چنگ  
 چنگ زنی بهر وی آواز کرد  
 چونکه خدا چنگ چنین ساز کرد



مجلس شورای اسلامی  
جمهوری اسلامی ایران

*[Faint, illegible handwritten notes]*

100-443887-100

مجلس شورای اسلامی

1000

المعلمين في المدارس

100



100

100

12

Handwritten signature: *James M. Smith*

تو که هستی بر من و بر همه  
بر من و بر همه و بر همه

صد و ده و نود و هشت  
صد و ده و نود و هشت

صد و ده و نود و هشت  
صد و ده و نود و هشت

صد و ده و نود و هشت  
صد و ده و نود و هشت

صد و ده و نود و هشت  
صد و ده و نود و هشت

تو که هستی بر من و بر همه  
بر من و بر همه و بر همه

صد و ده و نود و هشت  
صد و ده و نود و هشت

صد و ده و نود و هشت  
صد و ده و نود و هشت

صد و ده و نود و هشت  
صد و ده و نود و هشت

صد و ده و نود و هشت  
صد و ده و نود و هشت

تو که هستی بر من و بر همه  
بر من و بر همه و بر همه

صد و ده و نود و هشت  
صد و ده و نود و هشت

صد و ده و نود و هشت  
صد و ده و نود و هشت

صد و ده و نود و هشت  
صد و ده و نود و هشت

صد و ده و نود و هشت  
صد و ده و نود و هشت

گفت که ما صنعت خود ساختیم  
 راه نمودیم به پیغمبران  
 کیست که این ساز بسازد کنون  
 چنگ ز من، پرده ز من، ره ز من  
 هر که نواز د بنوازم ورا  
 چنگ محبت چه بود، جود من  
 گوش بر الهام خدائی کنید  
 رشته الهام نخواهد گسست  
 هر که روانش ز جهالت آبرست  
 راه نمایان فروزان ضمیر  
 رنجه شد از چنگ زدن چنگشان  
 زمزم پاک ازلی شد ز یاد  
 چنگ خدا گشت میان جهان  
 هر کسی از روی هوی چنگ زد  
 مرغ حقیقت ز تغنی فتاد  
 عقل گران، جان پی برهان گرفت  
 لنگر هفت اختر و چار آخشیج  
 دره دین سخت ترین زخمه خاست  
 نغمه یزدان دگر و دین دگر  
 دین همه سرمایه کشتار گشت  
 هر که بدان چنگ روان چنگ داشت  
 کینه برون از دل مردم نشد  
 اشک فرو ریخت بجای سرور  
 مهر پرستی ز جهان رخت بست

سوی گروه بشر انداختیم  
 تا بنمایند ره دیگران  
 بهر بشر چنگ نوازد کنون  
 کیست نوازنده درین انجمن  
 در دو جهان سر بفرایم ورا  
 نیست جز این مسئله مقصود من  
 وز ره ابلیس جدائی کنید  
 تا بابد متصل است از الست  
 نغمه او نغمه پیغمبر است  
 راه نمودند به برنا و پیر  
 کس نشد از مهر هم آهنگشان  
 نغمه ابلیس بکار او فتاد  
 ماعبه و دستخوش گمراهان  
 هر چه داش خواست بر آهنگ زد  
 روح بگرداب تدنی فتاد  
 رهن حس ره بدل و جان گرفت  
 تافت ره کشتی جان از بسیج  
 لیک ازین زخمه نه آن نغمه خاست  
 زخمه دگر، آن دگر و این دگر  
 یکسره بر دوش بشر بار گشت  
 زیر لبی زمزمه جنگ داشت  
 کبر و تفرعن ز جهان کم نشد  
 سوک بپا گشت بهنگام سور  
 سم خر و گاو بجایش نشست

## مثنویات بهار

گشت ازین زمزمه های دروغ  
زانکه به چنگ ازلیت بفن  
چنگ نکو بود ولی بد زدند  
چنگ نزد بر دل کس چنگشان



تا که درین عصر نوین بیدرنگ  
ذات قدیمی پی بست و گشاد  
چونکه نزد چنگ بر آهنگ راست  
نالۀ عشاق بر آمد ز چنگ  
جمله نواها ز جهان رخت بست  
تا کور! اینچنگ که در دست تست  
چنگ ز راتشت و برهماست این  
صفحه درس (هومروس) است این  
ساز جنید و خرقانی است این  
این ز (مناکی) است تورا یادگار  
گفته بدو سعدی شیراز ، راز  
جامی و عرفیش چو ناخن زدند  
دیر گهی شد که ز کار اوفتاد  
عصر جدید ارچه ملک چهره است  
بند عناصر همه را دست بست  
هیچکس آن چنگ نزد بر طریق  
لیک توخوش ساختی این چنگ را  
هر چه زنی در ره او میزنی  
طبع تو چنگست و خرد زخمه اش

مهر فلک بی اثر و بی فروغ  
راه خطا زد سر هر انجمن  
چنگ خدا بهر دل خود زدند  
روح نجنبید بر آهنگشان

در بر « تا کور » نهادند چنگ  
قوس هنر در کف تا کور نهاد  
نغمۀ اصلی ز دل چنگ خاست  
پرشد ازو هند و عراق و فرنگ  
نغمۀ ( عشاق ) بجایش نشست  
بوده بچنگ دگران از نخست  
مانده بتاکور ز بوداست این  
زخمۀ خنیا گر طوس است این  
خامۀ عطار معانی است این  
اینست فی بلخی رومی شعار  
برده بدو ناخن حافظ نماز  
صائب و بیدل بخروش آمدند  
اختر سعدش ز مدار اوفتاد  
زین ملکی زمزمه بی بهره است  
سنگ بلا شهپر جانسان شکست  
هر کسی آن زد که پسندد فریق  
یافتی آن ایزدی آهنگ را  
خوش بزن این ره که نکومیزی  
شعر بلندت ازلی نغمه اش

سال تو هفتاد و خیالت نوست  
هر که ز یزدان بدلتش نور تافت

زانکه ز یزدان بدلت پرتواست  
در دو جهان دوات جاوید یافت

\* \* \*

سیصد و ده چون بگذشت از هزار  
جانب بنگاله فرستادمش  
سال چو نو گشت درآمد برید  
از وطن حافظ شیرین سخن  
طوطی بنگاله برآید ز هند  
چون من از این مژده خبر یافتم  
دیدمش آنسانکه نمودم خیال  
قد برازنده و چشم سیاه  
زلف چو کافور فشانده بدوش  
برده ز بس پیش حقیقت نماز  
گوشت نه بسیار و نه کم بر تنش  
هشته ز مخمل کله ساده ئی  
گرچه ز حشمت بحوالیش جیش  
خضر مثالی و سلیمان فری  
آمد و چشم من از او نور دید  
زان جهانست، نه مخصوص هند  
ملت بودا اگر این پرورد  
او است نمودار بت بامیان  
جان بگل و لاله در آمیختیم  
بلبل ما گشت غزلخوان او  
باد صبا کرد رهش بر فشانده

گفته شد این شعر خوش آبدار  
« هدیه تاگور » لقب دادمش  
گفت که هان مژده بمن آورید  
بگذرد آن طوطی شکر شکن  
جانب ایران بگراید ز هند  
پای ز سر کرده و بشتافتم  
بلکه فروتر بجمال و کمال  
رخ، چو بابر تنکی چهر ماه  
نوش لبش بسد کافور پوش  
پشت خمیده چو کمان طراز  
تافته از سینه دل روشنش  
بر تن او جامه و لباده ئی  
ساده چوسقراط و فلاطون به عیش  
گرد وی از فضل و ادب لشکری  
راضیم از دیده که ( تاگور ) دید  
چون شکر مصری و هندی فرند  
عقل به به بتخانه نماز آورد  
زانش گرفتیم چو جان در میان  
لاله و گل در قدمش ریختیم  
شاخ گل آویخت بدامن او  
ابر بهاری کهر تپ فشانده

کوه بسر ، بهر نثارش کشید  
بهر دعایش بیر کردگار  
قلب صنوبر ز فراقش کفید  
آب روان مویه کنان بر زمین  
صف زده گلها برهش از دو سو  
آمد و آورد بسی ارمغان  
آمده از بحر کهر زای هند  
کوهر حکمت همه يك کوهراست

يك طبق از کوهر و سیم سپید  
دست بر آورد درخت چنار  
تا قد آن سرو دلارام دید  
سود بآثار قدومش جبین  
بهر تماشای گل روی او  
از کهر حکمت هندوستان  
دامن دل پر ز کهر های هند  
آمده هند ولی بهتر است



قطره ای از عالم بالا چکید  
هند، صدف وار دهان برد پیش  
قرن پس از قرن بر او برگذشت  
تا صدف هند کهر بار شد  
از نظر اجنبیش دور ساخت

در کهرش جوهر عرفان پدید  
قطره فرو برد و فرو شد بخویش  
دهر پس از دهر مکرر گذشت  
مهد یکی کوهر شهوار شد  
درج کهر سینه (تاگور) ساخت

ای قلمت هدیه پروردگار  
هدیه ایران بپذیر از بهار

ای مگس!

در سال ۱۳۱۲ خورشیدی که بهار درزندان شهربانی تهران گرفتار بود و حشرات  
نیز در آزار او کوتاهی نداشتند، این مثنوی را در مذمت مگس و شرح مضرات آن  
ساخته است.

این اشعار بدو بحر : رمل و سریع خوانده میشود.

ای همه از عقرب و افعی بتر  
موجب درد سر و موی دماغ

ای مگس، ای دشمن نوع بشر  
در ره و در خانه و صحرا و باغ

قصه تست ای عدوی کینه خواه  
آخته بر صحت و امن و امان  
بر سر هر مسندی افشانده پر  
خورده و برخاسته پیش از کسان  
بر سر هر طعمه‌یی افشانده زهر  
آمده بر سفره خلق خدای  
کرده قی از بهر چه، ناخورده می

قصه پتیاره و مرگ سیاه  
تاخته ناگه ز سوی آسمان  
آمده بی رخصت و پوزش زدر  
در شده بی رقعۀ دعوت بخوان  
وزره نامردمی و کین و قهر  
رفته سوی مزبله و آلوده پای  
ریسته از پر خوری و کرده قی

\* \* \*

بر سر و ریش من و تو میکند  
خانه خود ساخته زیر و زبر  
چهره نو باوه دل‌بند ما  
سالك و جوش آرد و زخم سیاه  
هر دای آزرده يك درد او  
زر زر او صیحه دیو عذاب  
مایه نکبت، سر وزر و وبال

اینهمه پیش من و تو میکند  
ما و تو بگشوده بر این دیو، در  
لیسد و بوسد لب فرزند ما  
بر سر و دست و تن آن بیگناه  
حصبه و اسهال ره آورد او  
فتنه بیداری و کابوس خواب  
دشمن اندیشه و خصم خیال

### داستان (خرفستر) ❁

گیری ازین دیو چه آه و فغان  
کشتن وی زان بود از واجبات  
گوید و بس نکته حکمت در آن  
اشپش و زنبور و از این جنس بس  
مایه آزر دن مرد و زن اند

بشنوی ار گفته پیر مغان  
خلقتش از دیو شد این شوم ذات  
مؤبدی این قصه خرفستران  
کيك و مله کژدم و مار و مگس  
ساخته ز اندیشه اهریمن اند

\* خرفستر - حیوانات موزی که با اعتقاد مغان، اهرمن هیجده کالبد از آنها ساخت و از هورمزد در درخواست که جان در آنها بدمد و خدای برای اجر بندگان در روز جزا آنها را جان داد و برای کشتن هریک از آنها نوابی مقرر فرمود

وز پی اجر من و تو در شمار

داد براین طایفه جان ، کردگار

\* \* \*

وین مگس آمد سر اهریمنان  
عافیت از هیبت او در گریز  
عاجز از او آدمی و چار پا  
بر بشر از زلزله فتاك تر  
چون سگ دیوانه و چون گرگ و مار  
وز سگ دیوانه و از مار و گرگ  
در همه عمری سگ دیوانه ای  
وین بتر از عقرب و مار و رطیل  
پیشه او کشتن اولاد ما است

خلقی از او بر سر و سینه زنان  
شیر نر از صدمت او اشکریز  
تیره از او مسکن و صحن سرا  
وز سگ و گرگ گله بی باك تر  
کشتن او فرض بر اهل دیار  
نحمتش افزون تر و هولش بزرگ  
بینی و ماری شده از لانه ای  
حمله و رآید سوی ما، خیل خیل  
کشتن او فرض بر افراد ماست

### خانه را پاك دار تا مگس نیاید

دعوت او مسکن پرچرك تست  
پاکی و پاکیزگی از دین بود  
چون مگس از اهرمن آمد پدید  
ریشه ذات مگس اهریمنی است  
پاك زی و خانه خود پاك دار  
گر همه خلق این عمل آسان کنند  
کشور ایران شود آباد و پاك  
چون مگس از کشور ما کشت دور  
خرمگس از پاکی کشور پرید  
بهجت و نورانیت آید بکار  
صحت و انسانیت از خاصیت

مسکن پرچرك تو از شرك تست  
مشرك و بیدین سگ چرکین بود  
رغبت او جانب چرکی کشید  
خاقتش از ریمی و از ریمنی است  
تامگس از خان تو گیرد فرار  
ریشه اش از کشور ایران کنند  
میشود این جانور از بن هلاك  
با گل و خاک وطن آغشت نور  
رشته بی پاکی کافر برید  
صحت و انسانیت آید بیار  
دانش و دین آرد و حسن نیت



دانش و دین چون در کشور زنند      لشکر شیطان در دیگر زنند



وین مگس از لشکر شیطان بود      کشتن و تاراندنش آسان بود

ای پسر ، این گفته نغز بهار

بشنو و بر آن دل و همت گمار

## جو يك مثقالی

بود بکرمان ، شهی از دیلمان  
گشت یکی گنج بهمدش پدید  
کارگران در بر شاه آمدند  
شاه بفرمود گشادند در  
چون در آن حقه گشادند نیز  
هر يك از آنرا درمی وزن بود  
ز آن جو و آن حقه و رازش گفت  
گفت بجوئید ز پیران یکی  
پیر ترین مرد بجستند باز  
بود یکی پیر دوتا گشته یشت  
شحنه بدو قصه جو بر گشاد  
گفت مرا نیست از این در خبر  
شحنه بگفتا پدرت در کجاست ؟  
گفت دو موئی است فلانیش نام  
شد بنشانیش غلامی بکوی  
بر سر و ریشش بدو موئی ، پدید  
گفت فرستاده ، بدو شرح خال

یافته مخلوق ز عدلش امان  
قفل بدر خورده و هشته کلید  
صندوق آورده و زانو زدند  
بود یکی حقه در آنجا ز زر  
جز دو جو کهنه ندیدند چیز  
جو نه ، که جوی بنظر مینمود  
شاه سر انگشت بدنشان گرفت  
بو که بداند ز هزار اندکی  
تا که گشایند بدو قفل راز  
ریش و سر اسپید و عصائی بمشت  
گفت چنین واقعه داری بیاد ؟  
بو که خبر داشته باشد پدر  
نیک نشان ده که بجوئیم راست  
هست مر او را بفلان کو مقام  
یافت یکی مرد ظریف دوموی  
زاغ سیه همدم باز سیید  
صحبت فرزند و جواب و سؤال

گفت پس این راز کهن باز کن  
گفت مرا نیز بسان پسر  
لیکن دارم پدری هوشیار  
گرچه هنوزش ز جوانیست بهر  
شاید اگر پرسی از او این مقال  
شحنه فرستاد و طلب کرد پیر  
موسیه و سرو قد و پیلتن  
سی و دو دندان سپیدش رده  
شحنه حکایت بملك عرضه کرد  
گفت ازین جو، که عجب گستر است  
باب، جوانتر ز پسر کی رواست؟!  
گفت پدر: «شاه جهان زنده باد  
هست مرا پاك زنی خوش زبان  
حالت من داند و اطوار من  
زین سبب از عمر تمتع برم  
وین پسر را زن کدبانوئیست  
گاه کند آشتی و گاه جنگ  
زین سبب او گشته ز من پیرتر  
لیک نبیره ز زن آزرده است  
هست زنش بی مزه و یاوه گوی  
بسکه بپا کرده در آن خانه جنگ  
زین قبل از جو-ور زن بی حیا  
شاه از آن طرفه حدیث شگرف  
گفت که هان سر نهان باز گوی

پور ندانست تو آغاز کن  
نیست ازین راز نهانی خبر  
هست سرایش بفلان رهگذار  
نیست کهن سالتر از وی بشهر  
نزد ملك عرضه کند شرح حال  
پیر نه، بل تازه جوانی هژیر  
محتشم و با ادب و خوش سخن  
موی سر و ریش بشانه زده  
شاه عجب داشت از آن هر سه مرد  
قصه این هر سه عجائب تر است  
پیرتر از پور، نبیره چراست؟  
واقعۀ ما ز زنان اوفتاد  
کار کن و عاقله و مهربان  
مونس من باشد و غم خوار من  
غم نخورم پیر نگردد سرم  
کز جهتی باب داش هست و نیست  
گاه بود شکر و گاهی شرنگ  
لیک نه فرتوت چو پور دگر  
گرچه بسی نیست که زن برده است  
شوخن و بی ادب و زشت خوی  
خانه بر او گشته چو زندان تنگ  
پیرتر است از پدر و از نیا  
شاد شد و بست از آن طرفه طرف  
کز خبری داری از آن باز گوی

قصه این حقه و صندوق و جو  
 جو بدرم سنگ! چه نغز است این  
 گفت شها! دادگرا! شاد زی  
 از پدران دیده‌ام این یادداشت  
 بود بکرمان ملک یارسا  
 مقتدر و بنده نواز و حکیم  
 هر که ز بیمش شدی از ره بدر  
 داد گذارنده هر داد خواه  
 حکمت و دین جمع بدوران او  
 تربیتش داروی درد ببدی  
 پیرو شه گشته ز حسن سلوک  
 روز دو، در هفته چنان چون سزید  
 هر که ز کس مظلومه بی داشتی  
 تا یکی روز یکی عرضداشت  
 گفت شها! گوش بعرض کمار  
 مزرعه بی را بفروختم تمام  
 قیمت آن مزرعه پرداخته  
 یافته در زیر زمین خم زر  
 گویمش این ملک و زمین زان تست  
 گوید من خاک خریدم، نه زر  
 شاه خریدار زمین را بخواست  
 گفت خود این باغ زمن بنده است  
 شاه چو آن مشکل آسان بدید  
 مطلبی صعب و نزاعی سترک!

چون بود و کی شده این جو درو؟  
 جو نه که بادام دو مغز است این  
 روز و شبان با دهش و دادزی  
 کرده در آن صفحه چنین یادداشت:  
 خلق ببر آسوده از آن پادشا  
 ملک نگهداشته ز امید و بیم  
 گشتی امیدش سوی شه راهبر  
 لطف نماینده هر بی گناه  
 محتسب عقل بفرمان او  
 تمشیتش چاره نا بخردی  
 خلق، که الناس بدین الملوک  
 کار مظلالم بتن خود گزید  
 در بر شه بردی و بگذاشتی  
 برد کسی در بر تختش گذاشت  
 داد ده ای سایه پروردگار  
 کرد خریدار در آن جا مقام  
 نیز یکی قصر در او ساخته  
 آمده گوید که بیا زر ببر!  
 وانچه در او هست دفین زان تست  
 زر نخریدم که شوم کنجور  
 گفت که این کنج از آن شماست  
 لیک زر از آن فروشنده است  
 و آندو عجب قصه از آنان شنید  
 با دو دل روشن و روح بزرگ

دیر گهی رنج تحیر کشید  
 پس بفروشنده ، جهان کدخدای  
 گفت مرا دختر دوشیزه ایست  
 وز دگری جست همین ماجرا  
 دختر آن داد بفرزند این  
 کرد بدینطرز عدالت ، ادا  
 ناشده خصمان ز قضاوت ملول  
 کشت خریدار در آن سال ، جو  
 از اثر معدلت شهریار  
 دانه جو را درمی وزن خاست

سر بگریبان تفکر کشید  
 گفت که فرزند چه دادت خدای  
 روی زمین جز ویم اولاد نیست  
 یافت که باشد پسری مرو را  
 گنج ببخشد بدو نازنین  
 حق خریدار و فروشنده را  
 هر دو نمودند حکومت قبول  
 کشته بدست آمد و جو شد درو  
 و آندو جوانمرد فتوت شعار  
 جو که بمثقال رسد ، کیمیاست



شاه چو آندید بفرمود : زه !  
 قصه نبشتند و نهادند جو  
 تا که بدانند بهر روزگار

گفت که این قصه نبشتنش به  
 بهر به آموزی اقوام نو  
 کز اثر معدلت شهریار

کار رعیت بکجامی کشد !

پاکی نیت بکجامی کشد ؟

### بنای تخت جمشید

پادشه ملڪِ ستان ، داریوش  
 تاخت سوی پارس بعزت سمند  
 تافت عنان بر طرف مرو دشت  
 پایگاهی دید بلند و فراخ  
 سبزه و گل فرش ره مرغزار  
 گفت ببرند بر آن سخت کوه

چون که پیرداختزبنگاه شوش  
 تا کند از سنگ ، بنائی بلند  
 يك تنه بر پایه کوهی گذشت  
 جایکه دخمه و ایوان و کاخ  
 آب و هوا کشته بهم سازگار  
 پهن یکی تختکه با شکوه

وز بر آن عرصه موزون نهاد  
 سنگتراشان ز هنر پروری  
 جرّز نهادند ز سنگ وزین  
 تخم ستونها بزمین کاشتند  
 تیشه گران تیشه به چندن زدند (۱)  
 کوره پزان خشت خرف ساختند  
 چهره نگاران بسرانگشت هوش  
 هر طرفی سنگ سیاه جان گرفت  
 هر قدم از تیشه صاحب فنون  
 چونکه شد آراسته اسباب کار  
 تا دو سه صندوق ز سنگ سیاه  
 داشت شهنشاه دو گنج گران  
 بود یکی گنج هنرهای او  
 بود یکی گنج شهنشاهیش  
 تا لب دانوب، ز هندوستان  
 گنج خرد، صورت شیری سترگ  
 پند نکو داده خردمند را  
 یعنی اگر هست بملکت نیاز  
 خواهی اگر ملک بیاید همی  
 گفت نبشتند شه دادگر  
 چونکه بیاراست بفرهنگشان

طرح یکی قصر همایون نهاد  
 دست کشادند بخارا دری  
 نقب کشادند بزیر زمین  
 سبز نمودند و بر افراشتند  
 پتک زنان پتک بر آهن زدند  
 آره کشان سرو بینداختند  
 نقر نمودند بخارا نقوش  
 راست شد و پیکر انسان گرفت  
 جانوری جست ز سنگی برون  
 شاه بفرمود بآموزگار  
 نرم بسفتند در آن کارگاه  
 یافته آن هر دو برنج گران  
 دیگر گنج خرد و رای او  
 گنج دگر، گنج وطنخواهیش  
 وز در چین تا حبش و قیروان  
 پنجه فرو برده بگاوی بزرگ  
 سکه بزر ساخته این پندرا  
 شیر صفت قوت سرپنجه ساز  
 قوت شیریت بیاید همی  
 نامه آن گنج، بسیم و بزر  
 کرد نهان در شکم سنگشان  
 ناتمام



# بخش سوم مشنویات



در بحر مجتث مثنون محذوف

مفاعلهن فعلاثن مفاعلهن فعلن



## گفتگوی دو شاه



در جنگ جهانی کبیر اول (۱۹۱۴-۱۹۱۸) بمناسبت خلف عهد و نقض پیمان ایتالیا بامتفقین خود (آلمان و اطریش) این منظومه بطرز سؤال و جواب بین فرانسوا ژرژ امپراطور اطریش هنگری و ویکتور امانوئل پادشاه ایتالیا برسم مطایبه سروده شده و در خلال آن بیاره ای از حوادث تاریخی و نقشه های جنگی اشاره شده است.



فرانسوا : چه میکنی ، بچه کاری، امانوئل، پسر م؟  
 امانوئل : بودور که وار ! عزیزم فرانسوا ، پدرم !  
 فرانسوا : تو نور چشم منی خیره چشمیت از چیست؟  
 امانوئل : تو قبله گاه منی ، گوشکایتت از کیست؟  
 فرانسوا : شکایتم ز شما نور چشم های دو رو !  
 که مهر دردل ایشان نرفته است فرو !  
 ز بعد خوردن سی و دو سال خون جگر !  
 شدید ملعبه انگلیس افسونگر !  
 بدست خود ز چه ، ای نور چشم ، رنگ زدی؟  
 بضد ما ز چه یکباره کوس جنگ زدی؟  
 مگر ز دوستی ما ضرر چه دیدی تو؟  
 بغیر نفع ، ز من ای پسر چه دیدی تو؟  
 ز اتحاد من ای پشه ، ژنده پیل شدی !  
 کسی نبود و ویکتور امانوئل شدی !



مگر طرا بلس غرب را تو خود خوردی ؟  
 بیک سکوت منش پاک از میان بردی !  
 سی و دو سال تمام ای جوان افسون باز !  
 شده بهمت من ، کشورت عریض و دراز !  
 زدوستی من اکنون چه شد که سیر شدی ؟  
 بریدی از من و بر روی من دلیر شدی ؟  
 تو بهر ساز زدن لایقی و نقاشی  
 که یاد داده تورا خود سری و اوباشی ؟  
 چه زحمتی که کشیدم بسر فرازی تو !  
 خبر نداشتم از مکر و حقه بازی تو ! !

☆ ☆ ☆

امانوئل : برو برو که تو پیری و رفته تدبیرت  
 نمی شوند جوانان دو باره نخجیرت  
 بمن گذشت نکردی تو بندر (تریست)  
 که در سلیقه من همچو گاو سامری است !  
 کجا سزد تو و کیوم دگر بخود رائی  
 بدست ما ، با روپا کنید آقائی  
 بوعده تو کجا خلق سر فرود آرند  
 برو که خلق جهان شأن و آبرو دارند

\* \* \*

فرانسوا : امانورل ! بخدا اشتباه کردی تو  
 بنزد خلق ، مرا رو سیاه کردی تو  
 بتو کسی چو من آخر وفا نخواهد کرد  
 دگر کسی بشما اعتنا نخواهد کرد

قوای روس اگر رو کند به بحر سفید  
 تو روی راحت و عزّت دگر نخواهی دید  
 گر انگلیس و فرانس از تو احترام کنند  
 بدین هواست که آخر تورا تمام کنند  
 اگر دو روز دگر صبر کرده بودی تو  
 هزار فائده و بهرّه برده بودی تو  
 امانوئل : ژرف! مرا سخنان تو آب و غربال است  
 زبان من بجواب تو ای پدر لال است  
 ز ویلهلم و تو، زین پس مرا امیدی نیست  
 ز تُرك نیز بمن بهره جدیدی نیست  
 ز روس نیز نترسم اگر چه پر خطر است  
 که (اسکویت) ز (سازانوف) بسی زرنگتر است  
 کجا مجال دهد انگلیس پر تزویر  
 که بر بغاز نهد پای، روس کشور گیر  
 وای چنین که گرفته است تُرك، رشته کار  
 طرابلس رود از دست من بخواری خوار  
 کمان مبر که من از انگلیس گول خورم  
 که عهد نامه او را بعاقبت بدرم  
 فرانسوا : برو برو که تو شرم و حیا نمی دانی  
 تو هیچ قیمت عهد و وفا نمی دانی  
 امانوئل : وفا و عهد بعالم چه قیمتی دارد؟  
 دو پاره کاغذ باطل چه حاجتی دارد؟  
 معاهده است فقط از برای خر کردن  
 و ز آن میان خر خود را زپل بدر کردن

صلاح بنده شرمنده بعد از این جنگ است  
 که جای بنده در این ده خرابه ها تنگست  
 فرانسوا : کنون که حال چنین است پس مواظب باش  
 فضول پر طمع بلهوس ، مواظب باش  
 بهوش باش ، خبردار ! ای عدوی بزرگ  
 که میرسد بسراغت قشون هند بزرگ  
 کنون که بی ادبی میکنی بدین تندی  
 بگیر مزد خود از توپ بیست و شش پوندی  
 امانوئل : کنون که کار بدینجا کشید یا الله  
 اقول اشهد ان لا اله الا الله





# بخش چهارم مثنویات



در بحر هزج مسدس اُخرب

مفعول مفاعِلن فعولن



## قمر الملوک

در سال ۱۳۰۷ خورشیدی که در يك حادثه انومویل دست قمر الملوک وزیری خواننده شهیر شکست ، این اشعار را بهار درتأسف ازین حادثه وتجلیل از آن بانوی هنرمند ساخته است .

ای برتر و بهتر از جوانی  
ای سبزه تازه در نظافت  
ای همچو فروغ مه دلارام  
نامت ز چه رو قمر نهاده؟  
لعنت بسرشت آسمان باد  
کتف تو چرا شکست گردون  
در عهد کسی خطا نکرده  
ز اطفال یتیم دستگیری  
دستی که شکستن نیست این نیست  
دست دگر این چنین مگر هست؟  
دست تو نه ، قلب ما شکسته  
دست تو شکست و قلب عالم  
نفرین بکمان و بر زمانه  
دست از سر این محیط بردار  
کین مام سترون زمانه

ای نو گل باغ زندگانی  
ای شبنم صبح در لطافت  
ای بلبل نغمه سنج ایام  
مام تو چو آفتاب زاده  
زحمت بتو ، دست آسمان داد  
گردون نبود بذات اگر دون  
دستی که بکس جفا نکرده  
دستی که کند زخوش ضمیری  
ای چرخ ترا اگر چه دین نیست  
بشکستی اگر بحیله این دست  
دست تو بقلب ماست بسته  
تیر افکن آسمان بیکدم  
يك تیر و هزار ها نشانه  
ای چرخ ستمگر جفا کار  
بر بند نظر تو زین نشانه

صد قرن هزار ساله باید  
ایران که دو صد قمر ندارد  
در زیر حجاب زشت، حوری است  
بگذار برای ما بماند  
تا يك قمر الملوک زاید  
هر زن که چنین هنر ندارد  
در ابر سیه، نهفته نوری است  
آواز فرح فزا بخواند  
زان زمزمه های آسمانی  
بر مرده دلان دهد جوانی

### هدیه دوست

ای باد صبا ز روی یاری  
شو نزد رفیق مه-ربانم  
بر گو که رسید از آن دلفروز  
يك کارت ز حضرت شما بود  
دو کارت بعاتد همیشه  
يك شیشه شراب زرد جوشان  
يك شیشه می لطیف لیکور  
گفتی تو که چار یار بودند  
اول زده شد شراب عالی  
لیکور چو لطیف بود و شیرین  
وان دو دگر از ره مدارا  
هر شب سه پیاله بی تخلف  
کفاره دورۀ جوانی  
می، شب تاروز در کشیدن  
حالا بایست کم بنوشیم  
وز راه وفا و دوستداری  
(سبحانقلوف) آنغریز جانم  
دو کارت بروز عید نوروز  
دیگر ز رفیق با وفا بود  
همراه دو کارت چار شیشه  
شامپانی ازو سیاه پوشان  
دو شیشه عرق برنگ چون در  
آلام مرا دوا نمودند  
جای رفقا عموم خالی  
شد یکسره قسمت خوانین  
یکماه ندیم بود ما را  
یاد تو و یاد . . .  
بسیار خوری و کامرانی  
بطری بطری بسر کشیدن  
کز سینه و قلب در خروشم

روزی که الهه جوانی  
بودیم جوان و شاد و مسرور  
از مستی، عالم جوانی  
ناخورده شراب، مست بودیم  
امروز که روزگار پیر است  
محروم ز باده و شرابیم  
گریش خورم می از سه کیلاس

چشمک میزد بما نهانی  
سرگرم نشاط، مست و مغرور  
چشمک میزد بما نهانی  
با اینهمه می پرست بودیم  
نوشیدن می شعار پیر است  
بیش از سه پیاله در غذا بیم  
بیم است که قلب گیرد آماس

\* \* \*

(سبحان قلوب) آنچه نوفرستاد  
کی راز و نیاز ماند از ما؟  
هر تا بلوی ز اوستادی  
می خورده شود ز خم و شیشه

يك سلسله تا بلو فرستاد  
نقش است که باز ماند از ما  
وز عهدی دور کرده یادی  
وین نقش بود بجا همیشه

وانجا که هنر بر آورد دست  
بی می همگی شوند سرمست

### مطایبه

ای از بر ما بخشم رفته  
مارا کنهی بجز وفا نیست  
آخر نه من و تو یار بودیم  
بهر چه زما گسستی ایدوست  
عهدی بهزار وعده بستی  
باز آی که ~~بخت~~ پات کردم  
دستی بکشم بساق پایت  
جام عرقی دهم بدستت

رخ بی سببی ز ما نهفته  
بهر چه تورا هوای مانیت؟  
بر عهد هم استوار بودیم  
در بر رخ دوست بستی ایدوست  
گر بستی عهد، چون شکستی  
تو جان منی، فدات کردم  
سیکار به پیچم از برایت  
سازم ز خممار باده مستت



وز نعهشہ چرس در خیالت  
کویم غزلی بدین قشنگی

بینم شب و روز با جلالت  
از بهر تو ای نگار بنکی

### در سبک عرفان

آشوب سپهر و آفت خاک  
چنبر از چرخ بر گشائیم  
وز دیده مانهان ، نهان نیست  
ماراست به بستگان کماهی  
صد ناخنہ کرہ گشائی  
در بر رخ انتظار بسته  
در خانہ خویشتن جهانجوی  
یک حرف از آن بکس نگفته  
در هفت اقلیم و چار بنیاد  
وز اشک روان بگل نشسته  
و آتش زده ز آب دیده برخاک  
جان خسته درد و رنجشان بود  
لیکن ماریم خود ، نه گنجیم  
مار افسایان کیمیا توز  
جمله سروبن شرنک و نیشیم

مائیم و دلی ز عشق صد چاک  
چون رای منازعت نمائیم  
از پنجه ماجهان ، جهان نیست  
ماراست بخستگان راهی  
صد آینه جهان نمائی  
در کنج شکستگی نشسته  
بسته ره پویه ، و آسمان پوی  
در دل دو هزار غم نهفته  
صد ره زده پنج نوبت داد  
از دیده طریق دل بیسته  
از باد فراق ، چفته چون تارک  
آنانکه دلی چو گنجشان بود  
ما نیز قرین درد و رنجیم  
ای گنج دلان حکمت اندوز  
ماریم و بمهره خصم خویشیم

ماریم و هوای کنج داریم

چون مار گزیده رنج داریم



# بخش پنجم مشنویات



در بحر هزج مسدس مقصور

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل



## بیاد آذربایجان

-----

در سال ۱۲۹۰ خورشیدی در زمان دیکتاتوری حاج صمدخان شجاع‌الدوله که بمساعدت دولت روس تزاری بر آذربایجان مسلط شده بود، باوجود حضور سپاه روس در خراسان و هزاران مشکلات دیگر، این چکامه را استاد بهار بهمدردی آزادیخواهان آذربایجان گفته و در روزنامه نوبهار مشهد انتشار داده است.

~~~~~

بآذر بایجان شو ، بامدادان  
عبیر آمیز کن پست و بلندش  
بده از چشم مشتاقان درودش  
سرابش را ز آب دیده تر کن  
زهر خاکی که بوی خون شنیدی  
بجای ما بیوس آن خاک گلرنک  
در آن آتشکده خاکی بسر کن  
روان کیقباد و جان کاوس  
سزای افسر و شایسته تخت  
که فرسخ نام آن «شاه آستان» بود!!  
همی جستند ازین در ، عزت و فخر  
نیایش را باین خاک آمدندی  
قراول گاه و اردوگاه شه بود  
بچنگ یاغیان بینم اسیرش

صبا شبگیر کن از خاورستان  
گذر کن از برکوه سهندش  
بچم بر ساحل سرخاب رودش  
غبار وادیش را تاج سر کن  
بهر سنگی که نقش عشق دیدی  
بزاری گریه کن بر آن سیه سنگ  
سوی آذر کشب آنکه گذر کن  
چو دیدی اندر آن ایوان مطموس  
بگو ای شهریاران جوان بخت  
نه این اقلیم آذربایجان بود ؟!  
شهنشاهان اکباتان و استخر  
بسالی يك كرت بیرون شدند  
بعهد کورش اینجا جیشکه بود  
کنون از بازی شاه و وزیرش

فرو پیچیده دست زور مندش  
 زده دست خیانت بر زمینش  
 شده دانشورانش زینت دار  
 بیکره کننده شد چنگال تیزش  
 بجز خون جوانان رشیدش  
 بجز خونابه قلب حزینش  
 غرابی رفته در باغی نشسته  
 چوشیران را فراموش گشت شیری  
 صمد خان با کدامین چشم بیند  
 بدرد کوه اگر جای پلنگی  
 بسوزد باغ اگر جای تذروی  
 صبا زانجا بسوی ری گذر کن  
 بگو شادان، دل غمناکتان باد  
 بیا کنید چشم مرد و زن را  
 ز کف دادید ملکی را که خورشید  
 اگر ایران شود باغ جنانی

بخاک افتاده بالای بلندش  
 بخون آغشته جسم نازنینش  
 پلنگانش زبون گرگ و کفتار  
 سترون گشت خاک مرد خیزش  
 نروید لاله از خاک امیدش  
 نه بینی نقش غیرت بر زمینش  
 بجای بابل، زاغی نشسته  
 کند روباه حیلت گر دلیری  
 که جای شاه کیخسرو نشیند  
 بسنگی بر جهد روباه لنگی  
 نشیند خر بطنی بر شاخ سروی  
 وزیران را ز کار خود خبر کن  
 دوصد رحمت بجان پاکتان باد  
 فرو بستید بار خویشتن را  
 بایران دیده بود از عهد جمشید  
 نه بیند همچو آذربایجانی

شما این ملک را معیوب کردید  
 خداتان اجر بخشد خوب کردید!

## نامه منظوم<sup>ع</sup>



این نامه منظوم را بهار در دوران جوانی در مشهد بیاد شاهزاده اعزاز السلطان  
 که از رجال خراسان بوده و به تهران سفر کرده بود، بداده سروده است.



بقر بان حضور شاهزاده که آئین وفا از کف نهاده

سر نام آوران ، اعزاز سلطان  
 که رای ری نمود از کشور طوس  
 کنون با شاهدان ری قرین است  
 ری ارچه جای غلمان است و حور است  
 بهشتش کی توان خواندن که زشتست  
 خوشا شهزاده و بوم و بر ری  
 خوشا آن شاهدان سیم غبغب  
 اگر باشد مرا پری و بالی  
 و کر باشد مرا تاب و توانی  
 شوم ، کیرم ره ملک ری از پیش  
 بگیرم دامن شهزاده راد  
 بر او سازم بیان بنهفتنی ها  
 حکایت ها کنم از بی وفائیش  
 کنون شاها کجائی حال چو نیست؟  
 شدی با مهوشان ری هم آغوش  
 نه دلداری چنین باشد نه یاری  
 تو یارا با همه یاران به کینی؟!  
 امید است آنکه زین پس رام گردی  
 که تا زین بندگان آید سلامی  
 چو با خوبان آن کشور نشینی  
 نپرهیزی ز چشم فتنه جویان  
 تو و آن لبتان ماهزاده  
 غرض خوش باش و خرم باش جاوید  
 گهی شطرنج و گاهی آس میزن

مهین چشم و چراغ آل خاقان  
 مرا بنهاد با يك شهر افسوس  
 دلش فارغ ز یاد آن و این است  
 بهشت ار خوانیش عین قصور است  
 که هر کویش یکی خرّم بهشتست  
 خوشا آزادی و آسایش وی  
 خوشا آترودره بردن بمطلب  
 بسوی ری پرم بی قیل و قالی  
 بطوس اندر نمازم يك زمانی  
 مگر جویم در او کام دل خویش  
 بر آرم از جفای دهر فریاد  
 بدو گویم بسی ناگفتنی ها  
 وزین بیگانگی و آن آشنائیش  
 که از هجر تو دلها غرق خونست  
 ز مشتاقان خود کردی فراموش  
 که یاران را بیاد اندر نیاری  
 و یا خود با من تنها چینی  
 بساط بی وفائی در نوردی  
 فرستی هر سلامی را پیامی  
 بیاد ما نمائی بوسه چینی  
 در آویزی بزلف خوبرویان  
 من و این مدرسه ، وین شاهزاده  
 نشاط اندوز و بیغم باش جاوید  
 گهی پیمانه ، گاهی لاس میزن

## مثنویات بهار

چو با خوبان نشینی یاد ما کن  
کنون کاندر سرای مستشارم  
همیشه با وفا داران وفا کن  
مگر روزی ز ما یادی نمائی  
بیادت این بدیهه مینگارم  
تو نیز از هجر فریادی نمائی

سخن تاچند بافم زین زیاده

زیادت باد عمر شاهزاده

## طیبیان وطن

ز بس گفتند ایران بی حساب است  
ز بس گفتند این ملت فضولند  
ز بس گفتند ملت جان ندارد  
کنون پرگشته گوش ما از این ساز  
طیبیانی که دانا یان رازند  
نگویند این مرض صعب و خطیر است  
نگویند آه ای بیچاره ناخوش  
اگر خون آید از حلقش، بشویند  
بگویندش مباح اینقدر مرعوب  
وزین سو، دست بر درمان گشایند  
چو دردش کوئی و درمان نگوئی.  
طیبیانی که در بالین مایند  
چو تبخالی زند از غلظت خون  
گر استفراغکی بینند در ما  
چنین گویند تا آنکه که بیمار  
نه خود يك لحظه درمانش پذیرند  
طیبیان وطن زین ساز و این برک

ز بس گفتند ایرانی خراب است  
ز بس گفتند این مردم جهولند  
مریض مملکت درمان ندارد  
دگر نبود اثر در هیچ آواز  
مریضان را ز درد آگه نسازند  
دریغا کاین مریض از عمر سیر است  
تو امشب مُرد خواهی، ساعت شش  
و گر نبضش شود کاهل، نگویند  
مهیا شو که فردا میشوی خوب  
ز روی علم درمانش نمایند  
یقین میدان تو عزرائیل اوئی  
بجز رائیل دلالی نمایند  
بگویند آه طاعون است، طاعون  
بگویند آخ (کلرا) واخ (کلرا)  
بیازد دل، بیفتد خسته و زار  
و گر درمان کنی دستت بگیرند  
نمیسازند معجونى بجز مرک

## بچه ترس

یکی زیبا خروسی بود جنگی  
 کشاده سینه و گردن کشیده  
 نهاده تاجی از یاقوت بر ترك  
 دو چشمانش چو دوشعل فروزان  
 بمانند یکی میش از کلانی  
 خروشش چون خروش پهلوانان  
 ز نوک ناخنش تا زیر منقار  
 میان هر دو بالش نیم گز بود  
 دو پایش چون دوساق گاو، محکم  
 ز پهنای بر و قد رسایش  
 میان رانی فراخ و سفته ای تنک  
 فرو هشته ز کردن یال دلکش  
 که رفتن منظم پا نهاده  
 ز منقارش نمایم راستی یاد  
 بوقت بانگ چون گردن کشیدی  
 بغزم رزم چون افراختی یال  
 نمودی کردن از بهر کمین خم  
 ز میدانش اگر سیمرخ بودی  
 خروسان محل از هیبتش باز

بمانند عقاب از تیز چنگی  
 برای جنگ و پرخاش آفریده  
 فرو هشته دو غنغب چون دو کلبه رگ  
 نگاهش خرمن بد خواه، سوزان  
 شتر مرغش نوشته : عید فانی  
 بهنگام نوا، غرّال خوانان (۱)  
 بیک گز میرسیدی گاه رفتار  
 غریو غدغدش بانگ رجز بود  
 دو خارش چون دو رمح آهنین دم  
 گذشتی مرغی از بین دو پایش  
 بر آن سفته شلالی زعفران رنگ  
 چنان کز طوق دیبای مزرکش  
 چو وقت مشق، سرهنگ پیاده  
 چو دو پیکان خمیده ز پولاد  
 خروس چرخ را زهره دریدی  
 ز بیم جان فکندی باز، پیخال  
 بسان نیزه آشفته پرچم  
 بضرب يك لگد بیرون نمودی  
 کشیدندی سحر آهسته آواز

\* \* \*

پرید از تزد او لاغر کلاغی  
 که اندر خیل مرغان شورش افتاد

یکی روز از قضا در طرف باغی  
 خروس از بیم کرد آنگونه فریاد

(۱) غرّال : بضم غین آنهنگی است درنوا و نوا خاص پهلوانان و اهل حماسه است .



ز نزدیک کلاغ انسان بدر رفت  
 برفت از کف وقار و طمطراقش  
 طپان شد قلبش از تشویش در بر  
 پس از لختی که فارغ شد خیالش  
 که ای گردن فراز آهنین پی  
 بیاسخ گفت کای فرزانه دلبر  
 جوابش گفت : باشد صعب حالی  
 خروس پهلوان با ما کیان گفت :  
 من آنروزی که بودم جوجه‌ای خرد  
 بجست و کرد مسکن بر سر شاخ  
 چنانم وحشتش بنشست در دل  
 ز عهد کودکی تا این زمانه  
 همان وحشت شود نو در دل من  
 فراوان در شجاعت خوانده درسیم

که گفتی نوک تیرش در جگر رفت  
 پر و بالش بهم پیچید و ساقش  
 دهانش باز ماند و چشم، اعور  
 یکی از محرمان پرسید حالش  
 که بود او کاینچنین ترسیدی از وی؟!  
 نبود او جز کلاغی زشت و لاغر  
 که ترسد شرزه شیرین از شغالی  
 کس از یار موافق راز ننهفت  
 کلاغ از پیش رویم جوجه‌ئی برد  
 بخورد آن جوجه را گستاخ گستاخ  
 که آن وحشت هنوزم هست در دل  
 اگر پرّد کلاغی ز آشیانه  
 که آکنده است در آب و گل من  
 ولی از این کلاغان بچه ترسیم

### نتیجه

چو ترسی در دل کودک مکان کرد  
 نه بینی تو که بر نورس چناری  
 بیالد، پوست آرد، پوست ریزد

بیالد هر چه بالا تر رود مرد  
 نگارد کس به چاقو یادکاری  
 ولی آن نقش از وی بر نخیزد

بیالد هر قدر جسم عظیمش  
 شود بالنده تر نقش قدیمش

### جواب یکی از دوستان

این ابیات، جوابیست که بقصیده محمد صالح وکیل کردستان داده شده است .

محمد صالح، ای فرزانه فرزند ترا توفیق خواهیم از خداوند

وکیل‌الملک ، بابت مرددین بود  
 نبود او چون و کیلان کذائی  
 میان او و این جهان مردود  
 وکیل‌ملک و ملت بود بابت  
 مسلم شد که غمخوار بهاری  
 اخیراً شعرها گفتی برایم  
 شفائیرا که رنج روح با اوست  
 اگر سالی هزاران زنده باشم  
 حیات شاعر اندر مردن اوست  
 نیابم لذتی در زندگانی  
 بچشم زین رسوم احمقانه  
 بخودپیوسته گویم، خوشدل از بخت:  
 که از شر دادن آدمی روی  
 وظیفه میکشیدم بسته کردن  
 وظیفه داشت حکم اکل جیفه

مسلمانی اصیل و راستین بود  
 دما دم گرم دزدی و کدائی  
 تفاوت از زمین تا آسمان بود  
 طبیعی ، همچو عم مستطابت  
 تو از آندوست ویرا یادکاری  
 طلب کردی شفایم از خدایم  
 نخواهم ، گرچه عمر نوح با اوست  
 هزاران سال جانی کنده باشم  
 بقای خوشه در افشردن اوست  
 بجز تکرار غمهای نهانی  
 نماید زشت سیمای زمانه  
 مبارکباد این بیماری سخت  
 نجاتم داده و افکنده یکسوی  
 نمیشد با وظیفه پنجه کردن  
 مرض برده است تکلیف وظیفه

تن تنها میان عده ای دزد  
 چگونه یابم از وجدان خودمزد

### خیال مستان

چو می خوردی خیال بد میندیش  
 خیال بد چو افزون شد ، شر آرد  
 زن ار داری دهی نا که طلاقش  
 پسر کر داری او را حیز خوانی  
 رفیق ار داری او را زشت کوئی

که از مستی خیال بد شود بیش  
 بنا که عمر مظلومی سر آرد  
 پس آنکه زار نالی در فراقش  
 وزین حرفش سوی حیزی کشانی  
 بتو خشم آورد زین زشت خوئی

بنزدیکان فرستی زشت پیغام  
چو کشتی کینه در قلب صمیمان  
چو رنجیدند یارانت کما هی  
نبخشندت و گر بخشند ناچار  
بمستی فکر بد جانرا عذابست  
بجای آنکه در اصلاح کوشی  
بیاران میدهی صد گونه دشنام  
ندارد سود اگر کشتی پشیمان  
نبخشندت اگر صد عذر خواهی  
تنك مغزت بخوانند و سبکسار  
و گر هرگز ننوشی می، صوابست  
همان بهتر که هرگز می ننوشی  
زمن گر بشنوی از می بکش دست  
سگ دیوانه به از مردم مست

## در اثبات خدا

شاعری ( بهمنی ) نام در زیر عنوان ( محاکمه با خدا ) اشعاری ساخته و در آن  
کله های بسیاری از خدا کرده است که با این مطلع شروع میشود :  
خداوندا توئی بینا و آگاه      ز کردار تو دارم ناله و آه  
آقای سرهنك اخگر در درد افکارضد خدائی ( بهمنی ) مثنوی مفصلی در اثبات  
خدا ساخته و نام آنرا « بیچون نامه » گذارده است که ایاتی چند از آن  
نقل میشود :

ادبی ( بهمنی ) نام از زمانه      گرفت از کوی حقگوئی کرانه  
ز سیرچرخ و اختر تنگدل شد      بشعر سخت گفتن سنگدل شد  
بنامه خامه شعر آشنا کرد      بسی بیگانگیها با خدا کرد  
استادبهار، مثنوی زیر را بنام سرهنك اخگر و در تأیید وجود خدا ساخته است.

من و تو اخگرا! همسایگانیم  
اگر چه من ضعیفی بی پناهم  
شنیدم گفتی ای سرهنك عیار  
نهادی نام « بیچون نامه » آنرا  
بکشف مشکلی همت نمودی  
حکیمانرا در اینره پا بسنگست  
عجب نبود که با هم رایگانیم  
ولی همسایه سرهنك شاهم  
در اثبات خدا یکرشته اشعار  
به بیچون نامه چون بستی میانرا  
دلیری کردی و جرئت نمودی  
درین وادی کمیت جمله لنگست

اگر در قعر دریا ماهیئی کور  
 بشر هم پی برد از سر بیچون  
 بدان حضرت نظر گاهی نداریم  
 برون زین پنجره ، ره نیست جانرا  
 حواس پنج اگر پنجاه بودی  
 خرد را پالهنک از این حواس است  
 گرفتم آنکه صانع را توان دید  
 چو او را نیست ضدی، کی هویدا است  
 اگر ظلمت نبودى در زمانه  
 خدا در یا و این عالم سبوتیست  
 کجا ظرفی که پر از آب دریاست  
 خرد را اندرین ره دستگه نیست  
 رهی هر چند در اثبات رب نه  
 عجب دارم من از آن پا کرائی  
 چو در اثبات او عقل است ابتر  
 امید و بیم و وهم و فکر و پندار  
 گذر سازد بچندین ریسمانها  
 بدین اسبابهای بی کرانه  
 چو والای بود از وهم ، جاهش  
 چو زین اسباب اثباتش نشاید  
 دگر کائنات حق اصلی قدیم است  
 جهان را یاد حق ذکرى مدید است  
 طبیعى نفی صانع را ندا کرد  
 وجود اصل است و اعدامند موهم

برون آرد سر از این معدن نور  
 تعالی وصفه عما یقولون  
 که غیر از پنج حس راهی نداریم  
 که جان زین پنجره بیند جهانرا  
 خرد را کی بصانع ره نمودی  
 ولی صانع برون از این قیاس است  
 چو در اکناف عالم نور خورشید  
 که هر چیزی بضد خویش پیدا است  
 ندادی کس ز نور خور نشانه  
 سبوت را ز آب دریا آبروئیست  
 خبردار از تك و پایاب دریاست  
 بحق جز با شهود و کشف ره نیست  
 ولی اثبات رب چندان عجب نه  
 که گوید نیست عالم را خدائی  
 بنزد عقل انکارش عجب تر  
 خرد را میکشد تا عرش دادار  
 خرد ، چون بند باز از آسمانها  
 دهد از هستیش لختی نشانه  
 خرد عاجز شود با دستگاهش  
 به نفیش بیش از این اسباب باید  
 بشر را این طریقی مستقیم است  
 ولی انکار حق فکری جدید است  
 دلیل او را سزد کاین ادعا کرد  
 که عالم را وجودی هست معلوم

چو برهستی است اصل کار عالم  
 چو هستی هست خود اصل اصیلی  
 ولی آنکو بصانع نیست قائل  
 خرد چون مانده عاجز در صفاتش  
 به بودش گشته حیران فکر دانا  
 بود اثبات واجب صعب و دشوار  
 گرفتم آنکه نابودی اصیل است  
 و گر نا دیدنش را می خلافی  
 بسام محسوس، کان وهم است و بازی  
 چه بس اشیاء نامرئی و پنهان  
 شدی قائل بیک برهان ساده  
 به برهانی دگر گشتی تو خستو  
 ز حس بر بند لب برهان فراز آر  
 و گر در نفی حق برهان نداری  
 و گر وجدانت نپذیرد شهاده  
 که راهی رفته و رائی رزین است  
 خدا مرهم نه دلهای خسته است  
 خدا سرمایه امید و بیم است  
 خدا تعدیل فرمای هوسهاست  
 بدی کز آز و کین قوت پذیرد  
 خدا باشد بنزد اهل بینش  
 دگر چون مردم کیتی ز آغاز

و جود حق بود اصلی مسلم  
 موحد را نمی باید دلیلی  
 براهین باید او را و دلایل  
 تو عاجز تر شوی در نفی ذاتش  
 به نابودیش چون کردی توانا؟  
 ولی صدره از آن مشکتر، انکار  
 جهان بوده بر بودش دلیل است  
 نبودن را ندیدن نیست کافی  
 بسا دیدن که کذبست و مجازی  
 که موجودند نزد عقل و برهان  
 که باشد شمس گردان ایستاده  
 که باشد خاک ساکن در تکاپو  
 که بی برهان نیاید راست انکار  
 سزد کایمان باصل کلی آری  
 برو در سایه فکر و اراده  
 صلاح مردم دینی درین است  
 تسلی بخش دلهای شکسته است  
 که اصلاحات را رکنی قویم است  
 خدا اندازه بخش ملت‌مسهاست  
 صدی هشتاد ازو تخفیف گیرد  
 نگهدار نظام آفرینش  
 بذات صانعی گشته هم آواز

ازویش بیم ، وقت زشتکاری  
اگر گوئیش عالم را خدا نیست  
شکسته دل شود گر راستکار است  
نوخواهش عجزخوان، خواهی سعادت  
اگر گوید بترك عادت خویش  
کنون گزصد ، نود یزدان ستایند  
معاذ الله کزین یزدان ستائی  
بشر با قید دین دزدند و کافر  
تو را اگر حس همدردیست با خلق  
مشو منکر بهل انکار منکر

بدو در نیکیش امید واری  
سر انجام وجودت جز فنا نیست  
درنده تر شود گر بد شعار است  
بشر با ذکر یزدان کرده عادت  
بلای اجتماعی آیدش پیش  
بدین یزدان ستائی ، دیو رایند  
برون آیند و این بیم خدائی  
چو قید دین زند ، الله اکبر !  
مهل تا افکند دور این کهن دلق  
زمن گر نشنوی، بشنوز (اخگر)

که بیچون نامه اش قولی صوابست  
از آتش خاسته است اما چو آبست

### طومار دانش

بروزی سخت سرد، ازماه اسفند  
تنم چون کوره آهن گران بود  
کمر درد و گریپ و ضعف بنیه  
دل از شوق و لب از گفتار خاموش  
چو یوسف محنت اخوان کشیده  
شکست از سفلگان پست خورده  
دویده هر طرف از صبح تا شام  
ز یاران دمبدم غرغر شنیده  
صمیمانه بیاران کرده خدمت

تبم میسوخت چون بر آذر اسفند  
سرم چون کوهی از آهن گران بود  
ز کم خونی قرین سوء قنیه  
شده از خاطر یاران فراموش  
شرنگ روز و انفسا چشیده  
زبی پا و سران رودست خورده  
شنیده از سفیهان فحش و دشنام  
ضررها دیده و نفعی ندیده  
ندیده خردلی پاداش زحمت

تنی فرسوده از تحریر و تقریر  
 فتاده چشم بر در ، زیر کرسی  
 درین حالت ز در دانش در آمد (۱)  
 معاذیری بشکوائیم بیان کرد  
 بر آورد از بغل طومار نغزی  
 سخنهائی طرایف در طرایف  
 بویژه مثنویاتی سیاسی  
 که در پاریس وقتی بادل شاد  
 فری بر قوت سحر بیانش  
 ز دانش خواستم طومار مزبور  
 فکندم دور ، ضعف و خستگی را  
 عجب داروی بُرء الساعه ای بود  
 در اینجا نکته ای باریک باید  
 خط طومار گفتی خط جن بود  
 خط دوشیزه مُلا ندیده  
 ز کس نگرفته سر مشقی حسابی  
 نگشته روی رسم المشق ، دولا  
 فرو خوانده ز فرط نا تمامی  
 شب تاریک و چشم بنده کم نور

شده در کلبه احزان ، زمین گیر  
 که یاران کی کنند احوالپرسی  
 بمانند طبیبم بر سر آمد  
 هدایائی نفیسم ارمغان کرد  
 شده درج اندر آن اشعار نغزی  
 غزلهائی لطایف در لطایف  
 پر از افکار و آراء اساسی  
 قوام السلطنه فرموده انشاد  
 هزار احسنت بر طبع روانش  
 که گیرم نسخه ای ز اشعار مزبور  
 بدفتر ثبت کردم جملگی را  
 که از من دور گرد آن خستگی زود  
 که تا شوق مرا ثابت نماید  
 نقط لاشی مرکب لم یبن بود  
 بعمرش سیلی استا ندیده  
 نکرده مختصر مشقی حسابی  
 تجدد پیشه و ناخوانده مُلا  
 پدر را بی سواد و مام عامی  
 بصد زحمت بخواندم خط مزبور

شدم ممنون ازین رفتار دانش

نوشتم سر بسر طومار دانش

## از تهران تا قمصر

در سال ۱۳۲۰ خورشیدی مقرر شد از شاگردان سال پنجم متوسطه امتحان نهائی بعمل آید و اوراق امتحانات کتبی تمام ولایات در مرکز جمع آوری شده و بوسیله اساتید دانشگاه و دبیران پایتخت تصحیح و نمره گذاری شود . ملك الشعرا بهار نیز که استاد ادبیات بود برای تصحیح اوراق ادبی دعوت شد و در گرمای شدید تابستان وظیفه بس دشواری را انجام داد - پس از اتمام امر برای فرار از گرما و رفع خستگی ، بهار بدعوت مرحوم ابراهیم خلیل خان عامری که از ملاکین و محترمین کاشان بود باچندتن از دوستان مأنوس مسافرتی بقمصر کاشان نمود و این مثنوی را در بین راه ارتجالاً بیاد کار آن سفر تفریحی ساخت .

مه خرداد ، خرم گشت باغم  
سر فارغ زمانی نا نشسته  
شد از فرهنگ کاری نو حوالت  
کسالت بخش و سخت و رایگانی  
فزوده سال پنجم بر نهائی  
بیکجا کرد شد کل کمالات  
بمعنی متحد چون نقش درهم  
غلط املا و بد انشاء و بدخط  
جواباتی غریب در غریب  
نیفزاید بکودک جز ملالی  
سؤال خام ، خام افتد جوابش  
نیند ار گول و نادان ، بدسرشتند  
سؤال این بود بشنو تا بدانی :  
که گر هستند اندک ، بی شمارند  
بصورت پخته ، در تحقیق خام است

چو از تدریس فارغ شد دماغم  
دماغ از درس و بحث علم خسته  
نکرده ساعتی رفع کسالت  
حوالت رفت شغلی نا کپهانی  
بکار امتحانات کذائی  
ز طهران و ولایات و ایالات  
فزون از صد هزار اوراق درهم  
همه انموزج انکار منحط  
سؤالاتی عجایب در عجایب  
چو بود از روی بی ذوقی سؤالی  
کل بدبوی ، بد بوید گلابش  
ادیبانی که این پرسش نوشتند  
همانا تا مرا مغرض نخوانی  
« بدی و وام و بیماری ، سه یارند  
سؤالی جامع و بحثی تمام است



جواب این سؤال از طفل مکتب  
 «که بد کردن بد است و دین دین است»  
 بر این مطلب که خود عین سؤال است



چه خواهد بود جز تکرار مطلب  
 سلامت هر کسی را نصب عین است»  
 فروزن ، موجب رنج و ملال است

دگر پرسش ، معانی و بیان بود  
 بود سی سال کاین بحث مفصل  
 قناعت شد ز ملا سعد تازی  
 دو باره زنده کردندش افاضل  
 دماغ خلق را معیوب کردند  
 تماشا داشت پاسخ های ایشان

ز تشبیهات و از اقسام آن بود  
 شدست از یاد، چون شرح مطوّل  
 به «وطواط» و به «شمس قیس» رازی  
 که باقی را چو خود سازند فاضل!  
 خداشان اجر بخشد، خوب کردند!  
 ثقلب ها و الفاظ پریشان!



رهم از خانه تا دارالفنون بود  
 هوا گرم و من لاغر پیاده  
 «اقل» در زیر پای پولداران  
 درین اثنا کف پایم تول کرد  
 سفارش کرد کز جایت مخور جم  
 بگفتم عذر دعوت هست آسان  
 که در دارالفنون مشغول کار است  
 فزون ز اندازه غرغر کرد دکتر  
 تغیر های دکتر بی اثر شد  
 نپنداری که این حرف جفنکیست  
 چه درد سر دهم ، تا نیمه تیر  
 ز فرط کار چسبیدم بسیکار

همه جا آفتابم رهنمون بود  
 رهم از نیم فرسنگی زیاده  
 درشکه بی اثر ، چون مهر یاران  
 برآمد دمل و دکترا عمل کرد  
 مده پاسخ بدعوت های مردم  
 بغیر از دعوت آقای مهران (۱)  
 همه روزه مرا در انتظار است  
 ز دلسوزی تغیر کرد دکتر  
 کف پا نیز هر ساعت بتر شد  
 که هر جای پای لنگی هست سنگیست  
 کمان شد پشتم از اوراق بی پیر!  
 شد از سیکار حلق و معده افکار

بماند از مرگ تا من، اند کی راه  
 بلای معده باری بر سر بار

در آمد بلعجب ضعیفی روان کاه  
 تبی آمد خفیف و ضعف بسیار

\* \* \*

مرا چون جان شیرین در بر آمد  
 دگر از مرگ پرهیزی نمانده  
 مگر از جان خود سیری فلانی؟  
 ولی مرگ اندرین اوقات بدن نیست  
 ز نامردی و یا از نامرادی  
 و گرنه روی نامردان نبیند  
 که باید کرد هر دم شکر نعمت  
 دو روزی بر بروت ری بخندیم

در آن حالت رفیقی از در آمد  
 مرا دید از رمق چیزی نمانده  
 بگفت این هفته میمیری، فلانی  
 بگفتم سیر کس از جان خود نیست  
 شود راحت بمردن شخص عادی  
 اگر نامرد بد، کز پا نشیند  
 جوابم داد یار از روی حکمت  
 بیا تا سوی قمصر بار بندیم

☆ ☆ ☆

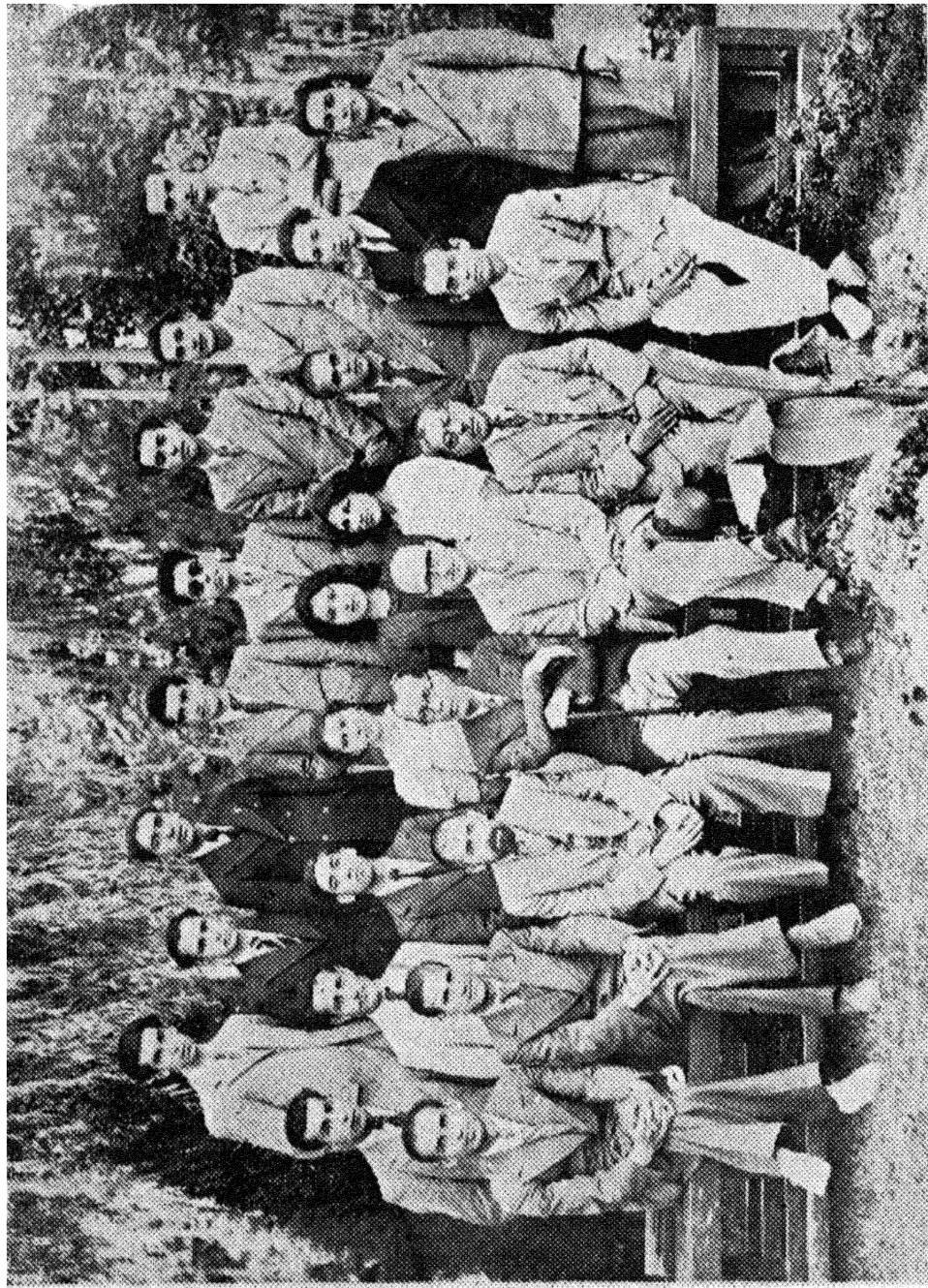
هزاران شمع خامش گشت روشن  
 نخواهیدیم و میرانیدیم مرکب  
 بتن‌ها میزبان ازده عدد بیش (۱)  
 فرو ماندیم یکساعت ز رفتار  
 که در آتش سمندر وار گشتیم  
 قصیل طاقتم را پاك زد سن  
 گهی از پشت سر، گاه از بر رو  
 مرا بر گردن و عارض گذارند  
 «اتل» از شدت گرما جدو شد  
 بگوش و چشم ما آمد تمامش

چونفت اندود شد این طاق ادکن  
 میان شهر طهران وقم، آن شب  
 «اتل» سنگین و بارما زحد بیش  
 میان راه پنچر گشت رهوار  
 سیاوش وش نه از آتش گذشتیم  
 میان قریه «دهنآد» و «سن سن» (۲)  
 همی تابید خورشید جفا جو  
 تو گفتی داغ از آتش بر آرند  
 ز باد سام صحرا پر علو شد  
 بگوشت خورده ريك و باد سامش

(۱) مرحوم ابراهیم خلیل‌خان عامری، میزبان، هیکلی درشت و سنگین داشت بطوریکه بزحمت

راه می پیمود.

(۲) دودهنکده است میان قم و کاشان.



بهار ( نفروسط درصنف نشسته ) درمیان اساتید دانشکاه و فارغ التحصیل های  
دانشکده ادبیات تهران



ز پس خورشید و باد سام از پیش  
 سموم شوره زار و آفتابم  
 کبابی، گوشت ها را لخته سازد  
 چو شد پخته نمک پاشد سراسر  
 بود طباخ کاشان بی سرشته  
 بود در دست این طباخ رهن  
 اگر خواهی کباب آدمی-زاد  
 بدین خوبی کباب با نمک نی  
 غرض چون شد ز گرما حالت زار  
 مگر ملزم شدیم ای یار دلخواه  
 بگفت آری! بخون سردی و خنده  
 چو دید ابرام و بی تابی من را  
 بیشت گردنش تا بید خورشید  
 شکسته شیشه و جای حذر نی  
 شوفا را گفت در گرما چنین سیر  
 شوفا دانست کار جمله زار است  
 بگفت از هر طرف آتش بیارد  
 رسیدیم از قضا در جو کناری  
 اقل را راند در زیر درختی  
 قناتی سرد و بید سایه گستر  
 دهان و بینی و چشم و سر و گوش  
 ولی از سوی مغرب باد نکبا  
 کباب، از باد سوزان، گردن و روی  
 بهشتی بد بدوزخ چیره گشته

کباب خویش دیدم در برخویش  
 نمک پاشیدی و کردی کبابم  
 بر آتش نرم نرمک پخته سازد  
 نهد بر خوان و بگذارد برابر  
 نمک پاشد، کند آنکه برشته  
 نمکدان و تنور و باد بیزن  
 ز «سنسن» عصر شو تا «طاهر آباد»  
 دریغایخ نی و آب خنک نی  
 بابراهیم گفتم کای وفا دار  
 که این ساعت بپیمائیم این راه  
 ولی غافل ز خون گرم بنده  
 عوض کردیم جای خویشتن را  
 ز پهلوی باد سامش ریک پاشید  
 ز پشت و پیش جز داغ و شرر نی  
 برای چرخ ها خوبست یا خیر؟  
 خلیل الله با آذر دچار است  
 درین گرما رزین طاقت ندارد!  
 قناتی، آبگیری، بید زاری  
 بزیر سایه آسودیم لختی  
 شکنج آبدان چون جعد دلبر  
 میان آب سرد افتاد از جوش  
 هنوز افشاندی آتش بر سر ما  
 ولی یخ بسته دست اندر ته جوی  
 بهشت استاده دوزخ رد نگشته

و یا خود آتش نمرود بوده  
کَلستان گشته آتش زیر پایش  
براهیم این زمان در وی غنوده  
ولی پیدا شرار اندر هوایش

\* \* \*

بر افکندند زیلوئی لب جوی  
بیا وردند انگور رسیده  
یکی چون دیده آهوی دشتی  
یکی چون روی عاشق روز هجران  
شوفور نیز اندران فرصت بماشین  
برستیم اندر آن ساعات معدود  
خلیل افتاده چون من روی زیلوی  
سیاه و سرخ و زرد و تازه چیده  
یکی چون لعل حوران بهشتی  
یکی چون اشک مهجوران حیران  
فشاند آب خنک در جوی پائین  
بالطاف خلیل از نار نمرود

☆ ☆ ☆

از آنجا تا بکاشان تاز تازان  
غرض تاپشت قمصر حال این بود  
بدان کرما چنان رفت از تنم زور  
ز کاشان تا بقمصر ناز نازان  
که صحرا آهنین، باد آتشین بود  
که در قمصر فزرتم گشت قمصور!

\* \* \*

بلی کار جهان دائم چنین است  
جهان هر لحظه ای دنگش بگیرد  
جهان هر دم رهی در پیش دارد  
زمانی بر جگرها میزند نیش  
اگر نگریند از میدان او مرد  
زمانی آشتی، گاهی بکین است  
گاهی صلح و گاهی جنگش بگیرد  
بدستی نوش و دستی نیش دارد  
زمانی نوشدارو می نهد پیش  
شود پیروز در پایان ناورد

ولی افسوس از این انسان مضطر  
که عمر او کم است و صبر کمتر!

همر - آبرخیس

آبرخیس از تفاخر با همر گفت  
که نتوانی چومن در شعر درسفت

من اندر ساعتی صد شعر سازم  
 تو در یکسال کوئی يك قصیده  
 همرا گفتش مگر نشنیده‌ای پیر!  
 در انطاکیه خوك ماده ای بود  
 گرفت اینگونه عیب از شیرماده  
 کشی بار گران حمل یکچند  
 دوره در سال من زهدان کشایم  
 جوابش داد کای خوك شکم خوار  
 بگیتی چند تن مفلوك زائی

بسالی چند دفتر می طرازم  
 چوتو کاهل بشعر اندر که دیده؟  
 حدیث ماده شیر و ماده خنزیر  
 زبان بر عیب شیری ماده بگشود  
 که چون تو دیر در عالم که زاده؟  
 پس از سالی نهی يك یا دو فرزند  
 دو نوبت چارده نو باوه زایم  
 فزون زادن ندارد فخر بسیار  
 فزون زائی و لیکن خوك زائی

نباشد عیب من گر دیر زایم  
 چه غم گردید زایم، شیر زایم.

### سی لحن موسیقی



در این مثنوی استاد بهار نام سی لحن موسیقی قدیم ایران را که بارید در دربار  
 خسرو پرویز مینواخته است بنظم در آورده و تغییراتی را که نظامی گنجوی طی  
 منظومه خسرو شیرین در بعضی از اسامی الحان داده، یاد کرده است



شنیدم بارید در بزم خسرو  
 سرودی نغمه با چنگ دلاویز  
 شمار جمله الحانی که پیوست  
 فزون زین، پنجگه بودی ز دنبال  
 از آن الحان خوش، سی لحن نامی  
 بانك اختلاف آن لحن ها را  
 نخست (آرایش خورشید) بوده

بهر نوبت سرودی نغمه ای نو  
 وزان خوش داشتی اوقات پرویز  
 بُدی در سال شمسی سیصد و شصت  
 که خواندندی بجشن آخر سال  
 بشعر خویش آورده نظامی  
 بهر فرهنگ خواهی جست، یارا  
 دوم « آئین جمشید » ستوده

سوم (اورنگی) است ای یار دیرین  
 به پنجم هست (تخت طاقدیسی)  
 ششم را (حقه کاوس) شد نام  
 دگر گوید که آن خود (راه روح) است  
 گمانم کاین دو تازی لحن از الحان  
 و از سی لحن، لحنی کمتر آید  
 نظامی هم بر این آهنگ رفته است  
 بود هشتم همانا «رامش جان»  
 نهم را (سبزه در سبزه) ستودند  
 نوای یازده «سرو سهی» دان  
 سرود هشت و چارم را خردمند  
 شمار سیزده (شبدیز) نامست  
 سرود (قفل رومی) یا نژده دان  
 چو (کنج ساخته) باشد ده و هفت  
 به هجده (کین ایرج) میزند جوش  
 دو ده را (ماه بر کوهان) نشانه  
 بود (مروای نیک) اندر دو و بیست  
 بچار و بیست باشد (مهر گانی)  
 به پنج و بیست (ناقوس) است آری  
 بهفت و بیست «نوشین باده» بکسار  
 بود (نخجیر کان) لحن نه و بیست  
 سی ام ره (کنج گاو) است ای خردمند  
 همش خوانند برخی کنج کاوس

چهارم راست نامش «باغ شیرین»  
 توانی نیز بی نسبت نویسی  
 بهفتم (راح روح) است ای دلارام  
 کزان ره روح رامش را فتوح است  
 بود تفسیر لفظ «رامش جان»  
 بجایش لحن «فرخ روز» شاید  
 که فرخ روز را لحنی گرفته است  
 بجای جان، جهان هم خواند بتوان  
 دهم را نام (سروستان) افزودند  
 فرامش کردندش از کوتاهی دان  
 به «شادروان مروارید» افکند  
 (شب فرخ) شب ماه تمام است  
 ده و شش (کنج باد آور) همیخوان  
 که کنج سوخته هم در قلم رفت  
 وزان پس نوزده (کین سیاهوش)  
 بود یک بیست نامش (مشکدانه)  
 همان سه بیست نامش «مشکمالی» است  
 که خوانندش گروهی، مهربانی  
 پس آنکه بیست باشش (نوبهاری)  
 به هشت و بیست رخ بر (نیمروز) آر  
 همش قولی دگر نخجیر گانی است  
 که او را کنج کاوان نیز خوانند  
 بود این هر سه ره باذوق مانوس





نظامی حذف کرد «آئین جمشید»  
 هم افکند از میانه «نو بهاری»  
 نخستین کرد یاد از (ساز نو روز)  
 پس آنکه (غنچه کبک دری) گفت  
 سوم را نام (فرخ روز) داده

ز «راح و روح» هم دامن فروچبد  
 پس آنکه ساخت لحنی چار، جاری  
 که باشد نو بهار آنجا ز نوروز  
 ندانم از کجا این لحن بشنفت  
 دگر (کیخسروی) نامی نهاده

چو در این شعر ها دقت فزائی

تو خود سی لحن را از بر نمائی

### در وصف استاد حسین بهزاد نقاش عالیمقام

خداوند هنر، استاد بهزاد  
 حسین راد کش بهزاد نام است  
 اگر بود او نخست، این هست اول  
 برنگ آمیزی از خورشید پیش است  
 بصورت شادی و غم مینماید  
 بسحر انگیزی کلك گهر خیز  
 خداوند نگارین خامه (مانی) است  
 «منوهر» پیش این استاد، باری  
 ز رشك كلك موئین سیه روش  
 ز صنع خامه چینی نمودش  
 به پیش ریزه کاریهای نغزش  
 رفائیل از بعصرش زنده گردد  
 من ار چه در سخن هستم مسلم

که نقش از خامه بهزاد به زاد  
 کمال الدین بهزادش غلام است  
 اگر بود او کماز، این هست اکمل  
 بمعنی آفتاب عصر خویش است  
 غم و شادی مجسم می نماید  
 بنقش جان دهد رنگ دلاویز  
 ولیکن بنده بهزاد ما نیست  
 خجل گردد بطرح ریزه کاری  
 رضای اصفهانی شد سیه پوش  
 فرستد فرخ چینی درودش  
 کمال الملك شد آشفته مغزش  
 بر آن كلك قادر بنده گردد  
 بوصفش عاجز م والله اعلم

بهار اندر سخن کرداد دادست

کلامش از دل بهزاد زادست



## بخش ششم مشنویات



در بحر رمل مسدس مخبون

فعلاتن فعلاتن فعلات



## دل مادر



این داستان که در سال ۱۳۱۲ خورشیدی ساخته شده از مجمع الامثال میدانی اقتباس و مربوط به مثل عرب است که میگوید : یا بى ذالك بنات البی .



شده از عشق بتی مست و خراب  
غمزه اش در ره جانها بکمین  
صف مژگان ز خدا برگشته  
دل صد پیر و جوان آزرده  
بی-وفا شاهد پیمان گسلی  
رانده شطالعرب از چشم پر آب  
داده بیم از خطر لشکر زنگ  
شد دل مرد جوان بسته او  
بهوا داری فرزند ، اسیر  
موی در تربیتش کرده سفید  
مادر از روی وفا قصه شفت

بود در بصره جوانی ز اعراب  
دختری آفت دل ، غارت دین  
چشم جادوش بکفر آغشته  
عشوه اش خون جوانان خورده  
ناز پرور صنمی ، سنگدلی  
بصره از غمزه او گشته خراب  
بصره را ز آن خم زلف شیرنگ  
دل مردان عرب ، خسته او  
آن جوان داشت یکی مادر پیر  
مادری بسته بفرزند ، امید  
گفت با مادر خود راز نهفت

### عروسی

خوانده شد خطبه و شد عقد فراز  
ناقه کشتند و شد آتش روشن  
مادرش کرد فراوان شادی  
سرکران داشت بدان مادرشوی

خواستگار آمد و بارنج دراز  
خیمه گشت از گل رویش گلشن  
زان عروسی و از آن دامادی  
لیک از آغاز ، عروس بد خوی

زال خندان به تماشای عروس  
زال با خنده و قربان صدقه  
زال اگر رفتی و شیر آوردی  
زال اگر آب کشیدی ز غدیر  
زال نان پختی و خوان بنهادی  
پسر آوردی اگر صید ز راه  
زانکه گر زال زدی دست بر او

آن جفا پیشه رخ از قهر عبوس  
دختر از خشم، فروزان حدقه  
دختر از قهر بر آن تف کردی  
دختر آن آب فشاندی به کویر  
دختر آن نان بستوران دادی  
متعفن شدی اندر خرگاه  
دختر آنلقمه نبردی به گلو

### شکوۀ عروس از مادر شوهر!

پیر زن صبر نمودی به جفاش  
لیک آن دختر غدار پلید  
گفت مام تو مرا کشت زغم  
ما نسازیم بیکجای مقرر  
زن چو با مرد جوان آمیزد  
من و او جمع نیائیم بهم  
میروم من سوی قوم از بر تو

با کس آنراز نمیکردی فاش  
کرد با شوی شبی راز پدید  
بسکه با من کند از کینه ستم  
یا مرا دار به بر، یا مادر  
زال باید ز میان بر خیزد  
واندرین خیمه نیائیم بهم  
بعد ازین آن تو و آن مادر تو

\* \* \*

پسر این قصه چو از زن بشنید  
از در خیمه برون شد بشتاب  
زال از مهر جگر گوشه خویش  
دل ندادش که بگوید آن راز  
دختر از پیش پسر دور شود  
هرچه گفت آنصنم کافر کیش  
تا جدائی نبود بین دو یار  
گفت آری رخ بختم سیهست

از سر قهر گریبان بدرید  
رفت و با مادر خود کرد عتاب  
سر باندیشه فکند اندر پیش  
که مبادا شود آن کار دراز  
پسرش واله و رنجور شود  
زال کرد آنهمه در گردن خویش  
بیگناهی به گنه کرد اقرار  
من کنهکارم و او بی گنهست

راست میگوید و بی نقصیر است  
مرد بیچاره چو بشنید سخن  
کای صنم بخش بحال تباهش  
جای شرمندگی از آنچه شنید  
گفت خواهی که شوم از تو رضا  
من در اینجا نه نشینم با او  
مرد نادان ز سر کینه و درد

کنه از مادر بی تدبیر است  
رفت و بوسید سر و صورت زن  
بگذر بهر خدا از گنهش  
تیز تر شد زن بی شرم پلید  
دور کن مادر خود را زینجا  
من درین خانه نشینم ، یا او  
بین که با مادر بیچاره کرد

### وادی السباع

بیشه ای بود در آن نزدیکی  
بود معروف بـوادی سباع  
وادیی هول و خطرناک و مخوف  
آب در زیر و نیستان به زیر  
آن نیستان که درو مرگ چونی  
کردی ار غول در آن بیشه گذار  
دیو لاخی که در آن ورطه ز هول  
باغ وحشی نه که ملکی ز وحوش  
جنگلی پیر تر از دهر سپنج  
چون فلک دامن پهنـاور او  
هر طرف شیر نری نعره زنان  
محضر قتل جوانان دلیر  
فرش راهش ستخوانهای کهن  
کرده برخار بنش جوجه، غراب  
مرزش از صدمت دندان گراز  
روی هر سنگ، ددی صدر نشین

شهره در موحشی و تاریکی  
واندر آن از دد و از دام انواع  
همچو دوزخ بمخافت معروف  
در شده خار بنان یاک بدگر  
رسته و بسته کمر در ره وی  
کم شدی در خم و پیچ نیزار  
دیو بر خویش دمیدی لاحول  
هر طرف وحشیی افکنده خروش  
چین به رخساره اش از مار شکنج  
دیده گرگ بشب اختر او  
نعره اش زهره در پیل تنان  
جای مهرش اثر پنجه شیر  
دنده و جمجمه و ساق و لگن  
آشیان بسته به تله اش، عقاب  
هر قدم کرده دهان گله باز  
پشت هر بوته، پلنگی به کمین

از هر اشکفتی و سمجی، پیدا  
 ازدهایش ز سر شاخ بلند  
 شیر کپیش بجسته به نبرد (۱)  
 ببر بشکسته گوزنان به شکار  
 هر طرف جانوری در تگ و تاز  
 روز، هر يك بکناری رفته  
 شب، برون آمده از بهر شکار

اژدری هائل و ماری شیدا  
 گشته بر گردن زرافه کمند  
 بزده يك تنه بر مرکب و مرد  
 میزبان گشته به یوز و گفتار  
 کرده گردن ز پی طعمه دراز  
 هر ددی در بن خاری خفته  
 بسته بر راهروان راه گذار

### افکندن مادر بوادی السباع

شد سوار شتر آن کهنه حریف  
 راند جمازه و آن مام نژند  
 نان و آبی بنهادش به کنار  
 گفت زالی که دلت را خون ساخت

مادر خویش گرفته بردیف  
 اندر آن وادی تارینك فکند  
 باز گردید بنزدیک نگار  
 رفت جائی که عرب نی انداخت!

\* \* \*

شب شد و نعره شیران برخاست  
 دست بگرفت زن از هول بچهر  
 زیر لب زمزمه ئی ساز نمود

برشد آوای ددان از چپ و راست  
 مادرانه بلبش خنده مهر  
 وز جدائی کله آغاز نمود

### دیدار سواری از پیر زال دریشه

شیر مردی ز سواران دلیر  
 پدر اندر پدرش گرد و سوار  
 جعبه پرتیر و بزه کرده کمان  
 گام برداشت در آن بیشه خموش  
 روی بنهاد بدان صوت خفیف  
 روی آورده بدرگاه خدا

که بُدی پیشه او کشتن شیر  
 همه دهقان منش و شیر شکار  
 بکمر خنجر و درمشت سنان  
 کامدش زمزمه ای نرم بگوش  
 ناگهان پیر زنی دید نحیف  
 کند از مهر بفرزند دعا

گفت زالا به چه کار آمده‌ئی؟  
 من بدین نیزه و این تیر و کمان  
 از کجائی؟ ز کجا آمده‌ئی؟  
 کاندرین بیشه بغیر از من و شیر  
 پیرزن قصه خود باز نمود  
 پهلوان گفت بدان پیر عجوز  
 میکنی باز بدرگاه خدا  
 پیر زن گفت بدو کای سره مرد  
 گر میان من و او شد شکر آب  
 که جوان است و جوان نا دانست  
 طالب شادی او بودم من  
 چونکه داماد شد و یار گرفت  
 بخطائی که نبوده است بچیز  
 گرچه دارم جگر از جورش ریش  
 هر چه ناخن زنم اندر دل تنگ

\* \* \*

پهلوان گفت بخویش از سر درد  
 شیر مردان ز تو بودند فکار  
 نره شیر است و یا پیر زنست  
 با چنین قلب و چنین لطف و گذشت

### بانك هاتف

هاتفی گفت که ابرام بنه  
 این چنین دل نبود با همه کس  
 گر بود هیچ دلی عرش خدا

اندرین بیشه مگر کم شده‌ئی؟  
 اندرین بیشه نباشم به امان  
 شب درین بیشه چرا آمده‌ئی؟  
 شب کسی پا ننهاده است، دلیر  
 شکوه از بخت بد آغاز نمود  
 که تو با اینهمه آزار هنوز  
 بچنان ظالم غدار دعا؟  
 کرد کار من و فرزند مگرد  
 تو وزن دست و مشوران دگر آب  
 رنج او بر دل من آسان است  
 پی دامادی او بودم من  
 چه زیان گر ز من آزار گرفت  
 نکشم دست ز فرزند عزیز  
 بدنخواهم بجگر گوشه خویش  
 بجز این پرده ندارد آهنگ

لاف مردی چه زنی؟ اینك مرد!  
 اینك پیر زنی کرد شکار  
 پیر زن نیست که این شیرزنست  
 میتوان بر دو جهان سلطان گشت

مادر است این، دلش آزار مده  
 کاین دل مادر کان باشد و بس  
 بود آن دل، دل مادر تنها



## خاتمه :

ای پسر مادر خود را مازار  
 توجّه دانی که چها در دل او است  
 نیست از (عشق) فزونتر مهری  
 عشق از وصل بکاهد باری  
 لیکن آن مهر که مادر دارد  
 مهر مادر چو بود بنیادی (۱)  
 کور و کرگردی و بیمار و پریش  
 مام را با تو همان مهر بجاست  
 گر نبودی دل مادر بجهان  
 معنی عشق در آب و گل اوست  
 هست فردوس برین چهره مام  
 واب کوثر که روان افزاید  
 شاخ طوبیست قد و بالایش  
 از تو گر مادر تو نیست رضا  
 وای اگر خنده گستاخ کنی !  
 بسته مادر دل در وای (۲) بتو  
 بیش از او هیچکرا دوست مدار  
 او ترا تا بکجا دارد دوست  
 آنکه بسته است بموی و چهری  
 کم شود از غمی و آزاری  
 سایه کی از سر ما بر دارد ؟  
 نشود کم ز عزا یا شادی  
 پیر و فرتوت و فقیر و درویش  
 نیست این مهر، که این مهر خداست  
 آدمیت شدی از چشم نهان  
 عشق اگر شکل پذیرد دل اوست  
 چهره مام بهشتی است تمام  
 زان دو پستان مبارك زاید  
 خیز و سر نه بمبارك پایش  
 دان که راضی نبود از تو خدا  
 آخ اگر بر رخ او آخ کنی !  
 گر کنی وای برو ، وای بتو !

دل او جوی گرت عقل و ذکا است

کان کلید همه خوشبختیهاست

(۱) اساسی و طبیعی و قدیمی .

(۲) - دل دروای - و دل دروا - و دل اندروای ، یعنی دل بی تکلیف و یا در هوا و معلق ، زیرا

(وا) بمعنی هوا و باد است و (دروا) یعنی در هوا .

## صخر شرید

داستان صخر بن عمر بن شرید و حرب ذات الاثل از عقدالفرید و ابن خلکان  
نقل افتاد .

سَخْن صخر شرید است مثل  
بود از ابطال عرب، صخر شرید  
بود این صخر از ابناء سلیم  
رفت و راند از اسد اشتر دوهزار  
بد ربیعہ پسر ثور زعیم  
حرب افتاد به دشتی که عرب  
صخر بر گشت و یکی تیغ آهیخت  
پسر ثور زدش نیزه به بر  
طعن، کاری بُد و جوشن بدرید  
حلقه جوشن از آن زخم درشت  
صخر از آن زخم بیستر خوابید  
در پرستاری وی همسر و مام  
ره نوردی مگر از راه رسید  
گفت در رنج و عذابم شب و روز  
راحتی هست به یأس و بامید  
به نگردد که دلم شاد شود  
روز دیگر کسی از راه گذشت  
گفت در مان شود انشاء الله  
من نه مادر که کنیز صخرم  
از پس واقعه ذات اثل  
پیش از اسلام به عہدی، نه بعید  
داشت با آل اسد کین قدیم  
وز پیش خیل اسد گشت سوار  
حمله بردند بر ابناء سلیم  
دشت ذات الاثلش داد لقب  
حرب را با پسر ثور آویخت  
نیزه جان شکر و جوشن در  
سر نیزه به تھیگاه رسید  
شد فرو در شکمش چار انگشت  
سالی از آن الم آرام ندید  
کرده بر خویشتن آرام حرام  
زن او دید و ز حالش پرسید  
بی نصیب از خور و خوابم شب و روز  
یأس و امید ازین خانه رمید  
نه بمیرد مگر از یاد شود  
حالش از مادر او جويا گشت  
خوش و خندان شود انشاء الله  
برخی جان عزیز صخرم

گردد سرگردم و درمان کنم  
صخر، آن هردو سخن باز شنید  
گفت سلمی زن خوش منظر من  
لیک مادر ز ملال آزاد است  
زن کجا همسر مادر باشد؟  
آنکه زن همسر مادر دارد  
جان ناچیز به قربان کنم  
مژه تر کرد و زدل آه کشید  
شد ملول ازمن و از محضر من  
دل زارش بامیدی شاد است  
کی مه و مهر برابر باشد؟  
واندو را قدر برابر دارد

روزش ارتیره شود هست بجا  
زن کجا، مادر پر مهر کجا

## زن قاضی ری

داستانی است شیرین که نمودار وضع تربیت خانوادگی و اجتماعی وقت بوده  
و بسبکی ساده و فراخور فهم عامه گفته شده است .

با پسر گفت زن قاضی ری  
گفتمت رنج بری گنج بری  
گر به نفع دگران کار کنی  
ور کنی سود خود از رنج طلب  
گر چه این شق دوم عیار است  
تو نه خیر دگران پیشه کنی  
تو نه عیاری و نر اخیاری  
مدرسه رفتن تو وسوسه بود  
نمودی ز مدیر اصلا ترس  
حالیا بی هنری حاصل تست  
بی وجود و کچلک باز شدی  
کای پسر، اینهمه غفلت تا کی  
نیم اگر سعی کنی پنج بری  
خویش را زبدهٔ اخیار کنی  
شهره کردی بیکی گنج طلب  
بهرتر از تنبلی و بیعاری است  
نه پی خیر خود اندیشه کنی  
آدمی بی هنر و بیعاری  
عیب کار تو ازین مدرسه بود  
متصل تخمه شکستی سر درس  
گر سوادی است فقط دردل تست  
در فن مسخره ممتاز شدی

تو میندار که دایم مادر  
از برای پدوت پای نماند  
دستگیری نکند نیز کسی  
از قضا کنده خری آنجا بود  
دوخته آن پسرک چشم به خر  
گفت با مام : درین لحظه چند  
گرچه دایم بتو میدادم گوش  
شصت و دو سگ مکس از خایه خر  
من شمردم همه را زود بزود  
تا نگوئی تو که حیوانم من  
مادرش کوفت دو دستی بسرش  
گفت الحق که پسر زادم من  
تف بر آن نطفه ناپاک تو باد  
مرده شو این شکمم را ببرد  
که بمانند تو که لوله بزاد  
شد در آن وحشت مادر فرزند  
تپ تپ پای جوانان برخاست  
پسرک چشم نمالیده تمام  
تا برد لذتی از منظر چشم  
خرو فرزند و نصیحت بگذاشت  
از قضا بود در آن کو پسری  
نا نجیبی ز حقیقت عاری  
لیک در کشتن عشاق دلیر  
سر و زلفی بسیاهی شب قدر

هست پیش تو و زنده است پدر  
در ادارات دگر جای نماند  
به فقیران ندهد چیز کسی  
چشم فرزند سوی بابا بود  
چشم پوشیده ز پند مادر  
که تو بر بنده همی دادی پند  
بر شمردم ز سر دقت و هوش  
پر زد و تاخت بآنجای دگر  
شصت ، یاشصت و دو ، یاشصت و سه بود  
خرف و ابله و نادانم من  
فحش بارید بجد و پدرش  
نه پسر ، کره خر زادم من  
اف بر آن روح خطرناک تو باد  
سگ هار این رحمم را بدرد  
نا نجیب و خرو سگ توله بزاد  
هایهویی ز سر کوچه بلند  
زر زر سوت عوانان برخاست  
بود مادر به تماشا ، لب بام  
بهوا رفت در آن آتش خشم  
بر لب بام شد و چشم گماشت  
پسری شیوه زنی عشوه گری  
لایق منصب سر دم داری  
مژه چون تیر و نگه چون شمشیر  
برو روئی بسفیدی مه بدر

میگدازید بیک چشم زدن  
دید زن شوهر خود را در کوی  
از خجالت به زحیر افتاده  
پسرك فحش کشیدست بر او  
خانم از حرص فرو تاخت ز بام  
گفت با شوی که ای قاضی ری  
گاه زن، گاه بچه، شرمت کو  
سر پیری بچه بازیت چه بود  
تو چه می گفتی با این پسر  
شوی خندید و چنین گفت بوی  
دق کنی گر بچه بازی بکنم  
گفت و با خنده بمنزل در شد  
هر دو را در نظر آمد ناگاه  
هر دو دیدند در آن گوشه پسر  
خانه از غیر چو خالی دیده  
مادر از آن حرکت رفت ز هوش  
موقع آشتی پییدا شد  
گشت یکمرتبه دلسوز زنش  
گفت کمتر صنما ولوله کن  
پسری را که تو باشی مادر  
پدرش مشغله سازی چون من  
کشوری خالی از انواع علوم  
دولتی منقلب و بی پرو پا  
ناظم مدرسه ها، لوطی ها

تا درون دل و اعماق بدن  
شده با آن پسرك روی بروی  
غلطی کرده و گیر افتاده  
وسط کوچه پریدست بر او  
جست در کوچه زبان پر دشنام  
آخر این شعبده بازی تا کی  
از زن و از بچه آزمت کو  
اینقدر روده درازیت چه بود  
با چنین بی سر و پای نکره  
خانم این چس نفسی ها تا کی  
پس بفرما بچه بازی بکنم  
زن هم اندر عقب شوهر شد  
طرفه چیزی که نعوذاً بالله  
جسته مردانه به پشت خر نر  
فرستی جسته خری کائیده  
شوی بگرفت ورا در آغوش  
درمیان واسطه ای برپا شد  
بوسه ها زد به پك و پوز زنش  
جان من جوش مزین، حوصله کن  
گاه بر بام زنی گاه بدر  
شصت ساله بچه بازی چون من  
مردمی عاری از انصاف و رسوم  
علمائی خرف و بی سرو پا  
درس ها ثانی چل طوطی ها

وزرائی همگی عشوه پرست و کلائی همگی رشوه پرست  
 اینچنین بار نیاید چه کند ؟ !  
 خر همسایه نکاید چه کند ؟ !

### بی خبری !

گر بدانم که جهان دگری است  
 نهم دل به هوا و هوسی  
 ای دریغا که بشر کور و کورست  
 کاش بودی پس مردن چیزی  
 پس این قافله جز گردی نیست  
 مخبران را ز دلیل امسا کست  
 آنکه خود نیست ز مشهود آگاه  
 انبیا حرف حکیمان زده  
 حکما راست درین بحث خلاف  
 عارفانی که ز راز آگاهند  
 همه گویند که بی چون و چرا  
 آدمی جزء وجود ازست  
 روح يك روح و صور بی پایان  
 قطره ای آب ز دریا بگست  
 میرسند از دو ره خم در خم  
 تازه ، این فاتحه بی خبری است  
 من نیم این بدن پر خط و خال  
 قوه حافظه با این ابزار

وز پس مرگ همانا خبری است  
 واندر این نشاء نمانم نفسی  
 وز سرانجام جهان بی خبرست  
 حشری و نشری و رستا خیزی  
 بدتر از بی خبری دردی نیست  
 گفته های همه شبهت ناکست  
 کی باسرار نهان جوید راه ؟  
 وز پی نظم جهان چانه زدند  
 نسزد گرد چنین کعبه طواف  
 جملگی محو فنا فی الله اند  
 نیست موجود دگر غیر خدا  
 چون وجود ازلی لم یزل است  
 وین بدنها همه زنده است بجان  
 عاقبت نیز بدریا پیوست  
 شیخ اشراق و «انشتین» بهم  
 تازه ، باز اول کوری و کری است  
 کیستم من ؟ خرد و عشق و خیال  
 می کند کار بلیل و بنهار

گرم سیرست درین دهر سپنج  
 من خود این مشک پر از باد نیم  
 گر بود زنده و گر مرده تنم  
 و گر این حافظه از تن برود  
 گر رود حافظه بیرون از سر  
 شك ندارم که قدیمی است وجود  
 گاه پروانه و گاه شمع شود  
 لیکن این (من) که بود طفل حیات  
 گر بیک عارضه شد دور از تن  
 و گر این روح بقائی دارد  
 همچنان کز رحم آمد بیرون  
 شعله حافظه خاموش شود  
 زندگی حاصل این آب و هواست  
 زنده گانی ز تصادف زاده  
 نیست روشن که در اقمار دگر

می برد لذت و می بیند رنج  
 من بجز حافظه و یاد نیم  
 تا که این حافظه باقی است، منم  
 من و مائی ز تو و من برود  
 نتوان گفت که باقی است بشر  
 تا ابد نیز نگردد نا بود  
 گاه پراکنده، گاهی جمع شود  
 یعنی این حافظه و ادراکات  
 نیست باقی من و شخصیت من  
 وین سخن راه بجائی دارد  
 چون ازین نشأه قدم زد بیرون  
 و آنچه دیده است فراموش شود  
 منحصر در کره کوچک ماست  
 و اتفاقی است شگرف افتاده  
 زین تصادف شده باشند خبر

اولی داشته بی چون و چرا

لا جرم خاتمتی هست و را

## در رثاء ایرج



ایرج میرزا (جلال الممالک) که از شعراء شیرین بیان و معاصر باملك الشعراء بهار بود، بمرض سکنه بدرود حیات گفت و این ابیات را بهار در رثاء او و بسبک خود او سرود.



کوچ کردی تو و آثار تو ماند  
 می نهد آتشی از خویش بجا

ایرجا رفتی و اشعار تو ماند  
 چون کند قافله کوچ از صحرا

## مثنویات بهار

بار بستی تو ز سر منزل من  
 بعد عمری دل یساران بردن  
 چون کبوتر بچه پروازی  
 اوج بگرفتی و بال افشاندی  
 تن زار تو فرو خفت بخاک  
 سوی افلاک شد آنروح خفیف  
 بود در نظم جهان صاف و صریح  
 موقع سگتهات این دور نبود  
 خامه پوشید سیه در غم تو  
 شعر بی وزن شد و قافیه خوار  
 شجر فضل و ادب بی بر شد  
 یافت ابیات به مصرع تقلیل  
 قلم شاعری از کار افتاد  
 در عزای تو قلم خون بگریست  
 خامه در مرک تو شد مویه کنان  
 دفتر از هجر تو بی شیرازه است  
 خامه چون شد ز عزایت خبرش  
 از سرش خون سیه بیرون ریخت  
 رفت در مرک تو قدرت ز خیال  
 رفتی و لذت دانش بردی  
 کیف از افیون و نشاط از می شد  
 اندر آهنگ، دگر پویه نماند  
 فعلاتن فعل از ضرب افتاد  
 بی تو رفت از غزلیات فروغ

آتشت ماند ولی در دل من  
 دل ما سوختی از این مردن  
 بر گشودی پر و کردی بازی  
 ناگهان رفتی و بسالا ماندی  
 روح پاک تو گذشت از افلاک  
 هر لطیفی گذرد سوی لطیف  
 مردنت سگته، ولی غیر ملیح  
 صحبت ما ز تو اینطور نبود  
 نامه شد جیامه در از ماتم تو  
 سجع و ردف و روی افتاد ز کار  
 فیلک دانش بی اختر شد  
 شد مطالع بمقاطع تبدیل  
 ادبیات ز مقیدار افتاد  
 نتوان گفت که او چون بگریست  
 لیمه در سوک تو شد موی کنان  
 وز غمت داغ مرکب تازه است  
 تیغ بر سر زد و بشکافت سرش  
 بر ورق از بن مژگان خون ریخت  
 مزه از نکته و معنی ز امثال  
 ذوق ها را بد ماغ افسردی  
 دوره عشق و جوانی طی شد  
 بر لب تار بجز مویه نماند  
 ضرب هم قاعده را از کف داد  
 بی تو شد عاشقی و عشق دروغ



راستی سعدی شیرازی مرد  
لیک شد مرگ تو از بهر تو خوب  
زنده در مملکت محتضری  
مولیر و کرنی و راسین و روسو  
وحشی و اهلی و جامی و ضیا  
شدی آنجا که بیایست شدن  
گرد هم پارسی و پارسی  
چه غم از غمکده ما داری  
آشیان ساخته یی چون بلبل

بیتو رندی و نظر بازی مرد  
مردی و اختر ما کرد غروب  
مرده خوشتر که بود با هنری  
داشتند آرزوی صحبت تو  
بتو گفتند که بر خیز و بیا  
گوش کردی و بیک چشم زدن  
دوستانت همگی تقدیسی  
با چنان حوزه که آنجا داری  
اندر آن باغ که بر شاخه گل

زیر سر کن ز ره مهر و وفا

گوشه یی بهر پذیرائی ما

## تنبلی عاقبتش حمالی است



این داستان ساده و روان ، برای اطفال و درخور فهم آنها سروده شده است.



نام این سنجر و آنیک هوشنگ  
راه یک مدرسه می پیمودند  
باعث زحمت اهل خانه  
دهنش کج شده و عر میزد  
داشت عادت بدروغ و دشنام  
پس نمیرفت سوی مدرسه راست  
بدکان دست درازی میکرد  
چرك میکرد ورقهای کتاب

دو نفر بچه مقبول قشنگ  
هر دو همبازی و همقد بودند  
بود سنجر نر و در دانه  
تا کسی حرف بسنجر میزد  
بکسی هیچ نمیکرد سلام  
صبح ها دیر ز جا بر میخواست  
بین ره خنده و بازی میکرد  
دست و رو هیچ نمی شست بآب

صبح ها هیچ سر درس نبود  
روز و شب شاکی از آن طفل صغیر  
متصل خنده بمردم میکرد

\* \* \*

بود هوشنگ بعکس سنجر  
مادرش دائم ازو راضی بود  
زود تر از همه رفتی سر درس  
درس میخواند شب از روی کتاب  
پدرش کوشش هوشنگ چو دید  
چونکه در داخله تحصیل نمود  
سینه اش از همه علمی پر گشت  
رفت و برگشت یکی دانشمند  
زن گرفتند برای هوشنگ  
دختری بود هنرمند و ظریف  
دید هوشنگ و پسندید او را  
زن و شوهر چو بهم یار شدند  
روز اسباب کشی چون برسید  
بود حمالی تریاکی و خوار  
گفت هوشنگ: که ای بیچاره!  
از چه اینقدر کثیفی آخر؟  
گفت حمال که گشتم عاجز  
مادرم مُرد و پدر نیز بمرد  
منسکه بی علم و سلندر بودم  
که عرق خوردم و که بنگ زدم

از کسی در دل او ترس نبود  
پدر و مادر و استاد و مدیر  
قلم و کاغذ خود گم میکرد

پسری ساعی و با عقل و هنر  
اهل منزل همه از او خشنود  
از خدا در دل او بودی ترس  
مشق خط کرده و میکرد حساب  
از پی تربیتش رنج کشید  
بسوی خارجه تعجیل نمود  
رفت در خارجه و دکتر گشت  
پدر و مادرش از وی خرسند  
از یکی طایفه با فرهنگ  
خوشگل و باشرف و پاک و عقیف  
از همه طایفه بگزید او را  
خانه ای خوب خریدار شدند  
گفت هوشنگ که حمال آرید  
عاجز و مضطر و بیکاره و زار  
از چه هستی تو چنین بیکاره؟  
لاغر و زرد و ضعیفی آخر؟  
چونکه من درس نخواندم هرگز  
مدعی مال مرا یکسره برد  
مدتی ایندر و آندر بودم  
تا که تریاکی و الدنگ شدم

پس از آن ناخوش و بیچاره شدم  
 کرد هوشنگ چو بسیار نظر  
 گفت هوشنگ : تو سنجر هستی؟  
 گفت : این بر همه مردم حالی است  
 عاقبت مفلس و اینکاره شدم  
 دید او هست مثال سنجر  
 گفت آری ، ز کجا دانستی؟  
 تنبلی عاقبتش حمالی است

هر که او میکند از درس فرار  
 آخر کار شود مفلس و خوار





## بخش هفتم مثنویات



در بحر رمل مسدّس مقصور



فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

## مدح و قدح



در مجلس فاتحه مرحوم شوکت الدوله در مشهد که یکی از رجال متنفذ خراسان بود، بین شاهزاده ابوالحسن میرزا شیخ رئیس و یکی از عمال آستان قدس رضوی که بیجهل و نادانی شهرت داشت، گفتگویی در گرفت که منجر بمشاجرات شدید لفظی شد. این ابیات را مرحوم بهار در اوان جوانی بدان مناسبت و در مدح و قدح آن دو سروده است.



در سرای شوکت الدوله که بود  
مجلس پر حشمتی تشکیل یافت  
عالم تحریر و دانای زمان  
آنکه باشد بزم عرفان را جلیس  
ناکهان پیدا شد از يك زاویه  
آنکه او لاف خری ز اول زده  
آنکه اندر باره او پیش از این  
تا تو را من دیده ام شل دیده ام  
آمد و بنشست با منديل زفت  
سر برون آورد از آن ماتم کده  
شیخ نا که صحبت از تفسیر کرد  
پیش جمع آن مقتدای نيك خو  
شیخ دُر معرفت را نيك سفت  
شیخ پر حلم از غضب پُرتاب شد

در عزایش ناله تا چرخ کبود  
واز وجود شیخنا تجلیل یافت  
مفتی فحل توا نای زمان  
بوعلی عصر خود، شیخ رئیس  
هیكل نحس . . . . .  
آنکه او بر خر قبل منقل زده  
شاعری گفته است این بیت رزین  
لات ولوت و آسمان جل دیده ام  
تیره رنگ و گنده همچون خيك نفت  
کاین منم طـاوس علیین شده  
سر هجرت را همی تقریر کرد  
گفت سر واللذین هاجروا  
ليك آن خرمهره حرف مفت گفت  
بر سر او شفت وی پرتاب شد

گفت کای دب جهول نره خر  
 نا نجیب موزی گردن کلفت  
 تو چه دانی علم تفسیر و لغات  
 کله تو در خور تاویل نیست  
 تا بعلم ، از فاعلاتن فاعلات  
 هر که خواند فاعلاتن فاعلان  
 هر که او با تو کند گفت و شنود  
 بوالعلا بشنید و اصلا دم نزد  
 گفتی اندر بسترش خوابانده اند  
 فحش آری کی کند در خر اثر

چند لاف آدمی و کرّ و فر  
 تا بکی گوئی بمحضر حرف مفت  
 « خرچه داند قدر حلوائیات »  
 علم در دراعه و مندیل نیست  
 سالها راه است ای بیعلم لات  
 کی تواند راند از دانش سخن  
 هم زبان کودکی باید گشود  
 وز وقاحت مژه را بر هم نزد  
 لای لائی بهر او میخوانده اند  
 کی رود در سنگ خارا نیشتر

گفت پیغمبر که احمق هرچه هست  
 او عدوی ما و غول رهن است

## بیم از بحران

\*\*\*\*\*

در زمان سلطنت احمدشاه قاجار ، وزیر داخله که بحمايت بیگانگان بروی کار آمده بود برخلاف مصالح ملك وملت دست باعمالی میزد که بیم شورش و انقلاب میرفت ، شاه که میخواست او را برکنار سازد حامیان وزیر ، شاه را به « بحران » بیم میدادند و بدین طریق از وزیر خائن حمایت میکردند . این داستان واقعی را بهار بدان مناسبت بنظم آورده است .

\*\*\*\*\*

پادشاهی را یکی دستور بود  
 در سیاست خاطری آگاه داشت  
 بود چندان عاصی و بیگانه دوست  
 او بظاهر کد خدای خانه بود  
 تا ز هر سو دشمنان ره یافتند

کز خط نعمت شناسی دور بود  
 ليك با بدخواه خسرو راهداشت  
 کش نبود از خلق جز بیگانه ، دوست  
 ليك در آن خانه خود بیگانه بود  
 سوی دارالملک شه بشتافتند

خلق غوغا ها نمودند از بلاد  
خواست تا کیفر دهد بدخواه را  
مر وزیران دگر را پیش خواند  
گفت خود دانید کاین دستور کیست  
در شمال ملك غوغا کرده است  
مشرق از او زیر و بالا گشته است  
این شنیدستم که دستوران هله  
لیک یاری در خیانت نیک نیست  
در نیکوئی اتفاق مهتران  
لیک در زشتی خلاف است اتفاق  
چونکه دستوران (دارا) در بدی  
خسرو ایران بخون اندر تپید  
متفق گردید با وجدان  
اتفاق آرید تا من پر زخم  
جمله گفتند این حکایت نیک بود  
جمله هم رانیم اندر طرد او  
روز دیگر شه بمجلس بار داد  
خواست چون دستور را نزدیک خویش  
سینه ها از بد دلی انباشته  
یاوران آن وزیر حيله گر  
که نگهبانی این يك باشما است  
متفق گردید با هم تا شما  
چون در این غوغا ملك را یار نیست  
بیم بحرانش چنان کوبد بخشم

گوش شه بشنود غوغای عباد  
آن وزیر عاصی کمره را  
داستانها زان خیانت کیش راند  
با وجودش ملك را دستور چیست  
در جنوبش فتنه برپا کرده است  
خاك مغرب را بخون آغشته است  
متفق هستند در هر مسئله  
یار خائن با دلت نزدیک نیست  
نیست جز نیکی بجای کهتران  
در خیانت اختلاف است اتفاق  
متفق گشتند از نا بخردی  
کشور ایران به بدخواهان رسید  
تا بیاساید ز زحمت جانتان  
بر وزیر زشتخو اخگر زخم  
هرچه گفتی با خرد نزدیک بود  
هرچه میخواهی بکن در خورد او  
همگنان را رخصت احضار داد  
آن وزیران جملگی رفتند پیش  
وسوسه بد خواه در دل کاشته  
کرده تلقین بر وزیران دگر  
ورنه مارا از شما بس شکوه است  
هفت تن باشید اندر يك ردا  
نیز کس را با وزارت کار نیست  
که پیوشد از گناه جمله چشم



## مثنویات بهار

هفت تن را هفت ره تحسین کند  
الغرض چون دید خسرو سویشان  
گفت هان آن مردك مجرم کجاست؟  
جمله گفتند ای ملک ما حاضریم  
گوش سلطان زینسختن پوزنگ شد  
بسته شد عزم ملک را چشم و گوش  
کانچنانش داده بودند و عید  
زین سبب بر جست و دامن برفشاند  
خادمی بودش بدر گه، گفت: چیست  
گفت دستوران خیانت میکنند  
خواهم از دست یکی کوتاه کنم  
گفت بحران را ندانستم که چیست  
گفت بحران نیست جز لختی درنگ  
گفت خادم آه این نیرنگ چیست  
دشمنانت روز و شب گرم وصول  
آن وزیران دگر شنگول او  
هرچه این حالت بماند مستمر  
بیم از این بحران مکن ای دادگر  
زانکه آشوبی دگر اندر پی است  
هرچه خواهند این وزیران میکنند  
این خود از بحران بسی هایل تر است  
این بلا را گر برون باید نمود  
سیل را زاول توان بستن به بیل

وز پس تحسینشان تمکین کند  
راز پنهان را بخواند از رویشان  
آن خیانت پیشه مبرم کجاست؟  
مظلومه او را بگردن میبریم  
سینه اش از بیم بحران تنگ شد  
خوف و رعب آمد بجای عقل و هوش  
که دلش از نام بحران می تپید  
دیده گریان سوی قصر خویش راند  
گریه و بیچارگی از دست کیست؟!  
نفع دشمن را ضمانت می کنند  
صحبت بحران بلر زاند تنم  
هم مگر بحران ز بدخواهان یک کیست؟!  
که از آن بدخواه گردد تیز چنگ  
قصه بحران و قهر و جنگ چیست؟!  
ز ارتباط این وزیر بوالفضول  
آب غفلت خورده از کشکول او  
دشمن اندر کار ها گردد مصر  
داری از بیمی ز بحران دگر  
کاین خرابیه ها جلودار وی است  
چون «چرا؟» گوئی ز بحران دم زنند  
این چنین حالت بلای کشور است  
کار فردا را کنون باید نمود  
چون فروتن تر شد بغلطد ژنده پیل

این شنیدستم که شه بیدار شد

وز نعیم ملک بر خوردار شد

## مخبر بی خبر



دردوران قبل از کودتای ۱۲۹۹ که بهار روزنامه نوبهار را در تهران انتشار میداد وزارت داخله سیاست استار را چندی پیش گرفته بود و ادارات دولتی بمخبرین جراید خبر نمیدادند . بدان مناسبت این اعتراض منظوم را بهار ساخت و در نوبهار انتشار داد .



مخبر ما رفت و آمد تنگدست  
دفتری خالی ز اخبار جدید  
لب ز بوری سوی زیر آویخته  
يك نظر سوی من و دیگر نظر  
گفتم اخبار وزارتخانه چیست؟  
چیست اوضاع اخیر اصفهان؟  
کار مظلومین کردستان چه شد؟  
دولت از سلماس و خوی آگاه نیست  
دانم آگاه نیستی از ناصری  
ليك در دزفول و خوزستان چه بود؟  
صحبت سنجابی و کلهر چه شد؟  
از جنوب ار نیست اصلا اطلاع  
استرآباد و قشون روس چیست؟!!  
گفتگوی شاهرود آخر چه بود  
خود بگو مازندران حالش چیه؟  
روس در قزوین چه وارد کرده است؟  
من ز هر جانب از او اندر سؤال  
گفتمش بیچاره کنگی یا کری!!

بیخبر چون گنگ خواب آلود مست  
همچو چشم بنده اوراقش سفید  
وز دهانش آب حسرت ریخته  
سوی شاگردی که میخواست خبر  
اطلاعات خود و بیگانه چیست؟  
چیست احوالات آذربایجان؟  
قصه کاشان و اردستان چه شد؟  
پس بگو اوضاع کرمانشاه چیست؟  
کس ندید آن تلگراف آخری  
وقعه بوشهر و شهرستان چه بود؟  
در بروجرد اغتشاش لر چه شد؟  
ور در آنجا نیست دعوا و نزاع  
گفتگوی گنبد قابوس چیست؟  
من ندانم هر چه بود آخر چه بود  
انزلی و رشت احوالش چیه؟  
یا چه میزان قوه بیرون برده است؟  
مخبر بیچاره سر گردان و لال  
یا تو هم چون من بحال دیگری!!

ساعت پنج است و مطلب لازم است      از برای اول شب لازمست  
 مطبوعه بیکار و سرگردان شده      روزنامه بی خبر، ویلان شده  
 آخر آمد مخبر بیچاره جر      عقده حلقوم او شد منفجر  
 گفت صد لعنت بشمر و حرمله  
 داد از دست وزیر داخله !

### جعل

در سال ۱۳۰۴ شمسی روزنامهٔ مرد آزاد بمیدیریت مرحوم داور مقالاتی در زیر عنوان «ما از بهار چیزی نفهمیدیم» انتشار داد که مقصود او انتقاد از ملك الشعرا بهار بود .

بهار که در آن زمان روزنامهٔ نوبهار را مینوشت نخواست در روزنامه جدی و متین خود بروزنامهٔ مرد آزاد جواب گوید ، اشعار زیر را در جواب آن روزنامه بلحن شوخی و مطایبه ساخت و در روزنامه فکاهی نسیم صبا بمیدیریت آقای حسین کوهی کرمانی انتشار داد .

آقای کوهی میگوید بمحض اینکه روزنامهٔ مرد آزاد را بدست بهار دادم و خواند عمایه را روی میز تحریر خود گذاشت و قلم برداشت و در چند لحظه چنانکه کوئی نامهٔ دوستانه مینویسد ، این ابیات را بسرعت ساخت و بچاپخانه فرستاد .

|                               |                             |
|-------------------------------|-----------------------------|
| يك 'جعل روزی ز اصطبلی حقیر    | ناگهان افتاد در باغ امیر    |
| و چه باغی رشك گلزار فرنگ      | لاله و سنبل در آن هفتاد رنگ |
| يكطرف در عطر پاشی یاسمن       | يكطرف در جلوه قد نستر       |
| پیچ و چائی دست در آغوش هم     | نرگس و سنبل شده همدوش هم    |
| از بنفشه پر شده اطراف جوی     | همچو خط گرد عذار خوبروی     |
| سرو آزاده با آزادی علم        | خوبی و آزادی انباز هم       |
| زلف شمشادی زهر سو خورده فر    | اندر آن فر پیچ و خمها مستتر |
| شسته گلها دست و رواز جزء و کل | لاله بر صورت زده صابون گل   |
| از لطائف روح در رقص آمده      | و آنهمه بهر 'جعل نقص آمده   |

نکته گل‌های عطری فی المثل  
 چه چه مرغان مست عشقباز  
 شر شر آب روان از هر کنار  
 سرگران از کند و بوی گل شده  
 رشحه باران فرودینیش  
 حرکت شنهای نرم جویبار  
 یادش آمد کنج اصطبل ظریف  
 پشگل شیکی که گردش کرده بود  
 آن مگس‌های طنین انداز مست  
 آن هوای تیره پر دود و دم  
 گفت آوخ این دم و این دود چیست  
 زود برگشت آن جعل از بوستان  
 گفت ای یاران، بحق کرد کار  
 گر بخواهید ایرفیقان شرح او  
 توده خاکی که بر آن پف کنی  
 این بود معنای باغ و لاله زار  
 بود آنجا بلبل اندر قفس  
 قهقهی زد از سر درد فراق  
 با جعل گفت ای پهن یازن جناب!  
 ای زبوی گل گریزان میل میل  
 تو کجا و دیدن باغ از کجا  
 تو کجا و گریه ابر بهار  
 گرشوی بلبل، بدانی باغ چیست  
 توده گل، خارت آید در نظر

موی بینی گشته از بهر جعل  
 همچو افعی گوش او بگرفته گاز  
 پیش او چون بانگ شیر مرغزار  
 گوش کر از وق وق بلبل شده  
 خیس کرد از ساق پا تا بینیش  
 از جعل بردند آرام و قرار  
 و آن بخارات و پهن‌های لطیف  
 غلط غلطان سوی لانه برده بود  
 سوسک‌های کوچک پشگل بدست  
 خوشتر از دشت گل و باغ ارم  
 این فضای نو بهار آلود چیست  
 رفت و غرغر کرد پیش دوستان  
 ما نفهمیدیم چیزی از بهار  
 بهر تان گویم حدیثی مو بمو  
 جرعه آبی که آنرا تف کنی  
 این بود ماهیت فصل بهار  
 می‌شنید این ماجرا زان بلهوس  
 زار نالید از هجوم اشتیاق  
 ای دماغت گنده تر از منجلاب  
 همچو از لاحول، عفريت ذلیل  
 لاله‌های سینه پر داغ از کجا  
 تو کجا و اشتیاق روی یار  
 عشق چه، سوزدرون چه، داغ چیست  
 رو بغل کن توده سرکین تر

پشك هاى گرد مقبول سمین      دانه دانه جمع كن از پارگین  
 گوشه اصطبل از تو ، گل ز ما      عرعر از تو ، ناله بلبل ز ما  
 چون جعل پرخاش مرغ حق شنید  
 زر و زری كرد و در كنجی خزید

## مناظره ادبی



در سال ۱۳۰۹ خورشیدی بین آقای صادق سرمد شاعر فحل معاصر و استاد بهار درباره تازہ سرائی و ایجاد سبکی نو در شعر پارسی ، مناظره ای واقع شد ، آقای سرمد فکر و عقیده خویش را درین باره ضمن منظومه ای که بسبك تازہ و جالبی ساخته اند ، بیان داشته و از بهار خواسته اند که درین کار پیشقدم شود و سبك نوینی را که متناسب عصر و زمان باشد رهبری کند .

ملك الشعرا بهار پاسخ آقای سرمد را در يك مثنوی مستزاد که آن نیز دارای سبکی نو است بیان داشته و در آن نام بسیاری از شعراء متقدم و معاصر را ذکر کرده و سبك شعر هریك را نیز شرح داده است . ولی این منظومه ناتمام ماند و انتشار نیافت و حتی برای خود آقای سرمد نیز فرستاده نشد . اینك منظومه آقای سرمد :

رسم سخن شد خراب ، ای ملك ملك شعر      نوح صفت زن بر آب ، کاین فلکی فلك شعر  
 بحرش بحران فراست ، طوفانش ناخداست  
 عالم و هر چه دروست در روش جوهریست      زیروزبر ، مغز و پوست ، در طلب برتریست  
 وز پی کسب و کمال ، جمله بجنک و جدال  
 اصل سخن نیز هم پیرو این قاعده است      هر که جز این ز درقم ، حرفش بیفایده است  
 به که نگوید سخن ، به که بیند دهن  
 منکر این ادعا در خور توبیخ ماست      شاهد این مدعا صفحه تاریخ ماست  
 هر عصر و هر زمان ، يك سبك و يك زبان  
 چون ز دم مروزی شعر عجم تازه شد      هر که نوین کرد زی ، صاحب آوازه شد  
 شد چو «شهید» و «شهیق» شعر «دقیقی» دقیق  
 طفل رضیع سخن از نفس رود کی      برد دل انجمن با همه کودکی  
 طفل و حدیث از بلوغ ؟ اینست اصل نبوغ !  
 تا بمرور دهور چرخ فلك قوسی است      زیر فروزنده هور صحبت فردوسی است  
 کاه سخن آورد نو برد ز یاران گرو

هر کسی از شاعران اصل سخن نو نهاد  
لاجرم از همسران سرشد و شد اوستاد  
شد بسخن آوری فرخی و عنصری  
باز بدور زمان عصر نظامی رسید  
تازه سرائی بدان شاعر نامی رسید  
لاجرم ایام او تازه شد از نام او  
بیخود در شاعری سعدی سعدی نشد  
زبان بسخن دیگری سعدی بعدی نشد  
کوسخن ار تازه گفت تازه باندازه گفت  
از پس سعدی سخن باز بحافظ رسید  
حافظ خواجهشکن سحر سخن آفرید  
زد بکمال و جمال سکه سحر حلال  
ایندو چوبستندلب، لب نگشادست کس  
بر تو نیاید عجب کآنهمه ازپیش و پس  
با همه ما و من هیچند اندر سخن  
هیچند آری که خیر زآنهمه آثار نیست  
تکرار آثار غیر، غیر از نشخوار نیست  
خودچه بود کارشان؟ حاصل نشخوارشان!  
آری يك «صائب» است در همه طول قرون  
کوبسخن صاحب است سبکی هندی نمون  
وز پی سبک نوش جمعیتی پیروش  
سر بقا ای بهار نیست بجز نو شدن  
حاصل کهنه شعار، چیست بجز هوشدن؟  
چون بسخن سروری بر تو سزد رهبری  
پیشقدم شو که من همقدمی ثابتم  
گر تو کنی انجمن من بسخن ساکتم  
در تو گریزی ز رزم من نکنم فسخ عزم

بهمن ماه ۱۳۰۹

## مثنوی مستزاد

جواب بهار به سرمد:

سرمد! شعری که گفתי خوب بود  
صاف و بی تعقید و خوش اسلوب بود  
مطلبش مطلوب بود  
ليك تاريخی که گفתי سر بسر  
بـا حقیقت جفت نامد در نظر  
فکر کن بار دگر  
شاعرانی که بپردی نامشان  
کردی از روی ادب اکرامشان  
بوده طرزی عامشان

جمله در وزن و روی هم مشربند      در عبارات دری هم مکتبند  
 کر جدا در مطلبند

شعر فردوسی، دقیقی وار بود      فرقهش اندر قرصی اشعار بود  
 ورنه يك هنجار بود

وان دقیقی با همه کبر و غرور      بود سبکش همچو سبك پوشكور  
 كن باشعارش مرور

عنصری و فرخی و عسجدی      زینتی و خرّمی و ترمّدی  
 يكدگر را مقتدی

كم كمك وضع زبان تغییر کرد      وان تطوّر در سخن تأثیر کرد  
 فكر هم توفیر کرد

گر نو آید در نظر شعر کسی      اختراعی نیست در شعرش بسی  
 هست فكرش نورسی

فارسی بعد از مغول بر باد شد      و اصطلاحات كهن از یاد شد  
 شعر بی بنیاد شد

سعدی و حافظ كه نيكو گفته‌اند      هر دو دنبال تتبع رفته‌اند  
 كهنه گوهر سفته‌اند

نكته دیگر كنم بهرت بیان      شاعر اندر هر زمان و هر مكان  
 هست شاگرد زمان

هر زمانی فارسی يك‌طور بود      شاعر آن‌طوريكه صحبت مینمود  
 شعر هائی میسرود

هر كرا فكر نكو بود و قوی      شهرتی می‌کرد در نظم و روی  
 چون جناب مولوی

هر چه شاعر می‌شنید از شهر خویش      همچنان می‌گفت شعر از بهر خویش  
 مقتضای دهر خویش

رفته رفته شد زبان خام و خراب      شد لغات از یاد، با هر انقلاب  
 گشت ملت بی کتاب  
 سبك هندی گرچه سبکی تازه بود      لیکن او را ضعف بی اندازه بود  
 سست و بی شیرازه بود  
 فکرها سست و تخیلها عجیب      شعر پر مضمون ولی نا دلفریب  
 وز فصاحت بی نصیب  
 شعر هندی سر به ملیون میکشید      هر سخنور بار مضمون میکشید  
 رنج افزون میکشید  
 ليك از آن ملیون نه بینی ده هزار      شعر دلچسب فصیح آبدار  
 کآید انسانرا بکار  
 زان سبب شد سبك هندی مبتذل      گشت پیدا در سخن عكس العمل  
 شد تتبع وجه حلّ  
 بحث بعدالموت شد مقبول عام      نوبت تقلید آمد در کلام  
 یافت این معنی دوام  
 چاپ شد آثار استادان پیش      شاعرانرا تازه شد آئین و کیش  
 سبکها شد گرگ و میش  
 تا بمشروطیت این رسم و نمط      بود مجری، چه صحیح و چه غلط  
 ليك در ایران فقط  
 از پس مشروطه نو شد فکرها      سبکهای تازه آوردیم ما  
 شد جراید پر صدا  
 بدعت افکندند چندی ز اهل هوش      سبکهای تازه با جوش و خروش  
 ليك زشت آمد بگوش  
 سر بسر تصنیف عارف نيك بود      سبك عشقی هم بدان نزديك بود  
 شعر ایرج شيك بود



لیک بودند این سه تن از اتفاق در فن خود هر سه قآنی مذاق

گاه لاغر ، گاه چاق

بود ایرج پیرو قائم مقام کرده از او سبک و لفظ و فکر ، وام

عارف و عشقی عوام

احمدای «سید اشرف» خوب بود (۱) احمددا گفتن ازو مطلوب بود

شیوه اش مرغوب بود

سبک اشرف تازه بود و بی بدل لیک « هپ هپ نامه » بودش در بغل

بود شعرش منتحل

بعد از آنها گشت روحانی علم آنکه در شعرش « اجنه » زد رقم

خوب گوید، لیک کم

دیگری پثرمان و دیگر شهریار شعرهاشان تازه است و خوشگوار

هر دو لیکن کند کار

شعر افسر محکم است و یکنواخت لیک غیر از قطعه، کمتر شعر ساخت

زی سداسی نیز تاخت

گرچه طرز قطعه سازی طرز نیست خاصه چون کم باشد آنرا ارز نیست

مایه اش را ورز نیست

قطعه های افسر از روی یقین هست طرز قطعه ابن یمین

لیک محدود است این

شعر سر مدهست شیرین چون عسل چامه و قطعه ، دو بیتی و غزل

شیوه اش نا منتحل

☆ ☆ ☆

من خود از اهل تتبع بوده ام جانب تقلید ره پیموده ام

وز تعب فرسوده ام

لیک در هر سبک دارم من سخن  
پیرو موضوع باشد سبک من  
سبک نو، سبک کهن  
نوترین سبکی که در دست شماست  
بار اول از خیال بنده خاست  
دفتر و دیوان گواست  
بود در طرز کهن نقضی عظیم  
رفع کردم نقص اسلوب قدیم  
با خیال مستقیم  
سبکها در طبع من ترکیب یافت  
تا که طرزی مستقل ترتیب یافت  
« ناتمام »

## سلام بهند بزرگ

« سالها آرزو داشتم که با دوستان هندوستان و ترانه سازان آن بوستان طریق  
هم نفسی باز کنیم و از سر هم نفسی با یکدیگر شکوه آغاز نمائیم و این دوری و  
مهجوری که در میان آمده و حجاب آرزو شده بدور اندازیم - تا بخواست خدا  
درین هفته انجمن روابط فرهنگی ایران و هند با اهتمام وزیر فرهنگ و همت  
فضای هند و ایران و موافقت بزرگان دو کشور براه افتاد و من بنده را نیز بعضویت  
آن انجمن سرافراز کردند و امر شد که در نخستین جلسه انجمن منظومه‌ای در  
شرح اشتیاق و شکایت از افتراق گفته آید - اینک این منظومه که در شب چهارشنبه  
۲۶ مهر ماه ۱۳۲۳ در محفل دانش‌سرای عالی سروده شد بیادگار دوستان هندوستان  
اهدا میشود . بهار »

باز خنگ فکرم جولان گرفت  
تا خیال نقش روی هند بست  
بلبل فکرم خوش آوایی نمود  
بسته ام پا تاوه بر پای نیاز  
دل اسیر حلقه زنجیر هند  
بس ملاحظتها در آن خاک و هواست  
آن نمک‌زاری که خاکش عنبر است  
فیل طبعم یاد هندستان گرفت  
یافت ذوقم جلو طایوس مست  
طوطی طبعم شکر خائی نمود  
تا شود در هند آن پاتاوه باز  
جان فدای خاک دامن گیر هند  
هند را کان نمک خواندن رواست  
خار او چمپا، خشخشی نیلوفر است

## مثنویات بهار

هر که رفت آنجا نمک پالود شد  
جان فدای آن نمکزار سیاه  
فکرها رنگین و رنگین خویها  
لشکر یونان از آنجا رم گرفت  
شد عرب درهند و وحدت پی فکند  
ترك آنجا ترکی از سروا گرفت  
ایزدی بود آشنا ئیهای ما  
هند و ایران آشنایان همنند  
آنکه گندم خورد و دور از خلد ماند  
خاک هند از خلد دارد بهره ها  
گرچه گندم کون و میگون آمدیم  
چون «دیوژن» خم نشینان حقیم  
ساغری گیر از می عرفان هند  
یادی از مسعود سعد راد کن  
آنکه چون سعدی سخن گوئی نواست  
خمسه (خسرو) که تقلید است فرد  
طبع پاکش مایه دار فکر بود  
با (حسن) صد لطف و گرمی توأم است  
بزم (اکبر) شد ز (فیضی) فیض باب  
طبع عرفی خوش بمضمون راه جست  
با کلیمش ساحرانرا نیست تاب

(۱) سه بیت کلیم :

بد نامی حیات دو روزی نبود بیش  
يك روز صرف بستن دل شد باین و آن  
طبعی بهم رسان که بسازی بهالمی

سادگی افکند و رنگ آلود شد  
بی نمک آنجا نهیروید گیاه  
رنگ بیرنگی عیان بر رویها  
عبرت از کار بنی آدم گرفت  
عاقبت آنجا عرب هم نی فکند  
فارسی بود آنکه آنجا پا گرفت  
آشنا داند صدای آشنا  
هر دو از نسل فریدون و جمند  
در سران دیب آمد و گندم فشاند  
رنگ آن گندم عیان بر چهره ها  
هر دو از يك خمره بیرون آمدیم  
وز «فلاطون» و «دیوژن» اسبقیم  
نوش باد پارسی گویان هند  
بعد یاد (رونی) استعدا کن  
بابل گلزار دهلی (خسرو) است  
با حکیم گنجوی جوید نبرد  
صد هزاران بچه زاد و بکر بود  
در کلامش آتش و گل باهم است  
دکهن از (بو الفضل) و فیضی یافت آب  
داد ، داد لفظ و معنی را درست  
کس نگفت آخر سه بیتش را جواب (۱)

آنهم کلیم بانو بگویم چسان گذشت  
روزدگر بکندن دل زین و آن گذشت  
یا همتی که از سر عالم توان گذشت

## مثنویات بهار

از نظیری و ظهوری دم مزین  
 گر ز تبریز است یا از اصفهان  
 خاک آمل دامنش از دست داد  
 چون کسیرا صنعتی غالب بود  
 از همایون گیر تا شاه جهان  
 هند بازار خربد ذوق بود  
 صنعت و ذوق و هنر ترکیب یافت  
 بس روان شد کاروان در کاروان  
 رشک غزنین گشت بزم اکبری  
 بزم نورالدین، گلستانی دگر  
 بذله گو از شاه تا بانو همه  
 جوشد ایهام و مثل چون موج آب  
 کار تاریخ و تتبع تازه گشت  
 در لغت فرهنگ ها پرداختند  
 کار نقاشی بسی بالا گرفت  
 صنع معماری بسی پیرایه یافت  
 ثروت و جاه و رفاه و خرّمی  
 چشم شور اختران را خیره کرد  
 گرچه امروز آن جلال و جاه نیست  
 نیست گر آن کرّ و فر، نظمی بیاست  
 نیست گر دهلی ز اکبر پر خروش  
 ور نمیخندد بهر گل صد، هزار  
 (غالبی) آمد اگر شد طالبی  
 (بیدلی) گر رفت (اقبالی) رسید

هند و ایران را دگر بر هم مزین  
 هست صائب طوطی هندی زبان  
 لا جرم طالب بهندستان فتاد  
 میشتابد هر کجا طالب بود  
 شاعران را بود هند آرام جان  
 هند یکسر عشق و شور و شوق بود  
 کاروانها جانب دهلی شتافت  
 تنگهای دل پر از کالای جان  
 نغمه خوان هرسو، هزاران عنصری  
 در که نور جهان، جانی دگر  
 پیش یک مصرع زده زانو همه  
 نکته بر هر موج خندان چون حباب  
 صنعت انشا بلند آوازه گشت  
 لعبها در دین و حکمت باختند  
 خوشنویسی پایه والا گرفت  
 ذوق حجاری فراوان مایه یافت  
 صلح و عیش و خوشدلی و بیغمی  
 هر طرف خصمی برایشان چیره کرد  
 هیچکس از راز دهر آگاه نیست  
 رفت اگر آن کیف، کیفیت بجاست  
 میزند هر گوشه دیگر علم جوش  
 باز نالد قمرئی بر شاخسار  
 شبلیئی هست از نباشد غالبی  
 بیدلان را نوبت حالی رسید

هیکلی گشت از سخنگویان بپا  
 قرن حاضر خاصه اقبال گشت  
 شاعران گشتند جیشی تار و مار  
 عالم از حجت نمیمانند تهی  
 تیغ همت را کن ای هند عزیز  
 صنعت و علم و امید و اتحاد  
 «بار دیگر از ملك پیران شوی  
 نکته‌ای گویم، سخن کوتاه کنم  
 شمه‌ای در حال و استقبال تو  
 «زندگی جهداست و استحقاق نیست  
 گفت حکمت را خدا، خیر کثیر  
 فارغ از اندیشه اغیار شو  
 ناامیدی حربه اهریمن است  
 جوشن امید را بر خود بپوش  
 خویش را خوار و زبون کس مدان  
 زین قناعت پیشگی پرهیز کن  
 همت از آمال کوچک باز گیر  
 این کسالات و تن آسانی بس است  
 زندگی جنگست و تدبیر معاش  
 فقر و درویشی تباهت میکند  
 فقر و درویشی در استغنا نکوست  
 گر بررسی درد و رنجت در قفاست

گفت: کل الصید فی جوف الفرا  
 واحدی کز صد هزاران برگذشت  
 وین مبارز کرد کار صد سوار  
 فرق باشد از ورم تا فربهی  
 با فسان جرئت و امیدتیز (۱)  
 کسب کن تا وارهی زین انفراد  
 آنچه اندر وهم ناید آن شوی  
 خاطر پاک تو را آگاه کنم  
 هان نهمن گویم، که گفت اقبال تو  
 جز بعلم انفس و آفاق نیست  
 هر کجا این خیر را دیدی بگیر  
 قوت خوابیده‌ای، بیدار شو «  
 پیشش امید آسمانی جوشن است  
 روز و شب تا جان بدتن داری بکوش  
 در نبرد زندگی واپس مدان  
 مرکب همت بجولان تیز کن  
 تا فراز کهکشان پرواز گیر  
 تربیت آمیوز، نادانی بس است  
 زندگی خواهی، چو مردان کن تلاش  
 در دو عالم رو سیاهت میکند (۲)  
 باغنا، شو صوفی و درویش دوست  
 خیز و جنبش کن که گنجت زیر پاست

(۱) فسان بفتح اول سنگی باشد که بدان کارد و شمشیر تیز کنند

(۲) اشاره بحديث شریف (الفقر سواد الوجه فی الدارین) است

## مثنویات بهار

قطره قطره محو دریای وجود  
 قطر کی بگذار و اقیانوس باش  
 محو یکتائی شو و مشرك مباش  
 از یسکی سوی دوتائی تاختن  
 متحد باش و بترك كفر كوی

جز یکی نبود سرا پای وجود  
 از جدائی بگذر و مأنوس باش  
 جز براه یسکدلی سالک مباش  
 كفر دانی چیست؟ کثرت ساختن  
 سوی وحدت پوی و دست از شرك شوی

\* \* \*

بیش از این بر آتشم دامن مزین  
 نام هند است این که بر خود بسته ام  
 جذب گردد که به به بی اختیار  
 دل طپان از فرقت هند عظیم  
 طوطیان هند را گویم سلام  
 میچکد از دیده ام باران هند  
 لیک بر پیران فزون زین عیب چیست؟  
 میروم اکنون سوی پنجاه و هشت  
 من نیم چالاک و دوران بیوفاست  
 روی کبر و مسلم و هندوی هند  
 در لطافت چون نسیم نو بهار  
 سال و ماه از بند غم آزاد باش

ای بهار از هند با من دم مزین  
 کز فراق هند بس دلخسته ام  
 نام اصل هند باشد به بهار  
 من بهار کوچکم در ری مقیم  
 طوطی بازار گانم من مدام  
 ز آرزوی دیدن یاران هند  
 آرزو بر نو جوانان عیب نیست  
 عمر من در زحمت و محنت گذشت  
 در چنین هنگامه چالاکی سزااست  
 لاعلاج از دور به-وسم روی هند  
 پس پیامی میفرستم سوی بهار  
 گویم ای هند کرامی شاد باش

از سر اخلاص داریم این پیام

هان سخن کوتاه کردم والسلام



## بابا شمل نامه

در سالهای ۱۳۲۴-۱۳۲۵ خورشیدی، روزنامه‌ای فکاهی با اسم (باباشمل) در تهران منتشر میشد که آثار فکاهی یکمده از شعرا و نویسندگان خوش ذوق و قریحه را دربر داشت.

سبك این روزنامه انتقاد و استهزا نسبت بمخالفین بود، از جمله مرحوم بهار نیز گاهگاهی هدف لطیفه‌کوئیهای این روزنامه قرار میگرفت، بدین سبب بهار هم با همان سبك لطیفه‌سرائی و برسم شوخی و مزاح در این اشعار از «بابا» یاد کرده و هنگامیکه مدیر روزنامه (که در بحبوحه غائله آذربایجان و طغیان پیشه‌وری باروفا مسافرت کرده بود) بتهران بازگشت، این اشعار را بطریق مطایبه و بنام (باباشمل نامه) ساخت ولی از انتشار آن خودداری کرد.

ذکر او حیّ علی خیر العمل  
رفت و شد مهمان از ما بهترین  
در هتل‌ها بکه و تنها آمد  
خستگیهای سیاست در کند  
سرخ سازد رنگ متقالی شده  
در میان حوضشان پشتك زند  
پارسی گو ترك: پارسی شود  
چند روزی دور ماند از خطر  
وز هجوم و حمله پیشه‌وری  
خرج راهی، حکم مأموریتی  
از کشاورز و رضای روستا (۱)  
خویش را ابن‌البون سازد همی  
باش چون بچه شتر در آزمون  
نه تورا پستان کزو دوشند شیر

دوستان آمد ز ره بابا شمل  
سال پازین با سران و مهتران  
رفت از ایران تا زمانی و آمد  
مدتی با خوبرویان سر کنند  
پُر نماید چنتمه خالی شده  
با گروه دختران چشمك زند  
فارغ از افکار ابلیسی شود  
چند گاهی غیب گردد از نظر  
وارهد از دعوی ترکی‌گری  
گیرد از دولت بهر کیفیت  
فاصله گیرد جناب اوستا  
از دم فتنه برون تازد همی  
گفت: کن فی الفتنة کابن‌البون  
نه تورا پستی که آرندت بزیر

راحت و آزاد چون بابا شمل  
تا چو افتد آبها از آسیا  
آسیا ایمن شدست از کند و کوب  
ای اروپا می-روم سوی وطن  
ای اروپا آسیا اوراق شد  
ساحت ایران بخون آغشته شد  
مجلس ملی ز نو مفتوح گشت  
ای زطوفان جسته، آمد نوحتهان  
من نه آن نوحم که در کشتی نشست  
من چو کنعان زاده نوحم درست  
نوح و اهلش جمله در کشتی شدند  
من پدر را ترك کردم بیدرنگ  
روز طوفان بر زبان: این المفر  
همچو زاده نوح از بیم هلاک  
حال فارغ گشته از هر دغدغه  
شد چو آذربایجان پاک از نفاق  
گشت دایر دفتر بابا شمل  
کرمهای کار را از هر طرف  
پس میان بستند آن بیچارگان  
شد رف و درگاه و طاق و طاچه  
شاعرانی فاضل و رند و جوان  
نان خود را خورده و جان میکنند

جیم شو هر جا که مشکل شد عمل  
دوستان گویند: هان بابا، بیا  
وقت شلتاق است برگرد از اروپ  
بعد ازین یا جای تو، یا جای من  
طاقت بابا ز هجران طاق شد  
وانکه باید کشته گردد، کشته شد  
خلق محتاج غذای روح گشت  
تا کند حاضر غذای روحتهان  
بل من آن نوحم که از طوفان بجست  
کاز پدر بر گشت و راه کوه جست  
صادقانه پنجه با طوفان زدند  
راه جستم بر سر کوه فرنگ  
بعد طوفان خواجه بر گشت از سفر  
دوستان را جا بماند و زد بچاک  
تنگ تر بسته کراوات و یقه  
خواجه وارد گشت با صد طمطراق  
رفت بابا بر سر شغل و عمل  
جمع کرد و چیدشان اطراف رف  
خدمت بابا شمل را رایگان  
پردف و سرنا و زاغ و زاغچه (۱)  
پاکتر ز افرشتگان آسمان  
پس حلیم خواجه را هم میزنند

(۱) دف و سرنا و زاغ و زاغچه: نامهای مستعار شعرای فکاهی سرای روزنامه باباشمل میباشد.



## مثنویات بهار

از مناعت بر فراز فرقدان  
 خرج یکشب رفتن شمراش لنگ  
 شعر هائی گفته چون آب روان  
 نقشهائی طرح کرده چون نگار  
 بهر بابا بی محابا ساخته  
 جیب بابا پر ز دینار و درم  
 لیکن آن بی دست و پای ساده دل  
 جزمهندس کاویسته بارخویش (۱)  
 باز بابا نا خلف فرزند شد  
 امر شد از مصدر عز و علا  
 ریشه مشروطه خواهان بر کنند  
 زان سبب بابا شکم را داده پیش  
 جای ذوقیات شیرین لطیف  
 از خصومت میزند دم و ز مرا  
 بر سر یزدان پرستی همچو من  
 گر من و امثال من اهریمنند  
 من شدم اهریمن این بوستان  
 گر دفاع دوستان اهریمنی است  
 جان بابا کج نشین و راست گو  
 وعده صیدی بزرگت داده اند  
 جان بابا اهر من میخوانیم  
 گاه کوئی چون ملک باشد بهار  
 هم ملک، هم اهر من خوانی مرا  
 هر که را باشد دل و جان ملک

روز و شب (الفقر فخری) بر زبان  
 لیک «بابا» را دهد خرج فرنگ  
 از پی مضمون بهر جانب دوان  
 متقن و پرمغز و خوب و خنده دار  
 جمله را تقدیم بابا ساخته  
 در محافل کرده از نخوت ورم  
 پای سعیش مانده زاستغنا به گل  
 مابقی سر گشته اندر کار خویش  
 ناخن فحشش بمخلص بند شد  
 که بمخلص فحش بارد بر ملا  
 پایه دیکتاتوری محکم کنند  
 میزند دائم بر این درویش نیش  
 میدهد دستور دشنام کثیف  
 میدهد فرمان فحش و افترا  
 میگذارد نام غول و اهر من  
 گنجویها ریمن بن ریمنند (۲)  
 تا چرا کردم دفاع دوستان  
 پس دفاع اجنبی را نام چیست؟  
 آنچه پرسم بی کم و بی کاست گو  
 کاینچنین چنگال گرگت داده اند  
 هم طراز خویشان میخوانیم  
 خالی از دوز و کلك باشد بهار  
 این تناقض را نمیدانی چرا؟  
 کی شود در سلك دیوان منسلك

جان بابا خویش را ارزان مده  
بشنو از من خامه‌را از کف بنه  
شغل خوبی زیر سر کن دخل دار  
جان بابا را بوراجی چکار  
در اداره مال دولت بردنت  
خوشر از نزل اجانب خوردنت  
در اداره گر بری زر، خشت خشت  
بهتر است از این تناقضهای زشت

### تطبیق ماهها

#### با برجها بزبان فارسی و اسلوب شعری (۱)

|                               |                              |
|-------------------------------|------------------------------|
| ماه فروردین جهان گردد جوان    | بره بریان نهد منعم بخوان     |
| کشت گیرد مایه در اردیبهشت     | گاو فارغ میشود از کار کشت    |
| باغ در خرداد رنگین تر شود     | بوی گل تا برج دویسگر شود     |
| شاخ میوه چون کمان گردد به تیر | رقص خرچنگی کند چرخ اثیر      |
| اوج گیرد در مه مرداد، روز     | شیر جوش آید به پستان تموز    |
| ماه شهریور شود کلکشت، کل      | خوشه انگور گردد چون عسل      |
| مهربان گردد جهان در ماه مهر   | روز و شب گردند یک میزان بچهر |
| ابر آ بستن بآبان میشود        | کژدم اندر لانه پنهان میشود   |

### جنگ تهمورث با دیوها

در میان اوراق و مسوده‌های درهم و پراکنده مرحوم بهار اشعاری بدست آمد که بامداد و غیر مرتب نوشته شده و اکثر ابیات قلم خورده و لایق‌ر بود - این اشعار که با زحمت و دقت بسیار پا کنویس و مرتب شده داستانی است افسانه‌ای مربوط به پیدایش بنی آدم یا کیومرث و اولاد او در سرزمین ایران باستان که با سکنه بومی ایران و هند و سرندیب جنگهای طولانی کرده‌اند و عاقبت تهمورث بر دیوها ظفر یافته و سلطنت روی زمین را از تصرف پریزادان دیوسیرت بقهر و غلبه بیرون آورده و از آنجه (تهمورث دیوبند) لقب یافته است .  
این داستان منظوم متأسفانه ناتمام مانده و شاید قسمتهائی هم از آن مفقود شده.

## مثنویات بهار

باشد و معلوم است که شاعر مجال آنرا پیدا نکرده است تا برای اصلاح و مرتب ساختن اشعار، بر آن تجدید نظر کند و داستان را بیابان برساند .  
سبك و طرز اشعار نیز تازه و بسبك و وزن مثنوی مستزادی است که در جواب منظومه آقای صادق سرمد ساخته شده و چون آن مثنوی در سال ۱۳۰۹ خورشیدی گفته شده است احتمال می رود این اشعار نیز در همان سال ها سروده شده باشد ولی بعلت گرفتاریهای سیاسی که منجر بحبس و تبعید بهار گردید مجال اصلاح و اتمام آنرا نیافته و بعد ها هم دروړاء فراموشی از نظر دور مانده است .  
اینك عین آنچه که از روی مسوده های مبدادی با حدس و قرینه مرتب گشته است برای ثبت در دیوان چاپ میشود - بجای قسمتهای افتاده و ناتمام نقطه گذاری شده است .

### خطاب بزن

گوش کن ای بلبل شیرین سخن      ای گل خوش نکهت باغ وطن  
ما جرّای خویشتن  
روزگار باستان خویش را      باستانی داستان خویش را  
سر بسر بشنوز من  
این حکایت از کتاب و نامه نیست      وین سخن ها از زبان خامه نیست  
عشق میگوید سخن  
دفتر راز طبیعت خوی تست      رمز هستی در سواد موی تست  
روی گیتی سوی تست  
مرد را تنها توئی یار قدیم      هم پناهی ، هم شریکی ، هم ندیم  
هم رفیق ممتحن  
گر طبیعت پیکری گیرد همی      پیکری غیر از تو نپذیرد همی  
نقش تو گیرد همی  
ای طبیعت را نمودار کمال      در تحول ، در تغیر ، در جمال  
در قوانین و سنن  
که چو سطح آب صافی بی غبار      گاه چون اعماق مرموز بحار  
مبهم و تاریك و تار

گاه چون آئینه اسرار عیان      گه نهان چون شانه باسیصد زبان  
در دو زلف پرشکن

گه بزنجیر شرافت پای بند      چون فرشته پاك و چون گردون بلند  
چون ستاره ارجمند

گه ز شهوت اوفتاده در خلاب      گشته چون مار و وزغ درمنجلاب  
پای تا سر غوطه زن

گه گشاده بهر بلع خاص و عام      همچو آتشخانه نمرود ، کام  
گه شده برد و سلام

گاه گفته بهر طفلی شیر خوار      ترك قوم و ترك شهر و ترك یار  
جسته در کوهی وطن

گاه موسی زاده ، گاهی سامری      گاه کوبیده در جادو گری  
گه در پیغمبری

گه بریده کردن یحیی بزار      گه مسیحا پروریده در کنار  
اینت پر اسرار زن

گاه چون جفت اتابك شوی خواه (۱)      دست شسته بهر جفت از تاج و گاه  
برده در کاشان پناه

گاه چون دخت اتابك بی وفا      کرده خود را در ره شهوت فنا  
زشت نام و شوم تن

گاه «کلیوپاتره» و گاهی «همای»      گاه «استر» گشته دخت «مردخای»  
گه شده زرتشت زای

گاه چون «کردیه» پوشیده زره      بر زره بر بسته چون مردان گره  
گشته مردی صف شکن.

(۱) خواهر ناصرالدین شاه وزن اتابك امیر کبیر که شوهر خود را تاهنگام مرگ و قتل او در حمام فین کاشان ترك نکرد .

مختلف طبعی نه ای بر يك نمط      داری از افراط تا تفـریط خط  
نیستی حدّ وسط

گاه خوب‌خوبی و که زشت زشت      یا بچاه ویل ، یا صدر بهشت  
.....

## زمین

چون برآمد آدمیزاد از کمین      بود در دست پریزادان ، زمین  
ملکشان ملک یمین

بود گیتی زانجماعت مال مال      از محیط هند تا قطب شمال  
وز مراکش تا بچین (۱)

پس بنی‌الجان بر خدا کافر شدند      وز ره حق باره دیگر شدند  
فسق کردند و فساد انگيختند      بی محابا خون ناحق ریختند

از یسار و از یمین

بود اقلیمی بگرد نیم-روز      تا زمین قطب از آنجا چند روز  
آدم و حوا و فرزندان در او      با کشاورزی و نعمت کرده خو

کرده چون جنت، زمین

از جوانان شمالی چند تن      راه جستند اندر آن جنت بفن  
چون زنان آدمی دیدندشان      از نکو روئی پسندیدندشان

اول عشق است این

جنیان نر فساد انگيختند      با زنان آدمی آویختند  
واز قدوم شوم دیوان ، آن بهشت      کشت یخ‌بندان و طوفان‌زای وزشت

شد چو آهن‌ماء و طین

نام آن اقلیم آریان ویره بود      جایگاهی دلکش و پاکیزه بود  
شد برین چندان که سالی جز دوماه      کس نیارست اندر آن جستن پناه

از دم دیو لعین

(۱) از اینجا به بعد بندهای مستزاد پس از هر دوبیت آورده شده است.

گشت آن اقلیم پر نعمت ، خراب  
 شد زمین بی مصرف و زارع سفیل  
 برف و یخ بگرفت جای کشت و آب  
 گاو شد بیکار و بی تأثیر ، بیل  
 شد بشر هجرت گزین

چون پریزادان چنین دیدند کار  
 لیک مهتر شان اسیر شاه شد  
 نیمشب کردند از آن کشور فرار  
 بندی طهمورث آگاه شد  
 شه برو بر بست زین

گشت طهمورث سوار دیو نر  
 راند از آنجا تا باقیانوسیه  
 دیو نر از پیش و لشکر بر اثر  
 رهنمای آن سپه ، دیو سپه  
 شاه بر پشتش مکین

آنزمان خشکی زهم نگسسته بود  
 شاه از آن خشکی بمرز هند تاخت  
 وان جزایر ها بهم پیوسته بود  
 تا سرانندیب آمد و آرام ساخت  
 دیو در بندش غمین

در سرانندیب آدمی-زاد دلیر  
 راهور در زیر رانش دیو نیو  
 بر پریزادان و دیوان گشت چیر  
 بر سرش دیهیم و زیر پای دیو  
 دیو بنید و تیز بین

### رهنمون

بود با اهریمنان دانش فزون  
 خط و رسم و پوشش و بافندگی  
 پختن و معماری و رمی و فسون  
 پای کوبی ، می کشی ، خوانندگی  
 با دگر علم و فنون

روی آنان سر بسر بی موی بود  
 مرد و زن زیبا رخ و سیمینه تن  
 نسل زیبا روی ناخوش خوی بود  
 زن چو مردان ساده و مردان چوزن  
 جمله بامکر و فسون

اصلشان افرشته ، لیکن دیو خوی  
 تند حس و زود رنج و گرم جوش  
 بیوفا طبع و هوسران و دو روی  
 بی تفکر ، کم خرد ، بسیار هوش  
 صبر کم ، شهوت فزون

حیله و حرص و دروغ و آزو کین      مستی و شب گردی و قتل و کمین  
 احتکار و ارتشاء و اختلاس      جنگ و دعوی داری و جبن و هراس  
 رندی و رشك و جنون

آدمیزادان فقیر و بردبار      مهربان و ساده لوح و راستکار  
 مرد و زن سرگرم کار و کسب نان      روز در صحرا و شب در آشیان

خوش دل و صافی درون

شغل آنان ورزش و برزیگری      گاو داری و مواشی پروری  
 خانه هاشان خیمه و غار و درخت      کرده از چرم ددان انبان و رخت

حربه شان سنگ و ستون

جمله با هم ، هم تبار و هم بنه      یکدل و یکروی همچون آینه  
 در خورش انباز و در کوشش رفیق      پیر و برنا همدم و یار و شفیق

از درون و از برون

کرده بر هر دوره پیری مهتری      جسته خواهر با برادر همسری  
 هر پسر گاو مهتر ابنا بُدی      جانشین و وارث بابا شدی

چون پدر کشتی نگون

مهمترین فرزندان پیر اولین      پادشا بودی بر اقوام کهن  
 مان و ویس و زند زیر دست او (۱)      جمله دهیو بسته و پا بست او

پیش دهیوید زبون

کوچکان محکوم شیخ خانمان      خانمانها زیر حکم خاندان  
 خاندانها تابع زند و بدند      زندوان فرمانبر دهیو بدند

شه دهیو رهنمون

(۱) مان - خانه و اسباب خانه . ویس - ملک و ولایت . زند - بکسر اول بفرس قدیم جان باشد

ز انقلابات طبیعت ، خیل خیل  
 رعد و برق و لرزه و طوفان وسیل  
 قوم را که بیم و که امید بود  
 تکیه گهشان آتش و خورشید بود  
 وین سپهر نیلگون

لشکری مرد و زن و برنا و پیر  
 بر زمین هندوان شد جایگیر  
 جنگ خونین هر طرف بالا گرفت  
 سنگها در کاسه سر جا گرفت  
 ریخت از هر کاسه خون

### جنگ دیو و آدمی زاد

حربه مردم فلاخن بود و سنگ  
 دیو را کرز کران ابزار جنگ  
 چونکه دیو از آدمی گشتی ستوه  
 جانب آتش فشان جستی بکوه  
 آتش افشاندی بچنگ

شامگاهان کادمیزاد دلیر  
 خفتی و گشتی دل از پیکار سیر  
 ناختی ز آتش فشان دیو دژم  
 بیم دادی خفتگان را دم بدم  
 شهدشان کردی شرنک

ورشدی دوشیزه ای از بیشه دور  
 ره زدی دیوش بهنگام عبور  
 کودکان را بردی از آغوش مام  
 در درون مادران جستی مقام  
 چون شدی عاجز بچنگ

بود نام ماده اهریمن ، پری  
 شهر با نوی بتان در دلبری  
 قامتی چون خیزران تافته  
 تار زلفان حلقه حلقه بافته  
 نوک انگشتان خدنگ

جنگ دیو و آدمی چاره ساز  
 شد دژ آبی عهد کهن دور و دراز  
 این جدال از هند و سند و سیستان  
 رفت تا خوارزم و بلخ و بامیان  
 کار شد بر دیو تنک



## مثنویات بهار

دیو و غول و جن و همزاد و پری      با همه دانائی و افسونگری  
در میانشان دشمنی بود از قدیم      کارشان زین دشمنی نا مستقیم  
فارغ از ناموس و ننگ

ماده دیوان بدتر از دیوان نر      کارشان فسق و فساد و کذب و شر  
اهل فن و جادو و کوك و كلك      غیبت و غمازی و فیس و برك  
پای تاسر بوی ورننگ

نره دیوان زن پرستی کارشان      عشق زن سرمایه بازارشان  
هیكل زن قبله آدابشان      رمزی از مقصوده و محرابشان  
همچو اقوام فرنگ

چشمها چون دو سیه مار دژم      از دو جانب سر در آورده بهم  
طره چون شب، غره چون صبح شباب      تن چو نور نقره فام ماهتاب  
بر شراب زرد رنگ

چون در آمد جیش دهیوید ببلخ      کام دیوان از هزیمت گشت تلخ  
بود جای آن صنم بر مرز چین      وز فراق شوی در سوک و انین  
ره سپر شد بیدرنگ

شد پری بانو باشکر پیشرو      لشکری از جنیان آورد نو  
خیل تهمورث به تر کستان رسید      حربگاهی بس بزرگ آمد پدید  
داده شد اعلان جنگ

بسته بر گردونه دیو نا بکار      گشته ز نیاوند بر گردون سوار  
بر تن او جوشنی از چرم شیر      نیزه در کف تاخت در میدان دلیر  
چون یکی جنگی پلنگ

موی سر آمیخته با موی ریش      بر سرش تاجی چو شاخ گاو میش  
عارضش تابنده در ریش سیاه      همچو از ابر سیه، يك نیمه ماه  
پیکرش همچون نهنگ

نور مردی از جبینش تافته      قلبها از نعره اش بشکافته  
 سر فراز از مردی و آزادگی      دلکش و رعنا بهین سادگی  
 هم مهیب و هم قشنگ

هر که دیدی آن جمال وزیب و فر      فتنه گشتی بر چنان بالا و بر  
 آدمی گفتی فری بر خالقش      ور پری دیدیش گشتی عاشقش  
 زان جمال و وقرو سنگ

پس پری بانو بدید آنشاه را      پیش او اهریمن گمراه را  
 کرده بر بینیش از ابریشم مهار      بند گردون بر دو کتفش استوار  
 چون خری مفلوک و لنگ

شد نه یکدل، بلکه صد دل شیفته      شعله سر زد زان دل نشکیفته  
 در زمان فرمان بترك جنگ کرد      جانب بنگاه خویش آهنگ کرد  
 با دای پر آذرنگ

نیزه بر کف، شهریار کینه خواه      تاخت با گردونه کرد حربگاه  
 چون به نزدیک صف دیوان رسید      دیو وارون نعره از دل بر کشید  
 جفته زن همچون کُرنگ (۱)

کای پریزادان و دیوان، الامان      ز آدمی گشتم غریوان، الامان  
 پادشاهی بسته ام، یادم کنید      بندیم، زین بند آزادم کنید  
 بکسلید این پالهنک

دیو زادان آمدند اندر خروش      در سپاه جنیان افتاد جوش  
 شد پری بانو ازین معنی خبر      داد فرمان تا نجنبد يك نفر  
 زان غریو و زان غرنک

اهرم را شاه بینی بر کشید      سوی خیل خویشتن اندر کشید

تازیانه بر سر و رویش نواخت      بیخ نیزه بر دو پهلویش نواخت  
برد و بر بستش چوسنگ

### تدیر پری بانو

شب رسید و مهر روشن شد نهان      شد سیه چون جان اهریمن، جهان  
تیرگی گسترده شد از باخت      شد خراسان چون رخ عفریت نر  
لعلگون شد خاوران

در افق شد زهره گرم دلبـری      گاه پیدا، که نهان، همچون پری  
میزدند انجم برین چرخ بلند      چون پری زادان بمردم پوزخند  
با جمال جاودان

آدمیزادان ز صف گشتند باز      جمله آوردند پیش خور نماز  
آب و نان خوردند و بنهادند سر      گشته شاه و مردم پر خاشخـر  
خفتهگان را پاسبان

کرد لشکر کنده‌ای کنندند ژرف      از دوسو بگذاشته راهی شگرف  
شاه جنگی با گروهی شیر مرد      مانده بیدار اندر آن دشت نبرد  
پاس را بسته میان

وز دگر سو خیل دیوان با سرود      باده نوشان بانوای چنگ و رود  
پیشوایان بهر فردا گرم شور      هر یکی گویا بدیگر گونه طور  
هم صدا و هم زبان

چون پری بانو بدان دیوان چمید      نعره‌شا باش تا کیوان رسید  
کای خداوند دل و زور و جمال      زهره و بهرام را فرخ همال  
وای مهین بانوان

پست باد آنکو درین فرخنده بوم      پای مردم را کشود از بخت شوم  
قدرت و زور و توانائی تراست      ما همه عبدیم، مولائی تراست  
ما شلیم و تو روان

اذن ده تا پشته پامیر را      کوه التائی و بیر و شیر را  
برده و ز اوج هوا برهم زنیم      بر سر خیل بنی آدم زنیم  
تا نماند زو نشان

اذن ده تا بر کشیم از رود کنگ      آب کندی ژرف، تا میدان جنگ  
آب دریا را بر اینان سر دهیم      جملگی را در زمان کیفر دهیم  
غرقه در آب روان

گوی کاز صد قله هیمالیا      سنگ و برف و یخ کنیم اکنون جدا  
همره ابری سیاه و مرگبار      ناگهان سازیم بر ایشان نثار  
آن تگرگ بی امان

گوی تا صد کوه تفتان آوریم      قله های آتش افشان آوریم  
از جهنم منفذی بیرون کنیم      در یکی دم روی این هامون، کنیم  
پر تف و دود و دخان

گوی تا کاویم زیر پایشان      سفته و کاواک گردد جایشان (۱)  
پس برون آریم از آنجا نفت و قیر      آتش اند روی زنیم آنکه به تیر  
تا بسوزند این خسان

گوی تا در نیمه شب شبخون کنیم      دشت را از خونشان کلگون کنیم  
کودکانشان را بدرانیم تن      پاره پاره افکنیم اندر دهن  
چون ترنج و ناردان

نره دیوان می زنان بر مائده      هر یکی سرگرم لاف و عربده  
لیک خامش در جواب و در سؤال      مانده حیران در بیابان خیال  
بانو و دیگر زنان

پس پری بانو به بالا برد دست      این سکوت خویش و آن غوغا شکست

گفت کای شه-زادگان نامدار هر یکی از آهریمن یادگار  
گوش بکشائید هان!

خسرو اهریمنان شاهی که هست دیو آزو دیو خشمش زیر دست  
پادشاه و شهریار پر فروغ آنکه همدستش بود دیو دروغ  
هست در بندی گران

بسته بر گردونه چون گاو خراس زاو ندارند ایچکون بیم وهراس  
ریش گشت از چرم گردون شانه اش وز مه-اری بینی شاهانه اش  
ساقش از کند کلان

شب کنندش در نهانگاه ستور کس نیارد کرد نزدیکش عبور  
صد سک اندر کرد او مشغول پاس هریکی همچون پلنگی پرهراس  
کرد سگها دیده بان

روز بر گردونه بندنش چو گاو کاو کی دارد بر این گردونه تاو؟  
کرده در بینی از ابریشم مهار بر دو کتفش بند گردون استوار  
اینست خصمی بی امان

گر بسرشان کوه هیمالی زنیم یا که التائی بر آنان افکنیم  
یا فشانیم آتش اندر کاخشان یا نهان سازیم در سوراخشان  
هست شه را بیم جان

پس همان بهتر که پیغامی دهیم وز پی دیدار ، میعادى نهیم  
صلح را بنیان کنیم اندر جهان بلکه شاه ما رهد زین اندهان  
رو نه د زی خانمان

### پیام بانو به تهمورث

در بر بانو، زن و مردی فقیر بوده بودند از بنی آدم اسیر

آنجوان زن ، نام او میشایه بود      شوهر او میشی پر مایه بود  
هوشمند و تیز ویر (۱)

جمله از دیوان زبان آموخته      هم ره و رسم دبیری توخته  
میشی و میشایه را فردا پگاه      خواست بانو تا فرستد پیش شاه  
با یکی دانا مشیر

گفت با آن هر دو اسرار درون      آنچه بایست از فریب و ازفسون  
راز عشق خویشان افشا نمود      جمله کالای نهان را وا نمود  
گفتشان مافی الضمیر

چند لوح آورد از سنگ سیاه      نامه ای کنند بهر پادشاه  
لوحها پیچیده در اوراق زر      خادمی بگرفتشان بالای سر  
همره ایشان دبیر

هدیه های جنیانه راست کرد      کوزه های زر و جام لا جور  
پر کلاب و شکر و دوشاب وقند      خوابگاهی نرم و خرگاهی بلند  
با یکی زرین سریر

مجمری پر آتش افروخته      اندر او عود قماری سوخته  
جامه های دوخته بازیب و فر      از ازار و از قبا و از کمر  
لا بلا مشك و عبیر

ساخته گردونه ای از سیم خام      بسته بر گردون دو اسب تیز کام  
دو پری زاده کنیز چنگ زن      از بر گردون برنگ سیم ، تن  
جامه از کلکون حریر

دو رسول آدمی را با پیام      گفت تا شبگیر بنهادند کام  
همره آنان پیامی شوق مند      چربتر از شیر و شیرین تر زقند  
جاگزین تر از اثیر

شاه را دیدند با رمحی بلند  
برتن از چرم هژبران جوشنش  
پیش خرگاهی ز جلد کوسفند  
آستینش کوتاه و عریان تنش

موی تن هم رنگ قبر

رشته ای از پشم بسته بر کمر  
کیسه پر سنگ از آن آویخته  
وز فلاخن بر میان ، بندی دگر  
توده ای از سنگ پیشش ریخته

مستعد دار و گیر

پهلوانان جوغه جوغه چون پلنگ  
چرم شیر و کرگدن کرده زره  
بر کتفشان پوستهای رنگ رنگ  
بر کفهریک فرسبی پر کره (۱)

واسپری کرد و حقیر

مرد و زن بر خاسته از خوابگاه  
جملگی را سر سوی مشرق فراز  
دشت و وادی پر سرود و قاه قاه  
تا گزارند از سر طاعت نماز

پیش مهر مستنیر

بی تفاوت مرد و زن در شکل و موی  
مرد را چون زن دوستان مایه گیر  
زن چو مرد از مویها پوشیده روی  
بچه را هر دو بنوبت داده شیر

از امیر و از فقیر

زن چو مردان پهلوان و رزم زن  
همسر و هم کار و انباز و شفیق  
محکم و ورزیده و پر موی تن  
غیر زادن در همه کاری رفیق

از صغیر و از کبیر

نه حسد برده زنی برشوی خویش  
نه بلای عشق و نه درد فراق  
نه دل مرد از نفاق جفت ریش  
نه شبی مانده ز جفت خویش طاق

نی منافق ، نی شریر

جمله آزاد از علوم و از فنون  
جمله مهر و جمله کام و جمله کار  
فارغ از خودخواهی و عشق و جنون  
بی بلای قحط و بی هجران یار

بی رقیب خورده گیر

## مثنویات بهار

کارشان پروردن گاو و رمه      با کشاورزی سر و کار همه  
نسلها را سال و مه کرده زیاد      با طبیعت داده دست اتحاد

بی خبر از مرگ و میر

پوست پوشانی فزون از حد و حصر      خیمه و مغاره شان مشکو و قصر  
کودک و مرد و زن و پیر و جوان      یک نشان و یک مراد و یک زبان

یکدل و فرمان پذیر

شه چو دید آن دو تن آراسته      جامه بر تن کرده ، رخ پیراسته  
چون دو کودک ساخته بیموی روی      موزه بر پا کرده و تابیده موی

چون دو حور دلپذیر

گفت باخود کاین پریزادان که اند      آمدنشان چیست و اینجا از چه اند  
چون شنید آن آدمی گفتارشان      شادمانی کرد از دیدارشان

آن امیر بی نظیر

شاه دست آندو را بگرفت نرم      پیش خود بنشانند و پس پرسید گرم  
درشگفتی مانده زان زیب و جمال      کرد از آنان زان سپس یکیک سؤال

حال یاران اسیر

زان سپس از کار دیوان باز جست      کز چهره و در جنگ ، دی گشتند دست  
آندو تن گفتند کار دوش را      قصه آن بزم و نوشا نوش را

لاف و غوغا و نفیر

گفت میشایه که ای فرخ پدر      یاد کار او شهنک نامور  
ای ز تو نسل کیومرث ارجمند      شاه زنیانند و میر دیو بند

آدمیزاد کبیر

هر دمی فتحی ز نو ، روزیت باد      درشکار و جنگ فیروزیت باد  
خیمهات از فرّ خور پر نور باد      وز چراگاهت زمستان دور باد

باد آبانت چو نیر



جنیان از ما فراوان بسته اند      همچو ما آنجا بسنی دلخسته اند  
لیک از این در فرض تر دارم پیام      هست پیغام خوشی ، بشنو تمام  
این بشارت زین بشیر

## گفتن حدیث عشق پریزاد

از پری بانو ، رسولی ارجمند      زی تو آید ، ای شهنشاه بلند  
دیو زادی ، گربزی ، خود کامه‌ای      هدیه ها آرد برت با نامه‌ای  
تا رهاند شه ز بند

لیک بانو گویدت : بیدار باش      من درین کارم تو هم بر کار باش  
بند خود مکسل ز پای شوی من      تا مگر آن شوی ناخوش روی من  
گیرد از بند تو فند

صرصر سوزان سموم قهر اوست      آب دریا ناگوار از زهر اوست  
وز دم سردش بصرای شمال      زندگانی شد ز برف و یخ و بال  
بسکه کرد افسون و فند

دشمن از دیب‌هشت و بهمن است      خصم هر مزد است و خود اهریمن است  
از حسد او کشت کاو ایو داد      خورد از بیداد ، کیو مرث راد  
در زمین نکبت فکند

کژدم و موش و وزغ ، زنبور و کرک      موریانه ، و اژدر و مار بزرگ  
اشپش و ساس و جرّاد و کیك و یسن      پشه و . . . مکس ، کرم عفن  
ساخت از بهر گزند

پیش یزدان خود سریها کرد او      در جهان پتیاره ها آورد او  
با جلال کبریائی دشمن است      وز ازل با روشنائی دشمن است  
هست تاریکی پسند

روز و شب دیو دروغش هم نشین      همدمش دیو فریب و آزو کین  
دیو جبن و کاهلی همراز او      خواب و سستی روز و شب انباز او  
دشمن امشا سفند

علم داستان و فسون و مکر و فن      حکمت و استادی و دیگر سنن  
 کیمیا و هندسه، نقش و نگار      انتظامات و حقوق بشمار  
 وین بنا های بلند

جمله او آورد و او تدبیر کرد      تا جوانان را ز محنت پیر کرد  
 کینه و خود خواهی و فخر و غرور      عجب و کبر و کشور آرائی و زور

خنجر و تیر و کمند

دشمن سلم و خضوع و سادگی است      خصم بی آزاری و افتادگی است  
 دشمن بی قیدی و خرسندی است      عاشق هوش و دها و رندی است  
 مایل تر فند و فند

فکر آزادی و عیاشی از اوست      علم طراری و قلاشی از اوست  
 کینه توزی بازی پیوست اوست      وین ورق همواره اندر دست اوست

چون حریص آزمند

ملك ایران ویره از او شد خراب      شد ز زهرش بوستانها تان سراب  
 شد چرا گاهان پپایش پی سپر      راغها گشت از دمش زیر و زبر  
 باغها از بیخ کند

پیش از این اندر زمین، جن و پری      با ملایك داشتندی همسری  
 لطف حق ما را چراغ راه بود      فقر و آسایش بما همراه بود

بی خبر از چون و چند

فارغ از عجب و غرور و کبریا      غافل از آزادی و کید و ریا  
 از جمال و زیب و زینت بی خبر      دل تهی از حرص و غمهای دگر

چون بصر را گوسفند

اهرمن آورد بحث و ذوق و حال      خط و شعر و منطق و علم الجمال  
 علم کسب ثروت و فرماندهی      شد بعلم عشق بازی منتهی

در جهان آتش فکند

نور خورشید از سما او کرد دور  
همچنین در باختر نیرنگ ساخت  
نیمروزان شد از او تاری چو کور  
کوهها از برف و یخ چون سنگ ساخت  
بیخ آبادی بکند  
با زنان او گفت کآرایش کنید  
مرد را او نطق و ذوق شعر داد  
خویش را در چشم مردان افکنید  
در پیام و لابه اش کرد اوستاد  
تا کشد زنرا ببند  
من از اهریمن شدم ز آنرو نفور  
لیکن این دیوان که نزدیک منند  
بر تو دل بر بسته‌ام از راه دور  
جملگی بر سیرت اهریمنند  
کردشان باید نثرند  
این دبیر من یکی پتیاره است  
کوش تا او را فریبی در سخن  
صاحب مکر و فریب و چاره است  
و اینچنین پاسخ فرستی پیش من  
ای خدیو دیوبند !

### پاسخ شاه به پیام پری بانو

پیشکار اهرمن دیو فریب  
خودی از فیروزه بر سر شاهوار  
خند خندان با دو چشمان اریب  
تکمه زر بر قبای زر نگار  
همره یکدسته دیب  
جملگی زیبا رخ و آراسته  
هدیه ها و لوحها بر روی دست  
رخ زدوده ، کیسوان پیراسته  
دو کنیزك با دو چشم نیم مست  
برده از دلها شکیب  
بر نهاد آن هدیه ها در پیشگاه  
زان سپس آن نامه ها را بر کشاد  
پس زمین بوسید پیش پادشاه  
شاه شاهان را بخوبی کرد یاد  
با عباراتی عجیب  
پس یکایك نامه ها را بر گرفت  
شه به میشی گفت باشد ترجمان  
خواندنی بالحن چینی در گرفت  
ترجمان استاد پیش نامه خوان  
با جمال ورنک و زیب

خواسته بانو ز پور اوشهنگ  
عقد صلح و رسم مهر و مرک جنگ  
شاه شاهان شهریار هوشمند  
دیو دیوان را رها سازد ز بند

بی ملام و بی عتیب

در عوض ملک تخارستان و هند  
نیمروز و زابل و مکران و سند  
باد زان پادشاه و لشکرش  
تا ابد آباد بادا کشورش

مرغزارانش رطیب

پادشه فرمود تا خوان آورند  
گوشت بریان، پیش مهمان آورند  
زان سپس فرمود میشارا که گوی  
کاین سخنها را نباشد رنگ و روی

هست گفتاری غریب

اهرمن خصم خدا و آدمی است  
اهرمن را بوی استخلاص نیست  
گرچه خود بی مرک و جاویدان بود  
لیک جاویدان درین زندان بود

نیست جز بندش نصیب

با نو ار دارد سر صلح و وفاق  
از پی دیدار ما بندد نطق  
خود بیای خویش آید پیش ما  
تا که گردد رای نیک اندیش ما

صلح او را مستجیب

زان هدایا شاه نستد هیچ چیز  
غیر آن گردونه و اسب و کنیز  
کاین هدایا مرا در خیر نیست  
جامه دیبا لباس مرد نیست

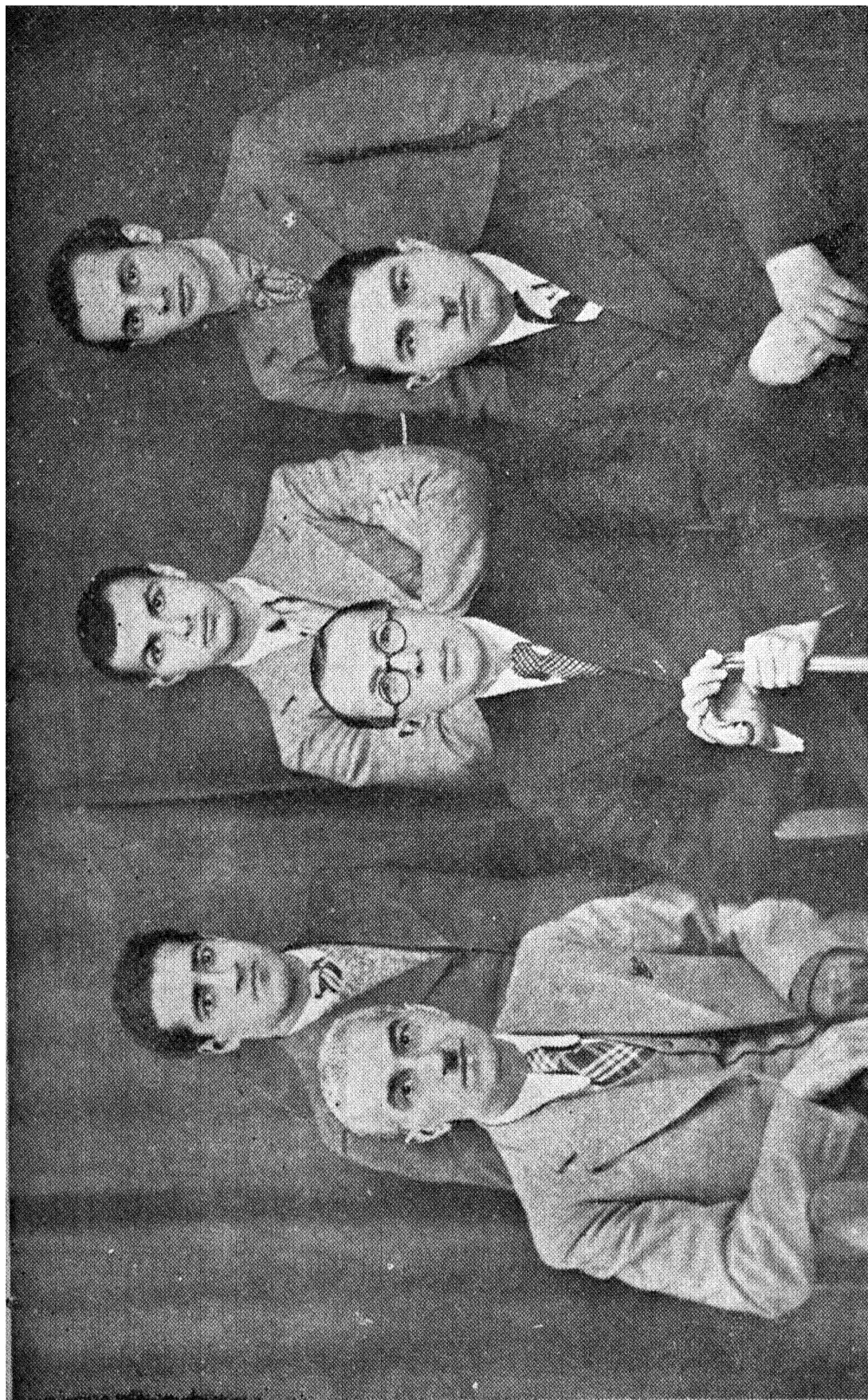
طوق و یاره ، مشک و طیب

مهر روشن مرا یاریگر است  
رهبر پیکار و پشت لشکر است  
مرا یاری کند رخشنده مهر  
تا کنم کیتی بگرز کاو چهر

خالی از دیو مهیب

خواست تا پاسخ گزارد دیو خشم  
دیو آزش بنگرید از زیر چشم  
جمله دیوان در برش زانو زدند  
هدیه ها بر داشته بیرون شدند

همره دیو فریب



از چپ بر است نشسته : محمد ملك زاده ، برادر بهار ، استاد فقيد بهار ، محمد صادق تهرانيان دائمي زاده بهار  
از چپ بر است ايستاده : حسين بهار دائمي زاده ، ملك هوشنگ بهار فرزند ارشد ، دكتور مهدي بهار دائمي زاده فقيد



گشته‌شان شیدسپ موبد رهنمون      برد دیوان را از آن خندق برون  
 میشی و میشایه نیز از نزد شاه      با پیامی دلنشین جستند راه  
 نزد ماه نا شکیب

### شگفتی تهمورث از دیدن کنیزان

دید تهمورث چو بر آن دو کنیز      گفت با شیدسپ کای پیر عزیز  
 این دو دختر را جمالی بیمرست      یا پری خود ز آدمی زیباتر است  
 همچو من بنگر تو نیز

گفت شیدسپ ای جهان را روشنی      دور باش از فـکـرت اهریمنی  
 این نگار و نقش دیور هزن است      و آب و رنگ خامه اهریمن است  
 در حقیقت نیست چیز

نقش بیرون از فرشته یادگار      وز درون دیوند و دیوی نا بکار  
 این نکو رویان تمامی از برون      راست بالا یند و زیبا، وز درون  
 کج خیال و بی تمیز

با نوان ما رفیق شوهرند      عاشق و یار و شفیق شوهرند  
 گر چه لطفی نیست در دیدارشان      بر سر لطف است و خوبی کارشان  
 نزدشان شوهر عزیز

وین ییرویای پریزادند و بس      وز جمال و حسن خود شادند و بس  
 نزد ایشان پارسائی هیچ نیست      کارشان جز خود نمائی هیچ نیست  
 با دو زلف مشکبیز

زین دو دلبر بهترند آن دوهیون      زانکه خوبند از برون و از درون  
 اسب خوب از جنگ بیرون کشد      جفت بد بر تخت در خونت کشد  
 با سر شمشیر تیز

من اگر بودم بجای پادشاه      این دو زن را راندمی زین بار کا

شاه گفت این زفت روئی خود مباد      کآدمیزاد از زن واسب است شاد  
زن سپیدواسب دیز (۱)

اینزمان آمد دوان از کوهسار      بانوی ایران اناهیت از شکار  
نیمه تن پوشیده در چرم پلنگ      ساقوزانو، کتف و بازو لعل رنگ  
چون کوزنی گورخیز

کردنی کونه، رخی نا گوشتمند      بینئی چون بینی آه-و بلند  
خوشه خوشه موی سرما لان به پشت      چشمها کوچک، لبزیرین درشت  
نیزه بر کف قطره ریز

آمد و دید آن دواسب و آن دوزن      شاه با شیدسپ مشغول سخن  
گوید این یک: زن بران، مر کب بدار      گوید آن یک: درخورند این هر چهار  
این دواسب و دو کنیز

رفت نزدیک کنیزان چگل      آن فرشته طلعتان دیو دل  
چون گل سوری لطیف و تازه روی      چون سمن پاک و چون سرین مشکبوی  
چون گهر نغزو تمیز

آندو از بیمش بلرزیدند سخت      چون ز طوفانی قوی، شاخ درخت  
لیک ناهید از عطوفت خند خند      گفت کاین دو خوبرو زان منند  
ز آن شه دیگر جهیز

با دو بازو هر دو را دربر گرفت      بوسه ای از لعل هر یک بر گرفت

(۱) - دیز، رنگ ولون را گویند عموماً و رنگ سیاه خصوصاً. نام اسب خسرو پرویز شبذیر بود  
یعنی شب رنگ یاسیاه.



## دروصف کاخ پری بانو

بر در آن کاخ سبید پاسدار  
جمله بر کف گرزهای گاوسار  
کودکان ماهرو در پیش در  
بهر خدمت تنگ بر بسته کمر  
بارخی چون گلستان

کرده بهر روشنی برگرد باغ  
تعبیه از گوهران شبچراغ  
مجمری زرین بقندیلی بلور  
هر طرف آویخته بهر بخور  
وز طلا زنجیر آن

کرده خرگاهی بپا از زر ناب  
نافته از سیم و ابریشم طناب  
پرده ها آویخته بر نقش چین  
نقشها از دُر و یاقوت ثمین  
با طراز بهرمان

هشته پیرامون خرکه تختها  
روی آن از خز و دیبا رختها  
متکا ها از پرند شوشتر  
باد بیزن از دُم طاوس نر  
دسته اش گوهر نشان

بر فراز کاخ تختی لا جورد  
از زر و لعل اندر آن کلهای زرد  
ناز بالشها لطیف و زر نگار  
خوش ترنم قمریان مشک بار  
از بر او پر فشان

از بر هر تخت سروی ساخته  
وز زمرد برکها پرداخته  
قمری زرین فشانده بر سریر  
هردمی زان سروبن مشک و عبیر  
از پرو بال و دهان

پیش هر تاختی یکی خوان ظریف  
 و نهر آن گسترده دیبائی لطیف  
 جام و مینا و آوانی سر بسر  
 از بلور و زر و سیم پر کهر  
 باده از هر سو روان

.....  
 .....

.....  
 .....

.....

ناتمام

## بخش هشتم مشنویات



در بحر متقارب مثنوی مقصور



فعولن فعولن فعولن فعول

## ساقی نامه



این مثنوی در دوران جنگ جهانی اول (۱۹۱۴-۱۹۱۸) وزمانی که ایران دوره انحطاط خود را طی میکرد سروده شده و از عظمت و مفاخر قدیم ایران با حسرت و تأسف یاد شده است .



شرابی که در مغز تاب آورد  
شود پشه را آلت لعب دست  
شود نرم تر از حریر فرنگ  
بيك جرعه گردد هوادار روس  
شود با خداوند ژرمن جلیس  
دگر نقشه جنگ کمتر کشد  
تنفر ز جیحون و آمو کند  
ز کین ولیعهد خود بگذرد  
برد پیش چین پوزش و التماس  
(پوا نکاره) آید بر ویلهلم  
دگر چشم پوشد ز آزار ما  
به غمخواری ما به بندد کمر  
کشد جرعه ای در صف داوری  
بترسد ز باد افره و باز خواست  
بمن ده که سیرآیم از بخردی

بده ساقی آن می که خواب آورد  
مئی کز یکی جرعه اش پیل مست  
شرابی که گر نوشدش خاره سنگ  
شرابی که گر نوشد از وی پروس  
شرابی که گر نوشدش انگلیس  
شرابی که ویلهلم اگر سر کشد  
شرابی که گر روس از او بو کند  
شرابی که انریش اگر زان خورد  
شرابی که گر شد بژاپون تماس  
شرابی که گر نوشد از روی علم  
شرابی که گر نوشدش نیکلا  
ز تقسیم ایران پیوشد نظر  
شرابی که گر زان (سرادوارد گری)  
نگوید که ایران به کابین ماست  
بیا ساقی آن باده بی خودی

که این بخردی بند و دام من است  
 بمن ده که از خود فرامش کنم  
 نگویم که ایران سرای من است  
 بمن ده که از رنج سیرم کنی  
 ندانم که دشمن بخاک من است  
 و کرد در من این می ندارد اثر  
 دریغا که بیگانه را مهر نیست  
 جهان سر بسر جای زوراست و بس  
 چو عاجز بگرید بر احوال خویش  
 مکن گریه چون خورده بی نیست  
 مهل تا خوری از بد اندیش نیش

\* \* \*

که مغز کهن زان پذیرد نوی  
 بنوشید و شد قهرمان نبرد  
 بنوشید و شد بر جهان پادشا  
 بنوشید و شد نیم عالم از او  
 شرابی که جز در خور مرد نیست  
 ز دودیده اش خون برون جوشدا  
 وز آن مور لاغر، دلیری کند  
 شرابی که هرگز ندارد خممار  
 درین بزمکه میگساری کنند  
 بقول دری نغمه آغاز کن  
 در آهنگ سُغدی نوای دری  
 بزن (شهر آشوب) اگر میزنی

بیا ساقی آن باده خسروی  
 شرابی کز او کاوه شیر مرد  
 شرابی که از او خشا یار شا  
 شرابی که دارای اعظم از او  
 شرابی که او را هم آورد نیست  
 شرابی که گر مرده زان نوشدا  
 شرابی کزان پشه، شیری کند  
 شرابی که در سر نیارد دوار  
 بایرانیان ده که یاری کنند  
 بیا مطرب آن چنگ را ساز کن  
 بزیر و بم انباز کن ای پری  
 تو آشوب شهری و ماه منی

در افکن بسر شور و بیداد کن

بسوز و گداز این غزل یاد کن:



خوشا مرز آباد ایران زمین  
خوش آن کاخ های نو آراسته  
خوش آن جویباران بفصل بهار  
خوش آن شهر اصطخر مینونشان  
خوشا اکباتان و خوشا شهرشوش  
خوشا هیرگانی و خوشا هری  
خوشا دشت البرز و شهر بزرگ  
خوشا دشت خوارزم و گرگان خوشا  
خوشا خاک تبریز مشکین نفس  
خوشا رود جیحون، خوشا هیرمند  
خوش آن روزگار همایون ما  
کنون رفته آن تیر از شست ما  
کنجارت هوشنگ و کو زردهشت  
کجا رفت آن کاویانی درفش  
کجا رفت آن کاوه نادر  
کجا شد «هکامن» کجا شد مدی  
کجا رفت آن کورش دادگر  
کجا رفت آن داریوش دلیر  
دلیران ایران کجا رفته اند  
بزرگان که در زیر خاک اندراند  
پرسند از ایدر که ایران کجاست

خوش آن شهریاران با آفرین  
خوش آن سرو قدان نو خاسته  
خوش آن لاله ها رسته از جویبار  
خوش آن شیرمردان و گردنکشان  
خوش آن بلخ فرخنده جای سروش  
خوشا دامغان، کشور صد دری  
خوش آن مرزو آن مرزبان سترک  
خوشا آن دلیران گردن کشا  
خوشا ساحل سبز رود ارس  
خوشا آن نشابور و کوه بلند  
خوش آن بخت پیروز میمون ما  
نمانده است جز باد در دست ما  
کجا رفت جمشید فرخ سرشت  
کجا رفت آن تیغهای بنفش  
کجا شد فریدون والا تبار  
کجا رفت آن فره ایزدی  
کجا رفت کمبوجی نامور  
کجا رفت دارای بن اردشیر  
که آرایش ملک بنهفته اند  
بیایند و بر خاک ما بگنوند  
همان مرز و بوم دلیران کجا است

به بینند کاینجای مانده تهی ز اورنگ و دیهم شاهنشهی  
 نه گوی و نه چو گان نه میدان نه اسب  
 نه استخر پیدا نه آذر کشب

## انسان و جنگ

بمناسبت جنگ جهانی اول (۱۹۱۴-۱۹۱۸) گفته شده است .

شبی لب فرو بسته بودم ز حرف  
 در آمد بت مهر بانم ز در  
 همه مهر و خوش خوئی و نیکوئی  
 بدست اندرش نامه‌ای از فرنگ  
 که قیصر بدریا سپه رانده است  
 نوین مرزبان زین بر آشفته‌اند  
 ازین پس بدریاست جنگی بزرگ  
 به بینیم تا بال و پر عقاب  
 و یا گرددگاه دلاور نهنگ  
 بر آشت و گفت این چه دیوانگیست  
 گروهی که در کینه پیچیده‌اند  
 یکی بنگر از دیده دور بین  
 بدو گفتم ای از در آشتی  
 کس این جنگ را دیر بر نشمرد  
 و کر بکنند، نیز پایانش هست  
 بشوید جهان دست، لیک آدمی  
 خرد غرق اندیشه های شگرف  
 خرامنده بر سان طاوس نر  
 بدیع است بانیکوئی خوش خوئی  
 سخنها در و بر ز پیکار و جنگ  
 بآب اندرون آتش افشانده است  
 به بیغاره بر چیز ها گفته‌اند  
 میان عقاب و نهنگ سترک  
 بریزد درین پهن دریای آب  
 زمانه بدرد بروئینه چنگ  
 نه خون ریختن رسم فرزانیست  
 چه از مهربانی زیان دیده‌اند  
 بپایان این رزم و پر خاش و کین!  
 تو ز اندیشه‌ام بند برداشتی  
 ز خرداد و از تیر بر ننگند  
 جهان شست خواهد ز خونابه دست  
 همی تا بود جنگ جویید همنی

که مردم بجنک اندر آماده‌اند  
 ز مادر همه جنک را زاده‌اند  
 زود جنک آنکه ز کیتی بدر  
 که نه ماده بر جای ماند، نه نر

## بیاد عشقی

\*\*\*\*\*

میرزاده عشقی یکی از جوانان باذوق و حساس اوایل دورهٔ کودنای ۱۲۹۹ بود که در ادبیات و شعر و شاعری در نزد مرحوم بهار افتخار شاگردی داشت. او از مخالفان سرسخت زمامداران وقت مخصوصاً دیکتاتور شهربانی تهران بود و غالباً در محاورات و اشعار خود از اعمال دولت و شهربانی انتقادهای شدید میکرد و با اقلیت مجلس شورای ملی در مخالفت با دولت همفکری داشت. برای نشر افکار سیاسی تند و حاد خود روزنامهٔ (قرن بیستم) را در سال ۱۳۰۲ خورشیدی در تهران انتشار داد و اولین شمارهٔ آن حاوی حملات سخت و انتقادات شدید نسبت به عمل دولت و رئیس شهربانی بود و بلافاصله پس از انتشار اولین شماره بدست دوفرنشاشناس در خانهٔ خود مقتول گشت و در همان ایام گفته میشد رئیس شهربانی در هلاک او دست داشته است.

مرحوم بهار این اشعار را در همان ایام بیاد او سروده است.

\*\*\*\*\*

|                            |                              |
|----------------------------|------------------------------|
| شب‌ی چشم کیوان ز فکرت نخفت | دژم گشته از راز های نهفت     |
| نحوست زده هاله بر کرد اوی  | رده بسته نا کامیش پیش روی    |
| دریغ و اسف از نشیب و فراز  | زهر سو بر او ره گرفتند باز   |
| سعادت ز پیشش گریزنند شد    | طبیعت ازو اشک ریزنده شد      |
| فرشته خسروشان برفته ز جای  | تبسم کنان دیو پیشش پپای      |
| بجستیش برق نحوست ز چشم     | ازو منتشر کینه و کید و خشم   |
| چو دیوانگان سر فرو برد پیش | همی چرخ زد کرد بر کرد خویش   |
| هوا گشت تاریک از اندیشه اش | از اندیشه اش شوم‌تر، پیشه اش |
| دژم کرد بهری ز افلاک را    | سیه کرد آن گوهر پاک را       |
| درون دلش عقده ای زهر دار   | به پیچید و خمید مانند مار    |



## مثنویات بهار

ز کامش برون جست مانند دود  
به پیچید تا بامدادان بدرد  
چو آبستن نعره‌ها کرد سخت  
بدلش اندرون بُد غمی آتشین  
یکی خنجر از برق بز سینه راند  
رها گشت کیوان هم اندر زمان  
سیه گوهر شوم بگداخته  
ز بالا خروشان سوی خاک تاخت

\* \* \*

تنوره زنان، شعله های کب-ود  
بناخن بر و سینه را چاک کرد  
جدا گشت از او خون و خوی اخت لخت  
بر او سخت افشوده چنگال کین  
ببرق آن نحوست ز دل برفشاند  
از آن شوم سوزنده بی امان  
که برقش ز کیوان جدا ساخته  
بخاک آمد و جان عشقی کداخت

جوانی دلیر و گشاده زبان  
بی‌الا بسان یکی زاد سرو  
گشاده دل و بر گشاده جبین  
نچسته هنوز از جهان کام خویش  
نکرده دهانی خوش از زندگی  
نگشته دلش بر غم عشق چیر  
چو بلبل نوایش همه دردناک  
هنوزش نپیوسته پر تامیان  
بشب خفته بر شاخه آرزو  
که از شست کیوان یکی تیر جست

\* \* \*

کدازان چو آه دل بی گناه  
سپس سخت چون بیخ ز قوم شد  
یکی دوزخی زیر دامن کشید  
بدل کینه مرد دانا گرفت

ز معدن جدا گشت سربی سیاه  
ز صنع بشر نرم چون موم شد  
بمد بر فرو رفت و گردن کشید  
چو افعی بغاری درون جا گرفت

## مثنویات بهار

به تیره دلان و به روشن دلان  
 باعیان و اشراف و خرد و کبیر  
 بقلب سیه شان گذر کردنا  
 به جنبید مهرش باستمگران  
 سوی کاخ مظلوم جولان گرفت  
 بسوی سپیدان رخ از رشك تافت  
 سیه رو برد بر سپیدان حسد  
 ندید ایچ دیوار کوتاه تر  
 گل عمر او چید و بر باد داد

نگه کرد هر سو بخرد و کلان  
 به سردار و سالار و میر و وزیر  
 دریغ آمدش حمله آوردنا  
 نچربید زورش بزور آوران  
 ز ظالم بگردید و پیمان گرفت  
 سیه بود و کام از سیاهی نیافت  
 بقصد سپیدان بیفراشت قد  
 ز دیوار عشقی درین بوم و بر  
 بر او تاختن برد يك بامداد

☆ ☆ ☆

جهان تنگ شد بر خردمند مرد (۱)  
 چوسوسن بر آورده شد از قفا

بما داد گیتی صلاي نبرد  
 زبان سخنور به تیغ جفا

نگون گشت دیهیم شاهنشهی  
 بخاك آب دیهیم و اورنگ ریخت (۲)

بکاغذ بدل شد کلاه مهی  
 شه نا سزاوار از ایران کریخت

دژم گشت رخسار تابنده شید  
 وطن تیره شد از کران تا کران  
 یکی سیل برخاست کاشانه کوب  
 بپوشید رخسار خورشید و ماه

به بنگاه کی تاخت . . .  
 برآمد یکی تند باد از جنوب  
 ز کوه سیه بر شد ابری سیاه

(۱) - در این بند بفرور و نخوت و خشونت های جنون آمیز دیکتاتور شهربانی (سرنیپ در گاهی) که او را معرك قتل عشقی میدانستند و باشدت عمل خود مردم تهران را در مضیقه گذارده و بهلول و هراس گرفتار کرده بود ، اشاراتی شده است که متأسفانه پاره ای از ابیات در نسخه مسوده خوانده نشد و جای آن بازماند تا پس از بدست آمدن نسخه کامل، در چاپ دوم دیوان تکمیل شود.

(۲) مراد احمد شاه قاجار است .

بنوشاندش از جام نخوت نبید  
 به پیمود از آن تلخ می جام، شست  
 بدو گفت مردم ندیم تواند  
 کسی کز تو بد گوید آن بدمباد  
 بر او خواند مهر روز شاهنشهان  
 بجنبید با نخوت و کبریا

سیه بود و کردش بحیلت سپید  
 چو شد مست دادش عمودی بدست  
 همه بندگان قدیم تو اند  
 بداندیش تو در جهان خود مباد  
 مهـان کامدند از قفای مهان  
 بمغز اندرش کرم ما خولیا

درین پویه دیو دژم بر دمید  
 بمردم در آویخت چون پیل مست  
 چو خر دم علم کرد در بوستان  
 کهی جفته زد، گاه سر کین فکند  
 لکد کردو بشکست و افکند و ریخت  
 یکی تازه کل اندر آن باغ بود  
 هنوزش ز خر بود بر لب نوا  
 کل عاشقی بود و عشقیش نام

سیه گشت ازو روزگار سپید  
 یکی تیغ زهر آبداده بدست  
 لکد کوب شد کشته دوستان  
 کهی سر فرو برد و چیزی بکند  
 کلوی گل تازه از تن گسیخت  
 به بیغاره خر زبان بر گشود  
 که خر سر فرو برد و کندش زجا  
 بعشق وطن خاک شد و السلام

نمو کرد و بشکفت و خندید و رفت  
 چو گل، صبحی اززند کی دید و رفت



## کلبه بینوا!

داستان جوان بیگناهی است که قوانین و آئین بشری اورا گناهکار شناخت و بر بالای دار جان سپرد - داستان ناتمام است .

بزیر درختان بی برگ و بر  
 کهن کلبه‌ای چفته و گوزپشت  
 شده پشتش از بار پیری دوتا  
 ببر کرده از صنعت کار تن  
 فرو برده دست دی و بهمنش  
 ز دیواره اش خاک‌ها ریخته  
 دریچه بلب بسته قفل سکوت  
 درش رسم خاموشی آموخته  
 چو پیر اشتري لفچه آویخته  
 فکنده بر آن اشتر پشت ریش  
 سوی حفره نیستی خم شده  
 تو کوئی که هست آن نهفته خاک  
 ز دهلیز آن جایگاه ندیدم  
 گیاهان دشتی بفصل بهار  
 ز تاریکی سینه اش نرم نرم  
 دمی خیزد از روزنش هر زمان  
 از آن کلبه، پیچیده دودی سفید  
 رود تا کشاید در آن داوری  
 بمانند دود دل مستمند

بزانو نهاده یکی کلبه سر  
 نما ینده روزگار درشت  
 ستون زیر سقفش بجای عصا  
 یکی زشت خاکستری پیرهن  
 در آهار یخ کهنه پیراهنش  
 یکی خاکدان گردش انگيخته  
 بر آنقفل مهری زده عنكبوت  
 دواب چفت بر یکدگر دوخته  
 وز اندام او مویها ریخته  
 خرابی همه بار سنگین خویش  
 بقر با نکه مرگ زانو زده  
 یکی کهنه گوری دمیده ز خاک  
 بود يك قدم تا سرای عدم  
 دمیده فراوان در آن رهگذار  
 بر آید همی میفکرن آه گرم  
 چو در سخت سرما، بخار از دهان  
 بر آید بمسانند پیچ کلید  
 ز گوش سموات قفل کری  
 که گیرد کندر بر سپهر بلند

سبك روح پيكي از آن گورپست  
 كزان روح مطرود كلبه نشين  
 بدو گوید ای داور هور و ماه  
 درین كلبه روحی فكار اندر است  
 پریشیده از بیكسی موی او  
 ز دو نر كش ژاله بارد همی  
 نخستین شكم توأمان زاده است  
 پدر مادرش هر دوان رفته اند  
 جوانی كه شوی عزیز ویست

\* \* \*

چو خرمن بمرداد مه كرد گشت  
 به تندی بر افزود و ز آزم كاست  
 دواج نوین جست و كستردنی  
 یخ و آب لیسوی شیراز خواست  
 كشاورز مسكين شكفت آمدش  
 كه در خانه خرس انگور و سیب  
 چو مهمان ناخوانده آید بمن  
 جوین كاك و كشكینه و شیر و ماست  
 كه گر كوسپندیست، سرمایه راست  
 رود گندم و روغن و سیب و به  
 بر این بیز بانان شبانی كنیم  
 شكالی اگر ما کیانی برد  
 دگر اینکه ما بیخبر بوده ایم

شتابد سوی کبریائی نشست  
 بیزدان پیامی برد آتشین  
 رهاننده گرفته (۱) کار از گناه  
 زنی رانده از روزگار اندر است  
 دو نوزاد خفته بزبانوی او  
 دو دستش برخ لاله كارد همی  
 نرینه دو آرام جان زاده است  
 در آن تلّ نزدیک ده خفته اند  
 بزندان درون اشك ریز ویست

یكی عامل از شهر آمد بدشت  
 خراج نودساله زان بوم خواست  
 ز مرغ و بره گونه گون خوردنی  
 می ورود و یار خوش آواز خواست  
 بخندید و خوش داستانی زدش  
 نیابی ، مده خویشتن را فریب  
 بود خرجش از مطبخ خویشتن  
 درین ده خوراك كوارای ماست  
 و گر ما کیانی بود، خایه راست  
 بخرج خراج و خسداوند ده  
 ز محصولشان زندگانی كنیم  
 چنانست كز ما جوانی برد  
 نزول تو از پیش نشنوده ایم

مگر چون تو مهمان والا نژاد  
 عروسی نوست اندرین سر زمین  
 جوانیست شوهرش پاکیزه روی  
 ز هر چیز کاینجا فراهم شود  
 به پیشش یکی خوان نهادند گرم  
 بداندیش ز آنان می و جام خواست  
 بزد پای بر خوانچه خوردنی  
 بغرید بر میزبانان چو دیو  
 گریبان داماد را بر درید  
 جوانمرد را تاب خواری نماند  
 بداندیش از آن بوم بر گشت تفت  
 کمان جفا را بزه کرد راست  
 بنزد رئیس اداره دوید  
 بدو گفت چون در فلان بوم، پای  
 جوانی به پیکار آمد چو کرک  
 سقط گفت بر شهر و بر شهریار  
 مرارند از آن ده بچوب بسنگ  
 من از بیم غوغا و خونریختن  
 بر آنم که در چاره چستی کنی  
 رئیس از فسونش چنان خیره گشت  
 ز لشکر بدو داد ده نامدار  
 برفتند بر عزم کین توختن  
 شد آن ناجوانمرد شهوت پرست  
 در آمد زره چون یل اسفندیار

که بر دیدگان بایدت جای داد  
 که بسترش پاکست و بالش نوین  
 بفرمای و بنشین بمشکوی اوی  
 بیاریم تبا دلت خرم شود  
 در او بره و مرغ و نانهای نرم  
 چو می در نیامد بدشنام خاست  
 بیالود از آن فرش و گستردنی  
 بر آورد از آن بوم و برزن غریو  
 زن تازه را چادر از سر کشید  
 زدش سیلیئی چند و از در براند  
 پی چاره جوئی سوی شهر رفت  
 بزد تیر بر قلب هر کس که خواست  
 ز مژگانش اشک دروغین چکید  
 نهادم که فرمانت آرم بجای  
 براو کرد گشتند خرد و بزرگ  
 بمیر و وزیر و سران دیار  
 هم اندر نهان داشت حاضر تفنگ  
 برون تاختم گرم از آن انجمن  
 عدو سخت گردد، چوستی کنی  
 که چشم جهان بین او تیره گشت  
 همه از در کوشش و کارزار  
 بر آن بوم و بر آتش افروختن  
 بدان ده که دوشینه بودش نشست  
 تفنگی بدست از پی کارزار

پس و پشت او ده سوار هژیر  
 بر آن بیگناهان شبیخون زدند  
 جوانمرد داماد در خانه بود  
 گرفته سر زلف دلبر بچنگ  
 یورش برد بد خواه بر خانه اش  
 جوان جست آسیمه از خوابگاه  
 یکی مشت زد بر سر کینه جوی  
 گرفتش کمر بند و برداشت خوار  
 عروس از پس پشت او بیدرنگ  
 کمر گاه کوهی بر آن کوچه بود  
 عروس از پیش جست در کوهسار  
 سواران بیغما گشودند دست  
 زن آبتن و مرد خسته ز جنگ  
 ز بالا ره سخت و دشوار کوه  
 برفتند آنشب همی تا سحر  
 چو خورشید سر برزد از کوهسار  
 بزیر درختان بی برگ و بار  
 جوانمرد آن کلبه را رفت پاک  
 بزن درد آبتنی چیره شد  
 بر آشت و گفت ای بت نازنین  
 فرود آمد از کوه دیوانه وار  
 ز دره به پیچید و شد سوی راه  
 ندانست کان دیو کش زدمشت  
 سواران چو دیدند آن کشته را

همه کرد و پیل افکن و شیر گیر  
 زن و مرد و کودک بهامون زدند  
 غنوده بنزدیک جا نانه بود  
 که از کوی برخاست غوغای جنگ  
 شکستش درو شد بسکاشانه اش  
 بر آن دسته شوم بربست راه  
 که افتاد نا کس ز بالا بروی  
 سپر کردش اندر براه سوار  
 روان کرده بردشمنان چوب و سنگ  
 بکوه اندر آمد جوانمرد زود  
 بداندیش افتاده در کوچه خوار  
 ز یغمای آنان جوانمرد رست  
 خدا را چه سازند در کوه و سنگ  
 بزیر اندرون گیر و دار گروه  
 سحر که بسنگی نهادند سر  
 از آن کوه جستند راه فرار  
 کهن کلبه ای بود نا استوار  
 فرو رفت تا سر در آن تل خاک  
 جوانمرد از آن ماجرا خیره شد  
 روم تا پزشکی آرام گزین  
 مگر خواهد از دشمنان زینهار  
 زجان شسته دست و دلی بیگناه  
 هم اندر زمانش بدانمشت کشت  
 مران بدرک بخت برگشته را

## مثنویات بهار

همه خانه اش سر بسر سوختند  
 ببردند از بهر آن خون زده  
 همه روستا سر بسر روفتند  
 ستوران باری و اسب نوند  
 پیاده ببردند تا زان بشهر  
 و دیگر که جفتش بخون هشتمه سر  
 که مامائی آرد پی جفت چست  
 که بودند ترسان از آن خون همی  
 بخواری بکنجی فکنند پست  
 چنان صعب شوری برانگیخته است  
 دلی پر ز سوز از غم یار خویش  
 که دشمن بزن راه جوید همی  
 بکین جستن رده میان بسته ای  
 بکف بر ز دشنام و خشیت چراغ  
 گرفتند و بردند و شد قصه فاش  
 که خونی جوانی کشیده است سر  
 فراوان ره کاروانان زده است  
 بپا کرده در روستا دار و گیر  
 که وی را به بند اندر آورده اند  
 بفرسود از آن چامه ها ، خامه ها  
 چو خونی سوی داورستان گذشت  
 در آن خون جوانمرد محکوم شد  
 چنین کارها کی بود سر سری  
 که باید بر زمین سر نرّه دیو

بکاخ جوان آتش افروختند  
 هم از کدخدایان و مردان مه  
 چومستان بر آن برزن آشوفتند  
 خرو کاو بردند و هم گوسفند  
 دواندندشان پیش مرکب بقهر  
 جوان ساده دل بود و هم بیخبر  
 دوان تاخت از کوه زی بوم ورست  
 چو دیدندش آن مردم دون همی  
 جوان را گرفتند و بستند دست  
 جوان چون شنید آنکه خون ریخته است  
 فرو ماند بیچاره در کار خویش  
 بترسید کان راز گوید همی  
 درین بود کامد زره دسته ای  
 گرفتند از آن مرد خونی سراغ  
 چو دیدند بسته ز کین دست و پاش  
 بشهر اندر افتاد از اینسان خبر  
 بشه کرده طغیان و عاصی شده است  
 بکشته است تحصیلداری هژیر  
 سواران شه جنگها کرده اند  
 نبشتند در نامه ها ، چامه ها  
 ره داورستان پر انبوه کشت  
 در آن داوری قصه معلوم شد  
 بزنندان در افتاد از آن داوری  
 بر آحد ز هر کوی و برزن غریو



چنین دیو و عفریت مردم شکار  
 کسی را که خون ریختن پیشه است  
 بداد و بدین بایدش زد بدار  
 سر مرد خونخواره در خاک به  
 قصاص ارچه خون را بخون شستنست  
 بیاد افره خون، بریده سری  
 حکیمی در آن شهر پر داد و دین  
 سوی نامه داران یکی نامه کرد  
 نبشت اندر آن نامه دادخواه  
 قلمتان بکف دشنه بینم همی  
 نه کاری بود سهل خون ریختن  
 فزون از شمر سال بگذشته است  
 فزون از شمر مرد رفته ز دهر  
 فزون از شمر نطفه رفته ز هم  
 خبه (۱) کرده زهدان فزون از شمر  
 فزون از شمر مرده کودک همی  
 فزون از شمر مرده ریدك ز درد  
 یکی مرد، سرمایه عالم است  
 بویژه چنین نو جوان هزیر  
 ز کیتی یکی گوشه کرده پسند  
 مه و سال در آفتاب و دمه  
 شده تازه از کوشش جانتان

گروه بشر را نیاید بکار  
 دل مردم ازوی پر اندیشه است  
 و گرنه شود شیر مردم شکار  
 ز ناپاک مردم، جهان پاک به  
 ولیکن بصد حکمت آبتن است  
 بود مایه عبرت دیگری  
 ز بی دینی و فقر، گوشه نشین  
 در فشی نوین بر سر خامه کرد  
 که ای نامه داران با دستگاه  
 زبانتان بخون تشنه بینم همی  
 روان کسی از تن انگیختن  
 کجا جانور آدمی گشته است  
 که در دهرش از زن نبوده است بهر  
 که زهدان یکی را کشیده بدم  
 که یکتن ز زهدان بر آورده سر  
 کز آنان یکی گشته ریدك همی (۲)  
 کز آنان یکی مانده و گشته مرد  
 بنزدیکی مرد، عالم کم است  
 کشاورز و محنت کش و تیزویر  
 زنی و دو تا کلاو و ده گوسپند  
 گهی پشت کلاو و گهی باومه  
 غراهم ازو روغن و فانتان

(۱) خبه بفتح اول و ثانی بمعنی خفه است.

(۲) ریدك بروزن زیرك پسران امرد و غلامان خوش سیمار آنگونند.

همان پنبه و پشم و مرغ و بره  
 خورش کرده خود نان کاک جوین  
 نه در یوزه کار و نه تاراج گر  
 عوانی فرستید در خانه اش  
 ز یکسوی محصولش آفت زده  
 از او بره و مرغ و می خواسته  
 فرود آمده در سرایش بزور  
 پس آنکه سواران بیرده ز شهر  
 سواران بده ریخته نیمشب  
 عوان فرو مایه بشکسته در  
 پس آنکه ز یکمشت مرد دلیر  
 کشنده عوان نیست مرد جوان  
 گر او را بحجت زبان چیر نیست  
 کشاورز، اندام و دهیو، بدن  
 به ارصد عوان کشته آید به تیغ  
 قصاص از آدم کشی کاستی  
 گنه کاره را نیست کشتن هنر  
 بر آهنج تخم گنه را زده (۲)  
 چو تخم گنه شد برون از نهاد  
 هم آنرا که خونریختن گشته خوی  
 کسی سرسری خون نریزد همی  
 بمغز اندرش هست بیماری  
 زمستی که و، که ز دیوانگیست

ز بهر شما ساخته یکسره  
 فرستاده بهر شما انگبین  
 سخی طبع و روشندل و رنجبر  
 که ویران کند بوم و کاشانه اش  
 محصل ز سوی دگر آمده  
 فراشی ز دیبای پیراسته  
 بهمسرش بر دوخته چشم شور  
 کهزی شهرش آرند از آن ده بقهر  
 در انداخته جنگ و جوش و جلب  
 بخانه بطمع زنش برده سر  
 عوان زبون گشته از عمر سیر  
 جوان بیگناهست و جانی عوان  
 چرا مر شمارا دل آژیر نیست  
 مبرید اندام دهیو ز تن (۱)  
 که يك مرد دهقان بگیرد گریغ  
 ز آدم کشان نام برخاستی  
 گنه را بیاست کشت ای پسر  
 بر آن تخم پیرا کن از علم، زهر  
 شود دیو خونخواره، مردم نژاد  
 نگر تاجه رفته است در کار اوی  
 بر غبت بکین بر نخیزد همی  
 و یا در دلش کینه کاری  
 کجاست و دیوانه را هوش نیست

(۱) دهیو بمعنی مملکت است.

(۲) بر آهنجیدن بمعنی بر کشیدن است.

کهی بهر ز رست و گه بهر زن  
 چوزینها گذشتی سببهاست راست  
 بهر معنی از این معانی که بود  
 اگر هست بیمار، مدهوش ساز  
 چو تخم جنایت نباشد بشهر  
 و گرنه بزندان بکارش کمار  
 و گر کینی اندر دلش کرده جای  
 و از تاب مستی است آگاه نیست  
 تو بیخ می از انجمن بر فکن  
 مران مست را دار سختش به بند  
 و گر کاری افتاده زینها برون  
 نیش کین دیرین نیش طمع زر  
 چنانندان که هرگز گماهش نیست  
 بسا اوقتد کارها اینچنین  
 بیایست جستن سبب را ز بن  
 من اکنون بر آنم که مردعوان  
 بمن بر دو چشمش دهند آگهی  
 نه بوده است کین گستری پیشه اش  
 نه می خورده هرگز، نه دیوانه است  
 و لیکن عوان بد اندیش زشت  
 بده رفته و آتش افروخته  
 شکسته اوانی بسکردار خړک  
 لتی خورده از شوی و رفته بقهر

تو بیخ زن و زر ز گیتی بز  
 نگه کن که اصل سببها کجاست  
 نبایست خونریز را کشت زود  
 دماغش بدست آر و داروش ساز  
 برد مرد جانی ز درمانت بهر  
 برو توشه از مزد کارش شمار  
 به پند و نصیحت دلش بر گرای  
 بجز منع می در جهان راه نیست  
 که مستان نجوشند در انجمن  
 که بر مست و دیوانه بنداست پند  
 کشنده نه جانی است فی مست و دون  
 نه جویای شهرت نه پر خاشخ  
 نگه کن که اینجا گنه کار کیست  
 که خیره شود مرد با داد و دین  
 از آن پیش کان کار گردد کهن  
 گنه را سبب شد نه مرد جوان  
 که مغز از جنایتش باشد تهی  
 نه بر رهزنی بوده اندیشه اش  
 جوانی نکوردی و فرزانه است  
 پدید است تا خود چه دارد سرشت  
 برو بوم بیچارگان سوخته  
 دویده بقصد زن نو بیوک (۱)  
 سواران بیاورده از سوی شهر

سواران دویده بکردار دیو  
 بکین تو ختن در دویده عوان  
 گرفته گریبان، کش ازپیش زن  
 جوانش زده مشّت و رانده زپیش  
 گر ایدون نمیکرد بیمار بود  
 نگر کاین سببها که گفتم تمام  
 سببها همه زان عوان بوده است  
 یکی روزنامه نبشت این مقال  
 وکیل جوان در دگر داوری  
 پیرشش برفتند مردان راست  
 نگه کرد قاضی در آن داوری  
 چنین گفت کاین گفته ها باطلست  
 بفرمان دین و به حکم جزا  
 تنش باید از دار آویخته  
 گرفتم که قاضیش بخشد خلاص  
 خصوصی بر او مدعی خاستست  
 ز مرگش همانا نباشد گزیر  
 رقم کرد قاضی بمرک جوان  
 در آن حوزه هم حکم ابرام یافت  
 چو محکوم شد مرک را ساخت مرد  
 هم آنکه حکیمی که آن نامه کرد  
 بیامد که بیند جوان را به بند  
 بدادش بسی پند و دلشاد کرد  
 بگفتش که ایدوست مردن دمیست

بر آورده زان بوم و برزن غریو  
 دژ آهنگ سوی سرای جوان  
 کشد بیگنه بر سر انجمن  
 سپر کرده اورا پی جان خویش  
 بنزدیک دانا کنه کار بود  
 بمرد جوان بسته باشد کدام  
 نتاجش بدست جوان بوده است  
 بشهر اندر افتاد از آن قیل و قال  
 همیدون شد اندر سخن گستری  
 شنیدند کان گفته ها پابجاست  
 در آن راه و رسم سخن گستری  
 اگر خوب اگر بد جوان قاتلست  
 ببايست دادن به قاتل سزا  
 روانش سوی دوزخ انگیخته  
 چه بایست کردن بدعوای خاص  
 دیت رد نموده است و کین خواستست  
 که عبرت پذیرند برنا و پیر  
 نمودند سوی تمیزش روان  
 جوان رازمان یکسر انجام یافت  
 ولی دل ز اندیشه زن بدرد  
 به پشتیش در نامه هنگامه کرد  
 از آن پیش کش حلق گیرد کمند  
 ز هم و غم مرگش آزاد کرد  
 بچنگ اجل جان سپردن دمیست

غم مرگ از مرگ ناخوشترست  
اگر پادشاهست ، اگر بینوا  
دو روزی اگر دیر یا زود شد  
بمیر ای پسر در جهان بیگناه  
ز داد و زدین بر تو رفت این ستم  
کنون هر چه خواهی ازین دوست خواه  
ترا جان شکاری بود کنده پر  
ولیکن گرت پویه‌ای در دلست  
جوان گفت بُد مر مرا زن یکی  
بهنگام زادن ز تیمار اوی  
فتادم بچنگال مردم کشان  
خبر گیر باری ز دلبنده من  
یکی باغ دارم یکی خانه نیز  
اگر مانده باشند اینها بجای

\* \* \*

مخور غم که یکتی ز مردن نرست  
سر انجام او مرگ باشد روا  
چو بینی همه بوده نابود شد  
براین بیگناهیست عالم گواه  
که این داد و دین از جهان باد کم  
بجز جان که شد برخی دادگاه  
بچنگ قوائین مردم شکر  
بمن گوی اگر چند بس مشکست  
مگر زاده باشد کنون کودکی  
دویدم که ماما کنم جستجوی  
از آن پس ندارم ز همسر نشان  
نگهدار او باش و فرزند من  
دو تا کاه و دیگر فرومایه چیز  
بفرزند و زن بخش بهر خدای

یکی دار کردند در اسپریس  
جوان را کشیدند بسته دو دست  
ز مرگ جوان مردوزن سوگوار  
یکی قاضی آمد بکف تیغ مرگ  
هم آنکه بدارش در آویختند  
زمانی بدپیچید و پس گشت سرد  
زبانش برون جست از کنج لب  
رخان کرده آماس و لبها سیاه  
یکی باد آمد هم اندر زمان

بگردش جوانان پتیاره ریس  
غریوان و غران بکردار مست  
تنیده همه کرد بر کردار  
بمجرم فرو خواند یرلیغ مرگ  
تماشائیان در هم آمیختند  
بیکدم گل سرخ او گشت زرد  
بدندان فشرده زبان از غضب  
فکنده بکیتی ز حسرت نگاه  
بگرداندش اندر سر ریسمان

تو گفتی که شاهد پذیرد همی  
تو گفتی که گوید نسیم صبا  
زدین بودا اگر قاضی این داد داد  
کرین دادودین است پس کفر چیست؟  
بجان بشر دست یازید نا  
هران دین که باشد بنایش بخون

\* \* \*

گواهی بر آن کشته گیرد همی  
که ای کشته بیگنه مرحبا !  
که لعنت برین دین و این دادباد  
براین داد و دین بریاید گریست  
بود با خداوند جنگید نا  
بداست ارشیفست اگر هست دون

از آن شب که شد بسته مرد فقیر  
زن تازه زای اندر آن خاکدان  
دو کودک بزاد اندر آن تنگنا  
چوشد روز، مردی شبان در رسید  
هم آن کلبه خود بود جای شبان  
زن در بدر را بدید و شناخت  
بر افروخت آتش، بکرد آب گرم  
بشیر و بسر شیر، زن را نواخت  
چو شب اندر آمد فرو بست در  
همی گشت تا روز آنجا شبان

☆ ☆ ☆

به تیریز زر چادر لا جور  
که جوید نشان جوان از گروه  
ندانسته هرگز ثواب از گناه  
ابا کله هر سو شتابان شده  
نه آمخته راه خطا از صواب  
کجا زین خردمندی اندوخته

سحر چون بیاراست خورشید زرد  
شبان اندر آمد بصحرا ز کوه  
شبانی نیام - وخته رسم و راه  
ز خردی بکوه و بیابان شده  
نه کرده دبیری، نه خوانده کتاب  
چنین خوی نیک از که آموخته

تو کوئی طبیعت بُدش اوستاد  
ولی من بر آنم که استاد اوی  
چو بامردمان کم نشسته است و خاست  
خیابان ندیده است و غوغای شهر  
بهقل غریزش کم خورده دست  
نه خورده است جز شیر و کاک جویین  
نه شب دیده نور فروزان چراغ  
چمیده بروز از بر مرغزار  
از آزادی و سادگی بهره ور



دهد این منشهای نیکوش یاد  
بود دوری از مردم زشت خوی  
نیامخته خوئی که مخلوق راست  
ز سور و زمانم نبرده است بهر  
نه کرده است مستی، نه دیده است مست  
نه سر که مزیده نه سر کنگبین  
نه روز از دلارام جسته سراغ  
بشب خفته در دامن کوهسار  
برومند و آزاده و نیک فر

شبان کله را با سگ وزن سپرد  
در آن ده درآمد که جوید نشان  
شبان هفته ای بود رفته ز ده  
بگفتندش آن رفته کار شگرف  
همه نا روا شهرت شهریان  
ز شهر اندر آمد بکردار باد  
چنین است آئین خیل عوام  
بچشم ار به بینند چیزی درست  
بدیده ز چیزی نگیرند بهر  
نیوشه خود ارچه محال و خطاست  
نیوشیده بر دیده و سر نهند  
شبان سهم برداشت زان کار خفت

سوی بوم و بر، پای رفتن فشرد  
دهی دید چون مغز مردم کشان  
بنشنیده آن کار کرد فره  
فزودند بر آن بسی نیز حرف  
که دادند نسبت بمرد جوان  
در آن ده پراکند و باور فتاد  
پذیرای هر شهره گفتار خام  
نیارند دانستنش از نخست  
جزان را که گردد نیوشه بشهر (۱)  
پذیرند و دارند آنرا براست  
زدیده نیوشیده بر تر نهند  
بلرزید بر خود ز بیم گرفت

(۱) نیوشه : کوش فرا دادن بحرف کسی و بازگوبه کردن آن برای دیگران - بهربی استراق

بنزدیک زن رفت لرزنده تن      ز لرزیدنش لرزه برداشت ، زن  
 بلرزید پستان مامک ز بیم      در افغان شدند آن دو طفل یتیم  
 خروشی در آن کلبه برخاست سخت  
 که شد کوه از اندوهشان لخت لخت

### خانه آهن

یکی پادشا خانه ز آهن بساخت      شبی آتش افتاد و آهن گداخت  
 پشرو هوش گرفتند کآن از چه بود      شراری چنمین بی امان از چه بود  
 پس از جهد بسیار بردند راه  
 بدود دل عاجزی بی گناه

### گل پیشرس

بماه سفندار یکسال شید      بتایید بر یاسمین سپید  
 نشسته هنوز از ستم دست ، دی      ز ابرو بر افشاند خورشید خوی  
 کره شد کلو گاه باد شمال      هوای دژم را نکو گشت حال  
 بصد رنگ ، سیمرخ زرین کلاه      بزد تیر در چشم اسفند ماه  
 گدازید برف و بتایید شید      بجوشید سبزه ، بجنبید بید  
 دوده روز از آن پیشکاید بهار      فریبنده خورشید شد گرم کار  
 بدستان خورشید و زرق و سپهر      بهاری پدیدار شد خوبچهر  
 بزد بر کک تر سر از شاخ خشک      پر از مشک شد زلفک بیدمشک  
 دوسه روز شب گشت و شب روز شد      گل پیشرس گلشن افروز شد  
 نگار بهار و عروس چمن      گل یاسمین زیور انجمن  
 بیام از آن پیشکاید بام اوست      برآمد زمغزو پرون شد ز پوست



بخندید بر چهر خورشید ، روز  
 گمان بردم مسکین که خورشید و ماه  
 ندانست کایدون نه هنگام اوست  
 بنا که طبیعت بر آمد ز خواب  
 بفرید باد از بر کوهسار  
 زمانه خنک طبعی آغاز کرد  
 بیفتاد برف و بیفسرد جوی  
 سراسر بیفسرد و پژمرد باغ  
 شکر خند نازش بکنج لبان  
 چنین است پاداش زود آمدن

بشب خفت پیش مه دلفروز  
 بر او مهر ورزند بیگاه و گاه  
 که بر جای می زهر در کام اوست  
 فرو خفت خورشید و بر شد سحاب  
 بیفتاد ناژو و خم شد چنار  
 طبیعت بسردی سخن ساز کرد  
 سیه زاغ در باغ شد بذله گوی  
 همان پیشرس گوهر شب چراغ  
 بیفسرد و دشنامش اندر زبان  
 با مید باطل فرود آمدن



من آن پیشرس غنچه تازه ام  
 من آن نو گل برگ جان خورده ام  
 سبک راه صد ساله پیموده ام  
 بخون گرمی روز بشکفته ام  
 ز بی آبی عرف پژمرده ام

که هر جا رسیده است آوازه ام  
 بغفلت فریب جهان خورده ام  
 به بیگاه رخساره بنموده ام  
 ز دم سردی شب بخون خفته ام  
 ز سرمای عادات افسرده ام

نبوده در ایام يك روز شاد  
 نخندیده در باغ يك بامداد

### بهار و شکوفه

بشاخ شکوفه بتابید شید  
 ز الوان سبز و سپید و گلی  
 درخت است چون نوعروسی ملوس

شکفتند آن غنچه های سپید  
 بیستند شاخ درختان حلی  
 بهار است داماد آن نوعروس

چو پرمهر مام ، آفتاب از فلک  
 بگوشش کند کوشواری قشنگ  
 بساعد کند دست او رنجش  
 ز کوهر فروزان کند مشت او  
 در آویزد از گرد رخسار اوی  
 نهد از بر فرق زیبا نگار  
 کمر چادری سبز و کوهر نشان  
 چمن بزمگاه و طبیعت پدر  
 ز بس نقره اش بر فشاند بفرق  
 بهار و شکوفه عروسی کنند  
 قناری سخن گرم گوید همی  
 بهر پر کز اشکوفه ریزد بخواک  
 هوای شکوفه نشاط من است  
 نشاط شکوفه بروزی ده است

کند دختر نازنین را بزک  
 ز الماس واز کوهر رنگ رنگ  
 گلوبندی آویزد از گردنش  
 وز انگشتری چار انگشت او  
 ز پاکیزه لؤلؤ یکی عقد روی  
 یکی خوب تاج از در شاهوار  
 بپیچد بر او ز اطلس گل فشان  
 دهد دست دختر بدست پسر  
 بساط چمن گردد از نقره غرق  
 در آن جشن مرغان سرود افکنند  
 ز داغ شکوفه بموید همی  
 قناری کند ناله ای دردناک  
 بساط شکوفه بساط من است  
 بلی عمر پاکیزگان کوتاه است

ولیکن دراین مختصر روزگار  
 گذارند از خود بسی یادگار

### یاران سه گانه (۵)

یکی از بزرگان سه تن داشت یار  
 زر ناب و دیسگر زنی سیم تن  
 چوبگرفت مرگش گریبان که خیز  
 بیالین آن نیک مرد آمدند  
 چو شدخواجه با آن سه تن روبروی

به تیمار آن هر سه دائم دچار  
 سه دیگر نکو کاری خویشتن  
 خبر یافتند آن سه یار عزیز  
 دل افسرده و روی زرد آمدند  
 بیار نخستین چنین گفت اوی

(\*) این مضمون در قطعه‌ای نیز آورده شده است که جزء قطعات ثبت است و مطلع آن این است:  
 داشت مردی در همه عالم سه دوست  
 هر سه با او جور و او با هر سه جور

رخت سرخ باد و تنت دیر پای  
 زرش گفت: بودی نگهدار من  
 بمرکت یکی شمع روشن کنم  
 زر ازوی جدا گشت و آمد زنش  
 دریده گریبان ز تیمار شوی  
 دوم یار را خواجه بدرود گفت  
 بسوك تو گفتا: من مستمند  
 شتابم خروشان سوی کور تو  
 پس از آن دو، یار سوم رفت پیش  
 نه رخساره زرد و نه لرزان تنش  
 پذیره شدش با دلی پر ز مهر  
 بدو خواجه گفت: ای «نکوئی» دریغ  
 ز تو دور خواهم شدن چاره چیست  
 نکو کاری انگشت بر لب نهاد  
 چو در زندگی با تو بودم بسی  
 بهر جا روی با تو من هم‌رهم  
 درین گفتگو خواجه پیر خفت  
 سوی کور با برکت و ساز آمدند  
 یکی شمع بنهاد و دیگر گریست

که بر من اجل دوخت زرین قبای  
 بسی داشتی رنج و تیمار من  
 ستودانت (۱) را رشک گلشن کنم  
 چو زر گشته از رنج، سیمین تنش  
 خراشیده روی و پریشیده موی  
 سرشکش بمرگان بیالود جفت  
 کنم موی کوتاه و موی بلند  
 بگریم بر آن کور پر نور تو  
 نه عارض شوخوده، نه کیسو پریش  
 نه چاک از غم دوست پیراهنش  
 بمانند افرشته ای خوب چهر  
 که مرگ آمد و نیست جای کریغ  
 ز درد جدائی بیاید گریست  
 که این خود به نپذیرم از اوستاد  
 پس از مرگ جز تو نخواهم کسی  
 ندیمی نکو خواه و کار آکهم  
 زر و زن چو او خفت گشتند جفت  
 بگورش نهفتند و باز آمدند  
 پس آن‌ها رفتند و کردار زیست

ازو دوستان جمله گشتند دور

جز آن دوست کاو ماند باوی بگور

## دیدار گرگ

در ایام پیشین به زابلستان  
 بگاه سفر خواجگان بزرگ  
 قضارا چو کرگی رسیدی براه  
 همایون شمردندی آثار اوی  
 وگر کرگ چنگال کین آختی

\* \* \*

بکشمیر و اقطاع کابلستان  
 مبارك شمردند دیدار کرگ  
 نمودندی از شوق بر وی نگاه  
 تفأل زدندی بدیدار اوی  
 برو خواجه تیری نینداختی

یکی مرد دانای با فر و جاه  
 بدو گفت بانو که راحت بوی  
 بدین خرّمی باز ناید کسی  
 بدو گفت دانا که در راه من  
 سلامت بدان جستم از این سفر  
 بگرگ اردو صد فال میمون دراست

\* \* \*

سفر کرد و برگشت زی جایگاه  
 سلامت رسیدی سلامت بوی  
 همانا بره کرگ دیدی بسی  
 نیامد بجز فکر آگاه من  
 که از دیدن کرگ کردم حذر  
 ندیدن ز دیدنش میمون تر است

درین قصه پندیست شیرین چوقند  
 سفر پیشکان رنجبر مردم اند  
 بود کرگ، این مفتی و آن امیر  
 بصورت مبارك، بکردار شوم  
 سر ره بمردم بگیرند تفت  
 ربایند از آن قوم، بی واهمه  
 ولی قوم جویند از آنان بهی  
 نیاز آورند و نیایش کنند  
 چو طفلان بخندند بر رویشان

کنون قصه بگذار و بردار پند  
 که در راه و بیراه سر در گم اند  
 فلان... و سالار و بهمان وزیر  
 بکشی طاوس و زشتی بوم  
 کشیده رده ششش و هفت هفت  
 گهی جان و گه مال و گاهی رمه  
 مبارك شمارندشان ز ابلهی  
 نماز آورند و ستایش کنند  
 دوند از سر کسودکی سویشان

## مثنویات بهار

کهی دست بوسند و زاری کنند  
 هر آنچیز یابند بانان دهند  
 باغوای گر کان سترگی کنند  
 پیاس بزرگان بکوشند و بس  
 به تعظیم کرگان ، بزوکیش و میش  
 زهم جسته پیشی و کوشش کنند  
 کهی شیر بخشند و که روغنش  
 و گر اشتهايش بجنبند دگر  
 وزین زشت پندار و وهم بزرگ  
 ولی مرد دانا کشد کینشان  
 که ناید ازین بد سگالان بهی

کسی عافیت را سزاوار شد

که از میر و سالار یزار شد

## اسلحه حیات

که رازی شنیدستم اندر نهفت  
 از آن ناگوار است در کام گرگ  
 بخوردند خونمان ددان یکسره  
 سگ از تلخی خون پرازشهد جام  
 که ای نازموده ز هفتاد ، يك  
 در آن چار زوبین نهان داشتی  
 بجای سم گرد چنگ دراز  
 شدی خوئش در کام بد خواه زهر  
 که بی زوری است آن وزور است این

سگی ناتوان با سگی شرزه گفت  
 که تلخ است خون سگان سترگ  
 اگر بود شیرین چو خون بره  
 ز شیرینی خون ، بره تلخ کام  
 جوابش چنین داد آن شرزه سگ  
 بره چون سگان کر دهان داشتی  
 بجای کران دنبه بودیش گاز  
 نبودى ازو گرگ را هیچ بهر  
 نه آنست شیرین نه شور است این

نه این نوش درخون شیرین اوست  
 بخون من این تلخی معنوی  
 سخن اندرین پنجه آهنی است  
 چو با ما نیامد فزون زورشان  
 بخون تلخی ما در آویختند  
 کسی چون زکاری بماند فرو

که درچنگ و دندان مسکین اوست  
 ز دندان تیز است و چنگ قوی  
 و گرنه که خون سگان تلخ نیست  
 به بهتان خرد داشت معذورشان  
 وزین شرم خون بره ریختند  
 یکی حکمت انگیزد از بهر او



بهارا فریب زمانه مخور  
 بسستی مهمل تیغ را در نیام  
 که گر خفت گرگی بمیدان کین

و گر خورده ای جاودانه مخور  
 کجا مشق باید مفرما سلام  
 بتن بر درندش سگان پوستین

سگ شرزه شو ، رکت بدارند دوست  
 نه مسکین بره رکت بدرند پوست

## عنکبوت و مگس!

نگه کن بدان زشت خو جانور  
 سر و سینه کوتاه و زانو دراز  
 دراز و سرازیر و کج ، دست و پاش  
 جدا از همه کوشش و علم و کار

نهاده بزانوی خمیده سر  
 زخبت اندر آن سینه بنهفته راز  
 چو آب جدا گشته از آبپاش  
 جز از دام گستردن و از شکار



نگه کن که او دام می گسترد  
 کنون نوبت تار گستردن است  
 بجهد و سرعت ز بهر شکار  
 سپس نوبت پود افکندن است  
 نگه کن که چون پود را نیک بست

سر رشته ها سوی هم می برد  
 ز بالا سوی زیر نخ بردن است  
 بهم بسته هفتاد و هشتاد تار  
 همه نیش زود افکندن است  
 به آب دهان و پیاو بدست

فرا رفت بالا ، فرو جست زیر  
در آویخت زانديشه ، صد بندوقيد  
فرو رفت در فکر باريك خويش  
نشيند چو زاهد در آرامگاه  
بخلق جهان باشدش منتی

بسان يکی بند باز دلير  
در آن گوشه کلبه از بهر صيد  
وز آن پس بدالان تاريك خويش  
صبورانه در گوشه دامگاه  
تو کوئی مگر کرده او خدمتی

\* \* \*

نگه کن که پرواز کرد از بساط  
پرو و بال ماليد و پرواز کرد  
شود تا فراز آورد توشه ای  
که از پهنه دشت ، بانك چگور (۱)  
بر آن گوشه شوم نا که گذشت  
کشيدش به بنگاه کين و لجاج  
که خف کرده آن افعی دیوپای  
کمینگاه سلطان جولاهکان (۲)  
در آن دام و آن در تنیده قفس  
شود روزی آنکه آسوده خفت  
نگونسار گشت اندر آن بندوقيد  
چه حاجت که ديگر شتاب آورد  
مگس چه ؟ که جان برنيارد ملخ  
بصد خشم سوی مگس بنگرد  
خروشان و جوشان شود بی گناه  
تلاشيدنی سخت و کوشيدنی

مگس بهر کسب خورش بانشاط  
سرو روی خود شستن آغاز کرد  
بسعی و بکوشش به هر گوشه ای  
طنينش چنان مينمايد ز دور  
بهر گوشه يی از پی توشه گشت  
زمام مگس را گرفت احتياج  
بر آن دیو لاخ خطر خيز جای  
بر آن کنج تاريك و ناخوش مکان  
نگر چون در افتاد مسکين مگس  
مگس بهر روزی به تیمار جفت  
چودزد از کمینگاه بيند که صيد  
خرامان سوی صيد خود بگذرد  
بداند کزان اوستادانه فسخ  
بآرامی از تار ها بگذرد  
فريسه بلرزد بخود زان نگاه  
خروشيدنی زار و جوشيدنی

(۱) چگور : بضم اول نوعی دوتارست که صحرائشينان مينوازند .

(۲) سلطان جولاهکان : کنایه از عنكبوت بزرگست چه «جولاه» بمعنی بافنده است و جولاهه بمعنی

بهر دم شود مرگ نزدیکتر  
 رسد جانور تا بنزد اسیر  
 پیایی بدان دست و پای درشت  
 پس آنکه شود پهن وزشت و دژم  
 مگس ناله الامان می کشد  
 چولختی مکد زان تن زنده خون  
 رها سازدش تا بوقت دگر  
 مکد قطره قطره ز خون شکار  
 بمرکش نبخشد ز سختی رفاه  
 گرش خون بجایست کی غم بود  
 ندانم کی این غم بیایان رسد  
 که تاذره ای در مگس هست قوت  
 وزان پس کز او کام دل بردسیر  
 رود هم‌ره باد نعش مگس



همان تار امید باریکتر  
 زمانی بر او بنگرد خیرخیر  
 زند بر سر و مغز بیچاره مشت  
 بچسبند نا که شکم بر شکم  
 حرامی ز جسمش روان میکشد  
 رها سازدش بسته و سرنگون  
 دمام ازو خون مکد جانور  
 که عیشش پیایی بود خوشگوار  
 در اشکنجه بگذاردش دیرگاه  
 بیاید که رامش دما دم بود  
 کی این درد بیحد بدرمان رسد  
 شود بهره بد کنش عنکبوت  
 فشاندش چون پر کاهی بزیر  
 سرانجام هر چیز باد است و بس!

چو صیاد فارغ شد از کار خویش  
 بهر گوشه تاری که گردیده سست  
 سپس خوشدل و شاد و گردنفر از  
 بود راضی از صنعت و کار خویش  
 بود حزم از نظم و آئین دهر  
 ز نظم جهانست مسرور و شاد  
 که هشیار مردم تواند مدام

شود، و ارسی گیرد از تار خویش  
 بیاراید و سازدش چون نخست  
 شود نرم نرمک بکاشانه باز  
 ز کیتی وزان گرم بازار خویش  
 که یابد ازو مر هشیار بهر  
 ز قانون و آزادی و عدل و داد  
 ز حرص افکند نوع خود را بدام

مثل عنکبوت است و اعیان اساس

یکی دیده‌ای خواهم اعیان شناس



## اتق من شر من احسنت الیه

در افتاد روزی به تنگی درون  
رفیقی بر او رنج کوتاه کرد  
فراوان درم داد و دینار داد  
بنامرد نیکی و احسان چه سود  
که بر جایگاه گزین جا گرفت  
میان را بکین نکو کار بست



که مرد نکوکار ازو کار خواست  
چو داد آشنائیش رخ وانمود  
رخش سرخ شد چون رخس زرد دید  
که سوز درون استخوانش کداخت  
کز آن کار بگذشت و از خویشتن  
که پیشش ولی نعم پست شد  
که این شوخ چشمی چه بود ای نگار  
بدان حال رفتم که زن پیش شوی  
ولی مهر او استخوانم کداخت  
دوایش دلم را پر از درد کرد  
بنالیدم از نا بکاری بخت  
بحاجت رود ، تنگ باشد بسی  
از آن به که بنواخت بی منتی  
که کامم روا کرد و منت نهان  
چنان ناخوشی را فرو بردنا

یکی مرد خود خواه مغرور دون  
در آن تنگی و بستگی آه کرد  
رهانش ز بیکاری و کار داد  
همش نیکوئی کرد و احسان نمود  
چنان کار آن سفله بالا گرفت  
چو خودخواه از آن کاردشوار دست

زمانه یکی بازی آورد راست  
در آغاز بیگانگی ها نمود  
بخندید چون زاری مرد دید  
چنان لعبها با جوانمرد باخت  
چنان خوار کردش بر انجمن  
بد اندیش از آن شیوه سرمست شد  
یکی گفتش از آشنایان پار  
بدو گفت یکروز من پیش اوی  
مرا گرچه از مهربانی نواخت  
مرا خنده گرم او سرد کرد  
بخودخواهیم ضربتی خوردسخت  
که چون من کسی نزد چون او کسی  
مرا گر همیراند با ضجرتی  
گرم دور میکرد بودم به آن  
نیارستم این غم ز دل بردنا

شد احسان او لجه بی کران  
پی رستن از آن غریونده زو (۱)  
فرو کردم اورا و خود بر شدم  
نکو کاری او مرا خوار کرد  
ز خواهشگری تلخ شد کام من  
چو آمد مرا نوبت چیرگی  
چنان چاره کردم که دیدی تو نیز

\* \* \*

بزرگان که نام نکو برده اند  
بزرگان ما ! بخردی میکنند  
کسی کش بدی کرده ای، زینهار!  
مشو ایمن از کین و پاداشنش  
نکوئی کن و مهربانی و داد  
چو تخم بدی در نشیند بدل  
ز هر دانه ای هفت خوشه جهد  
تو گر با شریفی بدی کرده ای  
شریف از شرافت ببخشایدت  
بسی با تو پنجه به پنجه شود  
مگیر از فرومایگان دوستان  
فرومایه بیگانه بهتر که دوست

☆ ☆ ☆

بهارا بترس از فرومایه مرد  
که مهر فرومایگان دشمنی است

که خودخواهیم غرق گشت اندر آن  
زدم پنجه بر آنکه بد پیشرو  
واز آن لجه ژرف برتر شدم  
نکو کرد و در معنی آزار کرد  
وز احسان او تیره فرجام من  
برستم از آن تلخی و تیرگی  
پی پاس ناموس نفس عزیز

بجای بدی نیکوئی کرده اند  
بجای نکوئی بدی میکنند  
از او هیچکس چشم نیکی مدار  
فزون زان بدی نیکوئیها کنش  
بود کان بدیها نیارد بیاد  
بروید ز دل همچو گندم ز گل  
زهر خوشه صد تخم بیرون دهد  
چنان دان که نا بخردی کرده ای  
ولی آن بدی خود بجنگ آیدت  
بصد گونه زو دلت رنجه شود  
که حنظل نکارند در بوستان  
که دوری ز زنبور و کژدم نکوست

☆ ☆ ☆

تو خود گر کسی گردنا کس مگرد  
نگر تا که خشم فرومایه چیست

## مثنویات بهار

که بی دانشند و بغفلت گمند  
نه برخی ز مادر، نه بهر از پدر  
نه بهری ز مام و پدر یافته  
بدان دانش او دشمن جان تست  
چنان کآب پاك آید از آسمان  
که ابریشم است آنکه دیبا شود

فرومایگان بی هنر مردمند  
پدر بی هنر، مادر از وی بتر  
نه از درس و صحبت هنر یافته  
و گر خوانده درسی بصورت درست  
که اخلاق خوب آید از خانمان  
طبیعت بیاید که زیبا شود

\* \* \*

مزه دیگر و لون دیگر کنند  
ز دریا کناران بصحرا برد  
یکی از طبیعت یکی از بشر  
یکی آب باران نوشین گوار  
یکی نوشداروی هر مستمند  
دگر قطره کانرا خدا ساخته

کسان آب دریا مقطر کنند  
همان آب را ابر بالا برد  
يك آب است جسته زدوهوش، فر  
يك آب مقطر بدریا کنار  
يك آبی فرومایه و روده بند  
یکی قطره کش ناخدا ساخته

ازین قطره تا قطره ناخدای

بود دوری از ناخدا تاخدای

## ترجمه اشعار شاعر انگلیسی

در جشن هزاره فردوسی که سال ۱۳۱۳ خورشیدی از طرف دولت ایران در تهران و مشهد برپا شده بود، مسترژان درینگه واتر (M. J. Dring Water) شاعر و مستشرق عالیمقام انگلیسی یکی از دعوت شدگان خارجی در این جشن بود که قصیده‌ای بزبان انگلیسی ساخته و در یکی از مجالس جشن تهران خواند. استاد بهار بنابتقاضی جمعی از دانشمندان قصیده شاعر انگلیسی را در زبان پارسی مرتجلا بنظم درآورد و مورد توجه و تحسین اهل مجلس و شاعر انگلیسی قرار گرفت. در پایان قصیده چند بیت نیز از زبان خود بر آن افزوده است.

بلرزید از آن برجهای سیاه  
مگر بگنرد زان بروج بلند

بقسطنطنیه بتابید ماه  
ز قرن الذهب ساخت سیمین گمند

نگارا نگه کن که این نور پاک  
پیامی ز من آورد سوی تو



دگر باره از این شب تابناک  
ز روزن در آید بمشکوی تو

ز غوغای مغرب بتنگ آمدم  
ز داد و ده غرب دل بگسلم  
تو کاهای ای ماه مشکوی من  
ز یاد خود ایدر مرا شاد کن

سوی کشور داستا نه‌ها شدم  
مگر لختی آرام گیرد دلم  
ز شب زنده داری نجم پرن  
درین راه دورم یکی یاد کن



به نیمه ره زندگی راه جوی  
ز لندن شوم سوی شهر کلان  
بهرزی که آنجا خجسته سروش  
بخاکی که ناهید فرخنده چهر

ز چشم حسودان بی آبروی  
بهر گل سراینده بر بلبلان  
برامش بسی بر کشیده خروش  
بر افشاند از زخمه باران مهر



چو زاندیشه ورنج گشتم پریش  
مرا پیر خیام باواز خواند  
بجائی کجا آسمانی سرود  
بگوش نیوشنده کیرد عبور  
بجائی که که گاهت آید بگوش

مرا خواند فردوسی از شهر خویش  
همم حافظ از شهر شیراز خواند  
بگوش آید از این سپهر کبود  
سبک نغمه داستا نه‌های دور  
غو لشکر کورش و داریوش



خموشی گزیدم از آواز شان  
بیافی پر از سوری و یاسمن  
بهر سو گل تازه با ناز و غنج  
برامش زدوده دل از کین و آزار

کجا نیکتر بشنوم راز شان  
در آن نغمه خوانان شده انجمن  
هزار اندر آن جاودان نغمه سنج  
فکنده غم روزگار دراز

\*

شوم تا بدانجا شوم نغمه سنج  
ز پاریس و از شارسان و نیز  
گذشتم ببلغار و آن کوهسار  
بشهری که روزی ز بخت و نصیب

مگر وارهم لختی از درد و رنج  
ز سر منزل ویلون و دوک نیز  
گرفتم بقسطنطنیه گذار  
شد اسلام پیروزگر بر صلیب

\*

سپیده چو از خاوران بگذرد  
کند روشن این تیره چاه مرا  
مرا آرزو ها روائی کنند  
کزین آرزو های کوتاه خویش

گریبان شام سیه بر درد  
گشاید سوی شرق راه مرا  
بشهنامه ام رهنمائی کنند  
بگوش آیدم بانك دلخواه خویش

\*

با امید فردا دلم خرم است  
بهل تا يك امشب نییچم ز غم  
که فردا روم تا بیانك سرود  
که خیام و حافظ در آن بوستان  
که با همرهانی چنان پاك خوی

وز اندیشه روز دل بیغمست  
نباشم ز یاد حسودان دژم  
نیوشم همی باستانی درود  
مرا چشم دارند چون دوستان  
سوی گور فردوسی آریم روی

\*

از ایران نرفته است نام و نشان  
هزیمت نیاورده در بندشان  
اگر چند پروردگار سخن  
چو بر تابد استاره ای ارجمند  
سر تخت جمشید را نو کنند

شکست جهان نشکند پشتشان  
نبرده دل و فرّ و اورندشان  
بیست از سخن دیر گاهی دهن  
نهند از سخن کاخهای بلند  
ز نو یاد جمشید و خسرو کنند

☆

ز طهران که بنگاه تاج است و تخت

بگوش آید آوازه فرّ و بخت

ز شیرازی و اصفهانی سرود  
چو خیزد نواشان ز مهر و ز درد

بود تر زبان رکنی و زنده رود  
نباشد کم از فخر ننگ و نبرد

\*

هنوز اندر آن کشور دیر باز  
کند پادشاهان با فر و زور  
ز هر دژ بگوش آید آوای کوس  
تو کوئی جهان تاجه‌بان لشکرست  
فزون زان فتوحی که داریم یاد  
ز باغی میان خلیج و خزر  
سوارانی از مهر و از آرزو  
ز ایران سوی غرب پوینده‌اند

بود ابر با باره دژ برآز  
ز پیکار، پیروزی و جشن و سور  
ز (ایوار) تا گاه بانك خروس  
سوی فتحهای کزین رهبرست  
ز کشور گشایان با فر و داد  
کز آنجا گل نو بر آورده سر  
رسولانی از فکرهای نکو  
شمارا در آن ملك جوینده‌اند

\* \* \*

سخن گسترای موی بشکافتم  
«درینگ‌وتر» کت چشمه‌زندگی (۱)  
همی بوی مهر آید از روی تو  
ز دریا گذشتست اندیشه‌ات  
ترا هست اندیشه دریا گذار  
سرود خوش برد هوش مرا

کز اندیشه‌ات روزنی یافتم  
بجوشد ز لب گاه گویندگی  
همی یاد شرم آید از خوی تو  
بود سفتن گوهران پیشه‌ات  
ازیرا چو دریا بود بی کنار  
ز کوهر بیا کند گوش مرا

\*

رسیدی پپای خجسته سروش  
جمیل زهاوی بزرگ اوستاد  
بشعر اندرون تر زبانی گرفت

ز لندن بمنزلکه داریوش  
در این بزم والا زبان بر کشاد  
ز شعرش زمین آسمانی گرفت

ز انفاس او آتشی بر دمید وزان شعله شد چون تونوری پدید

وزین آتش و نور، طبع « بهار »

ز افسردگی رست و شد شعله بار

## گاو شیرده

جهان آفرین بند کانرا همه  
ستور و سگ و گاو با گاو بند  
بیکسو چران گاو میش بزرگ  
درنده، چرنده، خرنده بهم  
دهد گاو پاکیزه کردار، شیر  
رود موش و آن ساخته بر کشد  
فتد کربه ناکه بچنگ شگال  
سگ آید بگیرد پیاداشنش  
بکیفر ستوه آید از کرک سگ  
بگرک اندر آید پلنگ دلیر  
دومردند در این کله سخت کوش  
چو زین بگذری جمله بیگانه اند  
برو همچو دریا کهر بخش باش  
کراین نیستی، باش کوهر شناس

پدیدار فرمود همچون رمه  
بیکجای، هم کرک و هم کوسپند  
ز سوی دگر شرزه شیر سترگ  
در آمیخته رنج و تیمار و غم  
بسازد از آن شیر دهقان، پنیر  
جهد کربه وز موش کیفر کشد  
کشد کیفر موش از آن بدسگال  
بدرد ز کین پوستین بر تنش  
بریزدش خون و بدردش رک  
شود بر پلنگ آزمان ببر چیر  
یکی شیرده و اند کر شیردوش  
یکایک سگ و کربه خانه اند  
ویا همچو کان سیم و زربخش باش  
بنزدیک کان کهر سر شناس

ور این هم نه ای سنگ و خاشاک باش

کجا زر کر و زر نه ای خاک باش!

## جوانی، پیری، مرگ

جهان سر بسر از فراز و نشیب  
یکی کارخانه است بارنگ وزیب

که در نو بهاران بجنبد ز جای  
 بسی کارگر اندر آن کارگاه  
 یکی بُسدین حله آرایدا  
 بر آن کارگر قوم بی دادرس  
 از آن سوختن آتشی بر جهد  
 ز بالا همی بر خروشد بخشم  
 بیاید دمان از بر کوهسار  
 رخ زرد خیری بشوید بآب  
 نهالان بیارند پیشش نماز  
 بر آن رنجبر قوم گرید بدرد  
 یکی شورش سخت پیدا شود  
 بتك لاله خونین علامت بچنگ  
 بدوش بنفشه ردای کبود

\* \* \*

نگرداند این چرخ را جز خدای  
 بکوشند بی مزد و بی داد خواه  
 دگر زمردین خیمه پیرایدا  
 بسوزد دل ابر در هر نفس  
 بهر لحظه بانگی قوی در دهد  
 یکی سیل کرده روان از دوچشم  
 غریونده چون مردم سوگوار  
 بزخم گل سرخ ریزد کلاب  
 کلان سر بیایش بسایند باز  
 بر آرد ز دل هر زمان باد سرد  
 زمانه پر آشوب و غوغا شود  
 شقایق ببر صدره سرخ رنگ  
 بفرق سنمبر ز الماس، خود

چو خورشید رخشنده بیند بخاب  
 بر انگیزد اندر زمان باد را  
 رود بادو گوید که خورشید گفت  
 فری زین مهین جنبش و جوشان  
 چو ابر این به بیند سبکسر شود  
 دوچشم از گریستن به بندد همی  
 رود ابر و باد از قفایش دوان  
 نوازش کندشان چو دانا پزشک  
 کند گرم دلشان همه یکسره  
 دگر ره پی کار و کوشش روند

بر افروزدش خاطر تا بناك  
 که بنشانند آن شور و فریاد را  
 که فرّ بزرگی نشاید نهفت  
 نخواهیم کردن فراموشان  
 بهر لحظه غوغاش کمتر شود  
 بصد شاد کامی بخندد همی  
 کند روی، خورشید روشن روان  
 کند خشك از دید گانشان سرشك  
 دهدشان زر ناب و سیم سره  
 زمانی ز شغل و عمل نغنونند



چنین تا گشاید مه تیر رخت  
 شود کرد محصول هر کارگر  
 رخ سیب سرخ و رخ نار زرد  
 بمرداد و شهریور و مهر ماه  
 ز انجیر و از نار غرقه بخون  
 چه از سبز بار و چه از سرخ بار  
 فروشندگان از صغیر و کبیر  
 بخم کرده بالا و دیده پر آب  
 همانا که از لعل بایسته تر  
 اگر لعل صد خاصیت داشتی  
 در آید سپس آبی زرد پوش  
 نهان کرده يك پای و سر برده پیش  
 در آیند پس باد رنگ و ترنج  
 رخان زرد و تب خاله بر کرد لب  
 کجا بنکرد ابر آبان مهی  
 بگوید بیاد اینت بیداد مهر  
 که تا ما برفتم بیرون زدشت  
 شود باد همداستان ابر را  
 خروشان ز بالا شود سوی پست  
 دگر ره بپوشد رخ از بیم، شید  
 بیغما رود جمله کالای مهر  
 پریشان شود روزگار چمن  
 ز بیداد دی باغ گردد خراب

کمان گردد از بار پشت درخت  
 کند عرضه هر کارگاهی هنر  
 نه آن يك ز شادی نه این يك زدرد  
 فروشند کالای این کارگاه  
 ز امروز و از آلوی گونه کون  
 بهر سو بهم چیده بینی هزار  
 شوند و رسد نوبت تالك پیر  
 بدست اندرش عقدی از لعل ناب  
 ز در و ز یاقوت شایسته تر  
 خردمندش انگور پنداشتی  
 یکی نرم پشمینه چو خا بدوش  
 ز بیم خزان کرد گشته بخویش  
 دو دیده پر آب و دو رخ پر شکنج  
 گران وار و سنگین سرازتاب تب  
 بروی ترنج و بیچهر بھی  
 بر این زرد رویان تفتیده چهر  
 برین کار کرپیشگان چون گذشت  
 بدشنه زند کردن صبر را  
 پس پشت او ابر چون پیل مست  
 شود چهره آسمان ناپدید  
 چکد اشك حسرت ز چشم سپهر  
 دی آید یکی درع روئین بتن  
 شود زرد رخساره آفتاب

جهان ای پسر نیست جای درنگ      اگر قیصر روس، اگر شاه زنگ  
نپاید همی بر کس این ساز و برگ  
جوانی است، پیری است، و آنگاه مرگ

## آلفته



این منظومه شرح یکی از داستان‌های محلی بختیاری است که بهار از دوستان  
بختیاری خود شنیده و بنظم درآورده است .



|                               |                               |
|-------------------------------|-------------------------------|
| لری غولدنکی، چغاله خوری       | بُد اندر حدود چغا خور، لُری   |
| وز آلفتگی بخت یارش مدام       | بدش، بختیاری وش، آلفته نام    |
| مثل بود در بین ایل جلیل       | زنادانی و خست و عشق پیل (۱)   |
| ز جمله جهان عاشق خربزه        | زنی داشت کد بانو و خوشمزه     |
| چو گنجینه از دست مار شکنج     | ولی دایم از دست شوهر برنج     |
| نر و ماده بس کره خرد و ریز    | خدا داده بودش از آنشوی نیز    |
| که آلفته آنرا نداد ایچ آب     | یکی سال، فالیز لر شد خراب     |
| ز لر "کر" کان خاست فریاد و آه | در آمد پس تیر، مرداد ماه      |
| چه سازیم امسال بی سبز بار     | زن لر بدو گفت با حال زار      |
| که امسال ماندیم بی خربزه      | ز تو سر زد ای ابله خر، بزه    |
| مر اورا بیکبار آشفته ساخت     | خود این سرزنش کار آلفته ساخت  |
| بیاده سوی اصفهان رخت بست      | ز خاک چغا خور چغک وار جست (۲) |
| روم خربزه آرم از بهر زن       | بخود گفت تا کم کنم قهر زن     |
| وز آنجا بسوی چغا خور براند    | بگر کاب رفت و دیوروزی بماند   |

(۱) پیل بلهجه بختیاری پول است .

(۲) چغک بضم اول و ثانی در خراسان کنجشک را گویند .

یکی بار خربوزه همراه داشت  
 بتدبیر خود را سبک بار کرد  
 نگه داشت خربوزه خوب را  
 که گر دین و ایمان من میرود  
 من این آخرین هدیه را پیش زن  
 که آلفته را هست غیرت بسی  
 چو شد چند فرسنگ بیرون ز راه  
 اگر چه برونسو سبکبار بود  
 ز بیم زن ارچه دهان روزه داشت  
 ازینحال آلفته بی تاب شد  
 نگه کرد خربوزه ای دید تر  
 بر آورد چاقو ولی یکه خورد  
 بخود گفت: آلفته غیرت نمای  
 سر و همسرانت همه نام جوی  
 پس آنکاه فکری بمغز آمدش  
 بخود گفت یاران سفر میکنند  
 ازین خربزه من ببرم کمی  
 کز اینجای چون مردمان بگذرند  
 بگویند از اینجا گذشتست خان  
 سپس حمله ور گشت بر خربزه  
 بینداخت آن پوست های دراز  
 چو آن خورد لختی توقف نمود  
 شکمبارۀ پر هوا و هوس  
 بخود گفت آنرا بدنجان زنم

ز بار گران ناله و آه داشت  
 بهر ده قدم یکدو خربوزه خورد  
 درشت و گران سنگ و مرغوب را  
 و گر جان شیرین ز تن میرود  
 برم تا بدانند طفلان من  
 ندارد چو آلفته غیرت کسی  
 هوا گشت تفتیده در گرمگاه  
 ولیک از درونسو پر آزار بود  
 ولیکن شکم داغ خربوزه داشت  
 ز تاب حرارت دلش آب شد  
 خوش اندام و زرین چوبالشت زر  
 نهیب زن اندر دلش سکه خورد  
 بنزدیک مردم حمیت نمای  
 نگهدار نزدیکشان آبروی  
 که ارمان خربوزه آسان شدش  
 ازین راه دایم گذر میکنند  
 بپهنای دینار یا در همی  
 بر این خوردن خربزه بنگرند  
 شود آبرویم فزون زین نشان  
 بخورد آنچه را یافت زان خوشمزه  
 بر آن مانده از مغز بسیار باز  
 ازین کاو شده خان بخود پف نمود!  
 بدین رای نستوده ننمود بس  
 که گویند خان چا کری داشت هم

در افتاد بر پوستها چون هژبر  
 چو از گوشت آن پوستها شد تهی  
 بنخود گفت خان اسب هم داشته  
 چو این نور الهامش از مغز تافت  
 مگر دل ندادش کزان بگذرد  
 پس آنکه بپاخواست چون نر شیر  
 نکه کرد و آن تخم خربوزه دید  
 بنخود گفت هر چیز در عالمست  
 من این نقشهائی که بستم همه  
 چه حاصل که این تخم مانم بجای  
 ز بهر من ایدر چه حاصل شود؟  
 چو دل را بجاروب اندیشه رفت  
 همان به که گویند از این دهکده  
 چو از کف برون شد مهار هوس

بدندان زد آن پوستهای سطر  
 بیفکند و شد چند گامی رهی  
 که از خربزه پوست نگذاشته!  
 از آن پوستها کس نشانی نیافت  
 وزان پوستها رنج و زحمت برد  
 که پوید سوی خانه وزن دلیر  
 ز رنگ خوش آن دلش بر دمید  
 ز بهر نشاط بنی آدمست  
 نبودند جز یافه و دمدمه  
 که گویند خان هشته آنجای پای  
 چه خانی بیاید چه خانی رود  
 همی خورد از آن تخم و باخویش گفت  
 «نه خانی اویده نه خانی رده» (۱)  
 رهائی نیابد از و هیچکس

سوارش اگر دشمن است ار که دوست

برد تا بدانجا که دلخواه اوست

## يك بحث تاريخی

### در حضور شاهنشاه

این ملاقات شاهانه ظاهراً در زمان وزارت فرهنگ بهار در سال ۱۳۲۴ خورشیدی  
 یا اندکی پس از آن دست داده و منظومه ناتمام مانده است.

|                            |                          |
|----------------------------|--------------------------|
| یکمی روز فرخنده از مهر ماه | مثال آمد از در که پادشاه |
| که برخیزوی کاخ مرمر گرای   | ره آستان ملک بر گرای     |

(۱) یعنی نه خانی آمده نه خانی رفته. و این عبارت در میان بختیاری ضرب المثل است.

## مثنویات بهار

پذیرفتم و سوی در گه شدم  
 یکی کاخ دیدم سر اندر سماک  
 هنرمندی اوستادان کار  
 بدهلیز و کاشانه و سر سرای  
 تو گفتی بهشتی است آراسته  
 بهر مشکو از طاق و دیوار و در  
 بهر گوشه گویا لبی سحر ساز  
 از انبوه آئینه خود بین شدم  
 چو رفتم بر اشکوب دوم فراز  
 پرستنده ای رهنمون آمدم  
 شهنشاه را دیدم آنجا بیای  
 شهم جای بنمود و بنشست نرم  
 ز مهرش دلم فال فرخ گرفت  
 پس آنکه بتاریخ ایران رسید  
 شهنشه پرسید از اشکانیان  
 ز پرتو نژادان آرش کهر  
 بشه عرضه کردم همه نامشان  
 سخن گفتم از پرتو و پرتوی  
 ز ارشک سخن کردم و مهر داد  
 برانندند از ایران سلوکیه را  
 ز کار (کراسوس) و آن لشکرش  
 رزم (تراژان) و رومی گروه  
 پس از مرگ دارا، بایران زمین  
 ز یونانیان کار ما گشت زار

پذیرفته نزد شهنشه شدم  
 بر آورده از مرمر تا بناک  
 نهاده بر او گنبدی پر نگار  
 نگاریده ارژنگها زیر پای  
 چنان کرده صنعت که دل خواسته  
 همی بسته پیشی هنر بر هنر  
 سخن گفته در گوش دلها براز  
 بخود بینی خویش بدبین شدم  
 برویم ز مینو دری گشت باز  
 بتالار خاتم درون آمدم  
 به تعظیم گشتم به پیشش دوتای  
 پس از روزگارم پرسید گرم  
 سخنها پرسید و پاسخ گرفت  
 بدوزان رزم دلیران رسید  
 که کردند بنیاد یونانیان  
 وزان پهلوانان پر خاشگر  
 وز آثار و آغاز و انجامشان  
 که شد در لغت پهلوی و پهلوی  
 که مردانه بنیاد شاهی نهاد  
 سپس ره بیستند رومیه را  
 که از کینه بیرید (سورن) سرش  
 که ایرانیان آمدندی ستوه  
 نماید آنکه اسبی کشد زیر زین  
 فکندند در کاخ دارا شرار

## مثنویات بهار

بکشتند سی تن شه و شهربان  
 در ایوانها آتش افروختند  
 ز سوریه تا مرز پنجاب و چین  
 گرفته‌اند از مرد درویش باج  
 که ناکه ز مشرق دمید آفتاب  
 ز پهلوانان زهگیر شست  
 مهین ارشک شیر دل مهر داد  
 ز نو جوش زد چشمه زندگی  
 ز بیگانه شد شهر ایران تهی  
 کیانی کمان را زه افکنده شد  
 سپر کوب شد گرز کرشاسبی  
 فلك بویه کین دارا گرفت  
 سپاه سکندر درین رستخیز  
 ز شهر هری تا در تیسفون  
 بجستند از آن رزمگاه درشت  
 پس آنکه بیلخ کزین تاختند  
 ز پنجاب تا مرز چین و تار  
 ز خود پادشاهان برانگیختند  
 شده نامشان دولت باختر  
 برانندند اشکانیان بیدرنگ  
 بسی رزمهای گران ساختند  
 پس آنکه بخوارزم ودشت خزر  
 بسالی سه آمد بزیر نگین

نمایند از زند و استا نشان  
 کتب خانهای مغان سوختند  
 کشیدند یکسر بزیر نگین  
 نه فرهنگ ماند و نه تخت و نه تاج  
 سر بخت ایران بر آمد ز خواب  
 یکی مرد جنگی بزین برنشست  
 بکین کیان دست مردی کشاد  
 درآمد به بن دوره بندگی  
 فروزنده شد فر شاهنشهی  
 ز نو آرش تیر پرنده شد  
 سر انداز شد تیغ لهراسبی  
 ز یونانیان آشتی وا گرفت  
 یکی کور بگرفت و دیگر کزین  
 زمین شد ز یونان سپه لعل گون  
 بانطاکی و شام دادند پشت  
 وزان بیخ یونان بر انداختند  
 بیونانیان مانده بد یادگار  
 بفرهنگ یونان در آویختند  
 زده سکه پادشاهی بزیر  
 گرفتند آن پادشاهی بچنگ  
 ز بیگانه مشرق برداختند  
 بجستند بر خیل ترکان ظفر  
 ز آشور تا مرز کشمیر و چین

ز جوشن شکافان صحرا نورد

برآمد ز خوارزم و قیچاق کرد

## معلم و شاگرد

ادیبی زبان در طلاق زبون  
نو آموزی او را بچنگ افتاد  
بدان کودک خرد، جای الف  
بناچار الف را انف خواند خرد  
بدو گفت انف چیست میخواند انف  
دگر باره آشت استاد پیر  
نو آموز روزی بیود اندر آن  
شبانکه پدر در کنارش نشاند  
بشب همچنان کودک دلفروز  
پدر گفت انف چیست جان پدر  
چو بشنید کودک الف را درست  
چسان از انف میشود منصرف  
تو خود فا و لام و الف راست گوی

همی لام را خواند پیوسته نون  
معلم بدرشش زبان بر کشاد  
انف یاد داد آن ادیب خرف  
معلم بر آشت و گوشش فشرد  
فرو خواند کودک بفرمان انف  
بزد بانك بر كودك ناگزیر  
انف خوان و گریان وسیلی خوران  
که امروز پور گرامی چه خواند؟  
الف را انف خواند مانند روز  
الف گفت باید بسان پدر  
الف را الف خواند چالاك و چست  
که نشنیده جز فا و نون و الف  
پس از دیگران گفته راست جوی

\* \* \*

تو بر نیکوئی پشت پا میزنی  
تو بد را نخستین ز خود دور کن  
تب آلوده درمان تب چون کند  
چو حاکم کند می شبانگاه نوش  
کسان بهره یابند از آثار خویش  
اگر گفته نغز است و دل نغز نه

پس آنکه به نیکی صلا میزنی  
سپس دیگران را ز بد دور کن  
« رطب خورده منع رطب چون کند »  
نه بندد بحکمش دکان، می فروش  
که خود کار بندند گفتار خویش  
بلوطی بود کاندر آن مغز نه

و کردل درست است و گفتار هست  
از آن گفته يك دل نگردد درست.

## ترجمه يك قطعه فرانسه

يکي کودک از لانه جغدی کشید  
 هم او را يکی بچه غاز بود  
 بمدرس درون هر سه ره داشتند  
 ز بس کاندر آن جای بشتافتند  
 ز (هردوت) سخن کرده از بر بسی  
 شبی را بهنجار اهل خبر  
 کز اقوام و از شهریاران پیش  
 در آغاز گفتار، شد گربه راست  
 همه عالم و عاقل و دین پرست  
 ز جانند نزد خدایان رهی  
 بر آورد جغد از دگر سو نوا  
 من آن قوم را دوست دارم بسی  
 کرا باشد آن لطف و آن دلبری  
 بخندید از این ماجرای دراز  
 که هیئات، هیئات ازین فکرورای  
 گر اینست پس رومیان کیستند  
 بيك جای شد کرد با مهتری  
 فراوان هنرها بيك مرز و بوم  
 مرا دل کشد سوی این قوم باز  
 فضیلت فروشان جدل ساختند  
 خردمند موشی در آن پرده بود  
 بگفتار آنان همی داشت گوش

بصحن دبستانش می پرورید  
 که با گربه پیر همراز بود  
 بر کودک کان دستگه داشتند  
 ز علم و خرد بهره ها یافتند  
 ز (تیتلیو) هم خوانده دفتر بسی  
 جدل سر نمودند با یکدگر  
 کدامند اندك، کدامند بیش؟  
 که از مردم مصر بهتر کجا است  
 همه برد باران آئین پرست  
 همین يك صفتشان بس اندر بهی  
 که چون قوم آتن کنون کو، کجا؟  
 وزان قوم بر تر ندانم کسی  
 هم آن زور بازوی و نام آوری  
 بغوغا سخن کرد آغاز، غاز  
 وز این ژاژ گفتار شوخی نمای  
 بر رومیان دیگران چیستند؟  
 بزرگی و مردی و کند آوری  
 نهادند و بر آن نوشتند روم  
 جهانجوی را برد باید نماز  
 ز صحبت به بیغاره پرداختند  
 که اوراق علمی بسی خورده بود  
 نگر تاچه گفت آن خردمند موش



که ای چیره دستان نغز هجیر  
بر مصریان گربه مسجود بود  
هم اندر (کیبی تول) ز دربار روم (۱)  
ز هر يك بهر يك نوائی رسید

غرض را اجیرید بر خیر خیر  
همان جغد را قوم آتن ستود  
بغازان خورش بود و نذر و رسوم  
که تان هریکی دل بجائی کشید

عقیدت چو کاهی است هر جا گرای

برو بر غرض چیره چون کهر بای

### رفیق بد

بروزی مبارك ز ماه صیام  
سحر خوردم و خفت بعد از نماز  
شدم تا بمسجد نمازی کنم  
ز مسجد مرا دیو کج کرد راه  
بجای نماز اندر آن قعر تنگ  
وزان جایگه با یکی باده خوار  
شکم خالی و سر پر از دود بنگ  
رفیقی مقامر کشیدم مهار  
هر آن سیم کاندر میان داشتم  
ز مستی سر از پای نشناختم  
وز آنجا سوی خانه کردم شتاب  
شکم خالی و کیسه پرداخته  
پی شب نشینی که معهود بود  
ز دیوار ها مشت و سیلی خوران  
زدم دست تا حلقه بر در زنم  
بیپچید پایم بسر حلقه وار

بخود، خوردن روزه کردم حرام  
پیا خاست پایان روز دراز  
بر پاك یزدان نیازی کنم  
شدم با رفیقی سوی خانقاه  
زدم بی محابا دو قلاج بنگ  
کشیدم به میخانه رطلی سه چار  
زد آتش بجان باده لعل رنگ  
مرا برد از آنجا بیزم قمار  
ز کف دادم و روی بر کاشتم  
یکا يك زر و سیم در باختیم  
چپ و راست پوینده سست و خراب  
تن از بنگ و می ناتوان ساخته  
شدم تا بـکـوئی که مقصود بود  
زنان خویش را که برین که بر آن  
که چون حلقه خمید نا که تنم  
زدم حلقه بر پای آن در چومار

پس از من رفیقی بمن برگذشت  
 بدان خانه ام برد از آن جایگاه  
 رفیقان چو نبض نگه داشتند  
 پریده رخ و قفل گشته دهان  
 بشولیده مندیله و پاره قبا  
 رفیقان بدرمان پیر داختمند  
 پس از نیمه شب این تن نیمه جان  
 من از ناچرانی بکردار نی  
 عجب دارم از مرگ بیدست و پای  
 چه سود از پدر درس صوم و صلوات  
 رفیق بد و نامده روزگار  
 بین کم بجان و بخون و بیوست  
 بجان دارم از یار پنجم سپاس

مرا دید و دودش بسر در گذشت  
 بوضعی پریشان و حالی تباه  
 مرا جملگی مرده پنداشتند  
 نفس را ره آمد و شد نهان  
 وز آب و گل آهار داده عبا  
 وز افیون دم عیسوی ساختند  
 بپا خاست زان معجز آسا دخان  
 جدل کرده با بنگ و افیون و می  
 کم از پا نیفکند و ماندم بجای  
 چو بودند یاران بدیگر صفات  
 ز بُن بر کند یند آموزگار  
 بیک شب چه آمد ازین چار دوست  
 که بر دم سوی خانه بعد از سه پاس

چو خواهی بدانی همی راز من  
 بین تا چه مردیست انباز من

### فرشته عشق

«اریس» اندر افسانه باستان  
 چو گل روی و چون شاخه گل برش  
 شبی بود طوفانده و پر درخش  
 بنا که در خانه دل زدند  
 دل از جای برجست و در بر کشاد  
 دو بال از تف برف گشته دژم  
 لبانش چو جزع یمانی کبود

با فرشته عشق شد داستان  
 کمانی و تیری بچنگ اندرش  
 سیاهی و برف اندر آفاق پخش  
 بدیوانگی راه عاقل زدند  
 همانکه «اریس» اندر آن پر کشاد  
 دو مژگان ز سرما فتاده بهم  
 رخانش چو پیروزه نا بسود

ز برف و ز سرما تنی لرزدار  
 بدل گفت در آن سیاهی همی  
 بدو گفت دل کودکا! اندر آی  
 درین برف و سرما کجا بوده‌ای؟  
 لبانت چو جزع یمانی چراست؟  
 چرا مژگان را بغم کرده‌ای  
 بدستت چرا هست تیر و کمان؟  
 درین گفتگو تا بمشکو شدند  
 به پستو یکی آتش افروخت دل  
 دو دستش بگرمی بر آذر گرفت  
 کجا عشق خوشطبعی آغازدا  
 خداوند عشق آستین بر کشید  
 دل از شوخی عشق در تـاب شد  
 خدنگی چو الماس افروخته  
 خدنگی همه خواری ورنج و درد  
 خدنگی همه داغ و هول و بلا  
 خدنگ «اریس» از کمان پر گرفت  
 خدنگ اریس از کمان سر کشید  
 خدنگش بدل خورد و تا پر نشست  
 در آن دل مپندار پندار زشت

\* \* \*

چو شاخ گل تازه در نو بهار  
 که مهمان ناخوانده خواهی همی؟  
 که وقف است بردوستان این سرای  
 که ناخورده‌ای چیز و ناسوده‌ای؟  
 رخانت چو یاقوت کانی چراست؟  
 چرا نرگسان را دژم کرده‌ای  
 بترسی مگر از بد بد کمان؟  
 بنرمی در آن ویژه پستو شدند  
 که اورا بر افریشته سوخت دل  
 چو شد گرم، خوش طبعیش در گرفت  
 بلا بر دل عاشقان نازدا  
 «کمان را به زه کرد و اندر کشید»  
 که ناگه بر او تیر پرتاب شد  
 شرارش دل مرد و زن سوخته  
 گذارنده سرزنش های سرد  
 همه اشک و بیماری و ابتلا  
 بدل آتشی در زد و در گرفت  
 سرا پای دل را بخون در کشید  
 فرشته بدان خانه اندر نشست  
 که دست «اریس» اندر آن مهر کشت

\* \* \*

ز قلب کسان قلب شاعر جداست  
 چو باشد دل شاعری سوخته  
 بدل برق سوزنده دارم چه باک

دل شاعر آماج سهم خداست  
 جهان گردد از شعرش افروخته  
 اگر گفته من بود سوزناک

دل شاعری چون دل کودکی  
دل شاعران چیست؟ دریای ژرف!  
نیاساید از برق و طوفان دمی  
دلی با چنین کبر و پهناوری  
در آویزی از تار موئی نگون

توانی در او دست یازی همی  
چو طفلان بدو لعب بازی همی

### نقش فردوسی

پژوهندگی را سپیده دمان  
بدانکه که مردم بخواب اندراست  
بدانکه که یکسر غنوده است هوش  
فرشته در آمد چراغی به مشیت  
بایران زمین جستن اندر گرفت  
هر آن دل که دیواندر آن خفته دید  
بهر دل که بُدپاک، کشتن گرفت  
از آن پیش کاین تیره پهنای خاک  
از آن پیش کز قعر دریای قار  
سوی آسمان شد سروش بلند  
ز هر دل در آن داستانی زده  
بهر دل دگر نقش، دیدار بود

بجز یاد فردوسی پاک رای

که در هر دلی داشت نقشی بجای

## داستان رستم و اسفندیار

چو اسفندیار آتش نیک بخت  
 فروزنده چهر دین بهی  
 فزاینده کشور باستان  
 بروئینه دز آتش افروخته  
 قتالنده جنگ کند آوران (۱)  
 بمردی گشوده ره هفت خوان  
 خم آورده در پیش یزدان، سرا  
 برزمی کجا ناستوده پدر  
 بر آن شوم پیکار زابلستان  
 فرو خفتش آن نرگسان دژم  
 پشوتن برادرش بر سر دوید  
 ز یکسوی بهمن بیامد دوان  
 فرو مانده زال اندر آن کار کرد  
 ز پیشینه گفتار موبد به بیم  
 که هر کس که خون یل اسفندیار  
 شه اسفندیار اندر آن خاک گرم  
 بدو گونه اش زعفران بیخته  
 دو چشمش چو دو جوی و زان هر دو جوی  
 بدو چشم دست و بدست دگر  
 خم آورده پشت و کشیده دو ران

بیاغ مهی خسروانی درخت  
 فرازنده چتر شاهنشهی  
 بهر جای در پردلی داستان  
 برو بوم ارجاسبی سوخته  
 رها ننده مهر بان خواهران  
 بریده سر اژدهای دمان  
 زده بوسه بر دست پیغمبرا  
 فرستادش اندر دم جانور  
 ز تیر گز رستم داستان  
 نگون گشت آن زرد هشتی علم  
 بزاری گریبان خفتان درید  
 بدر مر مرش جوی خونین روان  
 ز داستان و این گنبد لاجورد  
 ز بدروزی پور دل بر دو نیم  
 بزیزد ورا بشکرد روزگار  
 فتاده چنان چون بخون خفته غرم  
 بر آن زعفران سرخ می ریخته  
 دو سیلاب خون تاخته بر دو روی  
 خدنگی ز خون سرخ، پیکان و پر  
 دو آهو غنوده بخواب کران  
 ناتمام

## راستی

شنیدم که شاهنشاهی نقش بست  
 درین باغ تا راستی، رسته ای  
 بگو راست، و ر بیم جان داردت  
 یکی روز درمکه غوغا بخواست  
 بیاری رسیدش یکی راد مرد  
 بره در رسیدند غوغا ثیان  
 بگفتند کاین چیست؟ گفت این نبی است  
 گزند آوران بی گزندان شدند  
 ز راهش گذشتند و بگذشت پیر  
 نگر تا پیمبر چه گفت از خرد:  
 شنو تا بدانی که این راز چیست  
 مگوی آنچه داری بدل راست راست  
 بسا راست کآشوبها راست کرد  
 نه هر راست را بایدت گفت نیز  
 کجا فتنه خیزد ز گفتار راست،  
 کروهی دروغی روا داشتند  
 دروغی کجا سود آید از آن  
 منت راست گویم که چونین دروغ

ابر خاتم خویشتن: «راست رست»  
 و گر شاخ نارا راستی، خسته ای  
 که خود راستی در امان داردت  
 بکین محمد که میگفت راست  
 بچیزیش پیچید و بردوش کرد  
 گرفتند آن مرد را در میان  
 درین پشتواره جز او هیچ نیست  
 بشوخی گرفتند و خندان شدند  
 وز آن راستگوئی برست آن امیر  
 «بگوراست هر چند مرگ آورد» (۱)  
 که گر نشنوی بر تو باید گریست  
 که هر راست را باز گفتن خطاست  
 وز آن گفته خصم آنچه میخواست کرد  
 نگر تا نکوئی بجز راست چیز  
 خموشی گزیدن در آنجا رواست  
 بیک جای و آن خیر پنداشتند  
 به از راست کآشوب زاید از آن  
 و گر سود بخشد ندارد فروغ

ز خوبی زیان خاستن بودنی است

ولی در بدی هیچکس سود نیست

## خرس و امروود

یکی گرسنه خرس در باغ جست  
 بهر سو ننگه کرد با حرص و آز  
 بی‌الا بلند و به پهلوی فراخ  
 ز هر برگ رخشان یکی امروود  
 بجنبید و غریب خرس از شعف  
 همی جست چابک بساق درخت  
 ننگه کرد کز ساقه تا بیخ شاخ  
 بیسته است دهقان داننده کار  
 همه خارها چون سر نیزه‌ها  
 غمی گشت خرس از چنان سخت‌جای  
 برنجید از آنکار، ز اندازه بیش  
 روان گشت از آن باغ و باخویش گفت  
 من این باغ امروود و این بار تر  
 چو بینیش بر خاک ره سوده شد

مگر میوه نغزی آرد بدست  
 يك امروود بن دیدرسته دراز  
 ستبر و کشن برگ و بسیار شاخ  
 چو نجم ثریا ز چرخ کبود  
 بمالید بر خاک هر چار کف  
 که پرچین خارش بدرید رخت  
 همی خار بن بر شده لایخ لایخ  
 بساق درخت از پی دزد، خار  
 گزان نیزه‌ها کس نگشتی رها  
 بگشت و بلیسید دو دست و پای  
 و لیکن نیاورد با روی خویش  
 که رسم بزرگی نشاید نهفت  
 نهادم بوقف مزار پدر  
 زبانش بخیرات بگشوده شد

کسی چون ز سودی جدا ماندا  
 مران سود را نارا خواندا

## شاه حریص

## ترجمه یکی از قطعات فرانسه

پی چیست این ساز و برگ نبرد؟  
 به «پیروس» گفت این، یکی هوشیار  
 سوی روم خواهم شدن، گفت شاه  
 چرا گفت؟ گفت از پی گیر و دار

هم این کشتی و پیل جنگی و مرد  
 که همراز او بود و آموزگار  
 بدانجا که جویندم از دیرگاه  
 ستودش خردمند آموزگار

که این رای رائی است با دستگاه  
 چه خواهیم کردن چو شد روم راست  
 خردمند گفت اندرین نیست شك  
 دگر کار کوتاه شود ؟ گفت نه !  
 همین کشتی و لشکر بی شمار  
 دگر کار گفتا تمام است ؟ - گفت  
 همانکه بسنده است بادی بگاه  
 کنون، گفت بر بندگان شه، درست  
 برانیم تا دامن قیروان  
 بمصر و حجاز اندر آئیم تنگ  
 چو از گنگ بگذشت یکران ما  
 پیچیم از آن پس بتوران زمین  
 چو این نیمه بخش جهان بزرگ  
 بدستور ما گشت کار جهان  
 به پیروزی و شادی آنگاه، گفت :  
 بدو گفت دستور آزاد مرد  
 نیفکنده پرخاش را هیچ بن  
 شنیدم که نشنید پند وزیر  
 شکستی بزرگ اندر آمد بر اوی  
 همی خواست کیتی ستاند بزور

\* \* \*

سکندر سزد کرد این یا که شاه  
 بگفتا همه خاك لاتن زما است  
 که آن جمله ما را بود يك بيك  
 به سیسیل از آن پس در آرم بنه  
 در آید (سراکوش) را بر کنار  
 نه ز آنرو که با آب و بادیم جفت  
 که تاخاك ( کارتاژ ) باز است راه  
 که ما جمله کیتی بخوایم جست  
 بصحرای ( لیبی ) و ریگ روان  
 رز آن پس بتازیم تارود گنگ  
 شد آن مرز و بوم نوین زان ما  
 ز جیحون برانیم تا پشت چین  
 در آمد بفرمان شاه سترک  
 چه فرمان کند شهریار جهان  
 توانیم خندید و نوشید و خفت  
 که اینرا هم اکنون توانیم کرد  
 بکن هرچه خواهی، که گویدمکن ؟  
 سوی روم شد پادشاه ( اپیر )  
 شکسته سوی خانه بنهاد روی  
 که کیتی کشیدش بزندان کور

\* \* \*

نصیحت بسی گفته اند اهل هوش  
 حقیقت برون از یکی حرف نیست  
 حقیقت بکس روی بارو نشد

ولی نیست گوش حقیقت نبوش  
 کجا داند آن کز حقیقت بری است  
 از این رو سخنها دگر گونه شد



سخن از حقیقت گر آگه شدی      درازی نهادی و کوتاه شدی  
بهار از حقیقت یکی ذره دید      بدوباز پیوست و از خود برید

چو از خودرها گشت جاوید شد

بدان ذره همراز خورشید شد

## بخوان و بدان آنکهی کار کن

ایا پور پند مرا یاد دار  
مگوی آنچه معنی ندانیش کرد  
سرمایه مرد دانستن است  
چومردم توانست ودانست وخواست  
بعیزی کز آن چیز خیریت نیست  
بهر کار کرد، ای گرامی پسر  
براهی که پایان ندارد مرو  
بکاری که نیکو ندانیش بن  
بگفتار، کردار را یار کن  
بقولی که با فعل ناید درست  
دورو دارد این کیتی کوژ پشت  
برونی بگفتار ها پر نگار  
حقیقت درون است و صورت برون  
برون دیگر و اندرون دیگر است  
برون را نظر خواند دانا و گفت  
برون را میپیرای همچون خرف  
صدف را برون چون خرف نغز نیست  
مخور عشوۀ اهل روی و ریا

پدرت آنچه گوید فرایاد دار  
مکن آنچه نیکو نتانیش کرد  
دگر خواستن پس توانستن است  
کند راست و آید براو دهر راست  
اگر بگروی بر تو باید کریست  
رضای خدا جوی و خیر بشر  
چو رفتی از آن راه واپس مشو  
مپیچ و میندیش و دعوی مکن  
بخوان و بدان آنکهی کار کن  
مهر رنج کان قول قولی است سست  
یکی روی از آن نرم و دیگر درشت  
درونی بکردار ها استوار  
خرد از برون زی درون رهنمون  
میانجی رهی پیچ پیچ اندر است  
نظر بی تحقق نیرزد به مفت  
درون را بیارای همچون صدف  
خرف را درون لیکن آن مغز نیست  
که شکر نیارد نی بوریا

کزافه است هنگامه عامیان  
تهی مغز شد طببل بی چشم و گوش  
خروش جرس از سر درد نیست  
فریب فریبنده مردم مخور  
به پیکار جنگاوران زمان  
که گرتیر دشمن جوی پیش جست  
مشو غره از های و هوی عوام

که پر گوی طببل اند و خالی میان  
از آنرو به چیزی بر آرد خروش  
ازیرا فریبنده مرد نیست  
عسل از بن نیش کژدم مخور  
همان تیر مرسوم نه در کمان  
تورا چوبه و چرخ باید شکست  
که گیرند، هرچ آن دهندت، تمام

نهندت بیک دست بالای سر

نگون افکنندت بدست دگر

## کار و عمر دراز

بمن بر مسلم شد این نکته باز  
بشرطی که فکرش نگیرد شتاب  
بیاید کش از این سه فکرت برون  
چو شب از سر روز تاج افکند  
بشبگیر بر خیزد از خوابگاه  
چو از خاوران روز شد آشکار  
غم گردش ماه و سالیش نه  
نه فکر بزرگی و میری کند  
نه او را غم حال بانو بود  
نه در دل غم کودک بیزبان  
اگر باشد اندر هنر خبرتش  
کند تکیه بر صنع و نیروی خویش  
و گر پیشه ور با ترازو بود

که مردم بگیتی بماند دراز  
مگر سوی آمیزش و خورد و خواب  
بنا شد دگر فکر تی رهنمون  
خورد شام و تن در دواج افکند  
سر و تن بشوید بیاد اله  
پی کسب روزی بچسبد بکار  
بجز فکر روزی خیالیش نه  
نه اندیشه از روز پیری کند  
که بانوی او نیز چون او بود  
که پروردگارش بود مهربان  
بهر کار یزدان کند نصرتش  
بعقل و هوش و زور بازوی خویش  
ترازوش سر مایه او بود

بویژه که شیرین زبانی کند  
 چو شد عدل میل ترازوی او  
 چونیکو سخن بود و حاضر جواب  
 و گر ترش رو بود و بی‌رای و هوش  
 بداگر خرید و فروش اندکست  
 و گر کشت کاراست و برزیکرست  
 پیا ئیز بندد کمر استوار  
 چهار آخشیجان بود یار او  
 بخلق خدا مهر بانی کند  
 بود میل هر مشتری سوی او  
 شود بهتر از مشتری کامیاب  
 بود کم خریدار و اندک فروش  
 دوده نیم بهتر زیك ده يك است  
 مر او را زمین و زمان یاور است  
 برد آب و حاضر کند کشتزار  
 طبیعت کند سعی در کار او

که گفتار زردشت پیغمبر است  
 ستون جهان مرد برزیکر است

## کوشش و امید

### ترجمه از يك قطعه فرانسه

جدا شد یکی چشمه از کوهسار  
 بنرمی چنین گفت با سنگ سخت:  
 جناب اجل کش گران بود سر  
 نشد چشمه از پاسخ سنگ، سرد  
 بسی کند و کاوید و کوشش نمود  
 بره کشت نا که بسنگی دچار  
 کرم کرده راهی ده ای نیک بخت  
 ز دش سیلی و گفت: دور ای پسر!  
 بکندن در استاد و ابرام کرد  
 کز آن سنگ خاراهی بر گشود



ز کوشش بهر چیز خواهی رسید  
 برو کار گیر باش و امیدوار  
 بهر چیز خواهی کماهی رسید  
 که از یأس جز مرگ ناید بیار

گرت پایدار است در کارها  
 شود سهل پیش تو دشوارها

## رنج و گنج

برو کار میکنم مگو چیست کار  
 نگر تا که دهقان دانا چه گفت  
 که میراث خود را بدارید دوست  
 من آنرا ندانستم اندر کجاست  
 چو شد مهر مه کشتکه بر کنید  
 نمایند نا کننده جائی ز باغ  
 پدر مُرد و پوران بامید گنج  
 بگاو آهن و بیل کردند زود  
 قضارا در آن سال از آن خوب شخم  
 که سرمایه جاودانی است کار  
 بفرزند کان، چون همی خواست خفت  
 که گنجی ز پیشینیان اندر اوست  
 پژوهیدن و یافتن با شماست  
 همه جای آن زیر و بالا کنید  
 بگیرید از آن گنج هر جا سراغ  
 بکاویدن دشت بردند رنج  
 هم اینجا، هم آنجا و هر جا که بود  
 ز هر تخم بر خاست هفتاد تخم

نشد گنج پیدا ولی رنجشان  
 چنان چون پدر گفت شد گنجشان

## مرغ دستانسرای

تو کوئی مگر مرغ دستانسرای  
 نه نای و نه انگشت نائی پدید  
 نوازد بجادوگری نای خویش  
 تو کوئی بر آن تنگ و باریک شاخ  
 نوازند کانی سر از باده مست  
 هم آهنگ، با نایها، چنگها  
 بژاغر (۱) نهان کرده باریک نای  
 نه لب کاندِر آن نای دم دردمید  
 فزاید بهر نغمه آوای خویش  
 کشاده یکی بزمگاهی فراخ  
 بخنیاگری برده یکباره دست  
 در آمیخته جمله آهنگها

همه سازها بر آغانی زنند  
 آوانی همی بر آوانی زنند

## خدا و والدین

ایا كودك خوب شیرین زبان  
مشو غافل از مادر مهربان  
بدار این سه مقصود را نصب‌عین  
نخستین خدا، زانپس والدین  
خدا منعم است و مربی پدر  
بود مادر از هر دو دلسوز تر

خدا را پرست و پدر را ستای  
ولی جان بقربان مادر نمای

## کل و کلاه

کلی را سر از زخم نا سوز بود  
ز خارش توانش ز تن دور بود  
کنار یکی نهر، خارید سر  
کلاهش فتاد اندر آن نهر در  
بجنبید و بشتافت بر طرف آب  
ولی آب را زو فزون بُد شتاب  
کله گه بغلطید و گه شد باوج  
بفرجام کم گشت در زیر موج  
چو نومید شد کل ز صید کلاه  
برون قاه قاه و درون آه آه

بیاران چنین گفت: کاین رشك لاخ  
برای سرم بود لختی فراخ

## دزدان خر

شنیدم که دو دزد خنجر گذار  
خری را ربودند در رهگذار  
یکی گفت بفروشم اورا به زر  
نگه دارمش گفت دزد دگر  
در این ماجرا، گفتگو شد درشت  
بدشنام پیوست و آخر بمشت

حریفان ما مشت برهم زنان  
که دزد دگر تافت خر را عنان

## آشتی و جنگ

یکی دوستی را بیازرد سخت  
یسر، آنکه سوی قاضمش، به دست

پس از رنج و بدنامی و گیروودار  
 یکی گفتش ای‌مرد کارت چه بود  
 چو روز نخستین بدو گشت یار  
 چرا ز آشتی دست بر داشتی  
 درین دوستی گیر ودارت چه بود  
 چو بایستیت باز کرد آشتی  
 بخندید و گفت آشتی نیست این  
 که جنگ دگر را میانجیست این

### از بدی پرهیز

گذشته گذشته است و آینده نیست  
 گذشته اگر خوب اکر بد، گذشت  
 گذشته بچنگ تو ناید دگر  
 می‌کند آن دعوی هست تست  
 چو در دست تست ای برادر زمان  
 درین یکدم اربد کنی یا که زشت  
 مبادا در این یکزمان بد کنی  
 بمرد خدا نیست زشتی سزای  
 میان دو نابود، پاینده چیست؟  
 وز آینده کسی نیز واقف نگشت  
 وز آینده ات نیز نبود خبر  
 همانست کاین لحظه در دست تست  
 زمان را باندوه و غفلت ممان  
 زمانه بنام تو خواهد نوشت  
 که گر بد کنی در حق خود کنی  
 که مرد ار ببخشد نبخشد خدای

پرهیز از آزدن نیکمرد

که بانی کمردان کسی بدنکرد

### تود و بید (۱)

جهانست چون جنگلی بیکران  
 یکی از در میوه اندوختن  
 چو تابید از برج خرچنگ شیر  
 که این کوشش بی‌گران تا بکی؟  
 فراوان درخت و گیاه اندر آن  
 درختی دگر از در سوختن  
 بخندید بر بارور تود، بید  
 خمیده ز بار گران تا بکی؟  
 شکسته سرو دست از چوب و سنگ  
 فرو هشته بر گردنت پالهنک

بزیر لگد پشت کرده بخم  
 کشی بار این درد و اندوه و رنج ؟  
 بعشق که ؟ بهر که ؟ بر یاد که ؟  
 اگر از برایش بمیری رواست  
 گر افغان کنی در غمش می‌سزد  
 در آن دم کس ارغم خورد زابلهیست  
 چه خوش کرده‌ای اندرین کار زشت ؟  
 نه رنجست و اندوه نه سنگست و چوب

فرو ریخته برگ و بارت بهم  
 بیاد که در این سرای سپنج  
 خوری غم بیاد دل شاد که ؟  
 کسی کز برای تو تب کرد راست  
 کسی کاز فراق تو لب می‌گزد  
 و دیگر که دنیا دمی بیش نیست  
 تو ای بارور تود فرخ سرشت  
 نگه کن بمن کاندرین جای خوب

### نقل از مجله مهر سال ۱۳۱۳

#### ارمغان بهار

نظم اندرز های «آذرباد مارسفندان»

از پهلوی پیارسی ، در تابستان ۱۳۱۲

#### مقدمه

در تابستان گذشته تنهائی و فراغت دست داد . در آن تنهائی و در بستگی بیکار نشستم و در بستگی را غنیمت شمرده با فراغ بال بنظم اندرزهای انوشه‌روان آذرباد مارسفندان پرداختم . اندرزهای اینمرد بزرگ - که بایستی ویرا از روی حقیقت بزرگترین مجدد دین مزدیسنا شمرد ، و در شمار سقراط یونان و لقمان عرب و کنفوسیوس چین دانست - مکرر پیارسی ترجمه شده ، لیکن غالباً این ترجمه ها درست و مطابق با متن نیست و در اکثر آنها باختصار پرداخته و لطایف اصلی و احیاناً مراد گوینده را زیر و زبر ساخته‌اند . در نسخه‌ای از این رساله که در بمبئی ضمن متون پهلوی تألیف و اهتمام (مرحوم دستور جاماسپجی مینوچهر جی جاماسب اسانا) در ۱۹۱۳ بطبع رسیده يك سیروژه كوچك نیز موجود است که ترجمه کنندگان عموماً آنرا حذف کرده‌اند ، با آنکه در آن سیروژه كوچك فواید علمی و ادبی بزرگی است .

اغتنام فرصت را ، نخست بتکمیل ترجمه به نشر پرداخت و پس از فراغت آنرا بنظم درآورد و اکنون با حذف مقدمه منظومه ، از آغاز رساله عبارات نشر و اشعار آنرا در برابر هم نوشته بدوست عزیزم آقای میرزا مجیدخان موقریادگار می‌سپارم و طبع و نشر آنرا باختیار ایشان می‌گذارم .

ضمناً متذکر میشود که عبارت نشر را با سلوب اصل پهلوی قرار دادم و لغاتی که در فرهنگها میتوان بدست آورد بحال خود گذاشت و برخی لغات دیگر هم که قابل استفاده دانست با توضیحی در میان هلال، بجای خود باقی ماند. تا هم مطالعه کنندگان از طرز نشر باستان آگاه شده و هم از موارد صحیح استعمال لغاتی که در فرهنگها موجود است اطلاع یابند و ضمناً لغاتی که فرهنگها ذکر نکرده اند و ممکنست بکار ادبا و محققان آید در دسترس قرار داشته باشد، و در اشعار نیز سعی شد که تا ممکن باشد از لغات و اسلوب اصلی استفاده شده و لغات تازی بکار برده نشود. در ذیل صفحات تعلیقانی در توضیح برخی لغات و جملات نگاشته شده است که خالی از فایده نیست.

م. بهار

## بنام یزدان

این ( است ) اندر ژ انوشک روان اتروپات مار سپندان

بخواندم ز گفتار دانای راد      که اندرز فرزند را کرد یاد  
نکونام ، پاد آذر شاد کام      که بودش پدر مار اسفند نام

### فقره ۱

این پیدا ( است ) که آذرپاد را فرزند تنی زاد (۱) نبود ، و از آن پس آستان ( نیاز و دعا ) یزدان کرد ، دیر بر نیامد که آذرپاد را فرزندی بیود ، هر آینه درست خیمی (۲) زرتشت سپیتمان را زرتشت نام نهاد ، و گفت که برخیز پسر من تا (ت) فرهنگ برآموزم .

شنودم که دانا نب-ودش پسر      بنالید زی دا و ر داد گر  
بزودی یکی خوب فرزند یافت      یکی خوب فرزند دلبد یافت  
بفرمود ( زرتشت ) نامش پدر      مگر خیم (۲) زرتشت گیرد پسر  
چو هنگام فرهنگش آمد فراز      بدینگونه فرهنگ او کرد ساز

### ۲

پسر من ! کرفک اندیش بوی ، نه گناه اندیش ، چه مردم تاجاودان زمان زنده نی،  
چه چیز که آن مینوی ( است ) ، بایستنی تر ( پاینده ترظ. )

که جان پدر کرفه (۳) اندیش باش      بی آزار و بهدین و خوش کیش باش

۱- فرزند تنی زاد ، در مقابل پسر خوانده است . زیرا در تمدنهای قدیم بنوت و پسر خواندگی موضوع مفصلی دارد .

۲- خیم دقیقتر از خوی است و بمعنی سویدا و خوی نهادی است .

۳- کرفه ، مقابل بزه و گناه است .



چو باید شدن زین جهان ای پسر      نگر تا به مینو چه بایسته تر  
نباشد کس اندر جهان دیر پای      همان مینوی کرده ماند بجای

۳

آن گذشته فراموش کن ، و آن ناآمده را بیش (۱) (و) تیمار مبر.

فراموش کن چیز های شده      مبر بیش و تیمار نا آمده

۴

بخدای و سردار مرد ، و ستار (۲) و گستاخ مباح .

مشو تند و گستاخ و نا استوار      به پیش خدا و خداوندگار

۵

هرچه بتو نه نیکو است تونیز بدگر کس مکن .

هر آنچیز کان زی تو نبود نکو      بدیگر کسانش مکن آرزو

۶

اندر خدایان و دوستان یگانه باش .

یگانه شو آموزگارانت را      خداوند گاران و یارانت را

۷

خویشتن ببندگی بکس مسپار .

مشو خویشتن بنده (۳) درزندگی      مکن پیش همچون خودی بندگی

۸

هر که او باتو بخشم و کین رود هرآینه ازوی دور باش .

رود هر که با تو بخشم و بکین      از او دور باش و برویش مبین

۹

باستان (آغاز و همواره) و همه گاه اومید بریزدان دار و دوست آن گیر که  
ترا سودمندتر بود .

امیدت بدا دار دارنده بند      گزین دوستی کت بود سودمند

۱- بیش ، غم است .

۲- و ستار بضم اول ، سست و ضد گستاخ ( بستار - برهان )

۳- خویشتن بمعنی نفس و شخصیت است و خویشتن بنده ترکیبی است که ذلت و عبودیت فطری را

میرساند ( عنصری : خویشتن خویش را دژم نتوان کرد )

## ۱۰

بچیز یزدان وامهرسپندان (۱) توخشا (توزنده - عمل کننده) وجان سپارباش.

بگیتی ره ایزدی توختن بود مینوی توشه اند و ختن  
براه خدا و امهر آسپند بجان کوش تا وارهی از گزند

## ۱۱

راز بزنان مبر .

بزن راز پنهان مکن آشکار همان کبودکان را بفرهنگ دار

## ۱۲

هرچه اشنوی نیوش ، یاوه مکوی

نیوشنده باش و سخن در پذیر پس و پیش پاسخ به پیمانه گیر  
ز گفتار پیمایه لب باز بند به بیگانه بر روی مردم مخند

## ۱۳

زن و فرزند خویشان جدا از فرهنگ بمهل ، کت تیمار ویش (رنج و غم) کران  
نرسد و پشیمان نشوی .

مبادا ز فرهنگ و دانش جدا زن و کبودک مردم پار سا  
کش آرد پشیمانی بیکران برد بیش و تیمار و رنج کران

## ۱۴ - ۱۵

بیگانه مخند . پیش و پس پاسخ به پیمانه گیر (پیمان - اندازه)

به بیگانه بر روی . . . . پس و پیش پاسخ . . . .

## ۱۶

به هیچکس افسوس (استهزاء) مکن .

مکن هیچ افسوس با مردمان کز افسوسیانند مردم رمان

## ۱۷-۱۸-۱۹-۲۰

با دژ آگاه (نادان و بی تربیت) مرد همراه مباحث .

با خشمگین مردم همراه مباحث

با خلیج (پوچ و پست) مردم سگالش (هم مشورت) مشو .

با بسیار خواسته مرد (متمول) هم خورش مباحث .

سگالش مکن با خلیج مرد زفت مگو با دژ آگاه راز نهفت

ابا خشمگین مرد همره مباحش      هم آواز مرد دژ آکه مباحش  
 مشو هیچ همباز پر خواسته      که گردد ترا خواسته کاسته

۲۱

بامست مرد هم خورش مشو .  
 مشو هم خور و خفت با مست مرد      که آمیزش مست رنجست و درد

۲۲

از بد گوهر مرد ، و بد تخمه مرد افام مستان و مده ، چه خوش (۱) (ریح) کران  
 باید دادن و همه گاه بدرخانه تو بایستد و همیشه پیامبر بدرگاه تو برپای دارد و  
 ترا زیان کران ازوی باشد .

بید گوهران و ام هرگز مده      چو دادی بر آن خواسته دل منه  
 هم از بد نژادان و بد گوهران      مکن و ام کش هست و خشی کران  
 پی زر در استد همی بر درت      پیمبر فرستد همی در برت  
 زیان هابسی هست از ایدر ترا      مکن و ام از مرد بد گوهرها

۲۳

دشن چشم (بد چشم) مرد بیاری مکیر .  
 مشو هیچ با مرد بد چشم یار      که بد چشم مردم نیاید بکار

۲۴

بر ارشکین (حسود) مرد خواسته منمای  
 به رشکاوران هیچ منمای زر      پیر هیز از سیزک بی هنر

۲۵

اندر پادشاهان وزیر (گزیر؟ چاره و تدبیر) بدروغ بپایان مبر (۲)  
 چو پیدا شدت نزد شاهان فروغ      نگر تا نگوئی بدیشان دروغ  
 سخن جز بآئین دانش مگوی      که نزد شهان باشدت آبروی

۲۶

از سیزک (خبرچین) و دروغ مرد سخن مشنو  
 مکن گوش هرگز بمرد دروغ      که در گفته هایش نبینی فروغ

۱- و خشی اسم مصدر است از نمو و زیاد شدن و بالا گرفتن و اینجا بمعنی ریح و تنزیل پولاست .

۲- در اصل : عل حتمو ، هزارش است که پهلوی آن انباشتن و معنی آن تمام کردن و ختم نمودن

و بپایان بردن است .

۲۷

به بادافره بر مردمان کردن ، ورنديك (برنده - تندرو) مباحش .  
بیادافره اندر مشو تند و تیز کسی را بگیتی میازار نیز

۲۸ - ۲۹

اندر خوردن بامردم همچشی وپیکار مکن ، مردم را مزین .  
مشو درخورش با کسان هم نبرد دل میزبان را میاور بدرد

۳۰

گاه را مکوش .  
به بیگاه کوشش مکن بهر جاه که جاهست بسته بهنگام و گاه

۳۱

با آزادچهر مرد (نجیب مرد) کار آگاه وزیرك و خوشخیم مرد ، همپرسی  
( صحبت ) کن و دوست باش .  
بکار آگاهان بر ، بیفزای مهر همان زیرك و مرد آزادچهر  
بخوشخوی مردم در آمیز گرم سخن پرس و پیش آواز نرم

۳۲

به نبرد بسیار بیندیش که بارگران باتونباشد .  
شوی چون به پیکار جنگاوران نگر تا نباشدت بار گران

۳۳

از کینه‌ور مرد پادشاه (صاحب نفوذ) دورباش  
ز دارای کین توز دوری گزین همان به که شناسدت مرد کین

۳۴

بادبیر مرد همال (خصم) مباحش .  
سخنگوی داننده را دوست گیر پیر هیز از خشم مرد دبیر  
مزن پنجه با مرد دانش پروه مهلتات دشمن شوند این گروه

۳۵

بامرد یاوه گوی را زخود آشکار مکن .  
مکن راز با مردم یاوه گوی که رازت پراکنده سازد بگوی

۳۶

پیشگاه مرد دانارا کرامی دار وازوی سخن پرس و سخنش بشنو .  
بر مرد داننده خاموش باش سخن پرس و دیگر همه گوش باش  
خردمند استاده در پیشگاه نگر تاچه گوید به بیگاه و گاه

۳۷

بهیچکس دروغ مگوی.

دلت را ز نیکو سخن ده فروغ      میالای هرگز دهان از دروغ

۳۸

کسیکه اورا شرم نیست ازش خواسته مکیر.

اگر وام خواهی زیاران بخواه      ز بی شرم زر خواستن نیست راه

۳۹

چشم آگاه (۱) را بهیچ چیز کرومنه.

کسی کش بچیز تو چشمست نیز      گروگان منه در برش هیچ چیز

۴۰

نه بر است ونه بدروغ سو کند مخور.

ز سو کند خوردن سخن کاستست      مخور کردروغ است اگر راستست

۴۱

چون ترا کتخدائی کردن کام است ، نخست هزینه (نفقه) بمیان کن .

چو بر کتخدائی بیستی میان      نخستین هزینه بنه در میان

که گر بی هزینه بخواهی بیوک      دوشنبه بود سور و آدینه سوک

۴۲

خوشتن را زن ، خود بخواه .

پس آنکه خود از بهر خود خواه زن      بدلخواه بگزین یکی شاه زن

۴۳

اگرت خواسته بود ، نخست آب ورز (۲) وزمین بیش بخر چه اگر بر ندهد  
هر آینه اش بن بمیان باشد .

گرت خواسته باشد اندر کمر      نخست آب ورز و زمینی بخر

کران ورز اگر هیچ ناید بدست      بن و بیخ باری بجای خود است

۴۴

چند تواند بود (۳) مردم [را] بزبان میازار .

همی تا توانی سخن نرم دار      دل مردمان با سخن گرم دار

۱- این لغت در فرهنگها نیست . پارسیان آنرا بدکار معنی کرده اند ، لیکن گمان نویسنده آنست که مقصود مرد بد چشم و چشم بمال کسان دارنده باشد . چه برای بدکار لغتی دیگر هست از قبیل وت کار وت تر - بزه کار وغیره .

۲- آب ورز لغتی است مرکب از آب و زراعت .

۳- اصل : « چند تواناد » بوده است و ما بمناسبت تفهیم معنی آنرا تغییر دادیم . یعنی آنچه میتوانی

۴۵

مرو بر کین و زیان مردمان .

کسی را میازار در گفتگوی      بکین و زیان کسان ره میپوی

۴۶

بخواسته چند که توان (۳) رادی کن .

گرت خواسته هست از آن خواسته      رخ زاد مردی کن آراسته

۴۷

بر هیچکس فریفتاری (فریبندگی) مکن ، که تونیز بسیار دردمند نشوی (نل):  
بکسی فریفته مشو - هم معنی میدهد .

مزن گام با کس براه فریب      که این راه دارد سراندر نشیب

۴۸

پیشوا مرد ، گرامی و مه (بزرگ) دار و سخنش بپذیر .

مه و پیشوا را گرامی شمار      سخنشان بجان و بدل بر گمار

۴۹

جز از خویشاوندان و دوستان هیچ وام مکیر .

اگر وام خواهی زیاران . . .

۵۰

شرم کین زن اگر با تو دوست بود [ویرا] بزنی ، بر زیرک مرد داناده ، چه زیرک  
و دانامرد همانا چنانچون زمین نیکوست که تخم بروی پراکنده و گونه گونه  
خوربار از وی برآید .

گرت خویش باشد زن شرمکین      و را شوی دانای زیرک کزین

جوان خردمند داننده راه      بود همچو ورزیده خاک سیاه

که چون از برش تخم پیرا کنی      از او گونه کون لاله و گل چنی

۵۱ - ۵۲

آشکاره گوی باش ( صریح اللهجه ) . بجز باندیشه سخن مگوی .

سخن جز به اندیشه با کس مکن      یکی مرد باش آشکارا سخن

۵۳

به مرد بی آئین هر آینه وامده

بمرد بد آئین مده وام هیچ      و کرو ام خواهد ازو رخ بییچ

که وام دادن ره داد پوی      به آئین بده وام و بیشی مجوی

۵۴

زن فرزانه و شرمگین دوست دار .

زن با خرد را ز جان دوست دار      که باشد زن با خرد دستیار  
زنی جوی فرزانه و شرمگین      هشیوار و آرام و آزرمگین

۵۵

خوب خیم و درست و کار آگاه مرد اگر چه درویش است همه دامادی گیر ،  
هر آینه او را خواسته از یزدان برسد .

نهی دست مرد جوانمرد راد      چو دخت از تو خواهد بیایدش داد  
چو شد مرد ، کار آگاه و خوب خیم      نباشد ز درویشش هیچ بیم  
چه باك ار نه بالایش آراسته      که او را ز یزدان رسد خواسته

۵۶

بمردمه سال (۱) (زیادسال) افسوس (استهزاء) مکن ، چه تونیز بسیارمه سال شوی .

بمردم بر افسوس و خواری مکن      بویژه به مه سال مرد کهن  
که روزی نو مهسال کردی و پیر      همان بینی از ریدکان (۲) هژیر

۵۷

تا آمرزیده مرد آزرم را بزندان مکن (ن ل : ناآمرزیده مرد نافرمان را  
زندان بان مکن) گزیده و بزرگ مردم و هشیار مرد را ابریند زندان بان کن .

بزندان مکن آبر و مند را      میفکن نهال بر و مند را  
(جوان کنه کاره دربان مکن      بزندان مر او را نگهبان مکن)  
کسی کاو ندارد ز یزدان هراس      ندارد ترا بی گمان نیز پاس  
بزندان بگمار مردی گزین      بزرگ و هشیوار و پاکیزه دین

۵۸

اگر پسری بودت به برنائی به دبیرستان ده ، چه دبیری چشمروشی است .

چو داری پسر ده بفرهنگیان      دبیری بیاموزش اندر میان  
دبیری و را دیده روشن کنند      دلش خرم و مغز کاشن کند

۵۹

سخن بنگرش (ملاحظه و تأمل) کوی ، چه سخنی است [که] گفتن به و سخنی  
هست که پائیدن (تأمل) و آن پائیدن به از آن گفتن

پو خواهی به تیزی سرائی سخن      نکه کن بدان گفته خویشتن

۱- اصل : مسراتور ، مسراتر ، مستور بمعنی پر عمر تراست چه مس یعنی مه و داد یعنی عمر .

۲- ریدك وریدك . پسر بچه و جوان

بسا گفته کانرا نبایست گفت      بسا گفته کانرا نباید نهفت  
بجای خموشی سخن سر مکن      بجای سخن لب مبنده از سخن

۶۰

راستگوی مرد، پیامبر کن      بجو راستگو مرد، پیغامبر  
کجاراست آید پیامت بسر

۶۱

زده مرد (۱) [را] استوار مدار ، و آپریکان (آبرومند) مرد [را] چگونه که آئین  
بود ، هزینہ باو ده .  
کسی کش فکندی و کردیش خوار      مدارش به نزدیک خویش استوار  
چو خواهی کنی دستگیری ز کس      بجوی آبرومند نا دسترس

۶۲ - ۶۳ - ۶۴

سخن چرب گوش، گوش چرب دار ، منش فرارون (والا) دار (۲)  
ستوده گوش باش و والا منش      خجسته نهاد و فرارون کنش

۶۵

خویشن مستای تا فرارون کنش باشی .  
مکن خود ستائی که وارون شوی      بوارونگی کی فرارون شوی

۶۶

اندرخدایان و پادشاهان ناآمرزیده مباش .  
بنزد خدا و خداوند کار      ز نا مرزی خویشن شرم دار

۶۷

از داد مه ( بزرگتر از خود ) و بهمرد سخن پرس .  
ز مهسال و به مرد پرسش نیوش      یکایک بگفتارشان دار گوش

۶۸

ازمرد دزد هیچ چیز مگیر و مده و ایشان را ستوه کن .  
مکن هیچ با دزد داد و ستد      کزین داد و استد ترا بدرسد  
ز بیداد کوتاه کن دست دزد      چنین است فرموده اور مزد

۶۹

بیم و پادافراه دوزخ را به نگرش کن ( درنظر بگیر )  
تن از دوزخ و بیم روز بدی      نگهدار و باد افره ایزدی

۱- زدم را برخی بی ارج و پست معنی کرده اند. بمعنی مقتول و مضروب هم آمده . اینجا کسی است که شخص او را پست کرده و افکنده باشد .  
۲- فرارون بمعنی والا و مسعود و ملوکوتی و متعالی است و دربرهان برعکس معنی شده است .



## ۷۰

بهر کس و هر چیز و ستار (۱) (سست) و گستاخ مباح

بهر کار گستاخ نتوان بدن      بهر چیز و هر کس نشاید زدن  
میانجی بهر چیز و هر کار باش      نه گستاخ باش و نه بستار باش

## ۷۱

خوش فرمان باش که خوش بهر باشی .

بفرمانبری راه نیکی سپار      که خوش بهره یابی ز پروردگار

## ۷۲-۷۳

بی گناه باش که بی بیم باشی . سپاس دار باش که به نیکوئی ارزانی باشی .

سر بیمناکی گنه کار کی است      گنه کاره را تن به آوارگی است  
همان بیگناهی تناسا نیست      به نیکو سپاسنده ارزانیست  
گنه کاره را بیم باشد ز شاه      نترسد ز کس ، مردم بیگناه

## ۷۴

یگانه باش که واپریکان (۲) (آبرومند) باشی .

بهر کار یکرنگ و یکروی باش      ستوده دل و بافرین خوی باش  
یگانه شو و پاک و پاکیزه دین      که مرد یگانه بود بافرین

## ۷۵

راست گوی باش که استوار (مورد اعتماد) باشی .

جز از راستی هیچ دم بر میار      که باشی بر مردمان استوار

## ۷۶-۷۷-۷۸

خردتن (فروتن؟) باش که بسیار دوست شوی . بس دوست باش که نیکنام شوی .

نیکنام باش که خوش زیست باشی .

فروتن شو ایدوست در روزگار      که مرد فروتن فزون جست یار  
فزون یار مردم نکو نام زیست      ز نام نکو شاد و پندرام زیست  
در زندگانی فزون یار کیست      فزون یار کی از نکو کار کیست

۱- بستار بضم باء از وستار پهلوی و ضد گستاخ است . برهان آنرا سست و نا استوار و بکسر اول آورده .

۲- تصور میشود که لغت (بافرین) که همه جا بایک الف و بروزن نازنین آمده و هرگز بادو الف بروزن نانا نازنین نیامده از ریشه ( وافریکان ) پهلوی باشد که وار علی المعمول تبدیل بیاء شده بافریکان شده و سپس بافرین شده است .

## ۷۹

خوش بهر دیندوست باش که اهره (اشو- مقدس) باشی .  
 ز دین دوستی آسمانی شوی      ز داد و دهش جاودانی شوی

## ۸۰

روان پرسیدار (باوجدان و روحانی) باش که بهشتی بوی .  
 روانت چو بردارد از بد خروش      خروش روانرا ز دل دار گوش  
 نگهدار جان را ز کردار زشت      که اینست هنجار خرم بهشت

## ۸۱

دادار باش که گرو زمانی (ملکوتی) شوی .  
 ز داد و دهش جاودانی شوی      جز این گر کنی زود فانی شوی

## ۸۲

زن کسان مغریب ، چه بروان کناه گران بود .  
 براه زنان دانه دل میاش      فریبنده جفت مردم میباش  
 زن پارسا را مگردان ز راه      که از رهزنی بدتر است این کناه  
 روان را کناه گران آورد      بس آسیب در دودمان آورد

## ۸۳

خرد بوده (پست و بی اصل) و ایشوار (؟) مردم را نگاهمدار (تفقد و احسان مکن)  
 چه ترا سپاس نخواهد داشت .  
 چو گشتی توانگر بداد و دهش      فرو مایه پست را برمکش  
 که این مردمان خدا ناشناس      ندارند از مرد مهتر سپاس

## ۸۴

خشم و کین را ، روان خویش تباہ مساز .  
 روان را بپرداز از خشم و کین      که گردد تبه جانت از آن واین

## ۸۵

بگفتار و کردار چرب و نماز بر (کرم و متواضع باش) چه از نماز بردن پشت  
 به نشکند و از چرب پرسیدن دهان کنده نشود .  
 بگفتار و کردار شو مهربان      نیایشگر و چرب و شیرین زبان  
 ده پشت از خمیدن نگیرد شکن      نه از چرب گفتار کندد دهن

## ۸۶

فرتم سخن ( سخن عالی ) به دشچهر ( بد ذات ) مگوی .

میا موز دانش بنا پاکزاد      که دانش چراغست و ناپاک باد (۱)

## ۸۷

چون بانجمن خواهی نشست نزدیک مردم دژ آگاه منشین که تونیز دژ آگاه نباشی

بهر انجمن پاک و پیدرام باش      پژوهنده و چست و آرام باش  
چو خواهی نشستن پژوهنده شو      بنزدیک مردان داننده شو  
بسوی دژ آگاه مردم مرو      پیرهیز و همدوش نادان مشو  
مبادا چو بینند آنجا ترا      شمارند همباز آنها (۲) ترا

## ۸۸

بانجمن سور، هر جای که نشینی بجای برترین منشین کت از آن جای نیاهنجند (۳)  
و بجای فروتر نشاند .

بسور انجمن جایکه بین درست      بدانجای بنشین که در خوردتست  
مبادا بر آرندت از آن نشست      بجای فروتر نشاند پست  
ز فرزانه دهگان شنو پند راست      بجائی نشین کت نبایست خاست

## ۸۹

بخواسته و چیز کیتی کستاخ مباح ، چه خواسته و چیز ( مال و منال ) کیتی ایدون  
همانا چون مرغی است که ازین درخت بر آند درخت نشسته و بهیچ درخت نیاید .

بگنج و بکالای کیتی مناز      که کالای کیتی نیاید دراز  
چو مرغی است بگنج و زرو خواسته      جهان چون یکی باغ آراسته  
ز شاخی بشاخی بر آید همی      بیکشاخ هرگز نیاید همی

۱- دشچهر که بنایاک ترجمه شده ، مرکبت از ( دش ) بضم دال بمعنی بد و ( چهر ) بمعنی ثرادی یعنی بدثراد و ضد آزادچهر است .

۲- در موردی که ضمیر بذوی العقول که در محل توبیخ و تحقیر قرار گرفته باشند برگردد اسانید قهیم آنرا بجای الف و نون بها و الف آورند .  
استاد کسائی فرماید :

آنها که نشوند سخن زین پیمبران      نزدیک اهل حکمت و توحید کافرند  
درهای حکمتند حکیمان روزگار      وینها که چون خرنده همه از پس درند  
اینها که دست خویش چو کشبیل کرده اند      اندر میان خلق مزکی داورند

(مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۳۸۳)

۳- آهنجیدن بمعنی بر آوردن و بر کشیدن و آختن است .

## ۹۰

اندر پدر و مادر خویش ترسکار و نیوشنده و فرمان بردار باش ، چه مرد را تا پدر و مادر زنده اند ، همانا چون شیر اندر بیشه است از هیچکس نترسد و او را که پدر و مادر نیست همانا چون زن بیوه است که چیزی از وی ندوسند (۱) و او هیچ چیزی نتواند کرد و هر کسی (او را) بخوار دارد .

|                             |                            |
|-----------------------------|----------------------------|
| به نزدیک مام و پدر بنده باش | بفرمان گرای و نیوشنده باش  |
| جوان کش بود زنده مام و پدر  | بود چون به بیشه درون شیرنر |
| چمد اندر آن بیشه نامدار     | نترسد ز کس گاه جنگ و شکار  |
| هم آن پور کش مرد مام و پدر  | بود چون زنی بیوه و در بدر  |
| کجا زو ربایند هر گونه چیز   | نه دست ستیز و نه پای گرینز |

## ۹۱

دخت خود را به زیرک و دانا مرد ده ، چه زیرک و دانا مرد هر آینه چون زمین نیکوست . کجا تخم بدو افکند و از او بس جور تآك (۴) اندر آید .

|                            |                            |
|----------------------------|----------------------------|
| گرت هست دختر ، بداننده ده  | زهر شوهری شوی داننده به    |
| بود مرد داننده چون خوب خاك | که دروی نشانند هر گونه تآك |

## ۹۲

اگر خواهی از کسی دشنام نشنوی ، بکس دشنام مده .

|                              |                        |
|------------------------------|------------------------|
| چو خواهی که بد نشنوی از کسان | میاور بد هیچکس بر زبان |
|------------------------------|------------------------|

## ۹۳

تند هلك گوی ( عصبانی و دیوانه وار ) مباش ، چه تند هلك گوی مردم چنان چون آتش است که اندر بیشه افتد و همه مرغ و ماهی بسوزد و هم خرفستر سوزد (۲) .

|                              |                                  |
|------------------------------|----------------------------------|
| مشو در سخن تند و زنجیر خای   | که تندی در خشیست خرمن گرای       |
| بود آتش تیز ، گفتار تیز      | که در بیشه چیزی نماند به نیز     |
| بسوزد تر و خشك و نزدیک و دور | چه مرغ و چه ماهی چه مار و چه مور |

۱- دوسیدن : بمعنی چسبیدن از برای مکیدن و خوردن و دوشیدن .

۲- خرفستر ، و خرستر ، و خستر بمعنی حشرات و جانوران موزی است که بزعم مزدیسنان از مخلوقات اهریمن اند . مانند مار و کژدم و موریانه و زنبور و غیره

## ۹۴

با آن مرد کجا پدر و مادر از او آزرده و ناخشنودند همکار مباش کت داد بدو بار (۱)  
ندارد - هیچت با آن کس دوستی و دو شرم مباد (۲)

جوانی کز او نیست خشنود باب      هم آزرده زو مادر مهریاب  
مشو هیچ همکار چونین کسی      کزان مرد بیداد بینی بسی  
بجای تو نیکی ندارد نگاه      ازین دوستان تا توانی مخواه

## ۹۵

شرم و تنگ بدرا ، روان خویش بدوزخ مسپار .

مکن شرم بیجا و بیجا درنگ      بدوزخ مرو از پی نام و تنگ

## ۹۶

سخن دو آئینه ( بدوروی و تذبذب ) مگوی .

سخن هیچ که بردو آئین مگوی      که نزد مهان ریزد آبروی

## ۹۷

بانجمن جائی که نشینی نزدیک دروغ ( گوی ) منشین که تونیز بسیار دردمند  
نه بوی ( کذا )

مشو هیچ همدوش مرد دروغ      کز این دیو مردم نیاید فروغ

## ۹۸

آسان پای ( ضد گرانجان ) باش تاروشن چشم باشی .

گرانی مکن در بر مهتران      سبکپای بهتر ز مرد گران  
چو اندک روی زود خیزی ز جای      بری چشم روشن بر کد خدای  
بدیدار تو شادمانی کند      بخرم دلی میزبانی کند  
چو اندر نشستن گرانی کنی      سر میزبان را بدرد افکنی

## ۹۹

شب خیز باش که کارروا باشی .

بتاریکی از خواب بیدار شو      بنام خدا بر سر کار شو  
که شب خیز را کار باشد روا      فزون خواب مردم شود بینوا

۱- دوباریدن ، دیدن و نظر کردن و متوجه شدن و مقابل آمدن است ، داد بدو بار نداشتن ، یعنی رعایت عدالت نکردن .

۲- دو شرم ، بمعنی عشق و علقه و آمیزش است .

۱۰۰

دشمن کهن را دوست نومگیر ، چه دشمن کهن چون مار سیاه است که صد ساله کین  
فراموش نکند .

بود دشمن کهنه ، مار سیاه      که صد سال دارد بدل کین نگاه  
بدان کینه ور دوستی نو مکن      که نا که کشد از تو کین کهن

۱۰۱

دوست کهن را دوست نو گیر ، چه دوست کهن چون می کهن است که هر چند  
کهنه تر، بخورش شهر یاران بیشتر شایسته و سزاوار .

بجو یار نو از کهن دوستان      که می چون کهن گشت نیکوست آن  
کهن یار همچون می لاله رنگ      که هر چ آن کهن تر، گرانتر بسنگ

۱۰۲

به یزدان آفرین کن و دل برامش دار کت از یزدان فرایش به نیکوئی رسد .  
به یزدان نخست آفرین بر شمار      پس آنگاه دل را برامش سپار  
کت افزایش آید ز یزدان پاک      ز رامش نگردد دلت درد ناک

۱۰۳

دهیوید (۱) مرد (شاه) را نفرین مکن ، چه بشهر پاسبانند ، و نیکوئی بجهانیان  
اندازند .

بشاهنشهان زشت و ناخوش مگوی      کجا پاسبانند بر شهر و کوی  
بکشور نکوئی از ایشان رسد      وزیشان بود کیفر کار بد

۱۰۴

و ترا گویم ای پسر من نیکوترین دهشیاری بمردمان ، گوهر خرد است ، چه  
اگر بر کست (۲) خواسته برود و یا چهارپایان بمیرد، خرد بماند .

کسی کاو بگیتی دهشیار زیست      نکوتر و را از خرد چیز نیست  
که گرمایه از دست، بر کست، شد      زر و چارپا نیزش از دست شد  
چو باشد خرد ، رفته باز آیدش      بنار کسان کی نیاز آیدش

۱- دهیوید ، مرکبست از ( دهیو ) یعنی مملکت و ( ید ) بمعنی رئیس - و طبقات مردم از  
( نمان - خانه ) ( ویس - خاندان ) ( زنتو - عشیره ) و ( دهیو - کشور ) ترکیب می شود و رؤسا  
از این قرارند : نمان ید ، ویس ید ، زنتوید و دهیوید که رئیس همه است .

۲- بر کست - بفتح با و کاف و سکون سین ، بمعنی حاشا و معاذ الله و خدا نکرده است و اسانید  
( بر کست باد ) هم استعمال کرده اند .

کسانی گوید : رود کی استاد شاعران جهان بود      صدیک از وی نوئی کسائی ، بر کست  
و کسانی که آنرا باباء و اصل لغت ( هرگز ) دانسته اند خطا داشته اند مانند آندراج .

## ۱۰۵

باستوانی و استواری دین کوشش کن چه مهمترین خرسندی دانائی [است] و  
بزرگتر از آن امید به مینو است .

بدین کوش و پیوسته خرسند باش      بدانش درختی برومند باش  
چو دانا بود مرد اُمیدوار      بمینو گراید سر انجام کار  
که دانا که دارد امید، آن بهست      ز دانای نومید ، نادان بهست

## ۱۰۶

همیشه روان خوشتن را فرایاد دار .

همیشه روان را فرا یاد دار      ز کردار نیکو روان شاد دار

## ۱۰۷

نام خویش را ، خویشکاری (۱) خویش به مهل . ( یعنی بمناسبت نام و مقام  
ازکار و کوشش طفره مزین )

مهل نام را ، خویشکاری زدست      که بی خویشکاری شود نام پست  
دو گیتی است با مردم خویشکار      بمینو خوش و در جهان شادخوار

## ۱۰۸

دست از دزدی و پای از بی خویشکاری رفتن ، ومنش از وارونگی و کجی بازدار،  
چه کسی که او کرفه کند پاداش یابد و کسیکه گناه کند بادفراه برد .

بدزدی مبر دست و ستوار باش      منش را ز پستی نگهدار باش  
میرتاب هرگز تن از کار کرد      که از کار کردن شود مرد ، مرد  
ز بی خویشکاری نگهدار پای      که بیکارگی هست پتیاره زای  
بهر کار پاداشنی همراه است      گنهکاره را سخت باد فره است

## ۱۰۹

هر که او هیمالان (یعنی خصمان) را چاه کند ، خود اندر چاه افتد ،

کسی کاز پی دشمنان کند چاه      خود افتد در آن چاه و گردد تباه

## ۱۱۰

نیک مرد آساید و بد مرد بیش و اندوه گران برد .

نکو مرد آساید اندر جهان      برد بد کنش مرد رنج گران  
نکوئی بود جوشن نیکمرد      بگرد بدی تا توانی مگرد

۱- خویشکاری ، غیرت و پشت کار در کار های آزاد ، و صاحبان فرهنگ آنرا زراعت پیشگی  
معنی کرده اند .

## ۱۱۱

زن گش (بکر) وجوان بزنی بگیر .

زنی خواه دوشیزه و مهربان بدوشیزه شاد است مرد جوان

## ۱۱۲

شراب به پیمان (یعنی باندازه) خور چه هر که او شراب بی پیمان خورد، بساکنه که از وی آید .

اگر باده نوشی به پیمانه نوش      بآئین مردان فرزانه نوش  
کز افزونی می ز دلها گناه      بروید، چو از تند باران گیاه  
(و کز گفته من پسند آیدت      مخور می که از می گزند آیدت)  
(بود سوزیان این می لعل پوش (۱)      زیانش ز تو، سودش از می فروش)

## ۱۱۳

هر چند س نیک افسون ماران دانی، زود زود دست بمار مبر کت نبگذد، و بر جای بمیراند .

تو ای مرد افسونگر چیره دست      مبر سوی هر مار بر خیره دست  
مبادا کت از این دلیری همی      ز ند زخم و بر جای میری همی

## ۱۱۴

اگر بس آشنا و آب (یعنی شنا) نیک دانی زود زود به آب ستمه (ظ. ستمه = مخوف) اندر مشو که ترا آب نبرد و بجای بمیری .

شنا گر چه به دانی ای مرد مه      بآب ستمبر اندرون پا منه  
مبادا ز نا که رباید ترا      سبک جان ز تن بر گراید ترا  
کسی کاز خرد باشدش هیچ بهر      ننوشد بامید پا زهر، زهر

## ۱۱۵

بهیچ آئین مهر دروغی (یعنی بدعهدی) مکن که ترا خوره پسین (۲) نرسد .

مورز ایچ در مهربانی دروغ      که روی دورویان بود بی فروغ  
وزو فرۀ مردمی کم شود      بروز پسین کار درهم شود

۱- لعل: لغت سفیدی و دراصل لال است .

۲- خوره: یعنی جلالت و شکوه که امروز فره گویند و خوره پسین یعنی شکوه مینوایی و سعادت اخروی، دینشاه (آسیب) معنی کرده است.



## ۱۱۶

خواسته کسان دیگر تاراج مکن و نگاه مدار و بخواسته خود میامیز ، چه که  
خواسته تونیز ناپیدا و انبیر (محو) گردد ، زیرا خواسته ناخویش آفریده چون  
با آن خویش (۱) . .

بتاراج مردم مننه پای پیش      زر کس میامیز با مال خویش  
که مال تو نیز از میان کم شود      چو آلوده با مال مردم شود  
زری کاندراو دیگری رنج بُرد      نبایست آنرا زر خود شمرد  
چو بر داشتی دسترنج کسان      رود دسترنج تو نیز از میان

## ۱۱۷

. . . (۲) شادمباش ، چه مردم ایدون همانا چون مشک پرباد است که چون باد  
از آن بدرود هیچ دراو نماند .

بود نازش مرد دانا بجان      بجان شاد باش ای پسر تا توان  
که تن همچو مشکی بود پر ز باد      نماندش چیزی چو بادش گشاد

## ۱۱۸

مردم ایدون همانا چون شیر خواره است که چون خوئی اندر گرفت بر آن خوی  
بایستد ،

بود آدمی کودکی شیر خوار      پذیرنده خویها بی شمار  
چو خوئی پذیرد در استد بدان      نگر تا نگیری تو خوی بدان

## ۱۱۹

اینجا يك سی روزۀ كوچك است كه از فقرۀ ۱۱۹ تا ۱۴۸ است و ما آنرا بعد از قسمت  
آخر كه با قسمت بالا مربوط است قرار دادیم .

## ۱۴۹

چون نیکوئی بتورسد بسیار شادی مکن و چون سختی و بدبختی رسید بسیار بغم  
مباش ، چه نیکی زمانه با سختی و سختی زمانه بانیکوئی است و هیچ فراز نیست  
کش نشیب نه از پیش ، و هیچ نشیب نیست کش فرازنه از پس .

چو نیکی رسد بهرت از آسمان      از اندازه بیرون مشو شادمان

۱- در نسخه انکلساریا ( جاماسب آژانا ) چاپ بمبئی که در دست ماست این فقره ناقص است  
و خلاصه باید چنین باشد : « مال مردم را تاراج مکن و با مال خود میامیز که مال تونیز در نتیجه آن محو  
و ضایع گردد ، زیرا آن مال و خواسته که بکوشش و رنج تو بوجود نیامده است در صورتیکه با مال تو [مخلوط  
گردد مال تو را هم از میان میبرد ...] » .

۲- در آغاز این جمله هم چیزی افتاده و آقای دینشاه کلمه ( مغرور ) را در ترجمه خود افزوده اند  
و ما در شعر مقدمه دیگری از افکار آذرباد بر آن افزوده ایم که مناسب تر است .

چو زشتی رسد نیزت از روزگار      مشو نا امید از سر انجام کار  
بسا نیکیا کش بدی از پی است      بسا بد که نیکی همال وی است  
نشیب و فراز است کار جهان      همیدون بود آشکار و نهان

## ۱۵۰-۱۵۱

بخوردن خورشها حریص مباش ، و از هر خورشی مخور و زود زود بسور و خورن (۱)  
بزرگان مشو که ستوه آور نباشی .

مشو در خورش تند و بسیار خوار      بخوان کسان دست کوتاه دار  
بهر خوردنی دست منما دراز      از آن خور کجا هست پیشست فراز  
بخوان و بسور بزرگان مرو      و گر رفت باید گران جان مشو  
میانه گزین باش در کار و بار      و گرنه ستوه آیی از روزگار

## ۱۵۲

چهار کار دژ آگاهی (نادانی) و دشمنی و بدی با تن خود کردن است : یکی پادیاوندی  
( یعنی : زبردستی و زورمندی ) نمودن ، دیگر درویش متکبر که با مردی  
توانگر (۲) نبرد آورد ، دیگر مرد پیر ریث خوی (۳) که زن برنا بزنی گیرد و دیگر  
مرد کشن (جوان) که زن پیر بزنی کند .

دژ آ که چهار است کز خوی بد      کند دشمنی با تن و جان خود  
یکی پاد یاوند مردم گزای      بهر کار و هر چیز زور آزمای  
دگر نره درویش با دارو برد (۴)      که با مهتر از خویش جوید نبرد  
سه دیگر که ن ساله ریث خوی      که هنگام پیری شود جفت جوی  
کرا پیر سر هست جفت جوان      بود دشمن خویشان بی کمان  
چهارم جوانی که جوید زنی      شود جفت پیره زن ریمنی  
جوانی که خسبد بر پیره زن      بود بی کمان دشمن خویشان

۱- خورن ، بمعنی ناهار است و ظاهراً خورنگه که نام قصر بهرام بوده و خورنق معرب آنست هم ازین ماده است . آقای دینشاه دولفت (سور و خورن) را مجلس عیش معنی کرده است .

۲- دراصل پهلوی : درویش ، اهرمنش که باد و دیگر مرد ...

۳- دراصل : ریسک خیم ... ریسک باید (ریث) باشد که برهان آنرا بمعنی هوی و هوس آورده

۴- داروبرد ، بفتح باء موحده ، بمعنی چوب و چماق - چهدار بمعنی درخت و چوب خشن است و برد بفتح باء در لهجه گزنی اصفهان که لغات اصیل در آن لهجه فراوان است بمعنی بیل و دسته است و داروبرد را فردوسی زیاد در اشعار آورده است .

## ۱۵۳

مردم دوستی از بنیک منشی (یعنی هواداری اصول) و خوب خیمی (یعنی خوش خوئی)  
از خواب ایوازی (آراستگی) بتوان دانست.  
قسمت اخیر را طور دیگر هم میتوان معنی کرد: خوش اخلاقی مردم را از خوش  
سخنی و آهنگ گفتار (آواز) شان میتوان دانست.

|                             |                             |
|-----------------------------|-----------------------------|
| سر خویها، مردمان دوستی است  | نگر تا خداوند این خوی کیست  |
| کسی کش منش ره به بنیاد داشت | بن و بیخ کار جهان یاد داشت  |
| جهان است پیشش یکی خانه‌ای   | نه بیند در آنخانه بیگانه‌ای |
| همه مردمان بستگان ویند      | زن و مرد پیوستگان ویند      |
| بجوید دلش مهر برنا و پیر    | که از مهر پیوند نبود گزیر   |
| بخوی خوش مردم و رازشان      | توان راه بردن از آوازشان    |

## ۱۵۴

ترا گویم ای پسر که خرد بمردم بهترین دهشیاری (یعنی بهترین بخش و  
توفیق) است.

|                            |                           |
|----------------------------|---------------------------|
| ترا گویم ای پور فرخنده پی  | خرد جوی تا کام یابی زوی   |
| که مرد دهشیار را در جهان   | خرد از دهشها به اندر نهان |
| که خود زان خرد کامکاری کند | بدیگر کسان نیز یاری کند   |

## سیروزة آذر باد مار سپندان

## از فقره ۱۱۹ تا فقره ۱۴۸

هرمزد روز، می‌خور و خرم باش.  
بهمن روز جامه نوپوش.  
اردی بهشت روز، به آتشگاه شو.  
شهریور روز شاد باش.  
سپندار مذ روز ورز زمین پیش گیر.  
خورداد روز جوی کن.  
امرداد روز دار و درخت نشان.  
دی باذر روز، سرشوی و موی و ناخن پیرای.  
آذر روز، براه شو و نان مهزچه گناه گران بود.

**آبان** روز از آب پهریز کن و آب را میازار .  
**خور** روز ، كودك بدبیرستان ده تادبیر وفرزانه شود .  
**ماه** روز ، شراب خور و بادوستان نیکپیرشش (خوش صحبتی و به احوالپرسی رفتن)  
 کن و از ماه خدای ، آمدکار بخواه .  
**تیر** روز ، كودك به تیراندازی و نبرد و سواری آموختن فرست .  
**گوش** روز ، پرورش گوساله کن و گاو به ورز آموز .  
**دی بمهر** روز . سرشوی و موی و ناخن پیرای و انگور از رزان باز بچرخشت  
 افکن تا بهتر شود .  
**مهر** روز اگر ترا از کسی مستمندی رسیده است پیش مهر بایست از مهر داوری  
 بخواه و گرجش (ظ : گریه) کن .  
**سروش** روز ، بختاری (بضم باء یعنی آزادی و آسایش) روان خود را از سروش  
 اهر و (مقدس) آیف (۱) بخواه .  
**رشن** روز ، روز کار سبك ( یعنی : کار روزانه مختصر ) و کار های ستایش و  
 نیایش اندر فرارونی پیش گیر .  
**فروردین** روز ، سو کنندمخور و آنروز ستایش فروهر پاکان و اشویان کن تا  
 خشنودتر شوند .  
**بهرام** روز ، خان و مان بن افکن تازود بفرجام رسد ، و بر رزم و کارزار شو تابه  
 پیروزی باز آیی .  
**رام** روز ، زن خواه و کار و رامش گیر و پیش دادوران شو تابه پیروزی و بختگی  
 (آزادی و کامروائی) باز کردی .  
**باد** روز ، درنگی (تأمل) کن و کارنو مپیوند .  
**دی بدین** روز ، کارهای یزشنی و ستایش گری کن وزن بخانه بر ، و موی و ناخن  
 پیرای و جامه پوش .  
**دین** روز ، خرفستر کش (خرفستر حیوانات موزی مانند مار و کژدم و زنبورو  
 موریانه و گرگ و غیره که کشتن آنها نوعی از ثوابهاست ) .  
**ارد** روز ، هر چیزی نوبخر و آنرا بخانه بر .  
**اشتاد** روز ، اسب و گاو و ستور بر کشن (لقاح) افکن تا بدرستی بار آورند (۲)  
**آسمان** روز ، براه دور شو تا بدرستی باز آیی .  
**زمیاد** روز دارومخور .  
**مار سفند** روز ، جامه افزای و بدوز و بپوش وزن بزنی گیر که فرزند تیزویر (ویر :  
 هوش و حافظه) نیک زاید .  
**انیران** روز ، موی و ناخن پیرای وزنی بزنی گیر که فرزند نامدار (۳) زاید .

(۱) دراصل : آیف . هم آمد و هم مراد و هم استعانت و استمداد معنی میدهد .

(۲) دراصل : باز آیند ، وظ . اشتباه است یا مراد بار آوردن و زادن باشد .

(۳) دراصل : نام چشتی ، بضم (چ) بمعنی نام دار و شهرت یا نامداری و نامجوئی است .

## اینک منظومه سی روزه آذرباد مارسپندان

بود ماه سی روز تا بنگری  
 سزد گر (بهرمزد) باشی خرم  
 به (بهمن) کنی جامه ها نوبرشت  
 (بشهریور) اندر شوی شاد خوار  
 (بخورداد) جوی نوین کن روان  
 (بدی باذر) اندر سر و تن بشوی  
 به (آذر) میزنان که دارد گناه  
 به (آبان) به پرهیز از آب ایجوان  
 به (خورروز)، کودك باستاد ده  
 بخور باده با دوستان، روز (ماه)  
 بفرمای بر کبودکان روز (تیر)  
 (بگوش) اندرون کاو ساله بمرز  
 به پیرای ناخن چوشد دی (بمهر)  
 جدا کن ز شاخ رز انگور را  
 اگر مستمندی ز کس (مهر) روز  
 فشان اشك و زو دادخواهی نمای  
 بروز (سروش) از خجسته سروش  
 از او خواه آزادی کام خویش  
 به (رشن) اندرون کار سنگین بنه  
 مخور هیچ سوگند در (فرودین)  
 ستای اندرین روز فروهر را

بهر روز کاری بجای آوری  
 خوری می به آئین جمشید جم  
 پرستش کنی روز (اردی بهشت)  
 کنی در (سپندار مذ) کشت کار  
 (بمرداد) بیخ نو اندر نشان  
 به پیرای ناخن، بیارای موی  
 بدینروز نیکست رفتن براه  
 میلای و مازار آب روان  
 که گردد دبیری خردمند و به  
 زماه خدای آمد کار خواه  
 نبرد و سواری و پرتاب تیر  
 ببند و بیاموز بر کاو، ورز  
 سر و تن بشوی و بیارای چهر  
 بچرخشت افکن می سور را  
 شو اندر بر مهر گیتی فروز  
 که داد تو گیرد ز دشمن خدای  
 روان را و تن را توان خواه و نوش  
 وزو جوی آیفِت فرجام خویش  
 روان را ز یاد خدا توشه ده  
 که زشتست ویژه بروزی چنین  
 که فرورد از او یافت این بهر را

نیایش کن امروز بر فروهر  
 پی خانه افکن به (بهرام) روز  
 که پیروز بازآیی از کارزار  
 زن ار برد خواهی ، بیر روز (رام)  
 و گر باشدت کار با داوران  
 سزد روز (باد) ار درنگی شوی  
 چو روز نیایش بود (دی بدین)  
 زن نو بیر جامه نو بپوش  
 بود روز (دین) ، مرگ خرفستران  
 که خرفستران یار اهریمن اند  
 بیازار شو روز ( ارد ) ای پسر  
 در (اشتاد) روز اسب و کاو و ستور  
 ره دور گیر (آسمان) روز پیش  
 کرت خوردن دارو افتد بسر  
 زن تازه در (مار اسفند) گیر  
 درین روز جامه بیفزای بر  
 (انیران) بود نیک زن خواستن  
 زنی کاندین روز گیری بیر

که پاکان شوند از تو خشنودتر  
 سوی رزم شو گر توئی رزم توز  
 همت کاخ و ایوان بود پایدار  
 که رامش خوشست اندرین روز و کام  
 درین روز رو تا شوی کام ران  
 نپیونیدی امروز کار از نوی  
 سرو تن بشو ، ناخن و مو بچین  
 دل از یاد یزدان پرو لب خموش  
 بکش هرچه خرفسترست اندر آن  
 دد و دام و با مردمان دشمن اند  
 نوا نو بخر چیز و با خانه بر  
 به گشن افکنی مایه گیرند وزور  
 که بازآیی آسان سوی خان خویش  
 به (زمیاد) روز ایچ دارو مخور  
 که فرزند نیک آید و تیزویر  
 بدوز و بپوش و بیارای بر  
 همان ناخن و موی پیراستن  
 شود کودکش در جهان نامور

### خاتمه

انوشه روان باد آذرباد مارسفندان ، که این اندرز کرد و نیز این فرمان داد .

که این گفتهها گفت و این پند داد.

انوشهر و ان باد آنمرد راد

## مکاتبه منظوم



در سال ۱۳۲۷ خورشیدی که مرحوم ملك الشعرا بهار برای معالجه بسویس رفته بود ، مرحوم ادیب السلطنه سمیعی (عطا) نامه منظومی برای بهار فرستاد و بهار هم نظماً بآن جواب داد .  
اینک منظومه عطا :

چه دلکش نسیمی چه زیبا نگاری  
سر افراز سروی همیشه بهاری  
همان گلستانی همان لاله زاری  
تو با زشتکاریش نا سازگاری  
که تو دشمن مردم نا بکاری  
که در سایه حفظ پروردگاری  
که خود مایه قوت روزگاری  
که در باغ دانش غزلخوان هزاری  
قلمزن چو استاد گوهر نگاری  
درون دل دوستان جای داری  
بگیرد شکیبائی و برد باری  
طیب قلوب هزاران هزاری  
انیس غم مستمندان زاری  
گشای آن پروبال همت که داری  
فرود آ که بس مورد انتظاری  
ازین راه نیکو ره آورد آری  
نه کالای لندن نه سوقات پاری  
چو خواهی که بر جمله منت گذاری  
کز این هر سه کام دلما بر آری  
بهارا که در دوستی پایداری

بهارا چه مطبوع و خرم بهاری  
گزندت مبادا که در گلشن جان  
ز باد خزانیت گر آسیبی آمد  
جهان با تو نا سازگارست زیرا  
از آن نابکاری کند چرخ باتو  
ولیکن ترا خود چه اندیشه باشد  
نفرسایدت محنت روزگاران  
که جامنطقت سردوخاموش گردد  
سخنگو چو طوطی شکر فشانی  
برون رفتی از محفل ما ولیکن  
فراق تو شد دیر ، زود آ که از ما  
بناز طبیبان چه حاجت که تو خود  
دوای دل درد مندان عشقی  
ز بستر بر آی و بطیاره بنشین  
بیک چشم برهم زدن در بر ما  
سزاوار باشد که مر دوستانرا  
نه کتان مصری نه دیبای رومی  
ره آورد شایسته دانی چه باشد  
تن سالم و جان شاد و دل خوش  
همی پایداریت خواهیم ز یزدان



## از بهار بعطا (عطا)

نامه تو رسید و چامه تو  
نامه ، خیر الکلام قل و دل

ای سمیعی رسید نامه تو  
چامه ، شیرین و دلنشین چو عسل

(\*) این مثنوی در بحر خفیف مسدس اصلم ساخته شده و باید جزء بخش اول مثنویات بهار قرار میگرفت لیکن چون نسخه آن در دست نبود و بعد از چاپ قسمتی از مثنویات بتوسط آقای محمود فرخ از مشهد فرستاده شده است بناچار در پایان مثنویات بچاپ رسید .

آن عبارات با روان مأنوس  
خاصه شعری بدان دلارائی  
متحیر شدم چه عرض کنم  
با چنین طبع خسته و خط زشت  
مشق کردم ز روی آن بسیار  
کرد هر کس پیر سشی یادم  
فخر کردم که در زمانه ما  
فخر دیگر که این گرامی مرد  
خواجه داند که چند مرده بود

\* \* \*

وان خط خوب چون پرتاووس  
جان فزا تر ز عهد برنائی  
شعرو خط خوش از که قرض کنم  
چون توانم جواب خواجه نوشت  
حفظ شد بسکه کردمش تکرار  
نامه خواجه را نشان دادم  
هست مردی چنین میانه ما  
در چنین نامه یادی از من کرد  
عجز ما را حساب کرده بود

ای سمیعی هزار مردی تو  
باتو ما را برا بری نرسد  
خواجه با آن علو نفس کریم  
از تواضع بمدح ما یازد  
آفتاب ار چه سخت آزاده است  
کیست از آفتاب نامی تر  
از تواضع روان بود کارش  
تو در افتادگی کهر داری  
چامه خواجه یادگار من است  
بخدائی که عالم الغیب است  
بکتابی که رُق منشور است  
گفته بودی که با سلامت تن  
چاره درد من بود دشوار  
گرچه گویند بهتری زین پیش

در میان رجال فردی تو  
ادعای سخنوری نرسد  
وان مقام بلند و خلق عظیم  
بو که ما را بشبهه اندازد  
باهمه سر بلندی افتاده است  
هر چه افتاده تر ، گرامی تر  
گرم از افتادگیست بازارش  
زان بر افتادگان نظر داری  
مایه عز و افتخار من است  
گفته بنده خالی از ریب است  
کاین حدیث از مجاملت دور است  
باز کردم بسوی شهر و وطن  
زانکه دیگر گذشته کار از کار  
بهتری من نه بینم اندر خویش



هم مگر سر فرو برم در جیب  
 رسد از خواجه نامه ایم بدست  
 این دو، درمان کنند درد مرا  
 دم سردم چو گرمی اندوزد  
 شعله شوق چون زبانه زند  
 گرچه سخت از حیات دلگیرم  
 جان سپارم بخاک پاک وطن



ای سمیعی بخالق دو سرا  
 گر بجنبد بخاک سایه من  
 ور بر آید ز من چو چنگ آواز  
 رشته ای کم بزندگی بسته است  
 هست تنها بجای از آن پیوند  
 دوستانی که شمع انجمند  
 زانکه جای دگر تمیزی نیست  
 بهر من صحبت هنر مندان  
 گرچه ز اقبال نا مساعد من  
 شنعت حاسد اندر آن تالار  
 یادگاری که جز وقاحت نیست  
 لیک با رنج، راحتی هم هست  
 منت ایزد که دوستان جمعند  
 بهر یک بی نماز در اسلام  
 در جهان صاحبان عقل سلیم



ای سمیعی سخن پایان شد

تا شفا یابم از خزانه غیب  
 شوم از نظم و نثر او سرمست  
 گرم سازند روح سرد مرا  
 شاید از شعله ای بر افروزد  
 آرزو تیر بر نشانه زند  
 لیک خواهم که در وطن میرم  
 دفن کردم بزیر خاک وطن

دم گرم تو زنده کرد مرا  
 جنبش مهر تست مایه من  
 دم جان بخش تست چنگ نواز  
 تار هایش تمام بگسسته است  
 علقه صحبت رفیقی چند  
 آخرین شعله حیات منند  
 جز ریا و فریب چیزی نیست  
 بوستانست و غیر ازو زندان  
 نیست آنجا هم از حسود ایمن  
 یادگار است بر در و دیوار  
 غیر بدبختی و فضاحت نیست  
 با عذاب استراحتی هم هست  
 همه پروانگان آن شمعند  
 در مسجد نبسته هیچ امام  
 بهر کیکی نسوختند کلیم



خجلت و عجز من نمایان شد

## مثنویات بهار

خدمت از من بانجمن برسان      بیکایک سلام من برسان  
امرای کلام را زین سوی      یکبیک بوسه زن بدست و بروی  
ور بود شاهی شکر گفتار  
گرم تر بوسه زن بیاد بهار



منتخبات

# غزلیات بهار

بترتیب حروف تہجی

## غزلیات

### ۱

خامشی 'جستم که حاسد مرده پندارد مرا  
 وز سر رشک و حسد کمتر بیازارد مرا (۱)  
 زنده در کور سکونم من ، مگر زین بیشتر  
 روز کار مرده پرور خوار شمارد مرا  
 مردمان از چشم بد ترسند و من از چشم خوب  
 حق ز چشم خوب مهرویان نگهدارد مرا  
 مرگ شاعر زندگی بخش خیال اوست کاش  
 این خموشی در شمار مردگان آرد مرا  
 سینه‌ام ز آه پیایی چاک شد ، کو آن طبیب  
 کز تشفی مرهمی بر سینه بگذارد مرا  
 تا مگر تأثیر بخشد ناله های زار من  
 آرزوی مرگ حالی بسته لب دارد مرا  
 شد امید از شش جهت مقطوع و نومیدی رسید  
 بو که نومیدی بدست مرگ بسپارد مرا

## ۴

کھی با دزد افتدکار و گاهی با عسس مارا  
 نشدکاین آسمان راحت گذاردیک نفس مارا  
 عسس با دزد شد دمسازو ما باهر دو بیگانه  
 بشب از دزد باشد وحشت وروز از عسس مارا  
 گرفتار جفای نا کسان گشتیم در عالم  
 دریغا زندگانی طی شد و نشناخت کس مارا  
 ز بس ماندیم در کنج قفس، گر باغبان روزی  
 کندمارا رها، ره نیست جز کنج قفس مارا  
 نشان کاروان عافیت پیدا نشد لیکن  
 بکوه و دشت کرد آواره آوای جرس ما را  
 زدست دل گریبان پاره کردیم از غمت شاید  
 سوی دل باشد ازچاک گریبان دسترس مارا  
 درین تاریکی حیرت، بدل از عشق برقی زد  
 مگر تا وادی ایمن کشاند این قفس مارا  
 بریدیم از شهنشاهان طمع در عین درویشی  
 که از خوبان نباشد جز نگاهی ملتمس مارا  
 اگر خواهی که باصاحبدلان طرح وفا ریزی  
 کنون درنه قدم، زیرا نبینی زین سپس مارا  
 خداوندی و سلطانی بیاران باد ارزانی  
 درین بیدای ظلمانی فروغ عشق بس ما را  
 هوس بستیم تا ترك هوس کوئیم در عالم  
 بهار آخر بجائی میرساند این هوس مارا

۳

همی نالم بدردا ، همی کریم بزارا  
 الا ای باد شبگیر، ازین شخص زمینگیر  
 چور فتم از خراسان بدل کشتم هراسان  
 بری در نام راندم ، حقایق بر فشاندم  
 نجستم نام ازین شهر، فزودم وام ازین شهر  
 که ماندم دور و مهجور من از یار و دیارا  
 بیر نام و خبر گیر ، زیار نامدارا  
 شدم شخصی دگرسان، خروشان و تزارا  
 ولیکن دیر ماندم ، شدم زینروی خوارا  
 نبردم کام ازین شهر، بجز عیش مرارا  
 بدا محکوم قهرا ، در آکنده بزهر  
 پلیدا شوم شهرا ، ضعیفا شهریارا (۱)

۴

یا که به راه آرم این صید دل رمیده را  
 یا برهت سپارم این جان بلب رسیده را  
 یا ز لبتم کنم طلب قیمت خون خویشتن  
 یا بتو واگذارم این جسم بخون طپیده را  
 یا که غبار پات را نور دو دیده می کنم  
 یا بدو دیده می نهم پای تو نور دیده را  
 یا بمکیدن لبی جان به به طلب مکن  
 یا بستان و باز ده لعل لب مکیده را  
 کودک اشک من شود خاک نشین ز ناز تو  
 خاک نشین چرا کنی کودک ناز دیده را  
 چهره به زر کشیده ام بهر تو زر خریده ام  
 خواجه بهیچکس مده بنده زر خریده را

(۱) این غزل ناتمام که باقی آن بدست نیامد مربوط بزمان قبل از کودتای ۱۲۹۹ و دوره هرج و مرج پایتخت و ضعف دربار است .





بهار در بیمارستان سوریس در حال استراحت ( سال ۱۳۲۷ خورشیدی )



کر ز نظر نهان شوم چون تو بره گذر کنی  
 کی ز نظر نهان کنم اشک بره چکیده را  
 بانوی مصر اگر کند صورت عشق را نهان  
 یوسف خسته چون کند پیرهن دریده را  
 کرد و جهان هوس بود بی تو چه دسترس بود  
 باغ ارم قفس بود طایر پر بریده را  
 جز دل و جان چه آورم بر سر ره چو بنگرم  
 ترك کمین گشاده و شوخ کمان کشیده را  
 بلعجبی شنیده ام ، چیز ندیده دیده ام  
 اینک فروغ دیده ام دیده کند ندیده را  
 خیز بهار خون جگر جانب بوستان گذر  
 تا ز هزار بشنوی قصه ناشنیده را

## ۵

بگرد ایجـوهر سیال در مغز بهار امشب  
 سرت کردم نجاتم ده زدست روز کار امشب (۱)  
 بر یاران ترش روی آمدم زین تلخ کامیها  
 ز مستی خنده شیرین برویم بر کنار امشب  
 ز سوز تب نمی نالم طبیباً درد سر کم کن  
 مرا بگذار با اندیشه یار و دیار امشب  
 هزاران زخم کاری دارم اندر دل ولی مردم  
 ز يك زخم جگر ترساندم بیمار دار امشب

(۱) این غزل را بهار سال ۱۳۲۷ خورشیدی در بستر بیماری در سوئیس ساخته است .

گرم خون از جگر بیرون زند نبود عجب زیرا  
 که از خون لب بلب گشته است این قلب فکار امشب  
 فنای سینه ریشان گرمی ناب است ای ساقی  
 بده جامی و برهانم ز رنج انتظار امشب  
 شب هجرانم از جان سیر کرد آنزلف پر خم کو  
 که در دامانش آویزم بقصد انتحار امشب  
 مده داروی خواب ایغافل از شب زنده داریها  
 خوشم با آه آتشناك و چشم اشکبار امشب  
 اگر نالد «بهار» از زخم دل نالد، نه زخم سل  
 پرستاران چه میخواهید ازین بیمارزار امشب؟

## ۶

چشم ساقی چو من از باده خرابست امشب  
 حیف از آن دیده که آماده خوابست امشب  
 قمر! پرده بر افکن که ز شرم رخ تو  
 چهره ماه فلک زیر نقابست امشب  
 نور روی قمر و عکس می و پرتو شمع  
 چهره بگشا که شب ترك حجابست امشب  
 با دل سوخته پروانه بشمعی میگفت  
 دادن بوسه بعشاق ثوابست امشب  
 چون بهار انده فردا مخور و باده بخور  
 که همین يك نفس از عمر حسابست امشب

## ۷

|                          |                           |
|--------------------------|---------------------------|
| رقم قتل ما بدست حبیب     | چون مخالف نداشت شد تصویب  |
| خامشی به بمجلسی که در آن | نیست یکتن سخن شناس و لبیب |
| خویشتن را میان خیل خران  | خر نسازد بحکم عقل ، ادیب  |

کوره خر را چه حاجت ببطار  
 دهر چون نا نجیب پرور شد  
 بلبل از بیم جان شود پنهان  
 از در احتیاج مردم بود  
 هیچ اصلی بدهر ثابت نیست  
 جای دیگر عجیب نماید  
 خوار گردد بنزد یار، بهار  
 چون بر یار شد عزیز، رقیب  
 بدوی را چه انتظار طیب  
 کو بمیرند مردمان نجیب  
 چون بیستان کشد غراب نعیب  
 آنچه دادند عاقلان ترتیب  
 خواه اصلی بعید و خواه قریب  
 آنچه اینجا بچشم تست عجیب  
 چه توان کرد چون نشد معتاد

بینی خنفسا بنکته طیب

۸

حشمت محتشمان مایه مرگ فقر است

داد ازین رسم فرومایه که در شهر شماست (۱)  
 یارب این شهر چه شهرست و چه خلقند این خلق  
 که بهر رهگذری نعش غریبی پیدا است  
 می شنیدم سحری طفل یتیمی می گفت:  
 هر بلائی که بمایرسد از این وزراست  
 خانه « محتشم » آباد که از همت او  
 شیون و غلغله در خانه مسکین و کداست  
 از خدایش بحقیقت نرسد برگ مراد  
 آنکه فارغ ز غم و محنت مخلوق خداست

نوشداروی نصیحت چه دهد سود بهار

بمريضی که بهر قاعده محکوم فناست

۹

شاهدی کز پی او دیده گریانی نیست      نوبهاریست که هیچش نم بارانی نیست (۱)

(۱) این دوغزل در سال ۱۲۹۶ خورشیدی بمناسبت فحطی و خشکسالی ساخته شده و درغزل اول به محتشم السلطنه وزیرمالیه وقت اشاره شده است.

کربشانکه نشود دیده ابری گریان  
 الله الله مکن ای ابر چنین سنگدلی  
 بامدادان بچمن غنچه خندانی نیست  
 کز عطش دردل افسرده ماجانی نیست  
 بر لب جوی دگر سبزه وریحانی نیست  
 آتش جور عدو بس، تو دگر باد مدم  
 مستان آب کسیرا که بکف نانی نیست

ای بهار اربحقیقت رسی اولی است که چرخ

سنگ بارد بچنین شهر که انسانی نیست

۱۰

همین نه از ستم چرخ شهر آمل سوخت

که از عطش بری امسال سبزه و گل سوخت (۱)

بجای شمع برافروخت در چمن گل سرخ

بجای شهپر پرواته بال بلبل سوخت

بیباغ، بید معلق ز تشنگی چون شمع

گرفت لرزه و از پای تا بکا کل سوخت

تو ای سحاب کرم قطره ای فشان بر خاک

که چهر لاله سیه گشت وزلف سنبل سوخت

ز حال خلق تغافل بس است ای وزرا

که خانمان ضعیفان ازین تغافل سوخت

بکار ملك نعلل بس است ای امرا

که شهر دلکش آمل ازین نعلل سوخت

بداغ هیچ عزیزی خدا نسوزاند

هر آن دلی که بر احوال شهر آمل سوخت

بهار گفت تو کل بحق کنید دریغ

که برق غفلت ماخر من تو کل سوخت

(۱) این غزل و غزل بعد بمناسبت حریق آمل و خشکسالی ۱۲۹۶ خورشیدی گفته شده و در گاردن پارنی که بسود حریق زردگان ترتیب یافته بود با آهنگ موسیقی خوانده شده است.

## ۱۱

بسوختیم ز بیداد چرخ و خواهد سوخت  
 کسی که علم فراموش کرد و جهل آموخت  
 بگو بسایه دیوار دیگران خسبد  
 کسیکه خانه خود را بدیگران بفروخت  
 وطن ز کید اجانب درون آتش و ما  
 بسر زنیم و بنالیم از اینکه آمل سوخت  
 شکا فنیم و دریدیم و سوختیم ز جهل  
 بزیب پیکر ما گر جهان قبائی دوخت  
 بود ز خون فقیر آنکه شربتی نوشید  
 بود ز مال یتیم آنکه ثرونی اندوخت  
 درین میانه بهارا نصیب رنجبر است  
 بهر کجا که ز بیداد آتشی افروخت

## ۱۲

عشقت آتش بدل کس نزنند تا دل ماست  
 کی بمسجد سزد آتش مع که در خانه رواست (۱)  
 بوفائی که نداری قسم ای ماه جبین  
 هر جفائی که کنی بر دل ما عین و فاست  
 اگر از ریختن خون منت خرسندی است  
 این نه خون است بیادست در اوزن که حناست  
 سر زلف تو ز چین مشک تر آورده بشهر  
 از ختن مشک نخواهید حریفان که خطاست

(۱) این غزل موشح از آثار خراسان بهار است و تخلص را مغلوب ساخته است.

من گرفتار سیه چرده شوخی شده ام  
 که بمن دشمن و با مردم بیگانه صفاست  
 یوسف از مصر سفر کرد و بدینجا آمد  
 گو به یعقوب که فرزند تو درخانه ماست  
 روزی آییم بسر کوی تو و جان بدهم  
 تا بگویند که این ، کشته آن ماه لقاست  
 زود باشد که سراغ من تهمت زده را  
 از همه شهر بگیری و ندانند کجاست  
 اگر ت یار جفا کرد و ملامت (راهب)  
 غم مخور دادرس عاشق مظلوم خداست

## ۱۴

در پایش اوفتادم و اصلا ثمر نداشت  
 تا خون من نریخت زمن دست بر نداشت  
 دل خون شد از نگاهش و برخاک ره چکید  
 بیچاره بین که طاقت يك نیشتر نداشت  
 چون سر نداشتیم عبث دست و پا زدیم  
 آری ز پا فتاد هر آنکس که سر نداشت  
 در خون طپیدم ز دل زار خویش بود  
 ورنه خدنگ ناز تو چندان خطر نداشت  
 از گریه سود نیست که من خود بچشم خویش  
 دیدم که هیچ گریه و زاری اثر نداشت  
 یا مرگ یا وصال که فرهاد کوه کن  
 در عاشقی جز این دو خیالی دگر نداشت

گمنام زیست هر که زمرگ احتراز کرد

جاوید ماند آنکه ز مردن حذر نداشت

جانی که داشت کرد نثار رخت «بهار»

جانا بر او ببخش کزین بیشتر نداشت

۱۴

تا بگل هر لحظه بلبل را فغانی دیگر است

هر طرف از شهرت گل داستانی دیگر است

عشق بلبل جلوۀ گل را نمایان کرد و بس

ورنه گل را در گلستان دوستانی دیگر است

بانگ عشاق وطن غالب ز روی درد نیست

خلق را در بارۀ ایشان گمانی دیگر است

خرقه و درّاعه و داغ جبین خرفیست مفت

صاحبان روح عالی را نشانی دیگر است

گر بسبک مدعی رنگین نمی گویم سخن

رخ متاب از من که عاشق را زبانی دیگر است

از مصیبت ها منال ای دل که در زیر سپهر

هر مصیبت بهر دانا امتحانی دیگر است

کوش جان بکشای و بشنو زانکه اشعار بهار

صحبت کروییان را ترجمانی دیگر است

۱۵

گفتمش هنگام وصل است ای بت فرخار، گفت

باش اکنون تا بر آید، گفتم از گل خار؛ گفت:

جانت اندر هجر، گفتم جان پی ایثار تست

گر چه هست این هدیه در نزد تویی مقدار، گفت:

## غزلیات بهار

کربشانکه نشود دیده ابری گریان  
 الله الله مکن ای ابر چنین سنگدلی  
 بامدادان بچمن غنچه خندانی نیست  
 کز عطش دردل افسرده ماجانی نیست  
 بر لب جوی دگر سبزه وریحانی نیست  
 آتش جور عدو بس، تو دگر باد مدم  
 مستان آب کسیرا که بکف نانی نیست

ای بهار اربحقیقت رسی اولی است که چرخ  
 سنگ بارد بچنین شهر که انسانی نیست

۱۰

همین نه از ستم چرخ شهر آمل سوخت  
 که از عطش بری امسال سبزه و گل سوخت (۱)  
 بجای شمع برافروخت در چمن گل سرخ  
 بجای شهپر پرواته بال بلبال سوخت  
 بباغ، بید معلق ز تشنگی چون شمع  
 گرفت لرزه و از پای تا بکا کل سوخت  
 تو ای سحاب کرم قطره ای فشان بر خاک  
 که چهر لاله سیه گشت وزلف سنبل سوخت  
 ز حال خلق تغافل بس است ای وزرا  
 که خانمان ضعیفان ازین تغافل سوخت  
 بکار ملک تعلل بس است ای امرا  
 که شهر دلکش آمل ازین تعلل سوخت  
 بد اغ هیچ عزیزی خدا نسوزاند  
 هر آن دلی که بر احوال شهر آمل سوخت  
 بهار گفت تو کل بحق کنید دریغ  
 که برق غفلت ماخر من تو کل سوخت

(۱) این غزل و غزل بعد بمناسبت حریق آمل و خشکسالی ۱۲۹۶ خورشیدی گفته شده و در گاردن پارتی  
 که بسود حریق زدگان ترتیب یافته بود با آهنگ موسیقی خوانده شده است.



## ۱۱

بسوختیم ز بیداد چرخ و خواهد سوخت  
 کسی که علم فراموش کرد و جهل آموخت  
 بگو بسایه دیوار دیگران خسبد  
 کسیکه خانه خود را بدیگران بفروخت  
 وطن ز کید اجانب درون آتش و ما  
 بسر زنیم و بنالیم از اینکه آمل سوخت  
 شکا فنییم و دریدیم و سوختیم ز جهل  
 بزیب پیکر ما گر جهان قبائی دوخت  
 بود ز خون فقیر آنکه شربتی نوشید  
 بود ز مال یتیم آنکه ثرونی اندوخت  
 درین میانه بهارا نصیب رنجبر است  
 بهر کجا که ز بیداد آتشی افروخت

## ۱۲

عشقت آتش بدل کس نزنند تا دل ماست  
 کی بمسجد سزد آتش مع که در خانه رواست (۱)  
 بوفائی که نداری قسم ای ماه جبین  
 هر جفائی که کنی بر دل ما عین وفاست  
 اگر از ریختن خون منت خرسندی است  
 این نه خون است بیادست در اوزن که حناست  
 سر زلف تو ز چین مشک تر آورده بشهر  
 از ختن مشک نخواهید حریفان که خطاست

(۱) این غزل موشح از آثار خراسان بهار است و تخلص را مغلوب ساخته است.

من گرفتار سیه چرده شوخی شده ام  
 که بمن دشمن و با مردم بیگانه صفاست  
 یوسف از مصر سفر کرد و بدینجا آمد  
 گو به یعقوب که فرزند تو درخانه ماست  
 روزی آییم بسر کوی تو و جان بدهم  
 تا بگویند که این ، کشته آن ماه لقاست  
 زود باشد که سراغ من تهمت زده را  
 از همه شهر بگیری و ندانند کجاست  
 اگر ت یار جفا کرد و ملامت (راهب)  
 غم مخور دادرش عاشق مظلوم خداست

## ۱۴

در پایش اوقتادم و اصلا ثمر نداشت  
 تا خون من نریخت زمن دست بر نداشت  
 دل خون شد از نگاهش و بر خاک ره چکید  
 بیچاره بین که طاقت يك بیشتر نداشت  
 چون سر نداشتیم عبث دست و پا زدیم  
 آری ز پا فتاد هر آنکس که سر نداشت  
 در خون طپیدم ز دل زار خویش بود  
 ورنه خدنگ ناز تو چندان خطر نداشت  
 از گریه سود نیست که من خود بچشم خویش  
 دیدم که هیچ گریه و زاری اثر نداشت  
 یا مرگ یا وصال که فرهاد کوه کن  
 در عاشقی جز این دو خیالی دگر نداشت

کمنام زیست هر که زمرگ احتراز کرد

جاوید ماند آنکه ز مردن حذر نداشت

جانی که داشت کرد نثار رخت «بهار»

جانا بر او ببخش کزین بیشتر نداشت

۱۴

تا بگل هر لحظه بلبل را فغانی دیگر است

هر طرف از شهرت گل داستانی دیگر است

عشق بلبل جلوه گل را نمایان کرد و بس

ورنه گل را در گلستان دوستانی دیگر است

بانگ عشاق وطن غالب ز روی درد نیست

خلق را در باره ایشان کمانی دیگر است

خرقه و دراعه و داغ جبین خرفیست مفت

صاحبان روح عالی را نشانی دیگر است

گر بسبک مدعی رنگین نمی گویم سخن

رخ متاب از من که عاشق را زبانی دیگر است

از مصیبت ها منال ای دل که در زیر سپهر

هر مصیبت بهر دانا امتحانی دیگر است

کوش جان بگشای و بشنو زانکه اشعار بهار

صحبت کروییان را ترجمانی دیگر است

۱۵

گفتمش هنگام وصل است ای بت فرخار، گفت

باش اکنون تا بر آید، گفتم از گل خار؟ گفت:

جانت اندر هجر، گفتم جان پی ایشار تست

گر چه هست این هدیه در نزد تویی مقدار، گفت:

عاشقا ! این ناله و آه و فغان از جور کیست ؟

گفتم از جور نومعشوق جفا کردار ، گفت :

عاشقان را رنج باید برد گفتم رنج عشق ؟

گفت از آن دشوارتر ، گفتم فراق یار ؟ گفت :

آنچه سوزد جان عاشق ، گفتمش جور رقیب ؟

گفت نی ، گفتم نگاه یار با اغیار ؟ گفت :

آری آری ، گفتم از زاغیاری نتوان بست چشم

گاه گاهی گوشه چشمی بمامیدار گفت :

چشم مست ما تو را هم ساغری بر کف نهاد ؟

گفتم از میخانه کس بیرون رود هشیار ؟ گفت :

ناوك دلدوز ما را شد دلت آماجگاه ؟

گفتمش جانا مرا نبود دلی در کار ، گفت :

دل ببرند از گفت ؟ گفتم بلی گفت این جفا

از که سرزد ؟ گفتم از آن طره طرار ، گفت :

روی دل در پرده حسرت چه پوشی غنچه وار

گفتم از درد فراق آن گل رخسار ، گفت :

گفته دلداری گشت آئین گفتار « بهار »

گفتمش آئین جان است آنچه را دلداری گفت

۱۶

غم مخور جانا در این عالم که عالم هیچ نیست

نیست هستی جز دمی ناچیز و آن دم هیچ نیست

گر بواقع بنگری بینی که ملك لايزال

ابتدا و انتهای هر دو عالم هیچ نیست

بر سر يك مشت خاك اندر فضای بیکنار

کر و فر آدم و فرزند آدم هیچ نیست

در میان اصلهای عام جز اصل وجود  
 بنگری اصلی مسلم و آن مسلم هیچ نیست  
 دفتر هستی وجود واحد بی انتها است  
 حشو این دفتر اگر بیش است اگر کم هیچ نیست  
 در سراپای جهان گر بنگری بینی درست  
 کاین جهان غیر از اساس نامنظم هیچ نیست  
 چیزی از ناچیز را و عمر زمان کردند نام  
 زندگی چیزی ز ناچیز است و آن هم هیچ نیست  
 عمر، در غم خوردن بیهوده ضایع شد (بهار)  
 شاد زی باری که اصلا شادی و غم هیچ نیست

## ۱۷

شب است و آنچه دلم کرده آرزو اینجاست  
 ز عمر نشمرم آن ساعتی که او اینجاست  
 ز چشم شوخ رقیب ایصنم چه پوشی روی؟  
 بیوش قلب خود از وی که آبرو اینجاست  
 حذر چه میکنی از چشم غیر و صحبت خلق  
 ز قلب خویش حذر کن که گفتگو اینجاست  
 نگاهدار دل از آرزوی ناسمجرم  
 که فرّ و جاه و جمال زن نکو اینجاست  
 خیال غیر مکن هیچ، کان حجاب لطیف  
 که چون درد، نبود قابل رفو، اینجاست  
 شنیده ام بزنی گفت، مرد بد عملی  
 که نیست شوهر و مطلوب کامجو اینجاست  
 قدم گذار بمشکوی من - که خواهد گفت  
 بشوهر تو که آن سرو مشکمو اینجاست!؟

چو این کلام زن از مرد نابکار شنید  
 بقلب خویش بزد دست و گفت: او اینجاست  
 خدا و عشق و عفافند رهبر زن خوب  
 بهشت شادی و فردوس آرزو اینجاست  
 «بهار» پرده موئین حجاب عفت نیست  
 «هزار نکته باریکتر زمو اینجاست»

## ۱۸

اصلاح آشیانه بدست من و تو نیست  
 گر کارها به وفق مرادت نشد مرنج  
 درکارهای رفته مکن داوری کزان  
 خامش نشین که تعبیه نظم این جهان  
 خرسند باش تا گذرد خوش دوروز عمر  
 خوش باش و عشق ورز و غنیمت شمار عمر  
 توفیر آب و دانه بدست من و تو نیست  
 چون اختیارخانه بدست من و تو نیست  
 جز قصه و فسانه بدست من و تو نیست  
 از حکمتست یانه بدست من و تو نیست  
 گرداندن زمانه بدست من و تو نیست  
 کاین دهر جاودانه بدست من و تو نیست  
 ره ناپدید و غیب ندانستنی «بهار»  
 می خور جز این بهانه بدست من و تو نیست

## ۱۹

شب فراق تو کوئی شبان پیوسته است  
 که زلف هر شبی اندر شب دگر بسته است  
 دل از تمام علایق کسسته ام که مرا  
 خیال ابروی او پیش چشم، پیوسته است  
 نه خنجر و نه کمانست ابروان کجش  
 که در فضیلت رویش دو سطر برجسته است  
 نشاط من ز خط سبز آن پسر باری  
 چنان بود که فقری زُمرّدی جسته است

ز سبز برگ خط البته آفتی نرسد  
 به کلبنی که برو صد هزار گل رسته است  
 ز دولت سر عشق تو زنده ام ، ورنه  
 هزار بار فزون مرگم از کمین جسته است  
 مباش تند و مغاضب که نعمت دو جهان  
 نتیجه رخ خندان و طبع آهسته است  
 ز روی درد نگه کن بشعر من ، کاین شعر  
 تراوش دل خونین و خاطر خسته است  
 ارادت ار طلبی معنویتى بنمای  
 که از علایق صوری فقیر وارسته است  
 بسر بلندی یاران نهاده کردن و باز  
 بد ستگیری ایشان ز پای ننشسته است  
 گرفته یار ولی هیچ کام نگرفته  
 شکسته توبه ولی هیچ عهد نشکسته است  
 نگفته هیچ دروغ ار چه جای آن بوده  
 نکرده هیچ بدی گر چه میتوانسته است  
 «بهار» گوی سعادت کسی ر بوده بدهر  
 که خواستست و توانسته است و دانستست

## ۲۰

بکشوری که در آن ذره ای معارف نیست  
 اگر که مرگ بیارد کسی مخالف نیست  
 بگو بمجلس شوری چرا معارف را  
 هنوز منزلت کمترین مصارف نیست  
 وکیل بی هنر از موش مرده می ترسد  
 ولی ز مُردن ابناء نوع خائف نیست

کند قبیله دیگر حقوق او پامال  
هر آن قبیله که بر حق خویش واقف نیست  
نشاط محفل ناهید و نغمه داود  
تمام یکسره جمع است حیف «عارف» نیست  
«بهار» عاطفه از نا کسان مدار طمع  
که در قلوب کسان ذره یی عواطف نیست

## ۲۱

تواگر خامی و ماسوخته ، توفیر بسی است  
شعله عشق نه گیرنده هر خار و خسی است  
هر طبیبی نکند چاره این مرده دلان  
که دواى دل ما در کف عیسی نفسی است  
گر دل سوخته ره برد بجائی نه عجب  
سوی حق راهبر موسی عمران ، قبسی است  
کاروانی است پراکنده و سرگشته ولیک  
خاطر گمشدگان شاد بیانگ جرسی است  
طفل را گوشه کهواره جهانی است فراخ  
همه آفاق بر همت مردان قفسی است  
ای توانگر تو بزر شادی و دانا بضمیر  
هر کسی را بجهان گذران ملتسمی است  
شهر ما با عس و محتسب ازدرد پر است  
ای خوش آن شهر که در باطن هر کس عسسی است  
سالها حلقه زدم بر در اینخانه «بهار»  
بودنم بهمه عمر که در خانه کسی است



## ۲۲

غم طوقی از آهن شد و بر گردنم آویخت  
 چون ژنده درویش، بلا در تنم آویخت (۱)  
 در کردن دلدار نیاویخته، دستم  
 بشکست بصد خواری و در گردنم آویخت  
 آن طفل که پرورده دل بود چو اغیار  
 افتاد ز چشم من و در دامنم آویخت  
 بد کوئی جهال بیوم و برم آشت  
 بیغاره حساد به پیراهنم آویخت  
 برید طبیعت ز هواهای دلم سر  
 و آورد و یکایک بسر برز نم آویخت  
 بلبل صفت آفات سخن گفتن شیرین  
 در خانه و در لانه و در گلشنم آویخت  
 چون منطق شیرین مرا دید زمانه  
 از طاق فلك در قفس آهنم آویخت  
 بگداخت تنم شمع صفت وین دل سوزان  
 چون شعله فانوس به پیراهنم آویخت  
 هر چیز کزان بیش دلم داشت تنفر  
 چون پرده تاری بدر روزنم آویخت  
 تاریکی افکار حریفان چو حجابی  
 کرد آمد و در پیش دل روشنم آویخت  
 حلاج صفت، نازچه گفتم سخن حق  
 از دار بلا این فلك ریمنم آویخت

## ۲۳

قدرت شاهان ز تسلیم فقیران بیش نیست  
 قصر سلطان امن‌تر از کلبه درویش نیست (۱)  
 طاهر آن دامان کزو دست امیدی دور نه  
 قادر آن سلطان کزو قلب فقیری ریش نیست  
 گر ز خون من نگین شاه رنگین میشود  
 کوبریز این خون که مقدار نگینی بیش نیست  
 بر کس ایقاضی بخون من منه بهتان از آنک  
 قاتل من در جهان جز عشق کافر کیش نیست  
 ای صبا بیا خسرو خوبان بگو درد فراق  
 بردل من کمتر از این حبس و این تشویش نیست  
 گر دلت با من نباشد قصر تجریش است بند  
 ور دلت با من بود زندان کم از تجریش نیست  
 در صفوف واپسین جا داد یارم و نه کس  
 زین رقیبان در صف عشق وی از من پیش نیست  
 دل باقبال جهان ای صاحب دولت مبنده  
 کاین جهان در اختیار عقل دوراندیش نیست  
 نعمت او بی تغییر ، امن او بی انقلاب  
 راحت او بی تراحم ، نوش او بی نیش نیست  
 تجربت کردم رهی سوی سرای عافیت  
 راست تر زین‌ره که من بگرفته‌ام در پیش نیست

من نیم مسعود و بو احمد ولی زندان من  
 کمتر از زندان نای و قلعه مندیش نیست  
 گرتوئی انسان (بهار) اندوه نوع خویشدار  
 ورنه حیوان هم نیابی کاو بفکر خویش نیست

## ۴۴

شیرین لبی که آفت جانها نگاه اوست  
 کردم سراغ دل ز مقیمان در کesh  
 گویند یار خون دل خلق میخورد  
 او پادشاه کشور حسنست و ما اسیر  
 کفتم بقتل من چه بود عذر آن نکار؟  
 کفتم بغیر عشق چه باشد کناه من  
 هر جادلیست بسته زلف سیاه اوست (۱)  
 گفتند رو بجوی مگر فرش راه اوست  
 وان اعل سرخ و دست نکارین گواه اوست  
 و آنزلف پر خم و صف مژگان سپاه اوست  
 گفتند خوی سرکش او عذر خواه اوست  
 گفتند زندگانی عاشق کناه اوست

جانا بهار صید زبان بسته ایست لیک  
 چیزی که مایه نگرانی است آه اوست

## ۴۵

در مسیل مسکنت خفتیم و چندی بر گذشت  
 سرز جابر داشتیم اکنون که آب از سر گذشت  
 تیغ بر سر خورده فرهادا بر آور سر ز خواب  
 کافتاب از تیغ کوه بیستون اندر گذشت  
 اهرمن ملک سلیمان پیمبر غصب کرد  
 دیو بر بندگاه کیکاوس نام آور گذشت  
 پیش اینروز سیه، گشتند بالله رو سفید  
 روز هائی کز سیه بختی برین کشور گذشت

هست بالله سهل و آسان پیش دزد خانگی  
 زحمت دزدی که از بام آمد و از در گذشت  
 تازه گشت از فرقه . . . . . در دوران ما  
 آنچه از خیل غزان در دوره سنجر گذشت  
 در دهان اهل دانش فرقه غز خاک ریخت  
 وای خاکم بردهان برما از آن بدتر گذشت!  
 هیچ نگذشت از ستم برما ز چنگیز مغول  
 کز . . . . . ستم کار ستم گستر گذشت

## ۴۶

آخر از جور تو عالم را خبر خواهیم کرد  
 خلق را از طرّهات آشفته تر خواهیم کرد  
 اول از عشق جهان سوزت مدد خواهیم خواست  
 پس جهانیرا از شوق پر شرر خواهیم کرد  
 جان اگر باید بکویت نقد جان خواهیم باخت  
 سر اگر باید براهت ترک سر خواهیم کرد  
 در غم عشق تو با این ناله های دردناک  
 اختر بیدادگر را دادگر خواهیم کرد  
 هر کسی کام دلی آورده در کویت بدست  
 ماهم آخر در غمت خاکی بسر خواهیم کرد  
 تا جهانی در خور شرح غمت پیدا کنیم  
 خویش را زین عالم فانی بدر خواهیم کرد  
 تا که ننشیند بدامانت غبار از خاک ما  
 روی کیتی را ز آب دینه تر خواهیم کرد

یا ز آه نیم شب ، یا از دعا ، یا از نسگاه

هر چه باشد در دل سختت اثر خواهیم کرد

لابه ها خواهیم کردن تا بما رحم آوری

ور به بی رحمی زدی فکر دگر خواهیم کرد

چون بهار از جان شیرین دست بر خواهیم داشت

پس سر کوی تورا پر شور و شر خواهیم کرد

## ۲۷

وان رازنهانی را از پرده بر اندازید

شایان تماشا را طرح دگر اندازید

عشقی نو و فکری نو اندر بشر اندازید

آن زلف چلیپا را در یکدگر اندازید

خود را و حریفان را اندر خطر اندازید

اسرار حقیقت را در رهگذر اندازید

شیخان ریائی را از در بدر اندازید

گردست دهد خود را در در دسر اندازید

وانجا که جنون آید پیشش سپر اندازید

خیزید و بیای خم مستانه سر اندازید

این طرح کج کیتی شایان تماشا نیست

ذوق بشریت را این عشق کهن گم کرد

تا عشق دگر کوئی پیدا شود اندر دل

تایار که را خواهد تا عشق که را شاید

تا عامه شود بیدار تا خاصه شود هشیار

تا حق طلبان کردند از در بدری آزاد

این محنت بی دردی دردی دگر ست آری

گر عقل زند لافی دشنام دهید اورا

يك شعله برافروزید از آه دل سوزان

وانكه چو بهار آتش در خشك و تر اندازید

## ۲۸

دلفریبان که بروسیه جان جا دارند

مستبدانه چرا قصد دل ما دارند (۱)

دلببران خود سر و هرجائی و روسی صفتند

ورنه در خانه غیر از چه سبب جا دارند

(۱) این غزل در جنگ جهانی اول در خراسان گفته شده و به قشون روس که خاک ایران را اشغال کرده بود

وروش سیاسی آن دولت تعرض شده است .

گاه لطف است و خوشی گاه عتابست و خطاب

تا چه از اینهمه پلتیک تقاضا دارند

خوبرویان اروپا ز چه در مردن ما

حیله سازند گر اعجاز مسیحا دارند

گر چه در قاعده حسن و سیاسات جمال

مسلك آنست که خوبان اروپا دارند

عاشقان را سر آزادی و استقلال است

کی ز پلتیک سر زلف تو پروا دارند

صفت مژگان تورا دست سیاسی است دراز

با نفوذی که به معموره دلها دارند

دل مسکین من از قرض یکی بوسه گذشت

با شروطی که لبان تو مهیا دارند

بچه قانون سپه ناز تو ای ترک پسر

در حدود دل یاران سر یغما دارند

این چه صلحی است که در داخله کشور دل

خیل قزاق اشارات تو مأوا دارند

به کمیسیون عرایض چکنم شکوه ز تو

که همه حال من بیدل شیدا دارند

ما بتوضیح دو چشمان تو قانع نشویم

زانکه با خارجیان الفت و نجوا دارند

در پناه سر زلف تو بهارستانی است

که در او هیئت دل مجلس شوری دارند

راز داران تو در انجمن سرّی دل

نطفی از رمز دهان تو تمنا دارند

دل غارت شده در محضر عدلیه عشق

متظلم شد و چشمان تو حاشا دارند

سخن تازه عجب نیست ز طبع تو بهار

که همه مشرقیان منطق گویا دارند

۲۹

کوئی خط از عبیر به دیبا نوشته اند

بر گل نهاده شرح بیالا نوشته اند

یا سر خطی بخون دل ما نوشته اند

رمزی ز زنده کردن موتی نوشته اند

رازی ز معجزات مسیحا نوشته اند

با لاجورد بر گل رعنا نوشته اند

آن خط سبزین که چه زیبا نوشته اند

در معنی لب تو ز شنکرف نقطه ای

یا نسختی ز مهر کیا ثبت کرده اند

یا با خط غبار بگرد عقیق تر

شرحی ز نوش داروی کاوس داده اند

آیات حسن مطلق و اسرار عشق پاک

جز عشق، صانعی نبود در جهان (بهار)

بیهوده گفته اند جز این یا نوشته اند

۳۰

ز حسن و خوبی توهیچ کم نخواهد شد

کم از دهان تو یک ذره هم نخواهد شد

کرم ز خاطر اهل کرم نخواهد شد

کسی بصید غزال حرم نخواهد شد

کنی سیاه بزلفت قسم ، نخواهد شد

ز بند گیت جدا یک قلم نخواهد شد

اگر تو رخ بنمائی ستم نخواهد شد

برون ز زلف تو یک حلقه هم نخواهد رفت

کرم دو بوسه دهی جان دهم بشکرانه

تو پاک باش و برون آی بی حجاب و مترس

اگر بر آن سری ای ماهرو که روز مرا

کرم زنی چو قلم بند بند ، این سر من

رقیب گفت بهار از تو سیر شد ، هیئات

بحرف مفت ، کسی متهم نخواهد شد

۳۱

اسیر خود شدن تا کی ز خود و ارستنی باید

ز تن کامی نشد حاصل بجان پیوستنی باید

بفرمان تن خاکی ب خاک اندر بسی ماندم  
 بیام آسمان زین پست منظر جستنی باید  
 بلوث خاکیان آمیخت دامن دل پا کم  
 بآب معرفت دامن دل را شستنی باید  
 بهر کس دوستی بستم در آخر دشمن من شد  
 بحکم امتحان زین دوستان بگستنی باید  
 سراسر دشمنی خیزد ز کار دوستان بر من  
 برغم دوستان با دشمنان بنشستنی باید  
 ز شیخ و صوفی و واعظ گسستم رشته الفت  
 مرا با خادم میخانه پیمان بستنی باید  
 مرا یاران من گویند کز می توبه بشکستی  
 من از اول نکردم توبه تا بشکستی باید  
 بهار اندر حرم چندین چه جوئی اهل معنی را  
 به نیروی طلب دیر مغان را جستنی باید

## ۳۳

کل مقصود نچید آنکه چو من خوار نشد  
 یوسف مصر نشد آنکه بی بازار وجود  
 همره نوح نشد، همسر داود نگشت  
 از رهش پای مکش دامنش از دست منه  
 صنما پرده ز رخ برکش و بر قلب فکن  
 چهره بگشای وز چشم بداغیار مترس  
 در پس پرده ناموس نهان شو زینا  
 زن که با حسن خداداده نیاموخت هنر  
 نشد آزاد زغم هر که گرفتار نشد  
 پیره زالی بکلافیش خریدار نشد  
 هر که خدمتگر آهنگر و نجار نشد  
 فکر یکبار دگر کن اگر این بار نشد  
 که حجاب رخ زن حافظ اسرار نشد  
 که گل آزرده دل از چشم بدخار نشد  
 چادر و پیچه حجاب زن بد کار نشد  
 لایق همسری مردم هشیار نشد



## غزلیات بهار

دیو پتیاره بود گرچه بود نیکوروی      زن که با نامزد خویش وفادار نشد  
 عفت دختر دوشیزه نهالی است بهار  
 که چو شد کننده ز جاسبز دگر بار نشد

## ۴۳

در غمش هر شب بگردون پیک آهم میرسد  
 صبر کن ایدل شبی آخر بما هم میرسد  
 شام تاریک غمش را گر سحر کردم چسود  
 کز پس آن نوبت روز سیاهم میرسد  
 صبر کن گر سوختی ایدل ز آزار رقیب  
 کاین حدیث جانگداز آخر بشاهم میرسد  
 گر کنه کردم عطا از شاه خوبان دور نیست  
 روزی آخر مسژده عفو گناهم میرسد

## ۴۴

گر نیم شبی مست در آغوش من افتد      چندان بلبش بوسه زنم کز سخن افتد  
 صد بار به پیش قدمش جان بسپارم      یکبار مگر گوشه چشمش بمن افتد  
 ای بر سر سودای تو سرها شده برباد      دور از تو چنانم که سری بی بدن افتد  
 آوازه کوچک دهنش ورد زبانهاست      پیدا شود آن راز که در هر دهن افتد  
 شیرین نفتد هر که زند تیشه که این رمز  
 شوری است که تنها بسر کوهکن افتد

## ۴۵

کنون که کار دل از زلف یار نکشاید      سزد گر از من آشفته کار نکشاید  
 بلی ز عاشق آشفته کی کشاید کار      چو کار دل ز سر زلف یار نکشاید  
 ز روز کار در این بستگی چه شکوه کنم      دری که بست قضا روز کار نکشاید  
 در انتظار بسی کوفتیم آهن سرد      دریغ از آنکه در انتظار نکشاید

باختیار دل این کار بسته بکشایم      ولی زمانه در اختیار نگشاید  
 ز اشک بگذرم و دیده شعله بار کنم      که کارم از مژده اشکبار نگشاید  
 گل وفا ز نکویان طمع مدار بهار  
 که غنچه هوس از این بهار نگشاید

## ۳۶

گر چون تو نقشی ای صنم نقاش چین در چین کشد  
 عمر درازی بایدهش کان زلف چین در چین کشد  
 گر سنبل و نسرين کشد از خط رخسار تو سر  
 رویت خط بی حاصلی بر سنبل و نسرين کشد  
 گر دل بزلفت افکنم خال تو گردد رهنم  
 و ربالبهت دل خوش کنم چشم تو از من کین کشد  
 جور تو را از عاشقان من دوست تر دارم بجان  
 آری جفای خواجهر را خدمتگر دیرین کشد  
 گر کرده گیتی شهره ات و رحسن داده بهره ات  
 هم بر بیاض چهره ات روزی خط ترقین کشد  
 آن زلف بار جان کشد وین دل غم هجران کشد  
 تا آن کشد چونان کشد تا این کشد چونین کشد  
 جانا بهار از جان کشد بار غم هجر تو را  
 فرهاد باید تاز جان بار غم شیرین کشد

## ۳۷

باز آمد آن ترك ختا كز بیقراران کین کشد  
 یارب مبادا كز خطا خط بر من مسکین کشد  
 دلدادگان از هر طرف بر کرد او بر بسته صف  
 بگرفته دامانش بكف که آن کشد که این کشد

گر جان بکف باید نهاد این بنده مسکین نهد  
 و ر بار غم باید کشید این خاطر غمگین کشد  
 گر باغبان گل پرورد کزوی زمانی بر خورد  
 یا زحمت کانون برد یا محنت تشرین کشد  
 ای بلبل شیرین زبان به گر نبندی آشیان -  
 در گلشنی کش باغبان صدمنت از گلچین کشد  
 خسرو نداند از گدا رندی که در ویرانه‌ای  
 بر کف می کلگون نهد در بر بتی شیرین کشد  
 جانا کشد جان بهار اندر شکنج زلف تو  
 رنجیکه نالان صعوه‌ای از چنگل شاهین کشد

## ۳۸

آن چه شعله است کزان راهگذر می‌آید  
 یا چه برقیست که دایم بنظر می‌آید (۱)  
 ظلماتیست جهانگیر که چون سیل روان  
 مرده آب حیاتش ز اثر می‌آید  
 زاده فکر من است اینکه پس از چندین قرن  
 بسفر رفته و اکنون ز سفر می‌آید  
 دیده بگشای و در آغوش بگیرش کز مهر  
 پسری بر سر بالین پدر می‌آید  
 اگر این فتنه گری زان خط سبز است چه باک  
 خوش بود فتنه گر از دور قمر می‌آید  
 پا و سر می شکنند راه خرابات ولی  
 مرد وارسته ازین راه بسر می‌آید

ای دل از کوتاهی دست طلب شکوه مدار

صبر کن عاقبت آن نخل به بر می آید

هر کجا بگذرد آن سرو خرامنده بهار

خاک راهش بنظر کحل بصر می آید

## ۳۹

خط و خالش بگل و سبزه و ریحان ماند (۱)

که دهانش یکی غنچه خندان ماند

گر همه باغ بهشت است بزندان ماند

عشق در دل نتوان گفت که پنهان ماند

زانکه در دیست صبوری که بدرمان ماند

حیوانی است منافق که بانسان ماند

پیش آن غمزه خونین که بپیکان ماند

راستی روی نکویش بگلستان ماند

نه همینش دورخ تازه بود چون گل سرخ

دستگاهی که در آنجا نبود حور و شی

چکنم گر بغمت شهره نباشم در شهر

تجربت شد که ز هجران نتوان رست بصبر

هر که را نیست بدل عشق و بسر سودائی

نه عجب گر بچکد خون دل از چشم بهار

خطه دلکش بجنورد بهشتی است دریغ

کز خراسان بود و هم بخراسان ماند

## ۴۰

این باشد آن نباشد آن باشد این نباشد

شهدی که در لب تست در انگبین نباشد

غافل که آنچه جویند در کفر و دین نباشد

تاتو سخن نگوئی کس را یقین نباشد

ورنه همیشه سیرش کرد زمین نباشد

شرمنده ام که چیزیم در آستین نباشد

گر چشم صید گیرش اندر کمین نباشد

مشتاقی و صبوری با هم قرین نباشد

با انگبین لب را سنجیده ام مکرر

قومی بکفر مشغول قومی بدین گرفتار

در نکته دهانت هر کس کند کمائی

ماه فلک ز حسنت خواهد برد نصیبی

خواهم بر آستانت سایم سر ارادت

یا بد ز دام زلفش صید دلم رهائی

باتر کتاز چشمش نیکو مقاومت کرد  
حقا که چون دل من حصنی حصین نباشد  
گفتم بهار مسکین خواهد گلی ز باغت  
گفتا خزان رسیده است گل بعد ازین نباشد

## ۴۱

بهار مژده نو داد فکر باده کنید  
خورید باده ، مدارید غصه کم و بیش  
مناسب است بشکرانه مقام رفیع  
بیاد رفت سر شمع و همچنان میگفت  
صبا بگو بر فیکان که آسمان نگذاشت  
ز عمر خویش درین فصل استفاده کنید  
که غصه کم شود از باده را زیاده کنید  
گر التفات بیاران اوفتاده کنید  
که فکر مردم هستی بیاد داده کنید  
که بیش ازین بمن بینوا افاده کنید

هجوم عام بقتل بهار نیست ضرور  
که خود بقتل که آید اکر اراده کنید

## ۴۲

نکاهدم بار ، فزایدم درد  
غبار راهی ، شدم که گاهی  
بهر کجا بخت کشاندم رخت  
فلک چو بازی بگرم تازی  
جهان بدستان درین گلستان  
کجا شوم پیش غم شود بیش  
کر از غم نان بلب رسد جان  
بلعب دشمن کجا دهم تن  
قسم بایران کزین امیران  
نخواهدم یار ، چه بایدم کرد  
ز کوی دلدار بر آیدم کرد  
سپهر دوار نمایدم طرد  
فشاردم خوار ربایدم سرد  
خلاندم خار نمایدم ورد  
تن آیدم زار رخ آیدم زرد  
ز خوان اغیار نشایدم خورد  
اگر دوصد بار کشایدم نرد  
یکی بدیدار نیایدم مرد

بهار مضطر خمش کزین در  
نکاهدم بار فزایدم درد

## ۴۳

میان ابرو و چشم تو گیر و داری بود  
 من این میانه شدم کشته این چه کاری بود  
 تو بیوفا و اجل در قفا و من بیمار  
 بمردم از غم و جز این چه انتظاری بود  
 مرا ز حلقه عشاق خود نمیراندی  
 اگر بنزد توام قدر و اعتباری بود  
 در آفتاب جمال تو زلف شبگردت  
 دلم ربود و عجب دزد آشکاری بود  
 بهر کجا که بیستیم باخته-یم ز جهل  
 قمار جهل نمودیم و خوش قماری بود  
 تمدن آتشی افروخت در جهان که بسوخت  
 ز عهد مهر و وفا هر چه یاد کاری بود  
 بنای این مدنیت بیاد می دادم  
 اگر بدست من از چرخ اختیاری بود  
 میثی خوریم بیایغی نهان ز چشم رقیب  
 اگر تو بودی و من بودم و بهاری بود

## ۴۴

|                                  |                                    |
|----------------------------------|------------------------------------|
| سر آزاده ما منت افسر نکشد        | تن وارسته ما حسرت زیور نکشد        |
| ما فقیران تهی دست ز خود بیخبریم  | جز سوی حق دل ما جانب دیگر نکشد     |
| ما گدائیم ولی قصر غنا منزل ماست  | هر که شد همدم ما منت قیصر نکشد     |
| خضر مائیم که خاکره ما آب بقاست   | هر که شد همراه ما ناز سکندر نکشد   |
| تا که ما راست سر رشته تسلیم بدست | باد پای فلک از رشته ما سر نکشد     |
| پدر دهر چو درمهد صفا بیند طفل    | ناز او را کشد آن گونه که مادر نکشد |

## غزلیات بهار

بشتابید سوی حق که نگردد منعم  
تا کدا رخت بدر گاه توانگر نکشد  
کی کند سیر گلستان صفا ابراهیم  
تا ز تسلیم و رضا رخت در آذر نکشد  
هر دلی را نبود تاب غم عشق (بهار)  
تا دلاور نبود بار دلاور نکشد

## ۴۵

رخ تو دخی به مه ندارد  
که مه دو زلف سیه ندارد  
بهیچو جهت قمر نخوانم  
که هیچ وجه شبه ندارد  
بیا و بنشین بکنج چشم  
که کس در این گوشه ره ندارد  
نکو ستاند دل از حریفان  
ولی چه حاصل نگه ندارد  
حریف کم ظرف ز روی معنی  
بود سبوئی که ته ندارد  
حدیث حال تبه چه داند  
کسی که حال تبه ندارد  
بیا بملک دل ار توانی  
که ملک دل پادشه ندارد  
عداوتی نیست قضاوتی نیست  
عسس نخواهد، سپه ندارد

یکی بگوید بآن ستمگر  
بهار مسکین کنه ندارد

## ۴۶

پیوند بیندند بآن لیک نیایند  
ور زانکه بیایند بگویند و نیایند  
وانکه چو بیایند نخندند وز عشاق  
خواهند که شان هیچ نبوسند و ...  
گویند نباتی را مردم بدهان در  
گیرند ولی نه بمکند و نه بخایند  
این یوسفکان گرچه عزیزند ولیکن  
ایکاش که هیچ از شکم مام نرایند  
ور زانکه بزادند شوند آبله رویان  
تازشت شوند و دل مردم نربایند  
ور زانکه ربودند بمیرند که عشاق  
بر جای غزل نوحه برایشان بسرایند

۴۷

از ما بجز از وفا نیاید  
دلبر چه بلا بود که هرگز  
حرزی است مرانهاں کزان حرز  
من کوه غم توام و لیکن  
در خانه ما نیائی آری  
شادان خبر غمی نپرسد  
و آنرا که قدم بفرش دیباست  
آخر ز خدا بترس اگر هیچ  
گوئی که ز عشق دست بردار  
من زلف تو مشک چین نخوانم  
بر ما قلمت چرا نسوزد؟

بیگانه بود (بهار) آنجا

کاوازه آشنا نیاید

۴۸

ای دل بصبر کوش که هر چیز بگذرد  
فرهاد کو بتلخی غم صبر کن که زود  
دوران راد مردی و آزادگی گذشت  
مردانه پایدار بر احداث روزگار  
ما و تو نیستیم و بخاک مزار ما  
این است پند من که ز خوب و بد جهان

زین حبس هم مرنج که این نیز بگذرد (۱)  
شیرینی تعیش پرویز بگذرد  
ویندوره سیاه بلا خیز بگذرد  
کاینروز کار زن صفت حیز بگذرد  
بسیار این نسیم فرح نیز بگذرد  
نه غره شو، نه رنجه که هر چیز بگذرد

صبح نشاط خندد و آید بهار عیش

وین شام شوم و عصر غم انگیز بگذرد



۴۹

من نگویم که مرا از قفس آزاد کنید  
 فصل گل میگذرد هم نفسان بهر خدا  
 عندلیبان گل سوری بچمن کرد ورود  
 یاد از این مرغ گرفتار کنید ای مرغان  
 هر که دارد ز شما مرغ اسیری بقفس  
 آشیان من بیچاره اگر سوخت چه باک  
 شمع اگر کشته شد از باد مدارید عجب  
 بیستون بر سر راه است مباد از شیرین  
 جور و بیداد کند عمر جوانان کوتاه  
 گر شد از جور شما خانه موری ویران

قسم برده بیای و دلم شاد کنید (۱)  
 بنشینید بیای و مرا یاد کنید  
 بهر شا باش قدومش همه فریاد کنید  
 چون تماشای گل ولاله و شمشاد کنید  
 برده در باغ و بیاد منش آزاد کنید  
 فکر ویران شدن خانه صیاد کنید  
 یاد پروانه هستی شده بر باد کنید  
 خبری گفته و غمگین دل فرهاد کنید  
 ای بزرگان وطن بهر خدا داد کنید  
 خانه خویش محالست که آباد کنید

کنج ویرانه زندان شد اگر سهم بهار  
 شکر آزادی و آن کنج خداداد کنبد

۵۰

خو برویان یار را در عین یاری میکشند  
 دوستداران را بجرم دوستداری میکشند (۲)  
 مرغ وحشی چون نمی افتد بدست کودکان  
 مرغ دستاموز را با زجر و خواری میکشند  
 شاهدان دیر جوش از دوستان با وفا  
 زود سیر آیند و ایشانرا بزاری میکشند  
 دوستان خاص را مانند مرغ خانگی  
 در عروسی و عزا بر رسم جاری میکشند

(۱) در بهار سال ۱۳۱۲ خورشیدی در زندان شهربانی گفته شده .

(۲) در شهریور ۱۳۲۵ خورشیدی گفته شده و بروش سیاسی قوام السلطنه رئیس دولت با دوستان نزدیک خود ، اشاره کرده است ،

سر شبانان فی المثل کوسالہ یا بسته را  
 در قبال جستن گاو فراری میکشند  
 تامگر از کید بدخواهان دمی ایمن شوند  
 نیکخواهان را ز فرط خام کاری میکشند  
 بهر قربان بر سر راه حسودان دورو  
 غم-کسارانرا بجای غمگساری میکشند  
 چون وزیر و پیل ورخ از کار افتادند و شاه  
 ماند بی اصحاب بایک زخم کاری میکشند  
 تجربتها کرده ایم از کار دولتها (بهار)  
 گرنکستی اختیاری، اضطراری میکشند

## ۵۱

دعوی چه کنی داعیه داران همه رفتند (۱)  
 شو بار سفر بند که یاران همه رفتند  
 آن گرد شتابنده که در دامن صحراست  
 گوید چه نشینی که سواران همه رفتند  
 داغ است دل لاله و نیلی است بر سرو  
 کز باغ جهان لاله عذاران همه رفتند  
 گر نادره معدوم شود هیچ عجب نیست  
 کز کاخ هنر نادره کاران همه رفتند  
 افسوس که افسانه سرایان همه خفتند  
 اندوه که اندوه کساران همه رفتند  
 فریاد که گنجینه طرازان معانی  
 گنجینه نهادند بماران همه رفتند

يك مرغ گرفتار در این گلشن ویران

تنها بقیس ماند و هزاران همه رفتند

خون بار بهار از مژه در فرقت احباب

کز پیش تو چون ابر بهاران همه رفتند

## ۵۲

نر کس غمزه زنش بر سر ناز است هنوز

طره پر شکنش سلسله باز است هنوز

عاشقان را سپه ناز براند از در دوست

بر در دوست مرا روی نیاز است هنوز

خاك محمود شد از دست حوادث بر باد

در دلش آتش سودای ایاز است هنوز

هر کسی را سر کوی صنمی شد مقصود

مقصد ساده دلان خاك حجاز است هنوز

گرچه شد عمر من از خط تو کوتاه ولی

دست اُمید بزلف تو دراز است هنوز

مسجد حسن تو از خط شده ویران لیکن

طاق ابروی تو محراب نماز است هنوز

روزی ای گل بیچمن چشم گشودی از ناز

چشم نر کس بتماشای تو باز است هنوز

زین تحسر که چرا سوخت پر پروانه

شمع دلسوخته درسوز و گداز است هنوز

باز شد شهپر مرغان گرفتار بهار

بستگی هاست که در دیده باز است هنوز

۵۳

نیست کسی را نظر بحال کس امروز  
 گر دهدت دست خیز و چاره خود کن  
 آنکه به پیمان وعهد او شدم از راه  
 وانکه دوصد ادعا بعشق فزون داشت  
 همتی ای دل که پس نمائی از اغیار  
 خانه خدا گو بفکر خانه خود باش  
 ملت جاهل مکن مجادله با بخت  
 وای بمرغی که ماند در قفس امروز  
 داد مجو زانکه نیست دادرس امروز  
 نیست بجز کشتن منش هوس امروز  
 بین که چه آهسته میکشد نفس امروز  
 پیش نیفتد کسی که ماند پس امروز  
 زانکه یکی گشته دزد باعسس امروز  
 فرّ و بزرگی بدانش است و بس امروز

خود غم خود میخور ای بهار که هرگز  
 کس نکند فکری از برای کس امروز

۵۴

در گوش دارم این سخن از پیر می فروش  
 کای طفل بر نصیحت پیـران بدار گوش  
 خواهی که خنده ساز کنی چون غرابه خند  
 خواهی که باده نوش کنی چون پیاله نوش  
 کآ نیک هزار خنده نموده است و دیده تر  
 وینیک هزار جرعه کشیدست و لب خموش  
 پوشیده می بنوش که سهل است این خطا  
 با رحمت خدای خطا بخش جـرم پوش  
 بر دوش اگر سبوی می آری بخانقاه  
 بهتر که بار منت دونان کشی بدوش  
 زاهد که دین فروشد و دنیا طلب کند  
 او را کجارسد که کند عیب میفروش

روزی دو کاستین مرادت بود بدست  
 در یاب قدر صحبت رندان ژنده پوش  
 یاری و باده ای و کتابی و گوشه ای  
 کر دست داد پای بدامان کش و مکوش  
 کر دین و عقل نیست مرا زاهدا مخند  
 ور تاب و هوش نیست مرا ناصحا مجوش  
 کانجا که عشق خیمه زند نیست عقل و دین  
 و آنجا که یار جلوه کند نیست تاب و هوش  
 ای مهربان طبیب چه پرسی ز حال من ؟ !  
 چون است حال رند قدح گیر جرعه نوش  
 پارینه مست بودم و دوشینه نیز مست  
 و امسال همچو پارم و امروز همچو دوش  
 خیز ای بهار و عذر گناهان رفته خواه  
 زان پیشتر که مژده رحمت دهد سروش

۵۵

کسی که افسر همت نهاد بر سر خویش  
 بدست کس ندهد اختیار کشور خویش  
 بگو بسفله که در دست اجنبی ننهد  
 کسی که نان پدر خورده ، دست مادر خویش  
 چه غم عقیده ما را اگر بقول سفیه  
 کسی بکشور خود گرد کرده لشکر خویش  
 در آب و خاک و هوا های خویش آزادیم  
 رقیب کو بیگدازد میان آند خویش

حقوق نفت شمال و جنوب خاصه ماست

بگو بخصم بسوزان بنفت پیکر خویش  
ز من بهار بگو با برادران حسود  
برایگان نفروشد کسی برادر خویش (\*)

## ۵۶

اگر چه بسته قضا دست نو بهار امسال  
بدین خوشیم که خرّم بود بهار امسال  
سزد که خلق نکوتر ز سال پار شوند  
که نو بهار نکوتر بود ز پار امسال  
نگار، پار سر قتل و جنگ و غارت داشت  
ولی بصلح و صفائیم امیدوار امسال  
ز کارزار عدو پار کار ما شد زار  
خدا کند که شود کار خصم زار امسال  
بحال زار فقیران کنید رحم که کرد  
بحال زار شما رحم، روزگار امسال  
در نشاط و طرب باز کن پیاله بنوش  
که باز شد در الطاف کردگار امسال  
بشادمانی قلب پریش هموطنان  
نوید فتح و ظفر میدهد بهار امسال (\*)

## ۵۷

دل سوی مهر میکشد و مهر سوی دل  
جائی که مهر نیست مکن جستجوی دل

(\*) این اشعار در هنگام اعطای نفت شمال ایران بامریکا و حملات دشمنان داخلی و خارجی گفته شده و در یکی از کنسرت‌های بزرگ تهران ( بنفع مرحوم درویش خان ) بوسیله مرحوم طاهرزاده خوانده شده است .

(۵) در سال ۱۲۹۶ خورشیدی بمناسبت توقیف روزنامه نوبهار گفته شده است .

دل گوشت پاره‌ای که بجنبد بسینه نیست  
 منکر چنین ز چشم حقارت بسوی دل  
 بحث بهشت و دوزخ و آشوب کفر و دین  
 چون بنگرد نیست مگر گفتگوی دل  
 افلاك را بلرزه فکندی بهر نفس  
 گر آمدی ز پرده برون هایهوی دل  
 ما را نوید افسر شاهی میده که ما  
 در کنج انزوا نبریم آبروی دل  
 الا که آرزوی دلی را بر آوریم  
 ما را نبود و نیست دگر آرزوی دل  
 دشنام تلخ و روی ترش دلنشین ترست  
 ما را ز خنده ای که نباشد ز روی دل  
 دیدی چگونه جام سرا پای خنده شد  
 آندم که شیشه قهقهه کرد از گلوی دل  
 بر لوح دل رموز محبت نوشته اند  
 ما خوانده ایم و کرده ز بر پشت و روی دل  
 واقف شود ز معنی دل هر که چون (بهار)  
 بگذاشت جان و جاه و جوانی بروی دل

۵۸

باز پیمان بست دل با دلبری پیمان گسل  
 سحر چشمش چشم بند و بند زلفش جان گسل  
 دوست کش، بیگانه پرور، دیر جوش و زود رنج  
 سست پیمان، سخت دل، مشکل پسند، آسان گسل

در نگاه تند چون قاتل زمجرم جان ستان  
 در عطای بوسه چون سیراز گرسنه نان کسل  
 لفظ آتشبار او یأس آور و اُمید سوز  
 نر کس بیمار او درد افکن و درمان کسل  
 غمزه اش در دلبری یغما کر و مردم فریب  
 طره اش در کافری تقوی کش و ایمان کسل  
 دست هجرش فرش عیش و صفحه شادی نورد  
 شور عشقش بیخ عمر و رشته عمران کسل  
 انبساط روح را با جوهر حرمان زدای  
 ارتباط وصل را با خنجر هجران کسل  
 لعل کوهر بیز او گاه سخن مرجانفروش  
 مژده خونریز او وقت غضب شریان کسل  
 نیست دل زایران کسستن خوش ولی ترسم (بهار)  
 دل زایران بگسلد زین فتنه ایران کسل

## ۵۹

|                                   |                                   |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| منم که خط غلامی دهم به نیم سلام   | دل من است که قانع شود بیک پیغام   |
| کنون که گردش ایام را ثباتی نیست   | همان خوش است که در عشق بگذرد ایام |
| من آن مقام بلند از کجا بدست آرم   | که عاشقانه بیایم در آن بلند مقام  |
| من آن نیم که هلال از تمام نشناسم  | مه دوهفته هلال است و عارض تو تمام |
| چراغ وصل بیفروز و حجره روشن کن    | که آفتاب جدائی رسیده بر لب بام    |
| غمم بکشت که خوبان چرا ندانستند    | که خدعه باز کدامست و عشق باز کدام |
| بنام عشق که از عشق رخ نخواهم تافت | اگر دچار ملامت شوم و گر بدنام     |

بهار باشد و بس آنکه در ارادت دوست  
 کشیده طعنه کفر و ملامت اسلام



## ۶۰

وقت آنست که بر سبزه مقامی بکنیم  
 بزمی آراسته و شرب مدامی بکنیم  
 نیک فالی است که در غره شوال بمهر  
 ماه را نو بخط سبز غلامی بکنیم  
 مفتی شهر خراب از می نابست بیا  
 کافقیدائی ز ارادت بامامی بکنیم  
 لله الحمد که این عاشقی و شرب مدام  
 نگذارند که ما فعل حرامی بکنیم  
 شحنه با شیخ بجنگ است بیا تا من و تو  
 اندرین فرصت کم عیش تمامی بکنیم  
 موسم عربده و رقص و نشاط است ولی  
 چرخ گردان نگذارد که قیامی بکنیم  
 نگذاریم به کیتی اثر از جور رقیب  
 گر درین عشق خطرناک دوامی بکنیم  
 حالیا مصلحت آنست که اندر همه شهر  
 هر کرا صورت خوبی است سلامی بکنیم  
 افسر ماه مکمل شود از شعر بهار  
 گر ز خاک دراو کسب مقامی بکنیم

## ۶۱

بود آیا که دگر باره بشیراز رسم  
 بود آیا که زری راه صفاهان گیرم  
 خیزم از جای و بدان شهر طربخیزشوم  
 بملاقات کرامی ادبائی که بود  
 بار دیگر بمراد دل خود باز رسم  
 وز صفاهان بطربخانه شیراز رسم  
 تازم از شوق و بدان خطه ممتاز رسم  
 جمله را قول و غزل تالی اعجاز رسم

هست رازی ازلی در دل شیراز نهران  
 بر سر مرقد سعدی که مقام سعداست  
 همت از تربت حافظ طلبم وز مددش  
 مرغک تازه پریم زیر پریم گیر بمهر  
 بود آیا که ازین تنگ قفس نیم نفس  
 حافظا بنده رندان جهانست (بهار)  
 همتی تا بیکی خواجه دمساز رسم

## ۶۲

از داغ غمت جانا میسوزم و میسازم  
 چون شمع ز سرتاپا میسوزم و می سازم (۵)  
 از زشتی بد خویان وز جور نکو رویان  
 که زشت و گهی زیبا میسوزم و می سازم  
 درویش ز درویشی شاه از طمع بیشی  
 لیکن من از استغنا میسوزم و می سازم  
 سرخ از تف عشقم دل ، زرد از غم یارم رخ  
 دایم چو گل رعنا میسوزم و می سازم  
 چون هیزم نغزم من یاران همه تر دامن  
 در مجمر از آن تنها میسوزم و می سازم  
 حاسد ز حسد سوزد بدخواه ز بدخواهی  
 من ز ابلهی آنها میسوزم و می سازم  
 نورست مرا در دل ، ناریست مرا در سر  
 زین هر دو چراغ آسا میسوزم و می سازم

باشك روان چون شمع بر بسته لب از شکوه  
 مردانه و پا بر جا میسوزم و می سازم  
 دل کارگهی پر جوش دو رشته لب خاموش  
 پوشیده و نا پیدا میسوزم و می سازم  
 بستم ز شکایت لب وز تن نگشود این تب  
 چه خامش و چه گویا میسوزم و می سازم  
 داغی که نهان دارم ارث از پدران دارم  
 من ای پسر از آبا میسوزم و می سازم  
 از آدم و حوّا زاد این شعله بیفریاد  
 من ز آدم و از حوّا میسوزم و می سازم  
 از خلد براه آورد ابلّاز منست این درد  
 تا پا نکشم ز این جا می سوزم و می سازم  
 مرغی است روان من افتاده بدام تن  
 در دامگه اعضا میسوزم و می سازم  
 یارب بپذیر از من وین درد مگیر از من  
 پیوسته رها کن تا میسوزم و می سازم  
 زان کافت بیدردی از کور دلی خیزد  
 با چشم و دل بینا میسوزم و می سازم  
 دیرست که بیمارم بس مشغله‌ها دارم  
 وز حسرت استشفا میسوزم و می سازم  
 شد جسم بهار از تب کانون بلا یارب  
 سختست غم اما میسوزم و می سازم

## ۶۳

ز نا درستی اهل زمان شکسته شدیم  
 ز بسکه داد زدیم آی دزد خسته شدیم (۵)  
 ز عشق دست کشیدیم و بهر کشتن خویش  
 پیایمردی اغیار دسته دسته شدیم  
 خراب گشت وطنخواهی از من و تو بلی  
 میان میوه شیرین زمخت هسته شدیم  
 سری بدست شمال و سری بدست جنوب  
 بسان رشته در این کشمکش گسسته شدیم  
 چورشته‌ای که بجهد از میان گسسته شود  
 جدا شدیم ز خویش و بغیر بسته شدیم  
 ز بی حیائی اغیار و بی وفائی یار  
 بجان دوست که یکباره دل شکسته شدیم  
 من و بهار به نیروی عشق ازین غرقاب  
 بساط خویش کشیدیم و فرخجسته شدیم

## ۶۴

لاله خونین کفن از خاک سر آورده برون  
 خاک مستوره قلب بشر آورده برون  
 نیست این لاله نو خیز که از سینه خاک  
 پنجه جنگ جهانی جگر آورده برون  
 رمزی از نقش قتلست که نقاش سپهر  
 بر سر خامه ز دود و شرر آورده برون

(۵) این غزل و غزل (کسی که افسر همت نهاد بر سر خویش) هنگام اعطای امتیاز نفت شمال بامریکا و جنجالی که مخالفان داخلی و خارجی بر ضد آن برپا کرده بودند گفته شده و در یکی از کنسرت‌های بزرگ تهران خوانده شده است.

یا که در صحنه گیتی ز نشانهای حریق  
 ذوق صنعت اثری مختصر آورده برون  
 منکسف ماه و براو هاله خونبار محیط  
 طرحی از فتنه دور قمر آورده برون  
 دل مائمزده مادر زاریست که مرگ  
 از زمین همراه داع پسر آورده برون  
 شعله واقعه کوئیت که از روی تلال (۱)  
 دست مخبر بنشان خبر آورده برون  
 دست خونین زمین است که از بهر دعا  
 صلح جویانه ز کوه و کمر آورده برون  
 آتشین آه فرو مرده مدفون شده است  
 که زمین از دل خود شعله‌ور آورده برون  
 پاره‌های کفن و سوخته‌های جگرست  
 کز پی عبرت اهل نظر آورده برون  
 عشق مدفون شده و آرزوی خاک شده است  
 کش زمین بیخته در یکدگر آورده برون  
 پاره‌ها ز آهن سرخست که در خاور دور  
 رفته در خاک و سر از باختر آورده برون  
 بسکه خون در شکم خاک فشرده است بهم  
 لخت لختش ز مسامات سر آورده برون  
 راست گوئی که زبانهای وطنخ-واهانست  
 که جفای فلک از پشت سر آورده برون

(۱) اشاره به برخی‌های متغایره است که بر روی تلها و کوهها برای اعلام اخبار درایران وسایر جاها معمول بوده است .

یا ظفر نامچه لشکر سرخست که دهر  
 بر سر نیزه بیاد ظفر آورده برون  
 یا بتقلید شهیدان ره آزادی  
 طوطی سبز قبا سرخ پر آورده برون  
 یا که بر لوح وطن خامه خونبار بهار  
 نقشی از خون دل رنجبر آورده برون

## ۶۵

ایدوست بیا لختی ترك می و ساغر کن  
 از میکده بیرون شو جا بر لب کوثر کن  
 مست می وحدت شو یا بر سر کثرت زن  
 فانی شو و باقی باش تقلید پیمبر کن  
 گفتار نبی بشنو ، اسرار ولی در یاب  
 چنداین درو چند آن در، دریوزه زحیدر کن  
 از هر چه جزاوبگذر ، در هر که جزاومنگر  
 بر در که او سر نه ، در حضرت او سر کن  
 بالمره مجاهد شو ، پیوسته مشاهد باش

گر کام نشد حاصل، کن جهد و مکرر کن  
 برخنک عمل بنشین دردشت طلب بشتاب  
 جانرا بلقا بفروز مسرا ز صفازر کن (۶۵)

## ۶۶

غمزهات خونریزتر یا دیده خونبار من  
 طره ات آشفنه تر یا خاطر افکار من  
 لعل جانان سرخ تر یا لاله یا می یا عقیق  
 مه نکوتر یا پری یا حور یا دلدار من

کام عاشق تلخ تر یا صبر یا گفتار تو  
 وصل دلبر خوبتر یا عشق یا کردار من  
 طالع من تیره تر یا زلف تو یا شام هجر  
 وصل تو دشوار تر یا کام دل یا کار من  
 مهر تو موهوم تر یا نقطه یا سیمرغ و قاف  
 کیمیا پوشیده تر یا صدق یا آثار من  
 سنگ آهن سخت تر یا آن دل بی مهر تو  
 نر کس تو خسته تر یا این دل بیمار من  
 پشت من خمیده تر یا حلقه های زلف تو  
 عشوه تو بیشتر یا ناله های زار من  
 مهر و مه تابنده تر یا چهر تو یا صبح وصل  
 شام هجران تیره تر یا بخت کج رفتار من  
 مشتری فرخنده تر یا روی تو یا بخت شاه  
 قامت تو راست تر یا سرو یا گفتار من  
 لطف شه سازنده تر یا لعل روح افزای دوست  
 خشم شه سوزنده تر یا آه آتشبار من  
 در غزل سازی بهار استاد تر یا آنکه گفت  
 «روزگار آشفته تر یا زلف تو یا کار من»

## ۶۷

|                                 |                                   |
|---------------------------------|-----------------------------------|
| ای نر گست بخلق در فتنه باز کن   | وی سنبل تو دست نطاوول دراز کن (*) |
| چشمانت را حذر بود از دیدن رقیب  | همچون مریض کان زمرک احتراز کن     |
| الفت چگونه دست دهد بین ما و شیخ | ما کار بر حقیقت و او بر مجاز کن   |

(۵) این غزل با استقبال غزل وثوق الدوله گفته شده که مطلع آن این است :  
 ای بر قبیلۀ دل و دین ترک تاز کن دست جفا بخرمن دلها دراز کن

ما در درون می‌کده صہبا بجام ریز  
با دشمنان ز ضعف دم از دوستی زدیم  
شیخ از درون صومعه گردن دراز کن  
چون ملحد بخاطر مردم نماز کن

کار بهار و یار بدور اوفتد که هست

دایم بهار ناز کش و یار ناز کن

۶۸

درده شراب کهنه که آمد بهار نو  
بر کن شعار کهنه زتن این زمان که باغ  
برخوان سرود تازه که شد روز کار نو (\*)  
پوشیده است بر تن کلبه بن شعار نو  
طی گشت هرج و مرج زمستان کز آسمان  
آورده اند بهر چمن مستشار نو  
دردا که کهنه کار وزیران ملک ما  
هر روز نو شدند و نکردند کار نو

فصلی چنین بهار سه چیز است شرط عیش

عشق نو و نشاط نو و کلمه نثار نو

۶۹

علی الصباح که بر طرقات زنی شانه  
کرا از بهشت گریزد کسی رواست بسی  
هزار نافه کشائی میان کاشانه  
که هست چون تو بهشتی رخیش در خانه  
کسان زنند بدیوانکیم طعنه و من  
کجا برون روی ای مهر دوست از دل من  
کنون که وصل میسر نمیشود باری  
بگو بدوست شاید نهاد پای امید  
عجب نباشد اگر شمع را بسوزد تن  
بر آنکه از غم عشق تو نیست دیوانه  
که گنج را نسزد جای جز بوی رانه  
من و فراق تو و ناله های مستانه  
بخانه ئی که در آن سر کشید بیگانه  
بجرم اینکه زد آتش بجان پروانه

بهار کشته تر کی بود که در ره او

گذشته شعروی از تاشکند و فرغانه

۷۰

جان قرین رخ جانان شود انشاء الله

هر چه خواهد دل ما ، آن شود انشاء الله



## غزلیات بهار

تا به بیند بت من حال پریشانی دل  
 زلفش از باد پریشان شود انشاء الله  
 آنکه خون دلم از دیده بدامان افشاند  
 خونس از دیده بدامان شود انشاء الله  
 ای نهان گشته ز من ، باش که حال دل زار  
 همچو خال تو نمایان شود انشاء الله  
 دل آشفته ام از بیم شب هجر دراز  
 در سر زلف تو پنهان شود انشاء الله  
 تا شود خانه دلهای عزیزان آباد  
 خانه جور تو ویران شود انشاء الله  
 بلبل آسوده نشین کزدم جان بخش بهار  
 دهر ویرانه گلستان شود انشاء الله

## ۷۱

ای کمان ابرو بعاشق کن ترحم گاه گاهی  
 ورنه روزی بر جهد از قلب مسکین تیر آهی  
 آفتابا از عطوفت ، بخش بر جانها فروغی  
 پادشاهها از ترحم ، کن بدرویشان نگاهی  
 گر کینه باشد که مردم برندارند از تو دیده  
 در همه عالم نماند غیر کوران بی گناهی  
 من کیم تادل نبازم پیش چشم کینه جویت  
 کاین سیه بایک اشارت بشکند قلب سپاهی  
 بینمت چونانکه بیند منعمی را بینوایی  
 رانیم چونانکه راند بنده ای را پادشاهی

گفتم از بیداد زلفت خویشتن را وارهانم  
 اشتباهی بود لیکن بس مبارک اشتباهی  
 گر بچاه افتند کوران ، عذرشان باشد ولی من  
 با دو چشم باز رفتم ، تا درافتادم بچاهی  
 چهره‌ام گاهی از آنشد ، کز تب عشق توهردم  
 آنچنان لرزم که لرزد پیش بادی پر گاهی  
 دل برفت از دست و ترسم درره عشق تو جان هم  
 ترك من گوید بزودی ، چون رفیق نیمه‌راهی  
 جادوئی کردند مردم ، تا سیه شد روز کارم  
 اندرین دعوی ندارم غیر چشمانت گواهی  
 معجراست آن پیش‌رویت ، یاسیه دود دل من  
 یا به پیش ماه تابان پاره ابر سیاهی  
 چون (بهار) از عشق خوبان سالها بودم گریزان  
 عاقبت پیوست عشقم رشته الفت بماه‌ی

## ۷۲

آخر ز غم عشقت ای طفل دبستانی  
 رفتم من از این عالم ، عالم بتو ارزانی  
 عشق من و تو ای ماه بیرون ز شکفتی نیست  
 من پیر جهان دیده ، تو طفل دبستانی  
 نشکفت گر از مجنون در عشق شوم افزون  
 کز معرفت افزون است شهری ز بیابانی  
 تو اول و تو ثانی در خوبی و رعنائی  
 ای ثانی بی اول وی اول بی ثانی

در آتش عشق ایدوست میسوزم و می بینی  
 وز درد فراق ای یار می نالم و میدانی  
 در عشق پشیمانی آئین محبت نیست  
 عاشق نبرد هرگز در عشق پشیمانی  
 در بند سر زلفت یکجمع پریشانند  
 زانجمله یکی نبود چون من به پریشانی  
 تو شاه نکو رویان ، من شاه سخن گویان  
 تو خود بنکورویی ، من خود بسخندانی  
 ما را بفنون سازی جانا چه دهی بازی  
 تو كودك قفقازی ، من رند خراسانی  
 تو ناز کنی از این کت دلبر خود خوانم  
 من فخر کنم از این کم بنده خود خوانی  
 عشق تو بآسانی بیرون نرود از دل  
 بیرون نرود از دل عشق تو بآسانی

## ۷۳

نصیحتی است اگر بشنوی زیان نکنی  
 که اعتماد بر اوضاع این جهان نکنی  
 از این و آن نکشی هیچ در جهان آزار  
 اگر تو نیت آزار این و آن نکنی  
 ز صد رفیق یکی مهربان فتد ، هشدار  
 که ترك صحبت یاران مهربان نکنی  
 بود رفیق کهن چون می کهن ، زنهار  
 که از رفیق و می تازه سرگران نکنی

ز دیگران چه توقع بود نهفتن راز  
 ترا که راز خود از دیگری نهان نکنی  
 میان خلق جهان کم کنی علامت خویش  
 اگر بخلق نکو خویش را نشان نکنی  
 غم زمانه نگردد بگردد خاطر تو  
 گر التفات بنیک و بد زمان نکنی  
 گر ازدیاد محبانت آرزوست، بکوش  
 که امتحان شده را دیگر امتحان نکنی  
 بدوستان فراوان کجارسی که تو باز  
 ادای حق یکی را بسالیان نکنی  
 اگر بدست تو دشمن زیبا فتاد ای دوست  
 مباش غرّه که خود عمر جاودان نکنی  
 بجو متاع محبت که گر تمامت عمر  
 بدین متاع تجارت کنی زیان نکنی  
 اگر نهی سر رغبت بر آستانه کار  
 کف نیاز دگر سوی آسمان نکنی  
 «بهار» اگر دلت از غم برشته است، خموش  
 که همچو شمع سر اندر سر زبان نکنی

## ۷۴

تو را بود بجای من غنجی و دلالی  
 کسی را نبود ره ز وقوعی بمحالی  
 چنانست که پیش آید خوابی و خیالی  
 کجا تافته نجمی بود اوراست و بالی  
 تو آن روشن ماهی که تورا نیست زوالی

مرا بود بدیدار تو زین پیش وصالی  
 مرا نیست ز هجر تو سوی وصل تورا هی  
 مرا اگر سخن وصل تو پیش آید روزی  
 کجاروشن ماهی بود اوراست محافی  
 تو آن تافته نجمی که تورا نیست غروبی

## غزلیات بهار

بود روی تو از حسن چو افروخته ماهی  
ز بس مویه، ندانند مرا خلق ز موئی  
نگاری به نگاهی دل من برد که باشد  
بتی چون بسپهر اندر افروخته نجمی  
خرامنده چنانست که در باغ تذروی  
گرازنده چنانست که در دشت غزالی

برغم دل عشاق در آمیخته گیتی  
عتابی به نویدی و فراقی بوصالی

۷۵

نهاده کشور دل باز رو بویرانی  
دلا ممکن گله از کس که خوار و زار شود  
ز تار زلف سیاه تو روز مشتاقان  
بیاس هستی ایرانیان بر آور سر  
بین بکشور ایران و حال تیره او  
که دیده مملکتی را بدین پریشانی  
هر آنکه شد چو توسر گشته در هوسرانی  
بود سیاه تر از روزگار ایرانی  
ز خاک نیستی، ای اردشیر ساسانی  
که پست و خوار و زبون باد جهل و نادانی

بهار بنده حق باش و پادشاهی کن  
که بندگان حقیقت کنند سلطانی

۷۶

در طواف شمع میگفت این سخن پروانه‌ای  
سوختم زین آشنایان ایخوشا بیگانه‌ای  
بلبل از شوق گل و پروانه از سودای شمع  
هر کسی سوزد بنوعی در غم جانانه‌ای  
گر اسیر خط و خالی شد دلم، عیبم مکن  
مرغ جائی می‌رود کانه‌جاست آب و دانه‌ای  
تا نفرمائی که بی پروانه‌ای در راه عشق  
شمع و ش پیش تو سوزم کرده‌ی پروانه‌ای

پادشه را غرغه آبادان و دل خرم، چه باك  
 گر كدائی جان دهد در گوشه ویرانه ای  
 کی غم بنیادویران دارد آنكش خانه نیست  
 رو خبر گیر این معانی را ز صاحب خاندهای  
 عافلاش باز زنجیری دگر برپا نهند  
 روزی ار زنجیر از هم بگسلد دیوانه ای  
 این جنون تنها نه مجنون را مسلم شد بهار  
 باش كز ما هم فتد اندر جهان افسانه ای

## ۷۷

|                                     |                                    |
|-------------------------------------|------------------------------------|
| صبا ز طره جانان من چه میخواهی ؟     | ز روزگار پریشان من چه میخواهی ؟    |
| دلم ببردی و گوئی که جان بیارایدوست  | بحیرتم که تواز جان من چه میخواهی ؟ |
| دو باره آمدی ایسیل غم ، نمیدانم     | دگر ز کلبه ویران من چه میخواهی ؟   |
| جز آشیانه بلبل کلی بشاخ نماند       | صبا دگر ز گلستان من چه میخواهی ؟   |
| کمال یافت نهالت ز آب چشم (بهار)     |                                    |
| جز اینقدر، گل خندان من چه میخواهی ؟ |                                    |



منتخبات

# قطعات بهار

بترتیب حروف آخر ابیات

## قطعات

### در مرثیه و تاریخ فوت ملك الشعر ا صبوری (۵)

|                                     |                                   |
|-------------------------------------|-----------------------------------|
| دریغ و درد که از کید فتنه گردون     | بشد صبوری از ما چو شد صبوری ما    |
| دریغ از آن دل آگاه و خاطر دانا      | که بر درید ز غم جامه صبوری ما     |
| صبوری آن ملك شاعران طوس برفت        | بخانقاه غم آمد دل سروری ما        |
| تنم بسوخت ز اندوه هجر و دوری او     | چگونه ساخت ندانم بهجر و دوری ما   |
| چو نور باصره آمد ز چشم ما پنهان     | فغان و ناله که شد دور دور کوری ما |
| بهار بادل غمگین خود چنین می گفت     | که مصرعی است بتاریخ او ضروری ما   |
| سری زحزن بر آورد و این چنین بسرود : | بشد صبوری از ما چو شد صبوری ما    |

۱۳۲۲ قمری

### کریم و لثیم

|                                  |                                |
|----------------------------------|--------------------------------|
| باشد که پای سفله بگنجی فرو رود   | زان گنج ، قیمتی نفزاید لثیم را |
| بی قیمت است گرچه بزر بر کشی لثیم | ارزنده است اگر بفروشی کریم را  |
| هرگز بهای خر نفزاید بنزد عقل     | کر بر نهی بخر طبق زر و سیم را  |

### هشت شاعر در عرب و عجم

هشت تن در هشت معنی شهره اند اندر ادب

چار شاعر در عجم پس چار شاعر در عرب

در که رامش «ظہیر» و «نابغه» هنگام خوف

گاه کین «اعشی قیس» و «عنتره» گاه غضب

---

(\*) این قطعه از آثار اولین سال ملك الشعرائی بهار است که در ثناء پدر ساخته است .



ورز اشعار عجم خواهی و استادان خاص

روز شعر چار تن کن چار معنی منتخب

وصف را از «طوسی» و اندرز را از «پارسی»

عشق را از «سجزی» و هجو از «ایبوردی» طلب (۱)

اولی وصفی حقیقی ، دومی پندی دقیق

سومی عشقی طبیعی ، چارمی هجوی عجب

## قدرت روح

که صرف صحبتش میگشت اوقات  
برین سر گشته جهل و خرافات  
که از ما هر که گردد زودتر مات  
کند در عالم رؤیا ملاقات  
ز راه و رسم پاداش و مجازات  
بمینو رخت بر بست از خرابات  
گرفتم دستش از روی مصافات  
چه بایست از عبادات و ریاضات  
نه شیادی بکار آید نه طامات  
نباشد چشم پوشی و ممالشات  
نگیرد بر جوانمرد اتهامات  
نشاید احمقی را خواند سقرات  
عیوب اینجا تجسم جسته بالذات  
در اینجا هم نمی باشد مساوات  
کند بیننده را در هر نظر مات

رفیقی داشتم بل اوستادی  
علوم روح را تدریس میکرد  
بهم دادیم قولی صادقانه  
شب هفتم رفیق خویشان را  
بگوید شمه ئی از عالم روح  
قضارا دوست پیشی جست از من  
شب هفتم بخواب من در آمد  
بگفتم چیست اینجا حال و ما را  
بگفت اینجا بود روح عوالم  
حجاب صورت اینجا بر گرفته است  
نیاید احتمالات از ریا کار  
نشاید سفله بی را خواند حاتم  
صفات اینجا تبرّز جسته در روح  
چنان کانبجا مساوانی نباشد  
تفاوت های هول انگیز ارواح

بود جان یکی ردف خراطین  
توانائی روح اینجا بکار است  
چو روحی مقتدر آید شتابند  
باوج لا مـکانش بر نشانند  
مکان و مدت اینجا بالا راده است  
بگفتم قدرت روح از چه خیزد  
جوابم گفت یک جو رحم و انصاف  
محبت کن، مروت کن، کرم کن  
چرا کاین هر سه ذیر و خند بی شک  
چو بر افتاده ای رحمی نمائی  
همانا آن خوشی سوقات روح است  
بدی را همچنان پاداش باشد  
ترحم کن بمخلوق خداوند

بود روح یکی جفت سموات  
شود این برتری تنها مراعات  
باستقبال وی ارواح اموات  
بسر بر تاجی از فخر و مباحات  
نه می عادی است محسوس و نه میقات  
بفرما تا کنم جبران مافات  
به است از سالها ذکر و مناجات  
بایسان و بحیوان و نباتات  
فرستد روحشان سوی تو سوقات  
سروری در نهادت گردد اثبات  
که بخشندت بعنوان مکافات  
که از امروز نگذارد بفردات  
که قوت روح رحم است و مواسات

### بمنکر عشق

سختم عجب آید ز خلقت زن  
دوشیزه بشوهر چو رفت، دیگر  
زهدان چو شود از جنین گرانبار  
با آن همه سنگینی و مشقت  
چون مرغ جنین از قفس بر آمد  
از بهر یکی کودکی، عروسی  
شب گوش نهادن بناله طفل  
لالائی محزون که از سموات

کایزد را زین کرده ملتمس چیست  
اورا به پسرزادن این هوس چیست  
آن شادی حبلی بهر نفس چیست  
این بستگی و انقیاد کس چیست  
دیگر بوی این علقه قفس چیست  
از هیچ تحمل نکرده بس، چیست  
چون قافله بر ناله جرس چیست  
صوت ملکش داده باز پیش چیست

## قطعات بهار

تا دست بجنبانندش دما دم  
گر نیمشب از تبی بجنبند  
رفتن پی داروی او شبانه  
دریاسوی از خواب و خور گذشتن  
تا طفل کلان گردد و شود پیر  
من سخت فرو مانده‌ام در این راز  
ور عشق نژاید از این میانه  
گهواره نهادن بدسترس چیست  
جنبیدن و جستن بخار و خس چیست  
چون موسی عمران پی قفس چیست  
مانند یکی نامور عس چیست  
دل باز نهادن بدو و بس چیست  
کاین معنی اگر عشق نیست پس چیست؟  
خودزاینه مه پیرایه ملتمس چیست؟!

## شعر و نظم

شعر دانی چیست، مرواریدی از دریای عقل  
شاعر آن افسونگری کاین طرفه مرواریدسفت  
صنعت و سجع و قوافی هست نظم و نیست شعر  
ای بسا ناظم که نظمش نیست الاحرف مفت  
شعر آن باشد که خیزد از دل و جوشد ز لب  
باز در دلها نشیند هر کجا کوشی شفت  
ای بسا شاعر که او در عمر خود نظمی نساخت  
وی بسا ناظم که او در عمر خود شعری نگفت

## اخلاق

چشم بهی مدار از این بد سگال قوم  
کاینجا شرافت همه کس دست خوردنی است  
تاج غرور و فخر ز سرها فتادنی  
نقش وفا و مهر ز دلها ستردنی است

جز نقش نا بکار (زر) آنهم ز دست غیر  
دیگر نقوششان همه از یاد بردنی است  
اقوام روزگار باخلاق زنده اند  
قومی که گشت فاقد اخلاق ، مردنی است

### گل سرخ (☆)

دوش زندانبان بگشاد در و با من گفت  
مژده ایخواجه که امروز گل سرخ شکفت  
ناکهان اشکم از دیده روان شد زیرا  
یادم از خانه خویش آمد و مغزم آشت  
خادمی آمد و از خانه بیاورد خورش  
مرد زندانبان آن کریه من باوی گفت  
یادم آمد که بفصل گل با دلبر خویش  
پیش هر گلبن بودیم بگفت و بشنفت  
که کلی رنگین چیدم من و دلبر بگرفت  
ساق آن گل را زیر شکن زلف نهفت  
که یکی چید نگار من و بر سینه من  
نصب کرد آن گل و بوسیدم دستش هنکفت  
بجز ایندو نشد از باغ کلی چید که هست  
گل بگلبن خوش و بلبل بگل و مرد بجفت  
دلم آزرده شد از دیدن آن خرمن گل  
بیم آن بود که بر لب کند حرفی مفت

## صفاهان اگر نیست شیراز هست (۱)

|                                 |                                |
|---------------------------------|--------------------------------|
| ولی از تو زینرو دلم تنگ نیست    | جهادا فراموش کردی مرا          |
| که در وزن و معنی کم از سنگ نیست | مدیحی نوشتی بسردار جنگ         |
| که هر کان نداند بفرهنگ نیست     | بیایان آن چامه بُد نکته ای     |
| اگر لر نفهمد سخن، تنگ نیست      | نفهمید سردار آن نکته را        |
| مرا باچنان مهتری جنگ نیست       | و گردید و دانست و نا کرده ماند |
| تجاهل بدین حد خوش آهنگ نیست     | ولی از تو انسان دانش پروه      |
| ازین زشت تر در جهان رنگ نیست    | که شعرم نفهمیده خوانی به خلق   |
| کم از امر سرتیپ و سرهنگ نیست    | بسردار بر کو که حکم حکیم       |
| خدای جهانرا جهان تنگ نیست       | صفاهان اگر نیست شیراز هست      |

## دروصف مجله فروغ تربیت (۲)

بیباغ در، بـمه دی خمیده خار بنی  
 به پیشم آمد گفتم درین چه خاصیت است  
 نه تیر قامت او را ز غنچه پیکانست  
 نه صدر حشمت او را ز برگ حاشیت است  
 بسان تیغی کانرا نه قبضه و نه نیام  
 بسان شعری کانرا نه وزن و قافیت است  
 میان برف یکی خار بن تو گفتمی راست  
 میانه دل پاک از کثری یکی نیت است

(۱) این قطعه برای جهاد اکبر باصفهان فرستاده شد. برای توضیح مطلب به صفحه ۳۰۰ جلد اول قضاید مراجعه شود.

(۲) آقای ابوالحسن فروغی از فضایل معاصر در سال ۱۳۰۰ خورشیدی مجله تربیتی بنام (فروغ تربیت) انتشار داد. بهار در تقریظ از آن مجله این قطعه را ساخت و بمجله مزبور اهداء نمود.

هوای او بدل اندر غم آورد ، گوئی  
 ز طبع خسته یکی پرملال مرثیت است  
 بنوبهاران زانپس بدیدمش خوش و خوب  
 چو توبه‌ای خوش کاندر قفای معصیت است  
 شکفته سرخ گلی بر فراز آن گفتی  
 فراز قصر سعادت درفش عافیت است  
 شکتم آمد زانحال و فکرتم جنبید  
 بلی شکفتی آغاز فکر و تزکیت است  
 نگاه کردم هر سو و راز آن جستم  
 که آن چه خاصیتی بود و این چه کیفیت است  
 بسیط خاک بنده کشود راز من آری  
 بسیط خاک چرا گاه راز و تعمیت است  
 بر آسمان نگرستم وز آفتاب بلند  
 سئوال کردم ، گفت این فروغ تربیت است

### شکوه

فلان سفیه که بر فضل من نهاد انگشت  
 به مجمع فضلا باز شد مرا مشمت  
 فضیحت است که تسخرزند بکهنه شراب  
 عصیر تازه که نا برده زحمت چرخشت  
 خطاست کز پس چل سال شاعری شنوم  
 ز بیست ساله . . . نا درست حرف درشت  
 ز خدمت وطنی هیچگونه دم نزنم  
 که گوژ گشت ز اندوه حادثاتم پشت

به نظم و نثر مجرد چرا نیارم فخر  
 که تابناك ترند از دلائل زر دشت  
 فنون شاعری و نثر خوب و نظم بدیع  
 مرا بدست چوانگشتی است درانگشت  
 برای خاطر پروین و اعتصام الملك  
 من و رشید و دگر خلق را نباید کشت

### بر اثر توقیف روزنامه نوبهار

|                           |                            |
|---------------------------|----------------------------|
| پادشاهها همی نگوئی هیچ    | نامه نغز نو بهار کجاست     |
| آنکه میداد مدح خسرو را    | در همه گیتی انتشار کجاست   |
| آنکه بامهر شاه گیتی داشت  | بر همه گیتی افتخار کجاست   |
| آنکه از دشمنان شاه نخواست | زر و فروخت اعتبار کجاست    |
| آنکه در پیشگاه ملت و ملک  | داشت جان از پی نثار کجاست  |
| آنکه با دشمنان دولت و دین | داشت پیوسته کارزار کجاست   |
| آنکه در دهر زن طبیعت داشت | خوی مردان نامدار کجاست     |
| زینهارش قضا نداد و کسی    | کز قضا جسته زینهار کجاست   |
| تیره بختی بداد خواهی گفت  | عدل سلطان کامکار کجاست (۱) |
| گنجه او گرفت دامن من      | همچو من کس گناهکار کجاست   |
| شهریارا ستم شدست به من    | رافت شاه تا جدار کجاست     |
| گیرم این جرم از منست آخر  | عفو و اغماض شهریار کجاست   |

(۱) در سال ۱۲۹۳ خورشیدی شخصی در روزنامه نوبهار مقالاتی شکواییه نوشت و در پایان آن چنین گفت: «خدا یا پآلمان بیزمارك دادی ، به اطیش مترنیخ دادی ، بفرانسه ناپلیون دادی بماهه آنچه لایق بودیم دادی !» این مقاله احمدشاه را از بهار رنجانید و نوبهار توقیف شد.

## شوری

ضرر و زحمت «شوری» شناخت  
 که پس از مرگ نبی شوری ساخت  
 که عمر کار بشوری انداخت  
 تجربت شد که در آن بازی باخت  
 گریزی کاو علم شور افراخت  
 عزم در کوره شوری بگذاخت  
 قصد بنهفت وسوی شوری تاخت  
 بشنود از تو ، بشوری پرداخت  
 نرسد مرد مردد بنواخت

هر که او نغمه شوری بنواخت  
 کار اسلام خراب آنکس کرد  
 قتل عثمان شد از آنروز درست  
 هر که در بازی خود شوری کرد  
 عجز را پرده کشید از تلبیس  
 شور ، تزویر ضعیف است ، بلی  
 هر مزور که بدی اندیشید  
 هر که خواهد که مراد خود را  
 مشورت قاعده تردید است

## بیکی از مدیران جراید

تبر در دیده اهل نظرست  
 هر یکی ازدگری زشت ترست  
 بین بوزینه و جنس بشرست  
 هر دروغی که بگیتی سمرست  
 در ورقپاره تو منتشرست  
 همچو احکام ستاره سمرست  
 هر کرا قدح کنی مفتخرست  
 تف بگور پدر هر چه خرسست!

ای مدیری که ز نوک قلمت  
 هیکل نحس تو و اخلاقت  
 توئی آن حلقه مفقوده که او  
 هر گزافی که بعالم علمست  
 در سیه نامه تو مندرجست  
 فکر های کج و بیمعنی تو  
 هر کرا مدح کنی منفعلست  
 باتوای مظهر خر، چتوان کرد

## دختر نا کام

چه شد که نرگس مستش ز آب دیده تر است

چه شد که لاله رویش برنگ معصفر است



چرا سعادت ازین تازه دختر نا کام  
 بریده مهر و از او سال و ماه بیخبر است  
 نه روی خانه - نه یارای دیدن یاران  
 اسیر کنج خرابات و خوار و دربدر است  
 ز بی-وفائی صیاد بله-وس این مرغ  
 از آشیانه جدا ، خسته بال و کننده پر است  
 چه شد که این چمن نو شکفته گشته خراب  
 ( بهار ) اینهمه تقصیر مادر و پدر است

### خانه آخرت

|                            |                              |
|----------------------------|------------------------------|
| هم بدین نیک بنده را بنواخت | بنده را جایگه دو داد خدای    |
| چون ازین جای تن همی پرداخت | تا بدان جایگه کشاند جان      |
| هم در آنجاش خانه باید ساخت | چون در اینجاش خانه بایستی    |
| هم بناگاه مرگش اندر تاخت   | ایدریغ آنکه خانه نا کرده     |
| وندران خانه جای خود شناخت  | کرد از این خانه جای خویش تهی |

### در صفت دانا و جاهل

گرت اندر صفت جن و ملک هیچ شك است  
 بین به نادان و خردمند که جن و ملک است  
 مردم نادان بر خاک بماند چون دیو  
 و آنکه آموخت خرد همچو ملک بر فلک است  
 از پی مردم عالم همه جا عائله هاست  
 مردم جاهل در عائله خویش نك است

باغ دانائی باغی است که فردوس آنجاست  
 چاه نادانی چاهی است که قعرش درك است  
 ملك هارا همه از پی درك و مدعی است  
 ملك دانائی بی مدعی و بی درك است  
 درد بی علمی دردی است که درمانش نیست  
 شاخ نادانی شاخی است که بارش خشك است

### پروانه (☆)

آن شمع دل افروز من از خانه من رفت  
 دارم صدف آسا کف خالی و لب خشك  
 چون باغ خزان دیده ز پیرایه فتام  
 پروای کلم نیست که پروانه من رفت  
 تا از کفم آن گوهر یکدانه من رفت  
 زین شاخه پر گل که ز گلخانه من رفت

### برف

ابری بخروش آمد چون قلزم مواج  
 گویا فلک امروز بریزد بسر خلق  
 حلاج شد دست ابر و زند برف چوپنبه  
 بر روی زمین بیخت هزاران ورق عاج  
 پس مانده آن شیر برنج شب معراج  
 لرزان من ازین حادثه چون خایه حلاج

### بدان و بگوی

سغن چو کوئی سنجیده کوی در مجلس  
 که از کلام نسنجیده خوار گردد مرد  
 درست کوی و ادب ورز و بر کزافه مرو  
 صریح باش و بجد کوش و کرد هزل مگرد  
 بسا سغن که ازو خاست بحث و جنگ و قتال  
 بسا عمل که از او زاد رشك و کین و نبرد

گر آنچه کوئی دانی ، بری فراوان سود  
 و ر آنچه دانی کوئی ، کشی فراوان درد (۱)  
 نه هر که هر چه توانست گفت ، باید گفت !  
 نه هر که هر چه توانست کرد ، باید کرد !

### بیادگار در دفتر یکی از دوستان نوشته شد

چه یادگار نویسم من اندرین دفتر  
 بدین خوشیم که از خوب وزشت کار جهان  
 یکی سوار در آمد بدشت و شوخی کرد  
 نوای رفیق که خواندی خط بهار امروز  
 که از کدورت دل خامه راقرار نماید  
 بروز کار جز این چند یادگار نماید  
 ولی دریغ که جز کرد از آن سوار نماید  
 بمان بکام دل خویش اگر بهار نماید

### جواب تبریک شوریده بفرمانفرما

قطعه شعر ز شوریده شنیدم که در آن  
 گفته تبریک بشهزاده در این عید سعید  
 سخنش بسکه بلند است هم از راه سخن  
 میتوان بر لب او بوسه زد از راه بعید  
 شعر شیرین ز فصیح الملك امروز خوش است  
 که بود رسم که نقل و شکر آرند به عید

### در مذمت خموشی

خمش منشین و چون مردم سخنگوی  
 سخن شایسته میگوی و می‌نندیش  
 سخن گوید جوان گر اهل باشد  
 سخن شایسته گفتن سهل باشد  
 ز من بشنو بخاموشی مکن خوی  
 که خاموشی دلیل جهل باشد

## نور مخفی

|                                |                                  |
|--------------------------------|----------------------------------|
| دانشوران غرب نمودند اختراع     | نوری قوی که پرتوش از قلب سر کند  |
| دل را بدان معاینه سازند وانگهی | درمان چنان کنند که دروی ثمر کند  |
| زان بی خبر که نور جمال نکارما  | از قلب ها گذشته بجان ها اثر کند  |
| ا تفاوتی است که قلب شکسته را   | آن پر نشاط سازد و این پر شرر کند |

## قوه برق یا کهربا

|                        |                         |
|------------------------|-------------------------|
| سالها در فرنگ میگفتند  | قوه ( کهربا ) چها باشد  |
| چون بدیدند قدرتش گفتند | اینچنین قوه از کجا باشد |
| کو بیایند خیل برق شناس | کاین کرامات پیش ما باشد |
| رنگ زرد من و اشلر دوست | قوه برق و کهربا باشد    |

## زبان سرخ

درست کوی و بهنگام کوی و نیکو کوی  
 که سخت مشکل کاریست کار گفت و شنود  
 اگر سلامت خواهی بهر مقام ، زبان  
 مکن دراز که آن خنجریست خون آلود  
 خموش باش ، چه بسیار دیده ایم که داد  
 زبان سرخ سر سبز را به تیغ کبود

## هدیه دوست در زندان

|                           |                              |
|---------------------------|------------------------------|
| حضرت سالار بهر مرغ گرفتار | از ره اکرام آب و دانه فرستاد |
| آب حیات اندرون کوزه مینا  | تا دهم عمر جاودانه ، فرستاد  |
| هفت عدد کوزه نبات کرم کرد | سه خم شیرین می مغانه فرستاد  |

از سر انصاف ، تلك عشر كامل  
 باشد رمزی گر امتنان رهی را  
 دانست این بنده تشنه سخن اوست  
 خشك لبم یافت ، زان قبل شکر تر  
 شکر کنم زو که اینهمه شکر تر  
 یا بدل شعر تازه نزلی موزون  
 بختش خواهم بلند و هیچ نه بینم  
 تا نزنم در نقیصه چانه ، فرستاد  
 خربزه بخشید و هندوانه فرستاد  
 کاهلی طبع را بهانه فرستاد  
 در عوض شکرین ترانه فرستاد  
 در خم سر بسته بی نشانه فرستاد  
 شهد و شکر کرده درمیانه فرستاد  
 کاو بفرستاد هدیه یا نفرستاد

### پروین

نهفته روی ببرک اندرون کلی محبوب  
 ز باغبان طبیعت ملول و غمگین بود  
 ز تاب و جلوه اگر چند مانده بود جدا  
 ولی ز نکبت او باغ عنبر آگین بود  
 ز اوستادی خورشید و دایگانی ماه  
 جدا بسایه اشجار ، فرد و مسکین بود  
 نه با تحیت نوری ز خواب برمیخاست  
 نه با فسانه مرغی سرش بیالین بود  
 فسرده عارض بیرنگ او بسایه ، و لیک  
 فروغ شهرت او رونق بساتین بود  
 کمال ظاهر او پرورش گر ازهار  
 جمال باطنش آرایش ریاحین بود  
 بجای چهره فروزی بیوستان وجود  
 نصیب او ز طبیعت وقار و تمکین بود  
 چگونه چهره فروزد تنی که سوزی داشت  
 چگونه جلوه فروشد دلی که خونین بود

ز ازدحام هواها مصون که بر گردش  
 ز دور باش حقیقت مدام پر چین بود  
 چه غم که بر سر باغ مجاز جلوه نکرد  
 کلی که از نفسش طبع دهر مشکین بود  
 بخسروان سخن ناز اگر فروخت رواست  
 شکر لبی که خداوند طبع شیرین بود  
 کسی که عقد سخن را بلطف داد نظام  
 ز جمع پردگیان بی خلاف پروین بود  
 جلیس بیت حزن شد چو یوسفش کم گشت  
 غم فراق پدر هرچه بود سنگین بود  
 بنوبهار حیات از خزان مرگ، بیاد  
 شد آن کلی که نه در انتظار کلچین بود  
 اگر چه آرزوی زندگی ببرد بگور  
 ولی بزندگی امیدوار و خوش بین بود  
 اگر چه حجله رنگین بکام خویش ساخت  
 ولی ز شعر خوشش روی دهر رنگین بود  
 ندیده کام جوانی جوانه مرگش کرد  
 سپهر پیر که با اهل معنیش کین بود  
 شکفت و عطر بر افشاند و خنده کرد و بر یخت  
 نتیجه کل افسرده عاقبت این بود

### جایزه جواب دماوندیه (۱)

بگفتم چاهمه ای بهر دماوند      که اندر عالمش ثانی نباشد

(۱) بهار قصیده دماوندیه خود را در نوبهار هفتگی بمسابقه گذاشت. این قطعه بدان مناسبت گفته شده است.

کرا بهتر از آن گوید، ز دینار  
ولی يك شرط باشد اندرینکار  
کم از پنجسایه ارزانی نباشد  
که گوینده خراسانی نباشد (۱)

### سنبلهای هلندی

سنبل صد برگ رنگا رنگ پنداری مکر  
چارچیز از چار حیوان گشته دریگجایدید  
غیب رنگین کبوتر، گردن طاوس نر  
روی بوقلمون مست و دم روباه سپید  
در حقیقت يك گلستان گل خرید از گل فروش  
آنکه از این سنبل صد برگ يك گلدان خرید  
شامه اش گردد عبیر آمیز و چشمش پرنگار  
هر که او یکبار گوشش وصف این سنبل شنید

### لطیفه

مثقلی با من ز روی طنز گفت  
گر ترا دستی است در علم سیر  
اینجهان چه؟ کاوچه؟ ماهی کدام  
گفتم اندر بی ثباتیهای دهر  
یعنی این دنیا است روی شاخ کاو  
صحبت از فضل بکشور میرود  
کشف این رمزت میسر میرود  
کز خیالش عظم از سر میرود  
زین اشارتها مکرر میرود  
پشت کردی، تا با آخر میرود

### آشوب بغداد

چو از گشت زمان آلمان و انریش  
پیا کردید جنگی خانمان سوز  
بچنگ حزب نازی اندر افتاد  
که مانندش ندارد آدمی یاد

(۱) مراد از شعر اخیر احترام استاد بود زیرا در آن اوقات مرحوم ادیب نیشابوری که سمت استادی بمن بنده داشت در قید حیات بود و نخواستم درین اقتراح موجب تکدر خاطر آن بزرگ فراهم آید.  
م . بهار

ز ده کشور فزون در چنگ آلمان  
 عروس دهر پاریس نکو روی  
 پیش این قضای آسمانی  
 ولی ملک عراق اندر میانه  
 (رشید عالی) از اعیان تازی  
 وزان پیمان که با انگلستان بود  
 بقصد پیاد کان انگلستان  
 برای یاریش آمد ز محور (۱)  
 بپاشد طرفه جنگی کز نهیبش  
 رشید از ترک و ایران یآوری خواست  
 در این اثنا سپاه انگلستان  
 رشید عالی از بغداد بگریخت  
 سوی خاک عجم از آب بگذشت  
 بلی بیشک هزیمت جست خواهد  
 نبود این جز یکی آشوب ناچیز  
 هم از این بلعجب تر نکته اینست

بیک ضربت شدند از هستی آزاد  
 بخفت اندر بر این تازه داماد  
 به تنه انگلستان اندر استاد  
 ز ناگه کودتائی کرد بنیاد  
 به آشوب و بشورش دست بگشاد  
 گذر کرد و ندای حرب در داد  
 سپاه از هر طرف بیرون فرستاد  
 هوا پیمای بهشتاد و بهشتاد  
 بر آمد از جوان و پیر فریاد  
 بدست آویز عهد سعد آباد  
 مظفر کشت در آغاز خرداد  
 هزیمت را گرفته پیشی از باد  
 دل از غم، پر ز آتش، لب پر از باد  
 چو شاگردی بجوید کین استاد  
 کزان آشوب جنگی بلعجب زاد  
 که تاریخش بود (آشوب بغداد)

۱۳۲۰

### بهار و تیمورتاش (☆)

|                             |                             |
|-----------------------------|-----------------------------|
| بشنودیک نکته از این مستمند  | صدر اعظم حضرت تیمورتاش      |
| بود میباید بدین حق پای بند  | حق صحبت هست حقی معتبر       |
| صحبتی دیرینه و بی زرق و فند | بنده را باخواجه حق صحبت است |

(۱) مراد از محور، آلمان و متحدینش اطریش و ایتالیا است.

(\*) استاد بهار با تیمورتاش مرد مقتدر و وزیر دربار اوایل دوره پهلوی دوستی دیرینه داشت بهمین مناسبت در دوران انزوای خود با او گاه بگاهی راز و نیاز میکرد. این قطعه یکی از آن موارد است.



دوست در سختی ببیاید پایمرد  
 خود تودانی بوده‌ام در این دو سال  
 که بچنگ شکنکائی دیوخوی  
 جاهلان خشنود و من مانده غمی  
 ورنه بر هنجار بودم پیش ازین  
 فکر من دعوی آزادی گذاشت  
 مردی و آزادگی در طبع من  
 مرگ و پیری همچو کرک کرسنه  
 محنت و تیمار مشتی کودکان  
 روزگارم دست استغنا بیست  
 قصه کوتاه، بین چه گوید بنت کعب  
 «عاشقی خواهی که تاپایان بری  
 زشت باید دید و انکارید خوب  
 توسنی کردم ندانستم همی

و اندر این معنی روایاتی است چند  
 پایکوب انزوا و حبس و بند  
 که اسیر نا کسانى خود پسند  
 نا کسان بر کار و من مانده نژند  
 یافتم زین انزوا و بند پند  
 کلام من شمشیر حریت فکند  
 چون زنان افکند بر رخ روی بند  
 میزند هر دم برویم زهر خند  
 بر دلم پیکان زهر آگین فکند  
 آسمانم ریشه مردی بکند  
 قطعه‌ای چون همت صوفی بلند:  
 بسکه بپسندید باید ناپسند  
 زهر باید خورد و انکارید قند  
 کز کشیدن سختتر گردد کمند

### حسب حال

... شبهه نمود در حق من  
 ایکاش چو من هر آدمی را  
 من دانائی ضعیف و وی  
 من بیکسم و فقیر و او را  
 من مانده فقیر و نا کسانرا  
 اجلاف سفید بخت و احرار  
 از جمله جهان طمع بریدم  
 گرز آنکه سر من است این سر

بگذار در اشتباه باشد  
 توفیق چنین گناه باشد  
 بر دانا کینه خواه باشد  
 خیل و خدم و سپاه باشد  
 آسایش و مال و جاه باشد  
 گو طالعشان سیاه باشد  
 تا حامی من اله باشد  
 بگذار که بی کلاه باشد

|                       |                         |
|-----------------------|-------------------------|
| آویزه قتلگاه باشد     | بگذار بزیر تیغ جلاد     |
| وین سینه تنور آه باشد | بگذار نباشدم بکف آه     |
| بر یاد پدر براه باشد  | بگذار که چشم کودکانم    |
| جفدان را قاه قاه باشد | بگذار بمرک عند لیبان    |
| از گفتن حق تباه باشد  | حق است اجل بمان که حالم |
| جایم به سیاه چاه باشد | بگذار بجرم حفظ سو کند   |
| از کین بمنش نگاه باشد | دشمن بگناه مهر ایران    |
| هستیم چو پر"گاه باشد  | گر چه بر تند باد اندوه  |
| هر چند که ..... باشد  | بر سفله فرو نیاورم سر   |

### مطایبه

بهر بهار بازو و کون و کفل نماند  
 کز سیل (استرپتومیسین) دشت و تل نماند (۱)  
 گیرم که خواستند رهی را عمل کنند  
 باقی تنی بجا ز برای عمل نماند  
 باید خرید هر گرمی بیست سی فرانک  
 بایع فرنکی است و مجال جدل نماند  
 پولی که بود خرج عروسی سینه شد  
 چیزی پی تهیه ماه عسل نماند  
 دولت فقیر و ما همه از او فقیر تر  
 نقدی بجا ز غارت دزد و دغل نماند  
 هر کس برای خویش کلاهی تهیه دید  
 بهر حقیر جز سر سخت کچل نماند

---

(۱) Stréptomycine داروی سل است که بهار را در بیمارستان سویس با تزریق این دارو معالجه میکردند و این قطعه را در همان اوقات بطریق مطایبه گفته است.

یاران بملك و خانه رسیدند و بهر ما

جز زخم سینه حاصل سعی و عمل نماند

### فیض شمال (☆)

|                          |                           |
|--------------------------|---------------------------|
| ز البرز بزرگ در شمال ری  | هر شب دم دلکش شمال آید    |
| از باد شمال مشکبو هر دم  | جان رقصدودل بوجدو حال آید |
| وزعطر خوش گل و ریاحینش   | آفات سموم را زوال آید     |
| برفش بگدازد و بشهر اندر  | بس چشمه دلکش زلال آید     |
| امشب زنسیم، سخت خشنودم   | کزسوی شمال بی ملال آید    |
| جنبد بجنوب از شمال آسان  | و آزاد بیزم اهل حال آید   |
| درمحفل ما هوای جانبخشش   | باروح بفعل و انفعال آید   |
| همراه شمال جانفرازی ما   | پیوسته قوافل کمال آید     |
| من رشك برم بدوچو از شوخی | با طرّه یار در جدال آید   |
| گاهی صف چپ ازو بر آشوبد  | که درصف راست اختلال آید   |
| آشوب فتد بزلف یار اما    | این فتنه مؤید جمال آید    |
| باری نکنم نهان که سوی ما | هر فیض که آید از شمال آید |

### این هم نماند

|                              |                               |
|------------------------------|-------------------------------|
| نماند درد و درمان هم نماند   | نماند وصل و هجران هم نماند    |
| بهارا غم مخور کاندر زمانه    | نماند عیش و خذلان هم نماند    |
| به تهران درمنال از یاد استخر | که رفت استخر و تهران هم نماند |
| شود ایران بسی آباد و ویران   | همان آباد و ویران هم نماند    |

(۵) در سال ۱۳۲۵ خورشیدی عده‌ای از دانشمندان شوروی برای شرکت در کنگره شاعران و نویسندگان ایران بنا بدعوت رسمی بطهران آمدند . ملك الشعراء بهار که وزیر فرهنگ بود در يك میهمانی رسمی هتل دربند از آنها پذیرائی کرد و برای خوش آمد میهمانان خود این منظومه را بالبداهه در آن محفل انشاد نمود .

|                            |                              |
|----------------------------|------------------------------|
| نماید چین و ژاپون هم نیاید | نماید روس و آلمان هم نماید   |
| نماید انگلیسی خردمند       | همان هندوی نادان هم نماید    |
| بمیرد مرغ و ماهی هم بمیرد  | نماید وحش و انسان هم نماید   |
| اگرچه دیرماند نام نیکو     | سرانجام ای پسر آن هم نماید   |
| بتوفد توده این نجم ساکن    | زمین کرد گردان هم نماید      |
| بر این افراشته سقف مرصع    | قنادیل فروزان هم نماید       |
| بجز يك ذات كاصل كاینات است | صور و اسماء و اعیان هم نماید |

بدو خوب جهان اندر زوال است

پس این جنگ و جدال ما خیال است

از ما چه میخواهند؟

بحیرتم که اجانب ز ما چه میخواهند؟

ملوك عصر ز مشتی کدا چه میخواهند؟

ز فقر مردیم، از نان ما چه می شکند

بجان رسیدیم، از جان ما چه میخواهند؟

نوا نوای کسی بود و رقص رقص کسی

درین میان ز من بینوا چه میخواهند؟

خطا نمود شه و اجنبی سزایش داد (۱)

ز ملتی که نکرده خطا چه میخواهند؟

اگر بمسکو و باکو کسی گناهی کرد

ز بصره و نجف و کربلا چه میخواهند؟

ز هند و بصره گرفتند تا بمصر و حجاز

خدا قبول کند! از خدا چه میخواهند؟

بیع قطع خریدند مملکت را مفت

درین معامله غیر از رضا چه میخواهند؟



بهار دوستر بیماری در سوسیس همراه مراقب خود د کتر بهار دائمی زاده او (سال ۱۳۲۷ خورشیدی)



## خدمت استاد

|                             |                              |
|-----------------------------|------------------------------|
| مرد خامل ذکر نام آور شود    | اهتمام و شوق اگر یاور شود    |
| تا ز نورش خاطرت انور شود    | شوق را باطل مکن در خویشتن    |
| گر بماند دیر ، خاکستر شود   | کانش تابان بخاکستر درون      |
| آرزو تا فائد کشور شود       | کود کی نقاش بشناسم که داشت   |
| تا بگیتی بر سران سرور شود   | چونکه فائد گشت لشکر گردد کرد |
| مردك نقاش اسکندر شود        | پس عجب نی گرز گشت روز کار    |
| کود کی نجار پیغمبر شود      | دیده شد کاندز جهان از فیض رب |
| کی تواند حق ضیا گستر شود    | تا که اوضاع جهان بر باطل است |
| هر که خاکستر ، مقدستر شود   | تا بود قدر و شرف محکوم زر    |
| کار باید تا جهان چون زر شود | علم باید تا جهان گیرد نظام   |
| تا که اوضاع جهان دیگر شود   | فکر دیگر باید و مردی دگر     |
| تا که دانشجوی دانشور شود    | خدمت استاد باید دیر گاه      |

## صبر و ثبات

|                                 |                                 |
|---------------------------------|---------------------------------|
| تن باندوه و به غم خیره نرنجاند  | مرد باید که ز گشت فلک واختر     |
| ور نه آلام تن مرد بسنباند       | صبر باید که به آلام ظفر یابی    |
| صبر ایوب نبی لختی بر خواند      | مرد را شاید در محنت روز افزون   |
| کاسمان بازی از اینگونه بسی داند | رنجه از بازی گردون نتوان بودن   |
| تادم حادثه از کار فرو ماند      | پایداری کن در حادثه کیتی        |
| باد و آن شاخ قوی را به نجنباند  | این نه بینی که کند شاخه کوچک را |

## بد نکن

|                           |                              |
|---------------------------|------------------------------|
| با بد مردم کسی شریک نباشد | بد نکند هیچکس بمردم و هم نیز |
|---------------------------|------------------------------|

بیتی خواندم بیک کتاب که هرگز  
 دگر تو بدانی که بد چگونه قبیح است  
 نیک تر از آن زر سبیک نباشد  
 هیچ نیاید ز تو که نیک نباشد، (۱)

### در مرثیه عشقی (۲)

وہ کہ عشقی در صباح زندگی  
 پرتوی بود از فروغ آرزو  
 از خدنگ دشمن شبرو بمرد  
 آن فروغ افسرد و آن پرتو بمرد  
 شاعری نو بود و شعرش نیز نو  
 شاعر نو رفت و شعر نو بمرد

### زبان مادر

والدین ار بروی فرزندان  
 ضرر این جنایت آخر کار  
 نکشایند از فزاییل در  
 باز گردد به مادر و به پدر

\* \* \*

قصه مجرمی است بی تقصیر  
 صورتی چون قمر دمیده بشب  
 کرده در وی گناه غیر اثر  
 سیرتی چون بشب گرفته قمر  
 نخل زشتیش گشته بار آور  
 کرده دزدی زشت افزونتر  
 شتر و مادیان و قاطر و خر  
 بختی و ناقه اشهب و استر  
 از پس حرب و کوشش منکر  
 حکم قتلش برآمد از محضر  
 بر نگردد مگر بقوت زر  
 که همه بی کسند و بی یاور  
 که گنه کار بود و زشت سیر  
 برد و دادش ز حکم قتل خبر  
 شاخ نیکیش مانده بی حاصل  
 سالش از بیست نا گذشته هنوز  
 روزی آنجا که بود یلخی شاه  
 حمله ای برد و پیش کرد بسی  
 راه داران شه گرفتندش  
 حبس کردند و از پس دوسه روز  
 رقم قتل از زبان قلم  
 هست قانون نوشته بهر عوام  
 امر شد تا بدارش آویزند  
 پس بکشتن گهش همی شهنه

(۱) این شعر از ابن یمن است .

(۲) از آثار سال ۱۳۰۲ خورشیدی است که میرزاده عشقی در آن سال گشته شد .



مادری بیوه داشت خانه نشین  
 سروسینه زنان بمیدان تاخت  
 زانکه در زیر دشنه جلاد  
 چون گریبان خود جماعت را  
 کو چه دادند مادر او را  
 بیوه زن رفت و دید معرکه ای  
 پسرش بسته دست و یازیده  
 خوانده قاضی ز نامه عملش  
 چوبه دار گفت کیفر اوست  
 مادرش بانگ الامان بر داشت  
 پسر آنجا که بود گفت بلند  
 صبر میکنم بمرگ من چونانک  
 مرگ تلخست و بهر تسکینش  
 مادر پیر چانه پیش آورد  
 پور بد بخت نیشهها بفشرد  
 زیر دندان زبان مادر کند  
 مادر از هوش رفت و فرزندش  
 لب بدشنام من میلائیید  
 پیشتر زانکه شرح حال مرا  
 پدرم بود شخص نوکر باب  
 داشتم من دو سال تا او مرد  
 مادرم ماند با دو طفل صغیر  
 در همان روزها که می رفتم  
 تخم مرغی بخفیه دزدیدم

بشنید این قضیه از دختر  
 آنکجا بود دست بسته پسر  
 بودش افتاده پاره ای ز جگر  
 بر درید آن عجوزه مضطر  
 کوچه گردان بی پدر مادر  
 که بترسد از او هر آدم نر  
 هیبت مرگ بر دلش خنجر  
 دزدی اسب و اشتر و استر  
 بهر آسایش گروه بشر  
 خاصه بعد از شنیدن کیفر  
 که بیبا مادر عزیز ایدر  
 صبر کردی بمردن شوهر  
 بر لبم نه زبان چون شکر  
 بدهانش زبان نمود اندر  
 بر زبان عجوز خاک بسر  
 ریخت خون ازدهان هر دو نفر  
 گفت بامردم ای مهین معشر  
 بحق پاک ایزد داور  
 يك بیک بشنوید تا آخر  
 مهربان و بخانه نان آور  
 آیدم صورتش کمی به نظر  
 من و از من بزرگتر خواهر  
 خرد خردك ز خانه تا دم در  
 از فروشنده کنار گذر

مادرم دید و بر رخم خندید  
 نه بمن گفت کاین عمل دزدیست  
 خنده مادر و خم-وشی او  
 تا باینجا کشید کار او را  
 لاجرم من زبان مادر را  
 زانکه هست این زبان بی معنی  
 اگر او عیب کار دزدی را  
 کی باین کار می نهادم پای  
 نه بمن زد طپانچه و نه تشر  
 شاخ دزدی فضاحت آرد بر  
 پسرش را ز راه برد بدر  
 که شتر دزد گشت و غارت کر  
 قطع کردم چو ارّه شاخه تر  
 قاتل من بمعنی دیگر  
 بمن آموخته بود گاه صغر  
 کی باین دار می کشیدم سر

### مشت پس از جنگ

چون خصم قوی گشت از او دست نکهدار  
 و آزرده مکن مشت گرامی به حجر بر  
 بگذار که پیش آیدش از بخت فتوری  
 آنکه بکنش پوست بیک لمح بصر بر  
 زان پیش که بد خواه بتو چاشت گذارد  
 بگذار بر او شام و ممان تا به سحر بر  
 گویند که نادان را عقل از عقب آید  
 آنکه که فرو ماند مسکین به خطر بر  
 بر مردم احمق چو رود سالی گوید  
 من پار بدم احمق و ماندم بضرر بر  
 وینظره که هر سال نو این گفته شود نو  
 تا بگذردش عمر بیوک و به مکر بر  
 فرصت مده از دست و نکه کن که چه خوش گفت  
 آن مشت زن پیر به فرزانه پسر بر

مشتی که پس از جنگ فرا یاد تو آید  
باید زدن آن مشت ز تشویر بسر بر

### ای دختر

تکیه منمای بحسن و بجمال ایدختر      سعی کن در طلب علم و کمال ایدختر  
ذره‌ای علم اگر ت در وسط مغز بود      به که در کنج لب‌ت دانه خال ایدختر  
بی‌هنر نیست مؤثر صفت غنچ و دلال      باهنر جلوه کند غنچ و دلال ایدختر

### بهترین دوست کیست؟ (۵)

رنج و زحمت طلبی ، باش معاشر با خلق  
حشر با خالق بلی زحمت و رنج آرد بار  
خواهی از دغدغه و رنج فراغت یابی  
ترك صحبت کن و در خانه نشین صوفی‌وار  
باش مأنوس بیاری که نپرسد ز تو چیز  
هم نگوید بتو چیزی که نپرسی ناچار  
گر سخن خواهی با تو سخن آرد بمیان  
ور خمش باشی خاموش نشیند بکنار  
هر چه زو خواهی آرد ببرت از هر باب  
هر چه زو پرسی پاسخ دهدت در هر کار  
نه سخن سازد و تر خلق نماید غیبت  
نه خبر پرسد و نی کشف نماید اسرار  
تا تو در خوابی او نیز بماند خفته  
تا تو بیداری او نیز بماند بیدار

آنچنان محرم و یکدل که نباید بیرش  
 نه تعارف ، نه تکلف ، نه تحفظ ، نه وقار  
 با تو در خانه بود تا توئی اندر خانه  
 هم بگلزار بود تا توئی اندر گلزار  
 وز بزدان فکندت بمثل آنجا نیز  
 مونس روز غم تست و انیس شب تار  
 لیک در صحبت مخلوق ترا ترك کند  
 هست عذرش که بیک دل نسزد عشق دویار  
 او حکیمست و فقیه است و طبیبست و ادیب  
 کیمیاوی و ریاضی ، فلکی و معمار  
 واعظ و زاهد و صنعتگر و نقاش و خطیب  
 حاسب و کاتب و خطاط و سپاهی و سوار  
 داند اسرار نباتات و علاج حیوان  
 که بود اهل کل و اهل مل و اهل شکار  
 کر ز جغرافی پرسی بتو بنماید راست  
 عرض و طول و جهت و مردم هر شهر و دیار  
 کر ز تاریخ پرسی بنماید تاریخ  
 و ز اشعار پرسی بسراید اشعار  
 نکنی کر سخنی از سخنانش را فهم  
 بر تو تکرار کند کر تو بخواهی صدبار  
 همه خط داند از چینی و از سنسکریت  
 پهلوی و کرک و مصری و خط مسمار  
 و ز انساب ملل خواهی گوید بتو باز  
 ز آریائی و ز سامی و ز حامی و تبار

اینچنین دوست کتابست از او روی متاب  
 اینچنین یار کتابست از او دست مدار  
 بچنین شاهد زیبا بیطالت منکر  
 بشنو از من بکس او را بامانت مسپار  
 و ر امانت بسپردیش از او چشم بی-وش  
 دیگری خواه ز بازار و بجایش بگذار  
 لله الحمد که در خانه ما حرفی نیست  
 که بهار است و کتابست و کتابست و بهار  
 با چنین حال شدم حبس ز من عبرت گیر  
 اینکه با خلقی محشور بلیل و به نهار

### ثروت - زن - کردار (☆)

|                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                   |                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                   |
|---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| <p>هرسه با او جور و او با هرسه جور<br/>         کرده حاصل در سنین و در شه-ور<br/>         يك سر مو در دلارائی قصور<br/>         کرده با مردم بتدریج و مرور<br/>         خواجه داد آن هرسه را اذن حضور<br/>         گفت کای سرمایه عیش و سرور<br/>         چون تو بگذشتی ازین دارالغرور،<br/>         تا شود روحت سراسر غرق نور<br/>         بعید مرگم باش آرام و صبور<br/>         کز لحد جستن کنند اهل قبور<br/>         کای بخوبی غیرت غلمان و حور<br/>         من نخواهم شد ز نزدیک تو دور</p> | <p>داشت شخصی از همه عالم سه دوست<br/>         اولین ، آن ثروتی کز روی سعی<br/>         دومین ، حوری وشی کاورا نبود<br/>         سومین ، مجموع خوییها که او<br/>         چون زمان احتضارش در رسید<br/>         کرد با ثروت وداعی سوزناک<br/>         از پس مرگم چه خواهی کرد؟ گفت:<br/>         بر مزارت شمعها را روشن کنم<br/>         گفت با محبوبه کای آرام جان<br/>         گفت بر قبرت چنان شیون کنم<br/>         گفت آخر بار با کردار خویش<br/>         تو پس از مرگم چه خواهی کرد؟ گفت:</p> |
|---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|

چونکه دمساز تو بودم روز و شب      با تو خواهم بود تا یوم النشور



محتضر جان داد و دادند آنسه دوست      نعلش او را سوی قبرستان عبور  
آن یکی شمعی نهاد از روی کره      و اندک اشکی فشاند از روی زور!  
ثروت و زن هر دو برگشتند، لیک      رفت خویبهای او با او بگور!

### عجب غنا - ذل نیاز

یکی نصیحت آزادگان زجان پندیر      که از طریقه آزادگی نمائی باز  
اگر توانگر گشتی زعجب دست بکش      و گر فقیر شدی بر زمانه سر بفراز  
که نیست در بر آزادگان بتر چیزی      بروز کار، زعجب غنا و ذل نیاز

### حکمت

خواجه برفت و خفت بخاک و تو زابلهی      در ماتمش بناله و آه اندری هنوز  
بزدود خاک تیره از او آب و رنگ و تو      در جامه کبود و سیاه اندری هنوز  
مگری بر آنکه رخت بمنزل کشید و خفت      بر خویشتن گری که براه اندری هنوز

### سروته يك كریاس

ای بزرگان بمن جواب دهید      کاخر این ملک را که دارد پاس  
ای هژیران ری بمن گوئید      کیست مسئول این خرابه اساس  
از پس هجده سال سعی هنوز      صید فقریم و بسته افلاس  
چشم بسته بریده ره شب و روز      باز برجای، همچو گاو خراس  
ما بکریاس در بجنگ و جدل      دشمنان سر کشیده در کریاس  
جتگ و غوغای ما بدان ماند      باچنین حال و باچنین احساس

## قطعات بهار

در تـك چاه چند تن كناس  
همه كردن نهاده ايم بداس  
همه موريم و بخت لغزان طاس  
اين همي مـويد از عوام الناس  
از سر شك و شبهه و وسواس  
از سر نفی صرف و ضعف حواس  
ايندگر ننگ مردم حساس  
مغز از اين ماجرا كند آماس  
و كراين كنگر است و آن ريواس  
همه هستيم نبت يك كرباس

كه ز غفلت به مغز هم كوبند  
اهرمن داسی از نفاق بدست  
همه ماريـم و چرخ مـار افسای  
آن همي نالد از خواص القوم  
آن همه خلق را كند تكفير  
اين همه قوم را نمايد هو  
آنيـكي شرم مردم ديندار  
قلب از اين گفتگو شود مجروح  
اگر اين احمر است و آن ابيض  
همه هستيم نبت يك وادی

## ضلال مبین

روشن نموده شهر بنور جمال خویش  
وز شیخ دل ربوده بغنج و دلال خویش  
و آهنگ ضاد رفته باوج کمال خویش  
با آن دهان كوچك غنچه مثال خویش  
و انشیخ مینمود مکرر مقال خویش  
کاینشوخ منصرف نشود از خیال خویش  
او در دلال خویش و تواند در ضلال خویش

دیدم به بصره دختر کی اعجمی نسب  
میخواند درس قرآن در پیش شیخ شهر  
میداد شیخ ، درس ضلال مبین بدو  
دختر نداشت طاقت گفتار حرف ضاد  
میداد شیخ را به (دلال مبین) جواب  
گفتم بشیخ راه ضلال اینقدر میوی  
بهتر همان بود که بمانید هر دوان

## دختر فقیر

دختری خرد بدیدم بگدائی مشغول

کرده در جامه صد پاره نهان پیکر خویش

بود مکشوف بتارا جگه دزد نگاه

گرچه در ژنده نهان ساخته بد گوهر خویش

ورچه ز اهل دل و دین رحم طمع داشت ولی

بود خصم دل و دین از نگه کافر خویش

حبه ای سیم بدو دادم و بگذشتم و سوخت .

برق چشم تر او خرمم از آذر خویش

شامگاهان بیکمی بیشه شدم بر لب رود

ناگهان دیدمش آنجا بسر معبر خویش

با لبی خنده زنان میشد و میخواند سرود

بخلاف لب خشکیده و چشم تر خویش

گفتم ایشوخ نبودی تو که یکساعت پیش

سوختی خرمن اهل نظر از منظر خویش

ای ترشرو چه شد آن گریه تلخت که چنین

خنده را ، کان نمك ، ساخته از شکر خویش

گفت دارم پدری عاجز و مامی بیمار

که نیارند بپا خاستن از بستر خویش

هست این خنده ام از بهر دل خود لیکن

گریه ام بود برای پدر و مادر خویش

### منت از مردمان پست مکش

سر زهر شهوتی که هست مکش

وز شراب و قمار دست مکش

مسح جز بر کدوی مست مکش

آب جز بهر بت پرست مکش

کمتر از صد هزار بست مکش

منت از مردمان پست مکش

ای برادر ز بهر لذت نفس

از زنا و لواط روی متاب

غسل جز در زلال خمر مکن

نار جز بر حریم کعبه مزین

چرس و تریاک و شیره را با هم

از بدی کن هر آنچه خواهی لیک



## مردمان لثیم

این ناکسان که کوس بزرگی همی زنند  
 ممتاز نیستند ز کس جز بمال خویش  
 بستان و باغ دارند اما نمیدهند  
 هرگز یکی چغاله به طفل چغال خویش  
 خاتون اگر خیال خیاری کند، نهد  
 سر چون خیار بر سر فکر و خیال خویش  
 محصول باغ و باغچه خانه را دهند  
 بقال را که بار کند بر بغال خویش  
 وز بهر اهل خانه فرستد که غروب  
 ز انگور غرم گشته و آلوی کال خویش  
 چون کوت کش بیاورد از بهر باغ کوت  
 مزدیش نیست تا نتکاند جوال خویش  
 حمالی از زغال بیارد برایشان  
 باید که خاکه بستر از دست و بال خویش  
 و دست و بال او نشد از گرد خاکه پاک  
 بایست یکدرم فکند از زغال خویش  
 کر سائلی بخواهد از آنقوم حاجتی  
 نادم کنندش از جبروت و نکال خویش  
 چیزی طلب کنند ز سائل بدست مزد  
 کر خواست پس بگیرد از آنان سؤال خویش  
 اندر پیش دهند و بلیسند دست و پاش  
 بینند اگر یکی مکس اندر مبال خویش

چون گربه گرسنه که جسته است طعمه‌ای  
 غرّند پای سفره به اهل و عیال خویش  
 يك لقمه نان خود را دارد عزیز تر  
 از دختر و زن و پسر و عم و خال خویش  
 آنانکه فکر لقمه نانشان بسر پزند  
 جان می نهند بر سر فکر محال خویش  
 کاش این مواظبت که ز نان حرام خود  
 دارند ، داشتند ز جفت حلال خویش !

### حالت مردم دنیا

زین خداوندان گریك تن بیتی گوید  
 که ز نادانی خود نیز نداند معنیش  
 میر قابوس بیایدش نوشتن و آنگاه  
 ز افسر سنجبر سازند به تذهیب طلیش  
 پس بیارایند او را بدو صد گونه نگار  
 که همی گوئی آراسته ما نا مانیش  
 چاپلوسان چو به بینند بر او بر ناچار  
 خوبتر خوانند از نظم جریر و اعشیش  
 آن یکی گوید خود وحی خداوند است این  
 که فرود آورد از چرخ چهارم عیشیش  
 خواجه خود گوید زینگونه فزون دارم شعر  
 که مرا وقت نباشد پی شرح و املیش  
 در یکی شاعر کی خسته سراید شعری  
 که بگوش فلك آویزه نماید شعریش

چون فرو خواند بر خلق بصد گونه امید  
 مردم نادان صد گونه کنند استهزیش  
 آن یکی گوید کاین شاعرک بی سروپای  
 کیست تا مرد بیندیشد از مدح و هجیش  
 و آن دگر گوید بر گفته او گوش مدار  
 که بسی باشد از قدر خود افزون دعویش  
 و ر باعجاز سخن ، سحر فروشد بکلیم  
 عاقبت گردد در کام ، زبان چون افعیش  
 حالت مردم دنیا است بر اینگونه ، بهار  
 ای خوش آن مرد که در دیده نیاید دنییش

### بعد از هجرت قوام السلطنه در ۱۳۲۸

|                              |                              |
|------------------------------|------------------------------|
| رفت از ایران قوام سلطنه زانک | پهنه كوچك بد و نبرد بزرگ     |
| روی ازین ره بتافت زیرا بود   | راه باریك و ره نورد بزرگ     |
| پاره شد نسخه پزشك ، آری      | خسته بود این مریض و درد بزرگ |
| او نكنجید در عمل كه بدند     | فكر ها خرد و كار كرد بزرگ    |
| او خرد مند بود و خلق عوام    | مملكت تنك بود و مرد بزرگ     |

### بقول خویش عمل کن

بهر سخن که شنیدی کمار دل زنه‌ار  
 که آیتی است سخن از مهیمن ذی الطول  
 بقول خویش عمل کن مباش از آن مردم  
 که قولشان بود اندر مثل برابر بول

بحول و قوه کس کار خویشتن مسپار  
 بخویش تکیه کن و دار بر زبان لاهول  
 ظریف باش و مصاحب نه زفت و هول و کران  
 که هست مرد سبکروح به ز مردم هول  
 نه هرچه دانی گوی و نه هرچه تانی کن  
 که قتل زاده فعل است و حرب زاده قول

### زرین جوشنم (☆)

این شنیدم بینشا در بزم رندان گفته ئی  
 یافته ره سستی در نظم و نشر متقنم  
 در سیاست هرچه گفتی دارمت معذور از آنک  
 بوده مزدور و بر مزدور نرم است آهنم  
 اینزمان بر نظم و نشرم چوب دستی میکنی  
 دست کوتاه کن که سوزانست اینجا روغنم  
 ره نیابد هیچ پستی در من از توفیر وقت  
 من نه شمع شامگاهم کآفتاب معلم  
 گردش ایام از حالت نگرداند مرا  
 کهنه چوخائی نیم ای خواجه زرین جوشنم  
 یاک و روشن شب چراغم ایمن از نقص و فتور  
 خود نه فانوسم که سوزد شعله پیراهنم  
 دامنم چون دامن عیسی است پاک از هر عوار  
 کی کند آلوده طعن این یهودان دامنم

---

(\*) این قطعه درباره بینش نامی گفته شده است که بادعوی دوستی بابهار در محافل از او خرده گیری  
 میکرده است .

تو بنور من مرا بینی بتاریکی مقیم  
 خندی و گوئی که تاریک است نجم روشنم  
 من چراغ نور بخشم بر سر دریای ژرف  
 نور هر سو رانده و مانده سیه پیرامنم  
 تشنه میرد شیر و آبشخوار خوکان نکذرد  
 چون سخن گوئی تو باری من زنج کمترزنم  
 این خموشی را غنیمت دان که گر ازلابدی  
 در سخن آیم بسی همچون تورا خامش کنم  
 چون قلم در دست گیرم لوح مکنوناترا  
 کرد سرگردانم و آنجا که خواهم افکنم  
 گاه بیخ نیت را از نهادت بر کشم  
 گاه تخم فکرنت را در کلاهت بشکنم  
 چشم بهروزی مدار از رنجش من زانکه من  
 چون برنجم خاک در چشم فلک پیراکتم  
 صعب دریائی خطیرم لیک آرام و خموش  
 آوخ ار انگیزش خشمی بلرزاند تنم  
 سنگ برشعلان میفکن خشت بردریا مزن  
 یال شیر نر میپرا، دم فروکش، کاین منم

### ترجمه یکی از قطعات ژان ژاک روسو

|                          |                            |
|--------------------------|----------------------------|
| چون سرابند سفلکان از دور | که نمایند بحرهای علوم      |
| هرچه نزدیکتر شوی سویشان  | لا جرم بیشتر شوی محروم     |
| رادمردان ز دور همچون کوه | ناپدیدند و قدرشان مکتوم    |
| سویشان هرچه میشوی نزدیک  | قدرشان بیشتر شود معلوم     |
| گر نجومت بچشم خرد آیند   | کنه از چشم تو است نی زنجوم |

## گله از قوام

|                                   |                                 |
|-----------------------------------|---------------------------------|
| من با تو حق صحبت دیرینه داشتم     | کنجی نهان زمهر تو در سینه داشتم |
| با دوستان خواجه مرا بود دوستی     | وز دشمنان خواجه بدل کینه داشتم  |
| درشادی و مصیبت و در عزل و در عمل  | با خواجه حشر شنبه و آدینه داشتم |
| روشن دل و موافق و بکروی و راستگوی | در محضر تو صورت آئینه داشتم     |
| از دشمنان خواجه کشیدم جفا ، ولی   | با دوستان خواجه حسابی نداشتم    |
| تنها برای خدمت و غمخواری تو بود   | گر رغبتی بشرکت کابینه داشتم (۱) |
| خوردی فریب حاسد و دیوانه و سفیه   | کز هر سه برخلاف تو پیشینه داشتم |

## وزیر بی پول

|                                |                            |
|--------------------------------|----------------------------|
| بصاحبقرانیه جزء وزیران         | نشستم ولی یک قران هم ندارم |
| بجز ملک و مکنّت بجز کید و حیلت | ز دیگر وزیران جوی کم ندارم |
| بنزد گروهی است حرمت بثروت      | و لیکن من آنرا مسلم ندارم  |
| از اینروی در عین فقر اعتنائی   | بتحصیل دینار و درهم ندارم  |
| رفیقان همه ملک دارند و مکنّت   | ولی من بجز صدراعظم ندارم   |

## آش کشک

چند کار سخت و مشکل را برایت بشمرم  
 بشمار مشکلترا از این پنج داری ، ای حکیم

اولا از شهر تهران تا لب بحر خزر  
 کنندن از تو چال شمراں شاهراهی مستقیم

ثانیاً از کوه شمراں بی وجود تکیه گاه  
 پل کشیدن تا بکوه حضرت عبدالعظیم

ثالثاً بی زحمت غواص از بحر خزر

صید با کج بیل کردن نیمه شب، در یتیم

رابعاً از روی چالاکی بی‌کدم ساختن

قلهٔ هیمالیا را با دم چاقو دو نیم

خامساً در قعر دریا آتشی افروختن

وز شرارش آسمان را با زمین کردن لحیم

صعبتر زین پنج دانی چیست؟ از روی طمع

آش کشکی سور بگرفتن از آفای قویم

هست ممکن فرض هر معدوم، لیک این فرض سور

در جهان باشد عدیم اندر عدیم اندر عدیم !

### در پیشگاه آستان قدس (☆)

تبارك الله از این فرخ آستان که بود

حریم زادهٔ موسی که چون دم عیسی

بچشم زایر این آستان بود روشن

به است فرش ره اوز مرغزار بهشت

چراست پشت سپهر این چنین خمیده و کوژ

زهی بر آنکه نه دروی دل بر این درگاه

چنانکه خادم این در، بهار مدح سرای

کفینه چاکر این آستان که از ره عجز

مگر ستاند روزی ز خاک این درگاه

ز پاک یزدان بادا دمی هزار درود

بیاس در که او آسمان همیشه مقیم

روان فزاید خاک درش بعظم رمیم

هر آنچه گشت بسینانها ز چشم کلیم

چنانکه خاک در اوز کوثر و تسنیم

اگر ندارد پش درش سر تعظیم

برای صافی و دین درست و قلب سلیم

که هست بندهٔ دیرین و خاکسار قدیم

نهاده است بکوی رضا سر تسلیم

دوای جان علیل و شفای قلب سقیم

بر این حریم و خداوند این خجسته حریم

## نسب نامه بهار

|                                  |                                |
|----------------------------------|--------------------------------|
| منت خدای را که من از نسل بر مکم  | بتوان شمرد جد و پدر تا فرامکم  |
| جز خاندان حیدر کرار در جهان      | یک خانواده نیست بتعظیم، هم تکم |
| در ملک خویش و در همه آفاق، مشتهر | بر خانواده خود و بر خود مبارکم |

## بهشت بی احباب (☆)

|                          |                           |
|--------------------------|---------------------------|
| دیده‌ای کس درون خلد مقیم | خاطرش بسته عذاب الیم      |
| منم اندر سویس جسته مقام  | دل بد تهران و امجدیه مقیم |
| عقل گوید که در بهشت بیای | عشق گوید برو بسوی جحیم    |
| من نخواهم بهشت بی احباب  | دوست بهتر ز کوثر و تسنیم  |

## خدمت استاد

هر که خواهد که ادیبی کند از روی کتاب  
 زو فراوان غلط و تصحیف افتد بکلام  
 آنکه خواهد که طبابت کند از روی کتاب  
 از طبابتش همه ساله بمیرند انام  
 و آنکه خواهد که منجم شود از روی کتاب  
 اختلافات پدید آورد اندر ایام  
 و آنکه خواهد که فقیهی کند از روی کتاب  
 شود البته ازو باطل و ضایع احکام  
 بر استاد رو و خدمت استاد پذیر  
 تا که در هر هنر و علم شوی مرد تمام



## وعدۀ مادر

شنیده‌ام پسری را جنایتی افتاد  
 قضات محکمه دادند حکم قتلش را  
 بدست و پای در افتاد مادرش که مگر  
 بود علاقهٔ مادر بحالات فرزند  
 از آنکه بود مقصر جوان و دشوار است  
 بصورتش دم تیغ آشنا نگشته جفاست  
 بهار زندگیش نا شکفته حیف بود  
 ولی دریغ که قانون حرام میدانست  
 بود شکستن قانون گناه و نیست گناه  
 فقیر بود زن و ناله اش نداشت اثر  
 همه رسوم و قوانین نوشته بر فقر است  
 وسیله ای بضمیر زن فقیر گذشت  
 گرفت رخصت و در حبس که پسر را دید  
 بگفت غم مخور ای نور دیده کاسانست  
 برهن داده‌ام اسباب خانه را امروز  
 ز پای دار بآن غرفه بلند نگر  
 گرم سپید بود رخت مطمئن کشتن  
 شبی گذاشت پسر در امید و گفت رواست  
 صباح مرگ یکی دارید و میدانی  
 بغرفه مادر خود دید در لباس سفید  
 نشاط کرد و بشد شادمانه تا در مرگ  
 فتاد رشتهٔ دارش بگردن و جان داد

از اتفاق که شرحش نمی توان دادن  
 که رسم نیست به بیچارگان امان دادن  
 نوان نجاتش از آن مرگ ناگهان دادن  
 حکایتی که محال است شرح آن دادن  
 رضا بفاجعهٔ مرگ نو جوان دادن  
 گلوش را بدم تیغ خونفشان دادن  
 گلش بدست جفاکاری خزان دادن  
 چنان شکار حلالی برایگان دادن  
 عزیز جانی در دست جان ستان دادن  
 کجا بناله توان سنگ را تکان دادن  
 بجز مراتب احسان و رسم نان دادن  
 که باید آنرا یاد جهانیان دادن  
 چه مشکل است تسلی در آنمکان دادن  
 ترا نجات ازین بحر بیکران دادن  
 که لازمست تعارف باین و آن دادن  
 مرا به بینی آنجا بامتحان دادن  
 و گر سیاه، بچنگ اجل عنان دادن  
 زمام کار باشخاص کار دان دادن  
 پراز دحام، چو لاشکر بوقت سان دادن  
 دلش قوی شد از آن عهد و آن زبان دادن  
 چو داد باید جان، به که شادمان دادن  
 برغم مادر و آن وعدۀ نهان دادن

بوقت تسلیت و تعزیت نشان دادن  
مگر نبود خطا وعده ای چنان دادن  
که بچه ام نخورد غم بوقت جان دادن

یکی بگفت بآن داغ دیده مادر زار  
چرا تو وعده آزادی پسر دادی  
جواب داد چو نومید گشتم این گفتم

### عزّ من قنع

زر کرد شود چونکه شود مرد فروتن  
ننهد ز پی مال بید نامی کردن  
عزت را با ذلت حاصل نکنم من  
نزدیک امیرانم دشخوار چو آهن  
بہتر کہ تہیدستان دارندم دشمن

گفتند فروتن شو تا زر بکف آری  
گفتم کہ فروتن نشود مرد جوانمرد  
زان مال عزیزاست کزان عزت زاید  
نزدیک فقیرانم خوشخوار چو حلوا  
کر دوست ندارند مرا دولتمندان

### تسلیت (☆)

سود ندارد در این زمانه ریمن  
جز کہ بخوشد دوچشم و خسته شودتن  
عزّ تو پاینده باد و بخت تو روشن  
زنده بمانند ایلخانی و بهمن  
در کنف رحمت خدای مہیمن  
ہر کہ ز من زودتر رسید بہ از من  
مرہمی از صبر بر جریحہ بر افکن  
کی ز بن چہ بر آمدی تن بیژن  
بر تبت از صبر و برد باری، جوشن  
پیش بلیات این جہان کم از زن  
ہیچ نیرزد جہان بنالہ و شیون

مگری سردار، زانکہ گریہ و زاری  
رفقہ، بزاری و گریہ باز نگردد  
مادر پرهیزکارت ارز میان رفت  
ور ز میان رفت مہر سلطنت تو  
ما ہمہ مانندیم و آن عزیزان رفتند  
یکسرہ بایست راند تا سر منزل  
ور غم ہجران دل تو را بشکافد  
کر بدل از صبر مرہمی ننہادی  
جامہ نیلی برآور از تن و در پوش  
کسوت مردان مرد پوش وقوی باش  
کوش ندارد فلک بگریہ و زاری

## ناله ملت

هست صوتی بس مهیب و خوفناك  
سخت تر زانست بانك ضاعقه  
هست از آن بسیار هول انگیز تر  
باشد از آشوب طوفان سخت تر  
هست از اینها جمله خوف انگیز تر  
بانك توپ و نعره فرما ندهان  
کاندر آید نیم شب از آسمان  
غرّش طوفان به بحر بی کران  
نعره های موحش آتش فشان  
ناله يك ملت بی خانمان

## سیاست

چون پیشه‌ای شدست سیاست بملک‌ری  
از خوان و از خورش بکشم‌دست ناشتا  
از تشنگی بمیرد اگر شیر بنکرد  
شاید که هیچ نارم ازین پیشه بر زبان  
چون او فتد یکی مگس اندر میان خوان  
بر چشمه‌ای که سگ زده است اندر و دهان

## شجاعت بخراسان

بودند بهم دیر گهی ، بخل و صناعت  
با ظلم و شجاعت ، شده سرگشته در ایران  
چون گشت بشر شهر نشین ، شهری گشتند  
این چار ، که بودند سراسیمه و حیران  
شد ظلم در اقلیم‌ری و بخل به تبریز  
صنعت بصفاهان و شجاعت بخراسان

## خفته‌گان

میکزدم شبی بکورستان  
بنشستم و هجر یاران را  
این شنیدم که خفته‌ای میگفت  
بنگرید این عجب که می‌گیرند  
با گروهی ز عافیت کاران  
سر گرفتیم گریه چون باران  
با مقیمان خاك ، کای یاران  
خفته‌گان بر مزار بیداران

## مونس پدر (☆)

|                            |                         |
|----------------------------|-------------------------|
| ایـدختر خوب نازنین من      | پـروانه ماه مه جبین من  |
| توبخت منی در آستان من      | تـو دست منی در آستین من |
| از مادر مهربان جدا گشتی    | گشتی بسویس همنشین من    |
| دیدي پدرت ز رنج نالانست    | از روی وفا شدی قرین من  |
| میکوشی و یکزمان نه‌ای فارغ | از تسلیت دل غمین من     |
| ای مرهم سینه فکار من       | وی مونس خاطر حزین من    |
| هرچند بهار من زمن دوراست   | هستی تو بهار دلمشین من  |
| دیدار تو هست لاله زار من   | رخسار تو هست فرودین من  |
| موی تو خمیده ضیمران من     | روی تو شکفته یاسمین من  |
| با مهر تو از فلک ندارم باك | بر خیزد اگر فلک بکین من |
| هرچند که کودکی، بزرگ آمد   | قدر تو بچشم تیز بین من  |
| با این خرد و کمال و زیبائی | فرزند منی و جانشین من   |
| خوی تو و رویت ای پری آمد   | شایسته مدح و آفرین من   |
| یزدانت جزای خیر فرماید     | ایـدختر خوب نازنین من   |

## در تحمل نکردن زور

|                           |                          |
|---------------------------|--------------------------|
| دورویه زیر نیش مار خفتن   | سه پشته روی شاخ مور رفتن |
| تن روغن زده بازحمت و زور  | میان لانه زنبور رفتن     |
| بکوه بیستون بی ره نمائی   | شبانۀ بادو چشم کور رفتن  |
| برهنه زخمهای سخت خوردن    | پیاده راه های دور رفتن   |
| میان لرز و تب باجسم پرزخم | زمستان توی آب شور رفتن   |
| به پیش من هزاران بار بهتر | که یکجو زیر بار زور رفتن |

(\*) در مسافرت استعلاجی بهار بسویس پروانه دختر اوپرستاری وی را بعده گرفت و در بیمارستان سویس انیس و مونس پدر بود.

## نی و بلوط

با نی گفتا بلوط شرمّت باد  
 از مادر دهر رو شکایت کن  
 بر من بنگر که پیکرم چون کوه  
 کالای میرا همی برد دهقان  
 غریب بسی ز کبر و استغنا  
 نی گفت ز صد توانگر والا  
 من خود نیم و به نیستی شا کر  
 نا که بادی قوی وزیدن را  
 خم گشت و سجود بردنی بر خاک  
 استاد بلوط پیش باد اندر  
 و آخر ز هجوم باد پیچان گشت  
 بشکست و فتاد و جان بمالك داد  
 دیدیم پس از دمی که باد استاد  
 زان جسم نوان و پیکر ساده  
 تا از چه تورا بدین نمط زاده  
 پیش صف حادثات استاده  
 بر کتف ستور و پشت عراده  
 چون غرش مست از تف باده  
 بهتر يك تا توان افتاده  
 وز محنت هست و نیست آزاده  
 آغاز نمود و نی شد آماده  
 چون سجده زاهدان بسجاده  
 چون دیوی دست و پا بقلاده  
 و افتاد ز پای، سرز کف داده  
 لب بسته ز عجز و دیده بگشاده  
 استاده نی و بلوط افتاده

## خطاب به محمد علی شاه

که قشون روس را بداخله کشور دعوت کرده بود

پادشاهان نصیحتم بشنو  
 نوعروسی است ملک و تو داماد  
 روس اهریمنی است خونخواره  
 تا تقاضای دیگری نکند  
 مملکت را بدست روس مده  
 بکسی دست این عروس مده  
 بکف اهرمن دبوس مده  
 به نخستش مخوان و بوس مده

## در عزل ناصرالدین میرزا

و نصب کامران میرزا بایالت خراسان

از چاه عموی شه اگر جست خراسان در چاله جد شه جمجاء فتاده

جست از کف فرزند مظفر شه و امروز  
در دامن آن پور ، بدلخواه شد اما  
ایشاه بشهنامه درون هست که بیژن  
امروز خراسان بمثل بیژن وقت است  
مپسند که گویند که این بیژن مسکین  
الفصه چه گویم که از آن عزل و ازین نصب  
زانجمله یکی آمده و گفته بتاریخ

گیر پسر ناصر دین شاه فتاده  
در بستر این پیر باکراه فتاده  
در چاه بفرموده بدخواه فتاده  
کاندر چه نا کامی ، ناگاه فتاده  
در چاه بفرمان شهنشاه فتاده  
صد زمزمه در السن و افواه فتاده  
بیرون شده از چاله و در چاه فتاده

### بهار در خراسان

در سال ۱۳۲۴ خورشیدی بهار مسافرت چند روزه ای بمشهد کرد . در فرودگاه مشهد  
آقای علی وجدانی که از بستگان نزدیک بهار است این دو بیت را ساخت و به بهار  
تقدیم داشت :

همه خواهان بهارند که سالی دو سه ماه

جلوه گر می شود و زنده کند جان همه

این بهاری که خزان در پی او نیست ، عجب

نبود گر که بود دلبر و جانان همه

بهار بداهة این جواب را سرود :

دل از مردم ری سخت ملول است که نیست

هیچ پوشیده ز کس کفر نمایان همه

لذت روح برم چون بخراسان گذرم

ز آنکه محکم نگرم پایة ایمان همه

مردمش ساکن اقلیم جنانند و بود

بقعه سبط نبی روضه رضوان همه

همت وغیرت این قوم نگهبان بودست

ملك جمرا ، که خدا باد نگهبان همه

بچه بط

که برین جوجکان کمار نگاه

بط نر گفت با بط ماده



بهار بادختر خود پروانه در شهر نیس فرانسه  
هنگام مراجعت از سفر استعلاجی سویس  
سال ۱۳۲۷ خورشیدی

جست از کف فرزند مظفر شه و امروز  
در دامن آن پور ، بدلخواه شد اما  
ایشاه بشهنامه درون هست که بیژن  
امروز خراسان بمثل بیژن وقت است  
مپسند که گویند که این بیژن مسکین  
الفصه چه گویم که از آن عزل و ازین نصب  
زانجمله یکی آمده و گفته بتاریخ

گیر پسر ناصر دین شاه فتاده  
در بستر این پیر با کراه فتاده  
در چاه بفرموده بدخواه فتاده  
کاندر چه نا کامی ، ناگاه فتاده  
در چاه بفرمان شهنشاه فتاده  
صد زمزمه در السن و افواه فتاده  
بیرون شده از چاله و در چاه فتاده

### بهار در خراسان

در سال ۱۳۲۴ خورشیدی بهار مسافرت چند روزه ای بمشهد کرد . در فرودگاه مشهد  
آقای علی وجدانی که از بستگان نزدیک بهار است این دو بیت را ساخت و به بهار  
تقدیم داشت :

همه خواهان بهارند که سالی دو سه ماه  
جلوه گر می شود و زنده کند جان همه  
این بهاری که خزان در پی او نیست ، عجب  
نبود گر که بود دلبر و جانان همه  
بهار بداهة این جواب را سرود :

دلم از مردم ری سخت ملول است که نیست

هیچ پوشیده ز کس کفر نمایان همه

لذت روح برم چون بخراسان گذرم

ز آنکه محکم نگرم پایه ایمان همه

مردمش ساکن اقلیم جنانند و بود

بقعه سبط نبی روضه رضوان همه

همت و غیرت این قوم نگهبان بودست

ملك جمرا ، که خدا باد نگهبان همه

بچه بط

که برین جوجکان کمار نگاه

بط نر گفت با بط ماده





زآنکه دریا بداست و طوفانی      سوده بر هر کرانه ابر ، جباه  
ماده بط گفت : بچه بط را      نیست جز ابر و بحر، دایه و داه (۱)

## در تهدید و تقاضا (۲)

ای فلک رتبه شریف السلطان      که نظیرت بجهان پیدا نه  
شمس و این نور و تجلی باشد      شمع ایوان تو را پروانه  
چرخ با اینهمه رفعت گردد      کاخ اجلال تو را هم شانه  
میرود قصر خور نق بشمار      پیش در گاه تو يك کا شانه  
سخنی هست مرا با تو کنون      خود گمان می نبریش افسانه  
حال خود را همگی شرح دهم      گر که هستم ببرت بیگانه  
پدرم بود صبوری که ببرد      بجنان رخت از این ویرانه  
یاد کارش منم اینک بر جای      خود جوان ، لیک زسر پیرانه  
بالله از مدح کسم عاری نیست      تالله از هجو کسم پروانه  
اختر طبع بلندم زده است      بر سر هفت فلک شش خانه  
اندکی عقل بسر هست مرا      نیستم چون دگران دیوانه  
داشتن نيك نباشد زین بیش      بلبل طبع مرا بی دانه  
روز پیدا نه ای اندر بازار      شب هویدا نه ای اندر خانه  
مر مرا تا کی ازین آمد و رفت      بار خفت فکنی بر شانه  
ترسم از بسکه تو پیمان شکنی      بشکند چرخ ، تو را پیمانه  
گویم آن دم: هارا گدسن مشدی      تو بگوئی : کدرم تهرانه  
هان دهی غله من ، یا ندهی      جان من راست بگو رندانه  
این تقاضا بسر و دم بهرت      و آن دگر نیز بگویم یا نه

(۱) داه کنیزك و پرستار باشد .

(۲) از یادداشت های بهار : « شریف السلطان نامی کاشانی در ۱۳۲۳ قمری رئیس انبار غله خراسان بود و حواله موجب جنسی من که دوازده خروار گندم بود باو محول گشته بود و مشارالیه در پرداخت غله تعلل می ورزید و میخواست آنرا تسعیر کند و خرواری دوسه تومان وجه بپردازد و ما هم سعی داشتیم عین جنس بیاوریم لهذا این قطعه را بنام او گفتم و بزور شعر حق خود را وصول کردم . »

## تربیه طبیعی

غرّنده و سهمناك و تو فنده  
تخمی ز بنفشه بر گرفت ازدشت  
بر بستر وی بتافت خور شیدی  
شد زنده و ریشه داد و ساق آورد  
بشکفت کبود چشم و نیلی چهر  
اینسو نگرست و دید بنشسته  
فربه بری و گشاده رخساری  
بنهاده بفرق بر مهین تاجی  
خم گشت و خجل ، بنفشه بری  
حیرت زده گشت و گفت کز يك جنس  
شهری بچه دید خجلت او را  
بوده است نیای من یکی چون تو  
اقلیم و غذا و تربیت ، داده است  
تأثیر مربی طبیعی را

بر دشت گذشت تند طوفانی  
و افکند و را بطرف بستانی  
بر مدفن وی چکید بارانی  
وز ساق دمید سبز پیکانی  
لاغر تنی و ضعیف ستخوانی  
بر تخت بنفشه یی چو سلطانی  
خندان لبی و سپید دندان  
کسترده به مرز بر تنك خوانی  
چون در بر پادشاه دهقانی  
چون خاسته صعوه یی و ترلانی  
گفتاش که بر تو نیست تاوانی  
کافتاده بدست بوستان بانی  
ز اینگونه بما سری و سامانی  
بهتر ز من و تو نیست برهانی

## جواب بقطعه فرخ

بمناسبت گرفتاری بهار در سال ۱۳۰۸ خورشیدی وزندانی شدن او ، آقای محمود  
فرخ که از شعرای دانشمند خراسانست : این قطعه را از مشهد فرستاد :  
که گفت اینکه بسجن اندرون شدست بهار  
که این سخن بدروغ و گزافه آلوده است  
بهار مهر فروزان عالم هنر است  
که دیده است که خورشید با گل اندوده است  
جهان مکرمت و فضل و دانش است بهار  
درون سجن ، جهانی چگونه بگونه است  
کجا بهار بود ، سجن نی ، گلستانست  
خوشا کسی که در آنجای باوی آسوده است

ز حادثات زمانه بهار را چه زیان  
 قرین حادثه بوده بهار تا بوده است  
 هجوم باد و غورعد و خود نمائی برق  
 نکاسته است ز فر بهار و افزوده است

### جواب بهار :

بهار قطعه فرخ شنید و خرم گشت  
 و یاچو عاشق نومید گشته از دیدار  
 فسرده بودم و از عمر خویشتن بیزار  
 سخن ز حبس چگویم که زندگی حبس است  
 درون حبس بسی خوبتر گذشت بمن  
 همه دوروی و سخن چین و دزدوبی ایمان  
 نه هوش فطری و نی رسم و راه مکتسبی  
 چو کبک کرده سر خود بزیر برف نهان  
 براستی که وزیر و و کیل جمله ...  
 بحیرتم که چرا در بسیطری دانا  
 همه ز قدرت شه سوء استفاده کنند  
 بزور بازوی شه مغز عاجزان کوبند  
 همیشه در پی آزار اهل مملکت اند  
 ز کارهای سیاسی جدا شدم امسال  
 بکار علم و معارف بجد شدم مشغول  
 مرا ز مشغله درس و بحث هیچ نبود  
 پی خوش آمد شه ناگهم در افکندند  
 بحسب حال خود این بیت کرده ام تضمین  
 بحسن صوت چو بلبل مقید قفسم  
 هر آن بدی که رسد از زمانه خرسندم

چو گشت خشک ز ترشیح ابر نیسانی  
 که یار سرزده پیش آیدش بمهمانی  
 که کرد شعر توام روح تازه ارزانی  
 بکشوری که ذلیلند عالی و دانی  
 ز اختلاط فرومایگان تهرانی  
 عبید اجنبی و خصم جان ایرانی  
 نه حس ملی و نی شیوه مسلمانی  
 مگر نه بیندشان کس ز فرط نادانی  
 ... بار کش پشت ریش پالانی  
 پیاده می رود و خر بدین فراوانی  
 بفاش ساختن کینه های پنهانی  
 زهی فقیر کشی و ضعیف رنجانی  
 گمان برند که این است مملکت رانی  
 که بود یکسره طنازی و تن آسانی  
 که هست معرفت و علم قوت انسانی  
 خبر ز قصه شیرازی و صفاهانی  
 به محبسی که بود جای سارق و جانی  
 ز قول رود کنی آن شاعر خراسانی  
 بجرم حسن چو یوسف اسیر و زندانی  
 بشکر آنکه ندارم عذاب وجدانی

## مردم سازی

مرا درست بیاد اندرست عهد صبی  
فتاد پاره مومی ز دامن دایه  
چوسنگ بود در آغاز و نرم گشت آخر  
از او بساختم امثال مار و موش و وزغ  
پدر در آمد و دید آن صنایع از فرزند  
نصیحتی است مگر بشنوی و گیری یاد  
چودست از تو و موم از تو و خیال از تست

\* \* \*

بروز کار لطیف تفرج و بازی  
من آن ربودم و جستم چو آهو از تازی  
کهی ز فرط فشردن کهی ز دمسازی  
بحجره چیدمشان چون بساط خرازی  
بگفت زه! که درین پیشه فرد ممتازی  
کازین سپس بجز از نیکوئی نیاغازی  
بجای پیکر انسان چرا وزغ سازی؟

ایا کسی که زمام امور در کف تو است  
بسان شیشه عکسند مردم ایران  
چو موم تابع دست تواند کایشان را  
تو مار و موش بسازی ز خلق و گیری خشم  
تو پا کباش و ازین موم شکل پا کان ساز  
ندانی از چه بگرد بساط عالی تو است  
چرا نشسته گروهی مخنث و بیدین  
چرا بزرگترین چاکران تو گیرند  
چراستند امیران و خواجگان درت  
مثل بود که چو شد مرد خانه دنبک زن

بحال خلق سزد بیش ازین پردازی  
که هر نگار که خواهی بر آن بیندازی  
بذوق خویش بسازی و باز بگدازی  
که موش و مار شد این موم اینت ناسازی  
که باتو از سر پا کی کنند انبازی  
فریب و دزدی و جبن و فساد و غمازی  
بجای مردم دیندار صفدر و غازی  
طریق کید و نفاق و فسوس و طنازی  
ازین حریص کدایان پست يك غازی  
ز کودکان نه عجب گر کنند پا بازی (۱)

## بدبینی

نگر جز خوب صدر صد نبینی  
چونیکو بنگری در ملک هستی

که گر بدبین شوی جز بد نبینی  
بغیر از جلوه ایزد نبینی

زنا بخرد جهان را روز تیره است      نگر تا روی نا بخرد نبینی  
 حقایق را ز چشم دیگران بین      که گر خود بین شوی جز خود نبینی  
 مسلم شد مرا کز حسن نیت      بغیر از حسن پیشامد نبینی  
 ددو دیوند خود بینان مغرور      همان بهتر که دیو و دد نبینی

### قطعه کابوسییه

عدل کن عدل که گفتند حکیمان جهان  
 مملکت بیمدد عدل نماید بر جای  
 پادشاهان جهانرا سه فضیلت یار است  
 یا یکی زین سه بودشان بعمل راهنمای  
 اول آن پادشهی پاکدلی دادگری  
 دین پژوهی که بهر کار بترسد زخدای  
 یا کریمی که بیندیشد از آوازه زشت  
 بر اساس شرف و فضل شود ملک آرای  
 یا خردمندی صاحب نظری کاندروقت  
 بنگرد عاقبت کار بتدبیر و به رای  
 و آن تبه کار که شد زین سه فضیلت محروم  
 نره دیویست هوسناک و ددی مردم خای  
 تر خدا خوفی و نه بیم زوال شرفی  
 نه چراغ خردی بر سر ره کرد پیای  
 مختصر عقل غریزش هم از نشاء عجب  
 رفته و جهل مرّ کب شده از سر تا پای  
 بیوفا ، خام طمع ، مال ربا ، تنگ نظر  
 ترشرو ، زشت ادا ، تلخ سخن ، هرزه درای

در حیاتش همه نفرین رسد از پیر و جوان  
 وز پس مرکش لعنت بود از شاه و کدای  
 نه ککش گوید در چنبر ازین باد میند  
 نه ککش گوید در هاون از این آب مسای  
 همچو سنگی است گران گشته فرود از بر کوه  
 میدود نعره زنان تا که بیفتد از پای  
 هر چه پیش آیدش آزرده و نابود کند  
 نه توان داشتش از ره، نه توان گفت بیای  
 کشوری را که به نکبت فتد از طالع شوم  
 زین یکی غول برو افتد و بفشارد نای  
 همچو آنخفته که کابوس بر او چیره شود  
 ماندش بسته زبان از شغب و وایا وای

### زینت مرد

|                           |                           |
|---------------------------|---------------------------|
| نی بیوشاک و جلال و فرهی   | زینت مردم بعقل است و هنر  |
| در لباس ژنده چون عبدیهی   | دیده ام دانشورانی با خرد  |
| کرده بر تن جامه شاهنشهی   | نیز دیدم سفلگانی بی کمال  |
| فرق باشد از ورم تا فربهی  | پوشش عالی نشان عقل نیست   |
| نیست غیر از احمقی و ابلهی | بی بها باشد لباسی کاندراو |
| چون در او ریزند زر دهدی   | کیسه کرباس باشد پر بها    |
| کیسه ابریشمین، اما تهی    | جاهل اندر جامه فاخر بود   |

### شیرباش نه کژدم

تندی مکن که رشته چل ساله دوستی  
 در حال بگسلد چو شود تند آدمی

## قطعات بهار

هموار و نرم باش که شیر درنده را  
 زیر قلا ده برد توان با ملایمی  
 مرد اراده باش که دیوار آهنین  
 چون نیم جو اراده، نباشد بمحکمی  
 رمز است هر چه هست و حقیقت جز این دو نیست  
 ای نور چشم ایندو بود عین مردمی  
 یا راه خیر خلق سپردن بحسن خلق  
 یا راه خیر خویش سپردن به خرمی  
 و رزانکه همت تو به آزار مردمست  
 شیری بهر طریق نکوتر ز کژدمی

## جواب روزنامه انگلیسی شرق نزدیک

گویند مرکز وطن ما بود خراب  
 انکار ازین فساد نداریم و روشن است  
 لیکن خدا گواست که درمهد عافیت  
 در پرتو فضیلت و آزادگی شرق  
 بنیادها فکندیم از هند تا بروم  
 اغیار حیل ساز و دغل باز ناگهان  
 آنروز باخت این وطن پا برهنه، سر  
 از بس فساد و خدعه در آنجا گرفته جای  
 تاریکی و خرابی این ملعنت سرای  
 پاک و نجیب و راد پیروردمان خدای  
 نیکو نهاد بودیم از شاه تا گدای  
 دستورها نهادیم از مصر تا ختای  
 درما فرو شدند و دگر گشت روی و رای  
 کاینجا نهاد اجنبی سر برهنه، پای

## ای تازه بهار!

ای تازه بهار نغمه و زیبائی  
 رضوان سر شاخ تازه پیراید  
 اندر خور دیدن و تما شائی  
 چون تو سر زلف تازه پیرائی  
 در آینه خویش را بیارائی  
 هر دم بدگر طریق و آئینی



تا آنکه بدین طریقه‌های نو  
یکدم ز نشست و خاست نشکیمی  
دل از کف اهل شهر بر بائی  
وز فتنه‌گری دمی نیاسائی

### در وصف محبس

سهمگین سمجی چو تاری مسکنی  
پاسبانانی در آنجا صف زده  
بسته بر رویش دری چون آهنی  
هر یکی از خشم چون اهریمنی  
کیست کوئی اندر آن در بسته سمج  
رستمی آنجاست یا روئین تنی!

### آسمان پیما

ویحک ایمرغ آسمان پیمای  
تو همائی که گفته اند از پیش  
از بر بام آسمانت جای  
که هما آیتی بود ز خدای  
میغ پیکر یکی هیونی تو  
سایه افکن بما که سایه تو  
سر میغ سیه سپرده پیای  
بس مبارک بود چو فرّ همای

### ترجمه قطعه‌ای از محمد جریر طبری

گر هیچ دلم راز بیاران بگشودی  
استغنا جستم من و مستغنی گشتند  
مردم ز تهیدستی من واقف بودی  
شرم آبروی بنده نگهداشتی و کس  
ورنه غم من برغم یاران بفزودی  
ور روی بیفکندی اندر طلب مال  
از من سخنی جز بمدارا نشنودی  
بس مال فراوان که بمن روی نمودی

### در تقاضای دوا سب بعاریه

ای خواهجۀ آزاده که مفتون تو گشتند  
نکزیدم بهتر ز بساط تو بساطی  
قومی بجوابی و گروهی بسؤال  
هنگام بهار است و سبک بگذرد این فصل  
نشیدم خوشتر ز مقال تو مقالی  
زین روی مرا خود هوس سیر بهار است  
چونانکه نماند زو جز خواب و خیالی  
حوری چو بیاغ اندر نازنده تذروی  
با ماهی کز عشقش زارم چو هلالی  
بیرون شدنی باید با او بدو فرسنگ  
ماهی چو بدشت اندر تازنده غزالی  
ارجو که پس از هجر برم ره بوصالی

غرنده چو شیری و رونده چو مرالی  
 زیرا که مرا نیست نه باری نه جوالی  
 گر خادم نفروشد غنجی و دلالی  
 ای گشته ز تو شاد جهانی بنوالی

اسبی دو بیاید مان بازی و لگامی  
 آسوده ستانم ز توو آسوده دهم باز  
 دانم که فرستی شان فردا بیر من  
 ارجو که کنی شاد بهاری به بهاری

### در سپاسگزاری (۵)

باوج عزت چون شمس تابناک جلی  
 خود از ازل بسرشته است باولای علی  
 بذات اوست مخمر شرافت ازلی  
 بعصر خویش کنون بی شبیه و بی بدلی  
 چراغ دیده مجدی و دیده دولی  
 که کارها همه را میکنی تو زیر جلی  
 که نیست چاره ایشان بغیر کم محلی  
 که گفته بود : مراورا نه قیمی نه ولی  
 مراست قیم و قیوم ، رب لم یزلی  
 مرا تو قبله امید و کعبه املی  
 بتو کنند حوالت که خالی از خللی  
 دوتا شود قدش از ضرب ذوالفقار علی

ابوسعید که اوراست اختر مسعود  
 حسین اسم و حسن رسم آنکه طینت او  
 بجان اوست مرکب سعادت ابدی  
 خدایگانا ای آنکه در جمال و کمال  
 فروغ دیده ملکی و دوده شرفی  
 شنیده ام یکی از شاعران ستوده تورا  
 همواره کم محلی بایدت بدین اشخاص  
 خدایگانا از من بگو به آن شاعر  
 مرا ولی است ولی خدا و حجة عصر  
 ز بعد لطف خدا و ائمه اطهار  
 بلی اگر نظری باید از امام مرا  
 بحق خالق یکتا هر آنکه خصم تو شد

(\*) این قطعه از قطعات اولیه است که بهار جوان پس از فوت پدر گفته و برای نمونه چاپ شد - بعد از درگذشت ملک الشعرا صبوری بعضی از شعرا منجمله سرائی برای احرار از منصب ملک الشعرائی آستان قدس بدست ویا افتادند ولی حاج سید حسین نایب التولیه که از دوستان صمیمی صبوری بود به حمایت فرزند جوان اوبرخواست و نگذاشت منصب پدر او را دیگران برابند - این قطعه را بهار بدان مناسبت و در سپاسگزاری از نایب التولیه سروده است . خود بهار در یادداشت های خود مینویسد « سرائی بقصد ربودن منصب پدرم بخراسان آمده و چون مرحوم حاج نایب التولیه بامن مساعدت مینمود ، سرائی قطعه ای گفته و او را تهدید نموده بود، منهم بهمان وزن جواب او را گفتم .

## ماده تاریخ

قطعات زیادی در ماده تاریخ بنای اما کن وفوت معاریف از ملك الشعرا بهار در دست است که قسمتی از آن، بترتیب حروف آخر ابیات، برای ثبت درد یوان انتخاب شد.

### تاریخ وفات ایرج میرزا

شاهزاده ایرج میرزا (جلال الممالك) از شعرای شیرین بیان معاصر بهار بود که بمرض سکنه در گذشت.

|                              |                             |
|------------------------------|-----------------------------|
| سکته کرد و مرد ایرج میرزا    | قلب ما افسرد ایرج میرزا     |
| بود مانند می صاف طهور        | خالی از هر درد ایرج میرزا   |
| سعدی نو بود و چون سعدی بدهر  | شعر نو آورد ایرج میرزا      |
| از دل یاران باشعار لطیف      | زنگ غم بسترد ایرج میرزا     |
| دائماً در شادی یاران خویش    | پای می افشرد ایرج میرزا     |
| برخلاف آخر زمرک خویشتن       | خلق را آزد ایرج میرزا       |
| ایدریغا کانچه را آورده بود   | رفت و با خود برد ایرج میرزا |
| کور کن فضل و ادب را گل گرفت  | چون به گل بسپرد ایرج میرزا  |
| سکته کرد و از پس پنجاه و پنج | لحظه ئی نشمرد ایرج میرزا    |
| مرد آسان لیک مشکل کرد کار    | بر بزرگ و خرد ایرج میرزا    |
| گفت بهر سال تاریخش بهار :    | و چه راحت مرد ایرج میرزا    |

۱۳۴۴ ق

### مادر ذوق وادب

آقای مهندس رضا کنجه‌ای مدیر روزنامه فکاهی (باباشمل) که در میان ظرفا و نویسندگان فکاهی باباشمل به «بابا» شهرت داشت از دوستان سیاسی بهار بود. این قطعه را بهار در ماده تاریخ فوت مادر «بابا» سروده است.

|                           |                            |
|---------------------------|----------------------------|
| مادر بابا شمل رفت از جهان | هفته ای بابا شمل بر بست لب |
| مرک مادر خاطرش افسرده کرد | گشت خاموش آن تنور ملتهب    |

ماتم مادر نباشد بلمجب  
چونکه مرگ آمد فرامش گشت تب  
از خراسان تالب شط العرب  
بسترد، کان واجبست این مستحب  
جهد کن و آمرزش مادر طلب  
دوستان جستند بیتی منتخب  
گفت: مرگ مادر ذوق و ادب  
۱۳۲۳ خ

لیک با این سو گواریهای سخت  
باغم کشور، غم مادر کجاست؟!  
کشوری ویران و دزدان گرم کار  
داغ میهن داغ مادر را زدل  
ایها البابا برفت ار مادرت  
از پی تاریخ فوت مام تو  
کوشه گیری از ادب برداشت سر

## تاریخ وفات «مستغنی»

### دانشمند افغان

در سالی که نادرشاه پادشاه افغانستان هدف کلوله قرار گرفت و شهید شد مستغنی  
که از فضلا و دانشمندان افغانستان بود در گذشت.

آه کامسال آسمان در خطه افغان زمین

بر رخ روشندلان باب فغان مفتوح کرد

پادشاهی داد گستر را به تیر ظالمی

گشت و قلب عالمی را زین عزا مجروح کرد

در عزای شاه غازی بود دلها داغدار

مرگ (مستغنی) ز نو آن داغرا مقروح کرد

شهسواری از ادب گم شد که با تیغ زبان

پیشتاز جهل را از پشت زین مطروح کرد

هست مستغنی، علی رغم فلك، باقی بدهر

در فنایش چرخ باری حر کتی مذبح کرد

گرچه از کرداب هستی رست مستغنی ولیک

اشك چشم دوستان را رشك سیل نوح کرد

عاقبت چون مادم پیغمبر و اصحاب بود

مدح خوانان روح او عزم در ممدوح کرد

در عزایش گرچه کلکم قطعۀ مجمل سرود

در فراقش لیک روح ندبۀ مشروح کرد

بهر تاریخ وفاتش زد قلم کلک بهار

عاقبت (مستغنی) بی (دل) وداع (روح) کرد (☆)

۱۳۱۲ خ

### بیمارستان قم

کز لطف علاج ملک جم کرد

معدوم طریقه ستم کرد

ما را بزمانه محترم کرد

شورش بجهد و فتنه رم کرد

چونین سرو سروری کرم کرد

صد فخر بروضه ارم کرد

این منقصتش ز مهر کم کرد

کایزد بفضیلتش عالم کرد

این نقشه خیر مرتسم کرد

آن دانشمند محترم کرد

باغی بمریضخانه ضم کرد

(خیرات محمدی) رقم کرد

۱۳۱۳ خ

در عهد شهنشه خردمند

شاهنشاه پهلوی کزین ملک

آنشاه که احترام نامش

زان لحظه که تکیه زد بر اورنگ

آباد بکشوری کش ایزد

شهری که زبضعه پیمبر (ص)

میخواست مریضخانه و ایزد

بن فاطمه فاطمی محمد

آسایش و احتیاج قم را

مارستانی ز راه خیرات

شایسته مریضخانه ای ساخت

پس کلک (بهار) سال آنرا

## تاریخ بنای دبیرستان پهلوی در شهر بابل

در زمان پهلوی شاهنشاه ایران ، کزو  
 کشور ایران ز قید هرج و مرج آزاد شد  
 هر کسی آشفته بود از شفقتش آسوده گشت  
 هر کجا ویرانه بود از همتش آباد شد  
 هر دل افسرده از او شعله شادی کشید  
 هر دژ مخروبه از او غیرت نوشاد شد  
 عزت عصر قدیم و ذلت عهد اخیر  
 آنیکی با یاد آمد وین یکی از یاد شد  
 کی کندجیش حوادث رخنه در این مرز و بوم  
 زانکه ایران را حصار از آهن و پولاد شد  
 وز نفاذ امر خسرو ، کوهکن را در عمل  
 مته شیرین کار تر از تیشه فرهاد شد  
 گر بساط جم برفتی بر سر باد و هوا  
 زین شه جم رتبه خاک کوهها بر باد شد  
 دیگران در جهل کوشیدند و شه کوشد بعلم  
 زانکه داند کار تقای کشور از استاد شد  
 نی بیابل بلکه در هر نقطه کشور ز علم  
 ریخته بنیاد ها زین شهریار راد شد  
 بر مراد شاه ، فارغ چونکه دستور علوم  
 زین دبیرستان خوش بنیاد محکم لاد شد  
 کلک مشکین بهار از بهر تاریخش نوشت  
 این دبیرستان بیمن پهلوی بنیاد شد  
 ۱۳۱۵ خ

## اشك غم

که در عالم بدانائی علم شد  
 که پیش تند باد مرگ خم شد  
 ز بستان هنر نخلی قلم شد  
 قرین حرقت و رنج و الم شد  
 وجودش سوی اقلیم عدم شد  
 تکاپو کرد و آخر سوی یم شد  
 مزاجش با مزاج دهر ضم شد  
 که فردی کامل از آن جمع کم شد  
 همان بر تربت پاکش رقم شد  
 که تاریخ وفاتش (اشك غم) شد  
 ۱۳۶۱ ق

حسین دانش آن سر خیل ابرار  
 درختی سایه گستر بود افسوس  
 ز بنیان ادب رکنی فرو ریخت  
 دل روشندان از فرقت وی  
 نه پنداری که دانش از میان رفت  
 نمی آب از یم ایجاد بر خاست  
 وجودش باوجود گل قرین گشت  
 دلم سوزد بحال اهل تحقیق  
 بمرگ او (بهار) اشك غم افشاند  
 بیا تا اشك غم بر وی فشانیم

## میرزا طاهر تنکابنی

.....

از حکما و عرفای زمان بود که در مدرس او دانشمندان از محضر وی کسب  
 فیض میکردند .

.....

فضل و تقوی را جناب او مناص  
 مجلسش یکسر باهل فضل غاص  
 منت استادیش بر عام و خاص  
 خوشه چین از خرمن فضلش، خواص  
 داشت در معقول و منقول اختصاص  
 آنچنان گوهر ندارد هر مغاص  
 ماند تا شد زر عرفانش خلاص

ایدریغا میرزا طاهر که بود  
 مدرسش دایم بدرس و بحث گرم  
 بود ثابت مدت پنجاه سال  
 توشه گیر از خلق نیکویش، عوام  
 بود در عرفان و حکمت مقتدا  
 آنچنان لؤلؤ نیارد هر صدف  
 سالها در بوته تبعید و حبس

لیک نگذشتش بدل قصد تقاص  
راند بر خصمش فلک حکم قصاص  
کوش خویش آکنده دارد از رصاص  
ز در قم: «طاهر شد از زندان خلاص»  
۱۳۶۰ ق

دید از خصم ستمگر قصدها  
لا جرم زان پیشتر کاید اجل  
ناله در سوکش چه حاصل زانکه دهر  
از پی تاریخ فوت او «بهار»

## تاریخ موزه

کازوی شده این کشور دیرینه گلستان  
این شاه جوانبخت به پیرایش بستان  
دانشکه و دانشکده بگشود و دبستان  
ریزد ز پی موزه چنین نادره بنیان  
کاین کشور فرخنده شود روضه رضوان  
کشتست پر از ریک حسد موزه کیوان  
ممتاز ازینرو شد از امثال وز اقران  
آئینه علمست و نماینده عرفان  
شاهان پی آرایش کاشانه و ایوان  
کاز فرّ شه آباد بما ناد بدوران  
این موزه عالی شود آرایش ایران  
۱۳۱۴ خ

در عهد شهنشاه جوانبخت رضا شاه  
نخل فتن از پای در افتاد چو برخاست  
چون امن شد ایران بر علم کمر بست  
وانگاه بفرمود که دستور معارف  
از پهلوی و همت او هیچ عجب نیست  
احسنت زهی موزه کز ایوان بلندش  
این موزه نماینده اعصار و قرونست  
کنجینه ذوق است و هنر نامه تاریخ  
خواهند ازین موزه بدریوز تحفها  
القصه چو بنیاد شد این موزه عالی  
بنوشت (بهار) از پی تاریخ بنایش

## دریغ و آه امین

.....

مرحوم حاجی حبیب الله امین التجار اصفهانی از بازرگانان امین و پاکدامن  
اصفهان بود

.....

نهفت رخ ز رفیقان نیکخواه، امین  
رسید روز حیاتش بشامگاه، امین  
نبود اگر چه ز یاران نیمه راه امین

دریغ و درد که در عین نیکخواهی و مهر  
دریغ و آه که در نیم شب بمرگ فجما  
جدا شد از بر یاران به نیمه راه حیات



امین تجار آن سید ستوده که بود  
 یناه خلق، سر خاندان حبیب الله  
 نبرده بود ز راهش چو خواجگان دگر  
 بعین عز و غنا میتوان شدن درویش  
 بروز حادثه داد امتحان بسی، که کند  
 ز جان و مال و کسان جمله دست شست و برفت  
 ز حبس و نفی نرنجید و راه کج نگرفت  
 شمار سال وفاتش یکی زیاران خواست

تمام عمر بنزد گدا و شاه امین  
 غنوده در کنف رحمت اله امین  
 غرور دولت و سودای مال و جاه امین  
 کراین سخن بپذیری بود گوا امین  
 پی دفاع وطن کار صد سپاه امین  
 زمان هجرت و آن دوره سیاه امین  
 که صدق و راستیش بود تکیه گاه امین  
 بهار غمزده گفتا: دریغ و آه امین  
 ۱۳۲۸ خ

## در مرثیه و تاریخ فوت

### ملك الشعرا صبوری (❀)

گفتم بدل چرا طربت شد بدل بغم  
 گفتم چه خواهی از دل و جان بعد او بگوی  
 گفتم سبب چه شد که بغم مبتلا شدی  
 گفتم که چرخ قامت من چنبری نمود  
 گفتم ز روز کار چه باید امید داشت  
 گفتم مگر بفضل و ادب آفتی رسید  
 گفتم مگر نیارد روز و شبش نظیر  
 گفتم مگر خرد را خوشیده بوستان  
 گفتم چگونه او ملك آمد بشاعران  
 گفتم مگر که مادح سلطان دین رضاست  
 گفتم که دستگیروی آيا بحشر کیست  
 گفتم که مصرعی پی تاریخ او بگوی

گفتا پس از صبوریم از دل طرب منخواه  
 گفتا ز جان و دل جز رنج و تعب منخواه  
 گفتا خدای داند از من سبب منخواه  
 گفتا ز چرخ غیر جفا و کرب منخواه  
 گفتا دگر ز شاخ صنوبر رطب منخواه  
 گفتا دگر نشانه ز فضل و ادب منخواه  
 گفتا دگر نظیروی از روز و شب منخواه  
 گفتا ز بوستان خرد جز حطب منخواه  
 گفتا بجز حقیقت از این لقب منخواه  
 گفتا بلی بغیر ویش منتسب منخواه  
 گفتا جز از محمد و آل این طلب منخواه  
 گفتا: پس از صبوریم از دل طرب منخواه

## تاریخ دبیرستان فردوسی

مشهد

بنام ایزد که نو شد در جهان عنوان فردوسی  
 بدوران شهنشه تازه شد دوران فردوسی  
 زبان بسته گویا شد ، ادب را دهر جویا شد  
 ز نو بشکفت و برپاشد ، گل بستان فردوسی  
 اگر گشتی دل محزون ز شاه غزنوی پر خون  
 ز شاه پهلوی اکنون بر قصد جان فردوسی  
 اگر بودی کنون زنده درین دوران فرخنده  
 ز مدحش بودی آکنده همه دیوان فردوسی  
 بامر خسرو ایران مزارش گشت آبادان  
 ز رفعت بود با کیوان سر ایوان فردوسی  
 بنامش جشن برپاشد جهان پر شور و غوغا شد  
 سرودی عالم آرا شد حدیث شان فردوسی  
 بزینت بخشی ایران شهنشاه ملک، دربان  
 بپا کرد این دبیرستان بشهرستان فردوسی  
 بمان کز همت خسرو درین حکمتسرای نو  
 فضیلت افکند پرتو یفرزندان فردوسی  
 برین دوران بهروزی در آید روز پیروزی  
 شود ایران امروزی به از ایران فردوسی  
 چو ختم این یاد کار آمد گل دانش بیار آمد  
 بتاریخش (بهار) آمد مدیحت خوان فردوسی  
 هنرمند آفرین راند چو این تاریخ بر خواند :  
 بدنیا جاودان ماند دبیرستان فردوسی  
 ۱۳۱۴ خ



منتخبات

رباعیات بهار

و

دوبیتی ها

## رباعیات

مخلوق جهان بگرگ مانند درست  
سستند بگیرودار چون باشی سخت

\*

از دامن کوه لاله ناکه برجست  
با فرق سر دریده کوئی فرهاد

\*

بر دامن دشت بنگر آن نر کس مست  
کوئی مجنون بانتظار لیلی

\*

از خصم کشیدن بویا جور و جفا  
در کشور ما اصل نزاکت این است

\*

ارباب که صنعت و جاهت فن اوست  
طاوس بهشت است بصورت لیکن

\*

بر خیز که خود را زغم آزاده کنیم  
آخر که گل ما بسبو خواهد رفت

باقادر عاجزند و بر عاجز چست  
سختند بکارزار چون باشی سست

کلکون رخی و تیشه سبزی در دست  
از خاک برون آمد و بر سنگ نشست

چشمی بره و سبز عصائی در دست  
از کور برون آمد و بر سبزه نشست

برهان نزاکت است و دستور صفا  
واویلا و مصیبتا و اسفا

خون فقرا تمام بر گردن اوست  
ابلیس نهفته زیر پیـراهن اوست

تا کی طلب روزی ننهاده کنیم  
کن فکر سبویی که پر از باده کنیم

### در مرگ پدر

در ماتمت ای ملک، ملک خون بگریست  
تا خاک نشین شدی تو ای گنج کمال

وز سوز تو در افق فلک خون بگریست  
زین غصه سماک بر سماک خون بگریست

## شهر تهران

شهریست پر از همهمه و قالاقل  
خستیم از این همهمه ای گوش امان  
بهتان و دروغ و غیبت و فحش سبیل  
مردیم ازین زندگی ای مرگ دخیل

\*

این قلب که محزون تر از او پیدانیست  
دانی ز چه آن شکسته، وین خونین است  
وین چشم که پر خون تر از او پیدانیست  
زان حسن که افزون تر از او پیدانیست

## کنایه از انگلیس

ای زور آور که خون ما خورده پریر  
امروز تو کاملی و ما رشد پذیر  
وی بسته فرو قماط ما با زنجیر  
فردا باشد که ما جوانیم و تو پیر

\*

امشب ز فراق دوست خوابم نبرد  
از بسکه دو دیده آب حسرت بارد  
هم دل بسوی شمع و کتابم نبرد  
بیدار نشسته ام که آبم نبرد

\*

زان تر گس نیم مست مستم کردی  
گویند که بت همی شکست ابراهیم  
زان قامت افراشته بستم کردی  
ای ابراهیم بت پرستم کردی

\*

آئین جهان طبل جفا کوفتن است  
ین کشتن و این کشته شدن مردانراست  
خایسک بلا بر سر ما کوفتن است (۱)  
کانجا که زنست رقص و پا کوفتن است

\*

دیشب من و پروانه سخن میگفتیم  
شد صبح نه پروانه بجا ماند و نه من  
گاه از گل و که ز شمع می آشفتم  
گل نیز پر افشاند که ما هم رفتیم

## مستزاد

پروانه و شمع و گل شبی آشفتمند  
وز جور و جفای دهر با هم گفتند  
در طرف چمن  
بسیار سخن

نا گاه صبا  
من ماندم و من

شد صبح ، نه پروانه بجا بود و نه شمع  
بر گل بوزید و هردو باهم رفتند

\*

پر گشته ز میراث نیاکان کهن  
تن گر گنهی کند چه بحثی است بمن؟

تن چیست؟ مرگبی ز چندین معدن  
محکوم محیط و انقلابات زمن

\*

وانکو خط نابوده بخواند، نه توئی  
چیزی هم اگر از تو بماند ، نه توئی

آنکس که رموز غیب داند ، نه توئی  
اندیشه عاقبت مکن کز پس مرگ

این رباعی را از منفای خود ( بجنورد ) گفته است

ور بابل سرمست غزلخوان خواهید  
یا آنکه بهار را به تهران خواهید

ای مرگزیان گر گل وریحان خواهید  
یا مرکز ملک را به بجنورد کشید

\*

فریاد ، که فریاد رسی پیدا نیست  
پیدا است که در خانه کسی پیدا نیست

افسوس، که صاحب نفسی پیدا نیست  
بس لابه نمودیم و کس آواز نداد

\*

بیگانه نه بیند آنچه من می بینم  
من بخت سیاه خویشان من می بینم

در زلف تو آشوب ز من می بینم  
اوپیچ وخم و تاب و کره می نکرد

تاریخ وفات مرحوم سید محمد طباطبائی

از خاک خروش ما بر افلاک برفت  
پاك آمد و پاك زیست هم پاك برفت

تا حجة دین محمد از خاک برفت  
تاریخ وفانش اینچنین است که: وی

در مرگ مادر

رفتی و سیه شد بمن از غم ایام  
چون فانوسی که شمع آن گشته تمام

ای شمع شبستان من، ای مام گرام  
بر قبر تو او فتادم ای گمشده مام

و نیز

جـویای عزیز کرده خویشتمنی  
من فرزندم تو مادر ممتحنی

ای روح روان که فارغ از این بدنی  
ای خفته بخاک ، من تو هستم تو منی

و نیز

سنگ سیه از کور تو بر داشتمی  
تنهات بزیر خاک نگذاشتمی

ایمادر اگر دسترسی داشتمی  
خود را گل و خاک تیره پنداشتمی

\*

بیدار شود ظالم ازین خواب گران  
برما بگذشت و بگذرد بر دگران

چشم فلکست بر ستمگر نگران  
از کار نماندست جهان گذران

\*

کش فکر نکو قول نکو فعل نکوست  
گر مرحمتی بود همین تنهاوست

ادوارد براون فاضل ایران دوست  
از مردم انگلیس بر مردم پارس

### در حادثه تیر خوردن محمدرضا شاه پهلوی

زد بوسه زمهر بر سرو صورت شاه  
بوسید بعنوان شجاعت کت شاه

تیری که فکند خصم بر حضرت شاه  
شه جای تهی نکرد و تیر پنجم

☆

اقبال بلند و بخت فرخنده توئی  
واقبال اگر بخندد آن خنده توئی

ایشاه امید حال و آینده توئی  
گر بخت بما یار شود یاری تست

☆

قانون طلبی و حق پسندیت بجاست (۱)  
خوشبخت نشین که سر بلندیت بجاست

ستار غیور ارجمندیت بجاست  
از صدمت پا منال و کوتاهی گام

(۱) هنگامیکه ستارخان مجاهد آذربایجانی در تهران تیر خورد و یک پای او معیوب گشت این رباعی گفته شد .





آتش بدل سوخته افروخته ایم  
يك سوز ز پروانه نیاموخته ایم

چون شمع بسی رشته جان سوخته ایم  
صد دامن از اشك دیده اندوخته ایم



ماوز طلبش دست کشیدن ، ز بهار  
پرساں پرساں رویم تا خیمه یار

گر مانده و ناتوان و گر خسته وزار  
افتان خیزان رسیم تا منزل دوست

### برای وثوق الدوله بفرنگستان فرستاده شد

دوری شاید ولی باین دیری نه  
مگذار که تقویم شود پارینه

ایخواجه راد و مشفق دیرینه  
ساعت مشمر فال بدو نیک مگیر



من جای کنم بدست شاهان از ناز  
رو لاف وزن با وزغ و موش بساز

زاغی میگفت اگر بمیرد شهباز  
بلبل بشنید و گفت کای بنده آاز



نه چون دگران بطمع زر میگویم  
من مدح پی دفع ضرر میگویم

گر مدحی از ابنای بشر میگویم  
آنان پی جلب نفع گویند مدیح



وین کار برون ز ماجرای من و تست  
قصدی هم اگر بود ورای من و تست

خوش باش که گیتی نه برای من و تست  
در خلقت عالم نبود مقصودی



وز کس مطلب چیز که هر چیز اینجاست  
راز دل خود جو که خدا نیز اینجاست

پرهیز از خود که جای پرهیز اینجاست  
تا چند پی راز خدا میگردی

### در هجو بها نام گفته شده

گفتا که منم بشعر ، همتای بهار  
در کون بها اگر بود پای بهار

بشنید بها شعر دل افزای بهار  
همتای بهار میتوان بود بها

## و نیز

دینی مفکن ز هجو بر کردن من  
این است طریقه هجا کردن من

زین بیش بها مجوی آزدن من  
توهجوی ومن تورا فزون خواهم کرد



تا خون بارد ز دیده گریانی  
دست بشرش بسر نهد پیکانی

تا بشکافد بهم دل نالانی  
هرجا که دمد ستا کی اندر لب جوی



شد میکرده ها قفل و زبانها خاموش  
مینای عرق پنبه نهادست بگوش

آمد رمضان و خلق رفتند ز هوش  
تا نشنود الغیث می خواران را



ایام دف و چنگ و رباب و نی شد  
وین عمر ندانیم کی آمد کی شد

ماه رمضان و روزه جانا طی شد  
آید رمضان بازو همی خواهدرفت

### خطاب بحزب دموکرات و حکومت

باجهد شما سیم و زر آورد فراز  
ناگاه میانتان جدا کرد چو گاز

ای ساده دلان زر کرک حیلست باز  
چون حب زری ازو نمودید نیاز



عهدم بخطائی که ندیدی مشکن (۱)  
جامی که بدو باده کشیدی مشکن

قلبم بحدیثی که شنیدی مشکن  
تیغی که بدو فتح نمودی مفروش



هنگام خمودرعد و برق تو رسد  
تیغی که فکنده ای بفرق تو رسد

ای خواجه وثوق گاه غرق تو رسد  
جامی که شکسته ای پپای تو خلد

(۱) این رباعی و دو رباعی بعد بمناسبت کدورتی است که بین بهار و وثوق الدوله رئیس الوزرای عهد راجع بقرارداد ۱۹۱۹ پیش آمده بود .



خوبی را بی برکت و بی خیر مکن  
با من کردی بس است با غیر مکن

ای خواجه بخط بد دلی سیر مکن  
کاری که پس از سه سال هم عهدی و صدق



کاخر شکند ز جلوۀ روی خسان  
تا بگذری از میان مردم آسان

يك روی چو آئینه مبدا انسان  
مانندۀ تیغ شو همه روی و زبان



خواهم کرد این مشکل لاینحل حل (۱)  
ای مهتر ری حی علی خیر عمل

ای میر اجل گر دهم مهل اجل  
گر خوش عمل ، اربد عمل از ری رفتم

### پس از ورود بخاك بجنورد

در خطۀ بجنورد دل این بیت نوشت  
بیچاره که از جهنم آید به بهشت

چون خطۀ طوس را پس پشت بهشت  
پیداست که حالتش چه خواهد بودن



زلف تو به قلم آستین بالا کرد  
خال سیهت لایحه را امضا کرد

چشمت بسیه بختی من ایما کرد  
بنوشت خطت بخون من لایحه ای



در راه شرف از دل و از جان کوشیم  
آزادی را به بندگی نفروشیم

ما بادۀ عزت و جلالت نوشیم  
گر در صف رزم جامه از خون پوشیم



بر کله خویش کرک چوپان کردن  
بهتر که جوی بسفله احسان کردن

بر در که خود پلنگ در بان کردن  
سگ در بغل و مار بدامان کردن

(۱) در غرۀ رجب ۱۳۳۴ ق این رباعی هنگام تبعید از تهران به بجنورد بعنوان سپهدار اعظم رئیس الوزرا

عهد گفته شده است ،



برخیز و بکار خویش بنگر نفسی  
کاین خانه از آن تو است نی زان کسی

ای ایرانی خفتی و بگذشت بسی  
ور کشته شوی جز این مبادت هوسی



فریاد بر آورد که ای وای به من  
من مظلومه که می برم بر کردن!

رفتم بر توپ تا بگویم دشمن  
دست دگری و خانمان دگری



با نرم دلی باتو نکردد مقرون  
جز با خون پاکیزه نمیگردد خون

آماده جنگ باش کاین چرخ حرون  
جز با جنگ آماده نمیگردد صلح



و آن بلبل خوش لهجده غزلخوان من است  
هر صبح به نیم بوسه مهمان من است

من برگ کلم باغ شبستان من است  
نو باوه شب که شبدمش میخوانند



این است نتیجه خدادادی ما  
آزادی تو رهزن آزادی ما

آزادی ما است اصل آبادی ما  
آزاد بزی ولی نگر تا نشود



چون مفتون شد ز هجر مجنون نشدی  
چون پر خون شد ز دیده بیرون نشدی

ایکاش دلم بدوست مفتون نشدی  
چون مجنون شد زرنج پر خون نشدی



بیدردی خلق دردم افزود بـدرد  
خون باید خورد و باز خون باید خورد

زین مردم دل سیاه، رخ دارم زرد  
جز خوردن خون دگر چه میشاید کرد



آسایش ما بحس بیدار شماست  
چشم و دل و گوش خلقی در کار شماست

هان ای و کلا فضل خدا یار شماست  
در کار بکوشید خدا را کامروز

## در محبس نظمیه

سرتیپ ، شدم ذلیل در جنگ پشه  
بیمارم وزار و مانده در جنگ پشه  
از زحمت روز گشته ام قد مکس  
وز خستگی شب شده ام رنگ پشه



ما درس صداقت و صفا میخوانیم  
آئین محبت و وفا میدانیم  
زین بی هنران سفله ایدل مخروش  
کانه‌ها همه میروند و ما میمانیم



سردار بشه گفت سپاهی از من  
امضای اوامر و نواهی از من  
عزل از من و نصب از من و دربار از تو  
تخت از تو و تاج از تو و شاهی از من



گر زیر فلک فکر من آزاد نبود  
در حنجره ام ایشمه فریاد نبود  
مسعود گر اندیشه آزاد نداشت  
از قلعه نای خلق را یاد نبود

## این رباعی را در خواب گفته است

امروز نه کس ز عشق آ که چو من است  
کز شکر عشقم همه شیرین سخن است  
در هر مژه من بره خسرو عشق  
نیروی هزار تیشه کوهکن است

## وصف گلابی

خشخاش و عسل بهم برآمیخته اند  
جزوی ز کلاب اندرو ریخته اند  
پس در ورق زرد گلش بیخته اند  
وانگاه بشاخ سروش آویخته اند



عمری بسپردیم بکام دگران  
ما در تشویش و قوم در خواب گران  
القصه وطن را بدو چشم نگران  
رفتیم و سپردیم بهنگامه گران

## جمع بین الاضداد (۱)

ای بسته چو فندق بسر انگشت ، نگار  
رویت چو چراغ و طره ات چون شب تار  
از مدرسه و کتاب گشتم بیزار  
ای ترک پسر دختر انگور بیار

(۱) این پنج رباعی متوالی را بهار در اوایل شاعری خود برای امتحان در محضر اسانید بداهتاً ساخته و کلمات متضاد را بتکلیف آنان در هر رباعی جای داده است - تفصیل این مطلب ضمن شرح حال بهار در جلد اول قصاید آمده است .



بر خاست خروس صبح بر خیز اید و ست  
عشق من و توقصه مشت است و درفش

ز انگور بگیر خون و دود در گ و پوست  
جور تو و دل صحبت سنگ است و سبوست



با خرقه و تسبیح مرا دید چو یار  
کس شهد ندیده است در کان نمک

گفتا ز چراغ زهد ناید انوار  
کس میوه نچیده است از شاخ چنار



ای برده گل رازقی از روی تو رشک  
گفتم که چو لاله داغدار است دلم

در دیده مه زدود سیگار تو اشک  
گفتی که دهم کام دلت یعنی کشک



چون آینه نورخیز گشتی ، احسنت  
در کفش ادیبان جهان کردی پای

چون اُره بخلق نیز گشتی احسنت  
غوره نشده مویر گشتی ، احسنت



# دو بیتی ها

## در جستجوی جوانی

سحر که براهی یکی پیر دیدم      سوی خاک خم گشته از نانوانی  
بگفتم چه کم کرده ای اندرین رد؟      بگفتا جوانی ، جوانی ، جوانی

## جای بی زحمت

بی زحمت و درد سر چه جاییست      جایی که در آن بشر نباشد  
کجا که در آن بشر نهد پای      بی زحمت و درد سر نباشد

## پند پدر

آنکه کمتر شنید پند پدر      روزگارش زیاده پند دهد  
وانکه را روزگار پند نداد      تیغ زهر آبداده پند دهد

## کار خرد و بزرگ

سینه خویش کن فراخ و سترک      و ندر آن جای ده دلی هنری  
باز مانی ز کارهای بزرگ      گر بهر کار خرد در نگری

## خطاب بشاه (۱)

هر کسی را بپیر شاه جهان واسطه ایست      بنده را واسطه ای نیست بغیر از کرم  
گر ز احسان تو يك عائله معمور شوند      به كه يك عائله معدوم شوند از ستم

## مطلع عزل

ای ناز دانه یار سر از مهر باز کش      بسیار ناز داری و بسیار ناز کش  
فرماندهی است چشم تو را برو کشیده تیغ      پیشش سپاه مژده بحال دراز کش

---

(۱) این دوبیت را بهار درمنفای خود اصفهان سال ۱۳۱۲ گفته و در یادداشتهای خود چنین نوشته است: خیال داشتم این دوبیت را بشاه تلگراف کنم ولی نکردم و به نثر نوشته شد و امر اکیدی که در اعزام من از اصفهان به یزد شده بود در نتیجه تلگراف باطل گردید و پس از چندی بطهران فرا خواندند ولی باریه مجروح و حال تب لازم.

## جنگ داخلی و دشمن خارجی

چون عدو در کمین بود ز نهار  
دست از شنعت رفیق بدار  
دو کبوتر که بال هم شکنند  
لقمه کربه را درست کنند

## پافشاری

پا فشاری و استقامت میخ  
شاید از عبرت بشر گردد  
هر چه کوبند بیش بر سر او  
پا فشاریش بیشتر گردد

## بمناسبت سقوط امپراتوری عثمانی (۱)

فغان که ترك مرا تیره گشت رومی روی  
دگر بگرد دل خسته تر کتازی نیست  
برفت شوکت و طی شد جمال و طلعت او

مرا دگر برخ انورش نیازی نیست  
طاق نصرت

اینکه بینی در مقابل، نیست آن قوس قزح  
بهر ما دست طبیعت طاق نصرت بسته است  
گر رعیت بسته بود آن طاق را لطفی نداشت  
خرم کان طاق را دست طبیعت بسته است

\*

ز خوب رویان بر من همی گذشت ستم  
از آزمون که پدر برد در دبستانم  
بکام من شد از آنروز کار تلخی عشق  
که برد مادر در کام تلخ پستانم

## ابر و شفق

کریم و باذل ابری بر آمد از بر کوه  
بغارتیده همه بار خانه عمان  
صلای داد و جبین بر گشادو کردنثار  
بدشت گوهر سیراب و بر افق مرجان

(۱) بمناسبت شکست حزب اتحاد ترقی و سقوط امپراتوری عثمانی در جنگ بین الملل اول گفته شده و با سامی رجال مشهور ترك بطور استعاره اشاره شده است (ترك - رومی - شوکت پاشا - جمال پاشا - طلعت پاشا - انور پاشا - نیازی بیک که جمله از سران دولت ترك بودند).



## در خواب گفته است

دو علم است معلوم نزد بشر      یکی علم خیر و دگر علم شر

## لشکر منهزم

بکشتزار نگه کن که در برابر باد      چو لشکر یست هزیمت گرفته از بر خصم

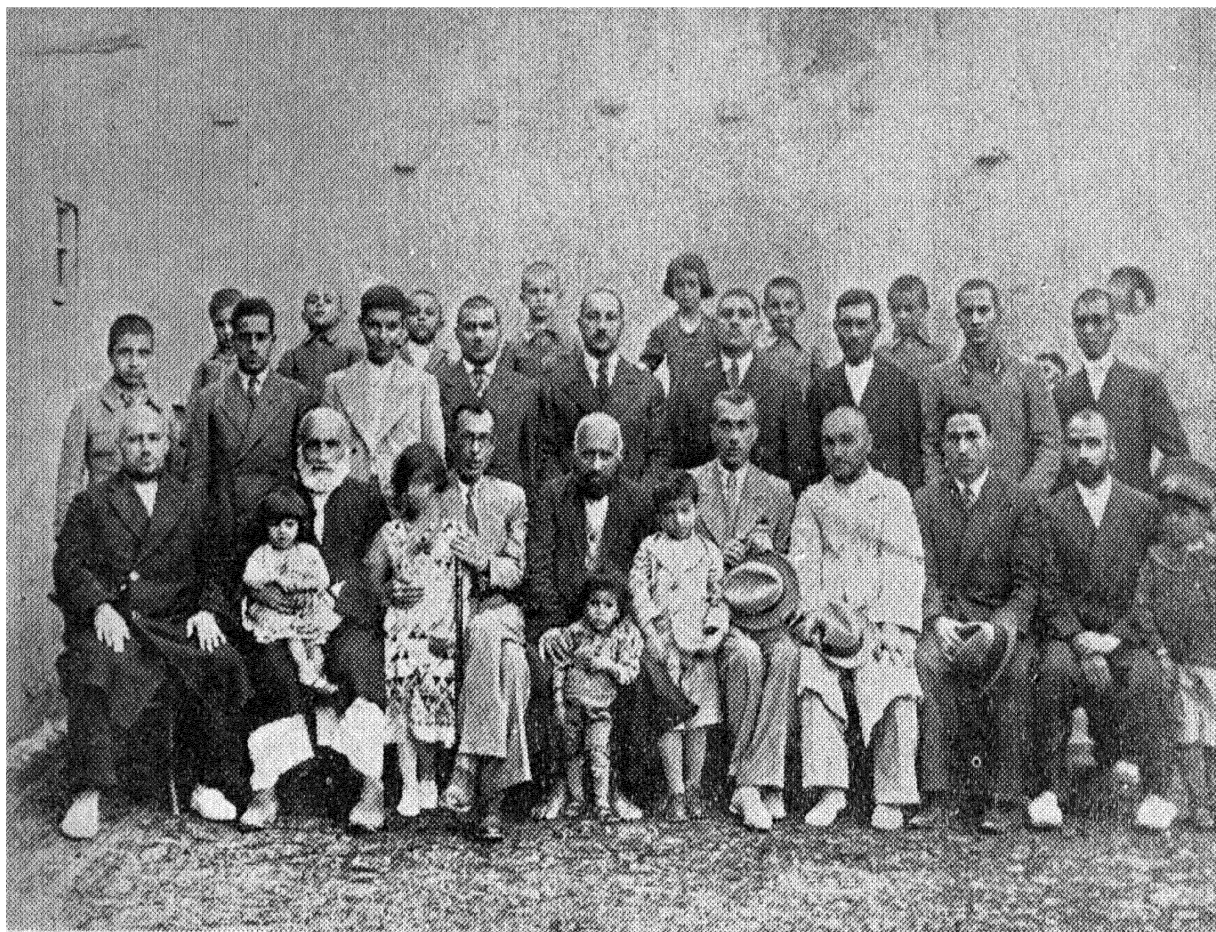
## در وحدت وجود

چندین هزار آینه بینی پر از نقوش      کر بر نهی برابر یکدیگر آینه  
چون نیک‌بنگری همه نقش‌های یک‌یست      بر تو یکی هزار نماید هر آینه

## قطعه

مژه از سر نی‌زده فوج بهادر تیز تر      ابرو از شمشیر سردار سپه خونریز تر  
فارسی شوخی است یارم کز غم لعل لبش      هست چشمم از خلیج فارس کوهر بیز تر  
معتدل‌تر قامتش از طبع موزون بهار      لعلش از کمال الملک رنگ آمیز تر





بهار با برادر و سه فرزند خویش در میان اقوام مادری خود (دائی ها و پسران و نوادگان آنها) در مشهد که در مسافرت سال ۱۳۱۴ خورشیدی بخراسان، برداشته شده است.

نفر سوم از سمت چپ نشسته: بهار پروانه دختر خود را در آغوش دارد، پشت سر پروانه ملک هوشنگ برادر او دیده میشود. طفل چهارم در صف جلو (از سمت چپ) مهر داد فرزند دیگر بهار است.

چهار رباعی زیر را بهار در روز عکسبرداری بداهتاً ساخته است.

وز عائله‌ای رنجبر و بی گناه است  
در سال هزار و سیصد و چارده است

این عکس گروهی زرعیای شه است  
در روز دوشنبه دهم شهر-ریور

☆

ایرانی پاکند و محبان علی  
از نسل صب-وریند و عباسقلی

این عکس جوان و پیر، پیدا و جلی  
م-اشاء الله چشم بد دور، تمام

☆

هستند جوان و پیر و کودک همراه  
یک ثلث قبیله اند م-اشاء الله

عکسی است ز خانواده‌ای ایرانخواه  
بیرون ز زن و کودک و مرد غایب

☆

منظ-ور خدای متعالند همه  
فرزند عم و عمه و خالند همه

این جمع که ارباب کمالند همه  
جدند و برادرند و داماد و پدر



## ملحقات

حین تدوین و چاپ قصاید در جلد اول دیوان و همچنین هنگام چاپ قسمت های دیگر اشعار در جلد دوم ، بعضی از قصاید و قطعات بهار در دسترس نبود و در جای خود گنجانیده نشد ، اکنون آنچه که بدست آمده است در قسمت ملحقات جلد دوم چاپ میشود تا در چاپ دوم دیوان ، هر کدام بجای خود برده شود .

## کار ایران با خداست

در سال ۱۲۸۶ خورشیدی و اواخر سلطنت مستبده محمدعلی شاه قاجار و کینه جوئیهای او با مشروطه خواهان که بزودی منجر بخلع او از سلطنت گردید ، ملك الشعرا بهار این قصیده مستزاد را در مشهد ساخت و در روزنامه نو بهار انتشار داد .

|                    |                                         |
|--------------------|-----------------------------------------|
| کار ایران با خداست | باشه ایران ز آزادی سخن گفتن خطاست       |
| کار ایران با خداست | مذهب شاهنشاه ایران ز مذهبها جداست       |
| مملکت رفته ز دست   | شاه مست و مبرمست و شهنه مست و شیخ مست   |
| کار ایران با خداست | هردم از دستان مستان فتنه و غوغا بیاست   |
| موجهای جانگداز     | هردم از دریای استبداد آید بر فراز       |
| کار ایران با خداست | زین تلاطم کشتی ملت بگرداب بلاست         |
| نا خدا عدلست و بس  | مملکت کشتی ، حوادث بحر و استبداد خس     |
| کار ایران با خداست | کار پاس کشتی و کشتی نشین با نا خداست    |
| خون جمعی بیگناه    | پادشه خود را مسلمان خواند و سازد تباه   |
| کار ایران با خداست | ای مسلمانان در اسلام این ستمها کی رواست |

زانکه طینت پاک نیست  
کار ایران با خداست  
نتقام اینزدی  
کار ایران با خداست  
تازه نر شد داغ شاه  
کار ایران با خداست  
حضرت ستار خان  
کار ایران با خداست  
فرّ دادار بزرگ  
کار ایران با خداست  
نام حق گردد پدید  
کار ایران با خداست  
جز خراسان خراب  
کار ایران با خداست

بودم روزی بشهر تبریز آقا ولی عهد و با چیز

شه هرمز بود و بنده پرویز      واینک شدهام ز دیده خونریز  
 کاین چرخ چرا چنین دورنگ است  
 سبحان الله این چه رنگ است  
 بودم روزی بشهر تهران      مولا و خدایگان و سلطان  
 بستم همه را بتوپ غرآن      گفتم که کسی نماند از ایشان  
 دیدم روز دگر که جنگ است  
 سبحان الله این چه رنگ است  
 گفتیم که خلق حرف مفتند      آخر دیدیم دم کلفتند  
 خیالی گفتیم و کم شنفتند      یک جنبش سخت کرده گفتند  
 بسم الله ره سوی فرنگ است  
 سبحان الله این چه رنگ است  
 گفتیم که ما ز کند گانیم      زحمت ز خدا به بند گانیم  
 سوی ادا شوند کانیسم      غم نیست گر از روند گانیم  
 بنشستن ما بخانه ننگ است  
 سبحان الله این چه رنگ است  
 سوی ادا شدیم هی هی      مجنون آسا شدیم هی هی  
 بی برک و نوا شدیم هی هی      یکباره فنا شدیم هی هی  
 آن دل که بمانسوخت سنگ است  
 سبحان الله این چه رنگ است  
 اندر ادا قیزی جمیله      آمد چون لیلی از قبيله  
 مجنون شدمش بلا وسیله      بگذاشت بگوش من فتیله  
 گفتیم که وقت لاس و دنگ است  
 سبحان الله این چه رنگ است

بدبختی ما نگر که خانم      نا داد دگر بدست ما دم  
یکروز و دو روز بود و شد کم      با خود گفتیم خسروا قم

کن عزم سفر که وقت تنگ است

سبحان الله این چه رنگ است

بر یاد نگار عیسوی کیش      کردیم سفر بملک اطیش  
درویشانه گذشتم از خویش      کز عشق، شهان شوند درویش

دیدم ده دور و پای لنگ است

سبحان الله این چه رنگ است

خانم ز نظر برفت باری      مقصود سفر برفت باری  
وقتم به در برفت باری      چون عشق ز سر برفت باری

گفتم که نه موقع درنگ است

سبحان الله این چه رنگ است

دیدیم بشهر قال و قیل است      صحبت زنگار بی بدیل است  
وزما سخنان بس طویل است      گفتیم که نام ما خلیل است

گفتیم که کار ما شلنگ است

سبحان الله این چه رنگ است

با خود گفتیم ممدلی هی      وقت سفر است یا علی هی  
بر خیز و برو مگر شلی هی      خود را آماده کن ولی هی

بپا که زمانه تیز چنگ است

سبحان الله این چه رنگ است

آنکس که تراست میهماندار      بسیار رفیق تست بسیار  
از توپ و تفنگ وجیش جرّار      همراه کندت، مترس زنهار

بشتاب که وقت نام و ننگ است

سبحان الله این چه رنگ است

وانگاه ز شهر ( مارینباد ) رفتیم به باد کوبه دلشاد  
 صاحبخانه نوید میداد میگفت برو به استرabad  
 گفتیم که ممدلی زرنک است  
 سبحان الله این چه رنگ است  
 گفتیم ( قلیوف ) بیا بیا زود آماده بکن یکی پراخود (۱)  
 نامرد بقیمتش بیفزود من نیز قبول کردم از جود  
 گفتیم که نه وقت جنگ جنگ است  
 سبحان الله این چه رنگ است  
 وانگاه برسم میهمانها رفتیم به ایل ترکمانها  
 دادیم نویدها بآنها گفتیم که ای عزیز جانها  
 از غم دل ما برنگ رنگ است  
 سبحان الله این چه رنگ است  
 گفتیم سخنان بمکروفن ها پختم همه را از آن سخنها  
 خوش داد نتیجه ما و من ها این نقشه نه خوب گشت تنها  
 هر نقشه که میکشم قشنگ است  
 سبحان الله این چه رنگ است  
 من ممدلی گریرز پایم با دولت روس آشنا یم  
 تهران نو کجا و من کجا یم خواهم که بجانب تو آیم  
 کز عشق تو کله ام دبنگ است  
 سبحان الله این چه رنگ است  
 ای ترکمنان نیک منظر ریزید بشهر و قلعه یکسر  
 چاپید هر آنچه اسب و استر ز آغوش بدر کشید دختر  
 کاین مایه پیشرفت جنگ است  
 سبحان الله این چه رنگ است



و آنکاه دو اسبه با دل شاد      رفتیم بشهر استر آباد  
کردیم علم چماق بیداد      گفتیم که هر که پیشکش داد

ایمن ز کلوله تفنگ است

سبحان الله این چه رنگ است

«ارشد» که چو ما نشد هراسان      شد عازم شاهرود و سمنان  
از سوی دگر «رشید سلطان»      شد از ره راست سوی تهران

گفتیم که وقت دنگ و فنگ است

سبحان الله این چه رنگ است

خود گر چه ز شوق تیز بودیم      در وحشت و ترس نیز بودیم  
هر دم بسر گریز بودیم      هر لحظه بجست و خیز بودیم

گفتی که براه ما پلنگ است

سبحان الله این چه رنگ است

گفتند که کارها شلوغ است      وین کهنه چراغ بی فروغ است  
سرمایه ارتجاع دوغ است      گفتیم که جملگی دروغ است

گفتیم که جملگی جفنگ است

سبحان الله این چه رنگ است

گفتند که کشته شد رشیدت      گفتند که پاره شد امیدت  
گفتند و عید شد نویدت      گفتند سیاه شد سفیدت

دیدم سر من ز غصه منک است

سبحان الله این چه رنگ است

گفتند که خصم کینه خواد است      بدخواه براه و نیمه راه است  
قصد همگی بقتل شاه است      دیدیم که روز ما سیاه است

و آئینه ما قرین زنگ است

سبحان الله این چه رنگ است

گفتند که ار شدت جدو شد      وان میر مکرمت کتو شد  
 اردوی منظم چپو شد      هنگام بدو بدو بدو شد  
 بگریز که جعبه بی فشنگ است  
 سبحان الله این چه رنگ است  
 گفتند : جناب حکمفرما      زحمت چکسوز دگر بفرما  
 بر کرد کجا که بودی آنجا      دیدم زین بیش جنگ و دعوا  
 حقا که برای بنده ننگ است  
 سبحان الله این چه رنگ است  
 بنمود زمانه هرزه پوئی      وین گردون کرد تیره روئی  
 افکند مرا بمرده شوئی      گفتیم مگر که جنگجوئی  
 چون عشق نگارشوخ و شنک است  
 سبحان الله این چه رنگ است  
 امروز ز بخت در کله استم      در گیر شکنجه و تله استم  
 در کار فرار و ولوله استم      گر بنده امیر قافله استم  
 این قافله تا بحشر لنگ است  
 سبحان الله این چه رنگ است

### تغزل (☆)

ای حلقه زلف تو پر شکن      وی تر کس مست تو صف شکن  
 از يك شکن طره دو تات      بر جان و دل من دوصد شکن  
 ای زلف تو سر رشته به بلا      وی چشم تو سر منشأ فتن  
 ای نور تو را شمس مکتسب      وی لعل تو را شهد مرتهن  
 ای چشم تو چون آهوی ختا      وی خال تو چون نافه ختن

|                         |                          |
|-------------------------|--------------------------|
| ای جعد تو يك باغ ضیمران | وی چه-رتو يك راغ نسترن   |
| ماه از رخ تو یافته بها  | مشك از خط تو یافته ثمن   |
| چشمان تو اندر پناه زلف  | چون در دل شب دزد راهزن   |
| هر غمزه تو ناوکی بدل    | هر مرئه تو خنجری به تن   |
| صد یوسف دل کرده ای اسیر | وافکنده ای اندر چه ذقن   |
| زان ناوك مژگان دل کداز  | کردیده مرا دل چو پر وزن  |
| بگشای بجای من ای نگار   | از پای دل آن زلف چون رسن |

## انتقاد از دولت

يك بند از ترجیع بندی است که در سال ۱۲۸۸ خورشیدی هنگام تغییر کابینه در مشهد گفته شده و از کتاب تاریخ جراید و شعرای ایران تألیف ادوارد برون نقل شده و متأسفانه تمام آن بدست نیامد .

|                        |                          |
|------------------------|--------------------------|
| یاران روش دگر گرفتند   | وزما دل و دیده بر گرفتند |
| از مسلک ما شدند دلگیر  | پس مسلک خوبتر گرفتند     |
| در سایه طبع اعتدالی    | پیرایه مختصر گرفتند      |
| هر زشتی را نکو گزیدند  | هر نفعی را ضرر گرفتند    |
| وز خارجیان ز ساده لوحی | زهر از عوض شکر گرفتند    |
| فرمان شکوه خویشان را   | از دشمن کینه ور گرفتند   |
| بادی هر کار پر خطر را  | کاینان ز ره خطر گرفتند   |
| بازی بازی ز کف نهادند  | شوخی شوخی ز سر گرفتند    |

غافل که بخانه قاه احرار

سیصد گوش است پشت دیوار

## جنگلی

این قصیده بمناسبت خاموش کردن غائله جنگل در کابینه مرحوم حسن وثوق ( وثوق الدوله ) گفته شده و نظر بسوابق دوستی و عقیدتی که بهار بروش مثبت مملکت داری وثوق الدوله داشت از وی تمجید شده است و چون قصیده دارای ارزش ادبی عالی میباشد بچاپ تمام آن اقدام شد .

شد باقبال شهنشه ختم کار جنگلی  
جنگل از خلخال و طارم امن شد تا انزلی  
دولت دزدان جنگل سخت مستعجل فتاد  
دولت دزدی بلی باشد بدین مستعجلی  
هرچه ابر انبوه باشد زود گردد منتشر  
هرچه خور پوشیده ماند زود گردد منجلی  
بهر یغمای ولایت خوابها دیدند ژرف  
آن یکی طهماسب شه شد آند کر نادرقلی  
پاس ملت را میان بستند و شد باری زسیم  
کیسه ملت تهی ، صندوق آنان ممتلی  
هر که را بر تن قبا دیدند کنند آن قبا  
هر که را در بر حلی دیدند بردند آن حلی  
از در دین و وطن کردند با اهل وطن  
آنچه بوسفیا نیان کردند با آل علی  
دعوت اسلامشان شد غارت اسلامیان  
دعوت حقّی که یارد دید با این باطلی  
دین پژوهی را نباشد نسبتی با رهنزی  
رهنوردی را نباید راست دعوی با شلی

راست ناید ملک داری هیچکجه باخودسری  
 بر نتابد داد خواهی هیچکجه با جاهلی  
 بهر تاراج و فنای قوم بنمودند سخت  
 گه بلشکر عارضی ، گه درولایت عاملی  
 سارق و قاتل ز هرسوگردشد بر گردشان  
 زین قبل انبوه شد جیشی بدان مستکملی  
 از خیالی بود یکسر جنگشان و صلحشان  
 جنگشان از تیره رائی صلحشان از غافلی  
 هدیه‌ها دادند و رشوت‌ها به طماعان ری  
 تا بر آشوبند مردم را بصد حیل و لی  
 زودتر ز اندیشه این روزگار آشفته‌گان  
 روزگار آشفته بر نا بخردان جنگلی  
 اینک اندر بنگه آنان بنام شهریار  
 خطبه خواند خاطب لشکر باوای جلی  
 مملکت چون یار گردد باوزیری هوشمند  
 زود بر خیزد ز کشور راه و رسم کاهلی  
 کارها یکرویه گردد، مملکت ایمن شود  
 عدل و داد آید بجای جادوئی و تنبلی  
 منت ایزد را که بافر شهنش یار گشت  
 پاک دستوری بدین دانائی و روشندلی  
 صاحب اعظم وثوق دولت عالی ، حسن  
 مشتهر در مقبلی ، ضرب المثل در عاقلی  
 ای مهین صدر معظم ای که بیروی تو بود  
 مسند فرمانگذاری غرقه اندر مهملی

منکران پار اکنون مؤمنان حضرتند

قا بلیت زود پیدا گردد از نا قابلی

میز والائر ز شخصی بی خرد بر پشت میز

صندلی بهتر ز مردی بی هنر بر صندلی

تاتو گشتی بوستان پیرای این کشور، نماند

هر غرابی را در این گلشن مجال بلبلای

خاطر ملت شد از فکر متینت مطمئن

صفحه کشور شد از رای رزینت صیقلی

یا زدانش مرد جوید نام، یا زاقبال و بخت

نامور صدرا تو هم دانشوری، هم مقبلی

نیکخواه ملک را در جام شیرین شربت

بد سکال ملک را در کام ناخوش حنظلای

مر سیاست را بصدر اندر وزیر سائسی

مر حماسه را بملک اندر امیری پر دلی

داهی شرقی و لیکن در درایت غربی

مرد امروزی و لیکن آیت مستقبلی

چون بکار نظم بنشیننی حکیم طوسی

چون بگاه نطق بر خیزی خطیب وائلی

چونکه درمجلس کرائی زیب بخش مجلسی

چونکه در محفل نشینی آفتاب محفلی

دور گیتی کرد کامل شهرت بوزر جمهر

تو بعهد خویشتن بوزر جمهر کاملی

این وزیران معظم وین گرامی خواجگان

عاقلمند اما تو ای دستور اعظم اعقلی

کید بدخواهان نگیرد در تو آری چون کند  
 با فر سیروس کید جادوان بابلی  
 تو مرا خواهی که اندر نظم شخص اولم  
 من تو را خواهم که اندر عقل شخص اولی  
 از کلام پارسی گویان درخشد شعر من  
 همچنان کز شعر تازی شعرهای جاهلی  
 شوق مدح و آفرینت بر شکسته طبع من  
 کرد آسان این قصیدت را بچندین مشکلی  
 تاجدا باشد بمسلک بلشویک از منشویک  
 تا دو تا باشد بمذهب شافعی از حنبلی  
 نخل احباب تو را کامل شود بار آوری  
 گشت اعدای تو را حاصل شود بی حاصلی  
 اندرین دولت بیائی سالیان واری بجای  
 عفو در کار عدو، انصاف در کار ولی  
 دیر مانی دیر تا این ملک را از دست و پای  
 غلّ محنت برکشائی، بند ذات بگسلی

## ورزش

در سال ۱۳۱۴ بمناسبت پایان ساختمان ورزشگاه امجدیه سروده شده است.

|                            |                             |
|----------------------------|-----------------------------|
| تن زنده والا بورزند کی است | که ورزند کی مایه زندگی است  |
| بورزش گرای و سر افراز باش  | که فرجام سستی سرافکندگی است |
| بسختی دهد مرد آزاده تن     | که پایان تن پروری بندگی است |
| دلی بایدت روشن و تن درست   | اگر جانت جویای فرخندگی است  |
| کسی کاو توانا شد و تندرست  | خرد را بمغزش فروزند کی است  |

هنر جوی تا کام یابی و ناز  
ز ورزش میاسای و کوشنده باش  
درخشیدن این بلند آفتاب  
نیاکانت را ورزش آن مایه داد  
تو نیز از نیاکان پیاموز کار

که جویندگی راه یابندگی است  
که بنیاد گیتی بکوشندگی است  
ز بسیار کوشی و کردندگی است  
کدشهنامه زایشان بتابندگی است  
اگر در سرت شور سرزندگی است

## هند و ایران

این قصیده پس از استقلال هند گفته شده و ظاهراً ناتمام است .

هند و ایران برادران همنند  
آنیکی شیر و آندگر خورشید  
پارس شیر است و هند خورشید است  
سیر چشمند هر دو چون خورشید  
صاحب همتند و جود و سخا  
هر دو والا تبار و صاحب قدر  
فخر تاریخ و زینت سیرند  
منزل وحی و مهبط الهام  
عاشق میهمان و طائب ضیف  
هر دو حیران ز شاه تا بگدا  
شهره اندر مروتنند و وفا  
در تحمل نظیر (اچمن) و (رام)  
در ره هند جان گرفته بکف  
مغول و ترک و روس در ره هند  
خام طمعان هماره در این ملک  
هر بقرنی دو ثلث مردم ما

زبده نسل آریا و جمند  
نزد مردم براستی علمند  
پشت بر پشت پاسدار همنند  
گرچه چون شیر گرسنه شکمند  
زان بهر جا عزیز و محترمند  
هر دو عالی مقام و محتشمند  
معدن علم و منبع حکمند  
مخزن فکر و صاحب همنند  
خصم دینار و دشمن درمند  
هر دو عریان ز فرق تا قدمند  
مثل اندر سخاوت و گرمند  
در شجاعت عدیل روستمند  
اهل ایران از آن بعده کمند  
بر سر قتل و غارت عجمند  
حامل فقر و درد و رنج و غمند  
زین بلیات خفته در عدمند



|                             |                           |
|-----------------------------|---------------------------|
| همچو ما در شکنجه و المند    | نیست بر هند منتی کایشان   |
| کآیت ظلم و مظهر ستمند       | باد لعنت بظامعان بشر      |
| که درو غول و دیو و دد بهمند | بر سر راه هند صحرائیست    |
| در عداد و حوش منتظمند       | آدمیزادی از درو باقیست    |
| بسته آب و نان بیش و کمند    | کار داناان مملکت کم و بیش |
| تشنه کامند و در کنار یمند   | مغز خالی و پای بر سر گنج  |
| خلق باید که قل اعوذ دمنند   | منت ایزد که هند گشت آزاد  |
| و اهل ایران ز صحبتش دژمند   | صحبت هند شد به نفت بدل    |

### مجسمه فردوسی

بمناسبت افتتاح مجسمه فردوسی در تهران بتاريخ دهم مهرماه ۱۳۲۴ خورشیدی  
گفته شده است .

مهرگان آمد به آئین فریدون و قباد  
وز فریدون و قباد اندرزها دارد بیاد  
گوید ای فرزندان ایران راستگوئی پیشه کن  
پیشه ایران چنین بود از زمان پیشداد  
در چنین روز گرامی هدیه ای آمد ز هند  
هدیه ای عالی ز سوی پارسی زادان راد  
طرفه تندیس فرستادند از هندوستان (۱)  
زان حکیم پاك اصل و شاعر دهقان نژاد  
نصب گشت اینجا بامر خسرو ایران زمین  
روز عید مهرگان جشن فریدون و قباد

(۱) تندیس بفتح اول بمعنى تن مانند است چه دیس بمعنى مانند باشد، بمعنى تمثال و پیکر و کالبد نیز آمده است. (برهان) .

ای حکیم نامی، ای فردوسی سحر آفرین  
 ای بهرفن در سخن چون مرد يكفن اوستاد  
 شور احیای وطن گر در دل پاکت نبود  
 رفته بود از ترك و تازی هستی ایران بیاد  
 خلقی از نوزنده کردی، ملکی از نو ساختی  
 عالمی آباد کردی خانه ات آباد باد  
 نیست غم گر حرمت اهل زمان نشناختند  
 هر هنر مندی بعصر خویش محروم اوفتاد  
 روح و آوای تو در گفتار نیکت زنده است  
 روح بد خواه تو در سر پنجهٔ جهل و عناد  
 غزنوی گر کرد خبطی، پهلوی جبران نمود  
 آن شه ار بیداد فرمود، این شهنشاه داد داد  
 این زمان صدر اجل در حلقهٔ اعیان ملک  
 نصب تندیس ترا در این مکان بازو کشاد  
 پرده بگرفتند روز مهرگان از روی تو  
 خاطر ناشاد ایرانی شد از روی تو شاد  
 خواند در میدان فردوسی بهار این چامه را  
 پس بر تندیس فردوسی بتمظیم ایستاد  
 تا جهان باقیست باقی باد ایران بزرگ  
 دوستانش کامیاب و دشمنانش نامراد  
 شاه ایران نامجوی و خلق ایران کامجوی  
 فرزندان در او باقی الی یوم المعاد

## ما بکاریم و دیگران بخورند

اول ماه دی انوشروان  
در سر راه دید مزرعه ای  
که در او بود مردم بسیار  
رفت بیرون ز شهر بهر شکار

\*

در یکنی باغ پیرمردی دید  
دانه جوز در زمین میکاشت  
که بگذشته است عمر او زنود  
که بفصل بهار سبز شود

\*

شاه گفتا به پیرمرد حریص  
پایهای تو بر لب کور است  
که چرا حرص میخوری چندین  
تو کنون جوز میکنی بزمین؟

\*

جوز ده سال عمر میخواهد  
تو که بعد از دو سال خواهی مرد  
که قوی گردد و بیمار آید  
گرد کان کاشتن چکار آید؟

\*

پیر گفت ای شهنشه عادل  
دیگران کاشتند و ما خوردیم  
مردم از کاشتن زیان ببرند  
ما بکاریم و دیگران بخورند

## کجاست؟

خارند گلبنان، چمننا پس گلت کجاست

پر شد ز زاغ، صحن چمن بلبلت کجاست

استنبلا! خلافت اسلامیت چه شد

عثمانیا! جلالت استنبلت کجاست

خون شد قلوب خلق ز تهران و آنقره  
 ای شرع پاک مصطفوی! کابلت کجاست  
 زد لطمه فیل هند بقرآن ، محمددا!  
 محمود شیر پرکنه زاولت کجاست  
 تهران خراب شد زغزان، سنجرت چه شد  
 ... کفر محو شد ار طغرالت کجاست



## مطایبات بهار

ملك الشعراء بهار در مطایبه كوئى و هجوسرائى رغبت نداشت همچنانكه در  
پیرامون مداحى و ستایشهای بیجا از اشخاص نیز کمتر میگشت. بدین جهت در میان  
اشعار بهار بهجویات کمتر بر میخوریم جز در مورد کسانیكه در اوایل جوانی او را آزار  
میدادند و از فرط حسد نمیخواستند اشعار او را از آن او بدانند. یا مخالفان سیاسى او  
كه با تهمت‌های ناروا و دشنام‌های ظالمانه قلب لطیف شاعر را می آزرده و دردم این  
اشخاص چند قصیده و قطعه دارد كه با حذف اسم اشخاص و از نظر ارزش ادبی بچاپ آن در  
دیوان مبادرت شد.

### بهار شیروانى (۵)

|                                    |                                 |
|------------------------------------|---------------------------------|
| بشهر شروان بُد شاعری بهار بنام     | كه شهره بود به طبوعی و سخن دانی |
| بملك طوس من ایدر بهار كردم نام     | بفال فرخ بشكفتكى و ریانی        |
| وزان سخنور جز اندكى ندانم شعر      | هم آنچه دانم دانند عالی و دانی  |
| بشعر خویش هم اکنون مفاخرت نكنم     | كه فخر بر هنر خود بود ز نادانی  |
| بدیو مردم نادان همی نه بندم دل     | كزین گروه نبینم بجز گران جانی   |
| ولی از اینان یكتن شدست خصمی من     | برای ابلیسی و بخوی شیطانی       |
| همی چه گوید گوید كزان بهار تورا ست | ز شعر دفتری انباشته به پنهانی   |
| چه باز گویم با ابلهی چنین كه ز جهل | نكو نداند شروانى از خراسانی     |
| چه رنجه دارم تن درستیز آنكه بود    | به ... خوردنش آسایش و تن آسانی  |

دریغ باشد پرداختن بچونین دیو      مرا که هست بملك سخن سلیمانی  
ایا فسانه بجهل و دریده . . . و کفر      چنانکه سلمان در پاکی و مسلمانی  
به . . . خویش فرو بر سطر . . . بهار      سپس بسنج که طوسی است یا که شروانی

### در ذم یکی از عمال آستان قدس رضوی که بهار را در مشهد تکفیر کرده بود

ای جناب میرزا . . . . از بهر چه .  
حکم بر کفر من دلریش محزون داده‌اید  
اشتباهات عجیب و انتسابات خنک  
همچو آروغ از درون سینه بیرون داده‌اید  
چون منی در آستانه باعث ضعف شماست  
زان سبب در عزل من دستور معجون داده‌اید  
گر برای هجو اول بود، کان هجوی نبود (۱)  
کز غضب رخساره را رنگ طبرخون داده‌اید  
ور برای دست بوسی بود، کان روز آدمم  
لیک دیدم صلح را ترتیب وارون داده‌اید  
خود سراپا جوهر هجوید و بهر هجو خویش  
زین خریته‌ها بدست خلق مضمون داده‌اید  
داد نتوان شرح نسبت‌ها که بر این بی‌گناه  
آنچه سابق داده‌اید و آنچه اکنون داده‌اید  
من ز شفقت هجو را هر چند کمتر گفته‌ام  
از لجاجت لفت را هر لحظه افزون داده‌اید  
شاعران طوس ملعونند ای عالی جناب  
چون ندای جنگ با این قوم ملعون داده‌اید

امسال در امتحان شاگردان  
 از شدت خبث جمله را رد کرد  
 هر گوشه که بُد معلمی دانا  
 هر جای که دید لوطیئی نادان  
 از قوت معلمین فاضل کاست  
 بخشید سپس هزارگان دینار  
 در راه کتابهای بی مصرف  
 کوئی که در انتخاب هر چیزی  
 شخص عربی گماشت تا سازد  
 اسرار طبیعی و مقالیدش  
 اوزر بشفای بو علی بخشد  
 از ترجمه شفا چه سود امروز  
 آنجا که بر آسمان پرد مردم  
 این نخبه کار اوست خود بنگر  
 اینخواجه دریغ لطف شاهنشده  
 غبنا که دراز مدتی دل را  
 پنداشتم ار مرا غمی زاید  
 آوخ که ز جبن و غفلت افزودی  
 خواهم که حمایت از تو برگیرد  
 تا بادوسه هجو آن کنم باتو

بگشاد عناد فطیش پرچم  
 بنواخت بعلم ضربتی محکم  
 زد نیش بر او چو افعی ارقم  
 بر جمع افاضلش نمود اقدام  
 بنهاد بصرفه مبلغی بر هم  
 آنرا که نبود قدر یک درهم  
 تقسیم شد آنچه بد درین مقسم  
 بوده است به کج سلیقگی ملزم  
 در سیرت شیعیان یکی معجم  
 پر کرده جهان و نزد ما مبهم  
 تا بنهد از آن بزخم ما مرهم  
 کی قطره کند برابری با یم  
 نازش نسزد بر اشهب و ادهم  
 تا چیست بقیتش ز کیف و کم  
 بر چون توسفیه پر زباد و دم  
 در دوستی تو داشتم خرم  
 در چشم تو از غم من آید نم  
 هنگامه بستگی غم بر غم  
 آن آصف بارگاه ملک جم  
 کت خانه شود حظیره ماتم

### بیکى از روزنامه نویسان فحاش

ابلهای زان خط که هر روزش بدقتر میکشی

بر سر تقوی و ایمان خط دیگر میکشی

ساغری کز جرعه نوشی هاش رانی عیب ما  
 گربچنگ آری تواس لاجرعه بر سر میکشی  
 شب بعیب پاک مردان خامه را سر میکنی  
 روز بر قتل عزیزان پاچه را ور میکشی  
 بر دل کشور نشینند چون خدنگ زهر دار  
 آه هائی کز ته دل بهر کشور میکشی  
 نیست گرمای وطن ماچه خر از بهرش چرا  
 تیز چون خرمیدهی و نعره چون خرمیکشی  
 گاه ترک و گاه آلمان، گاه روس وانگلیس  
 مادر بیچاره را زیندر به آن در میکشی  
 مادر خود را تو خود بردی به آغوش حریف  
 از چه مادر قحبه آه از بهر مادر میکشی  
 میکنی بیچاره مادر را بچندین جا عروس  
 وز تعصب تیغ بر روی برادر میکشی  
 می ستانی محرمانه پول از بیگانگان  
 پس بروی آشنا از کینه خنجر میکشی  
 هیچ میدانی چرا بیگانگان بر روی تو  
 خوب میخندند، زیرا بار بهتر میکشی  
 زانکه با لاقیدی و بی آبرویی روز و شب  
 فحش و بهتان می پرانی جر و منجر میکشی  
 گر هنر مندی باصلاحات بردارد قدم  
 پاچه اش چسبیده خوش را بساغر میکشی  
 و ر سخمندانی سخن گوید باصلاح وطن  
 با دوصد دشنام از آن بدبخت کیفر میکشی



ور باو چیزی نچسبید از جنایات عموم  
 زیر دشنام می و افیونش اندر میکشی  
 کیست آن میخواره و افیونی صافی ضمیر  
 تاتورا گوید که ای خر خیره عرعر میکشی  
 من اگر می میخورم تو چیز دیگر میخوری  
 و رمن افیون می کشم تو چیز دیگر میکشی

### بیکی از وکلای مجلس (۱)

ای سید عراقی شغلی دگر نداری  
 یا دخلکی تراشی یا پولکی در آری  
 و اینجا که دخلکی نیست آری خلاف اگر چه  
 فرمان عمو بحسد بر عیسی و حواری  
 بیچاره ای بهر کار جز کار چاپلوسی  
 بیگانه ای ز هر فن ، جز فن مفتخواری  
 در کربلا ندیدی جز علم جیب کشیدن  
 و اندر نجف خوانندی جز درس خر سواری  
 دلال مظلماتی مبل ادا رجاتی  
 که در محاسباتی ، که در خزانه داری

(۱) بعد از ختم مجلس دوره ششم شاه و تیمورتاش مصمم گردیدند که نگذارند من و مرحوم مدرس و چند تن دیگر از دوستان ما انتخاب شوند و چون تیمورتاش میدانست که از من میتوانست استفاده علمی و ادبی کنند توسط وزیر فرهنگ قرارداد بودجه مختصری بمجلس پیشنهاد نمایند تا من همراه یکی دونفر برویم بفرنگستان و کتب فارسی و عربی را که در ایران نایابست عکس و نسخه برداریم و بایران بفرستیم - من هم محض خدمت بفرهنگ حاضر شدم - بودجه رفت بکمسیون بودجه ولی چون محمدخان درگاهی رئیس شهربانی بامن و تیمورتاش مخالف بود حاج . . . و حاج آقا اسمعیل عراقی را برضد من و بودجه مزبور تحریک کرد ، از قضا آقای تقی زاده هم نظر باینکه اسمی از من در بین نبوده بابت بودجه مزبور مخالفت کرده و گفت فعلا باما می دوست نومان که بمیرزا محمدخان قزوینی بدهند نسخه هارا تداوک خواهد کرد و بالجمله بودجه در کمیسیون رد شد . این قصیده را من در هجو سید اسمعیل عراقی گفتم . ۲۰ بهار

## مطایبات

بد قلب و روسیاهی بد اصل و دین تباهی  
هم ملعنت پناهی ، هم مفسدت شعاری  
حود را همی چه پوشی چون آب در بن چه  
کز افتضاح پیدا چون شعله بر مناری  
ریش و ردا و مندیل فسق ترا نپوشد  
زیرا چو بوی ناخوش از پرده آشکاری  
در کار خیر سستی، در اخذ رشوه چستی  
از بسکه نا درستی ، از بسکه نا بکاری  
داری گمان که خسرو شناسدت ، نه بالله  
شاه ازمن و تو صد بار زیركتر است باری  
تو خام قلتبان را خسرو نكو شناسد  
لیکن برو نیارد از فرط پخته کاری  
چوپان حکمت اندیش در صدمه بز و میش  
بیند مواشی خویش در وقت سر شماری  
باشد دو روئی تو نزدك شه مسلم  
چون سکه های مغشوش پیدا ز کم عیاری  
من مورد عتابم اما که بی گناهم  
تو مورد عطائی اما گناه کاری  
تو سود خویش خواهی در حضرت شه نشه  
من خیر خلق خواهم در قرب شهر یاری  
زین خیر خواهی من خسرو زیان نه بیند  
تو از خبائث خویش آنرا زیان شماری  
بر بنده شد اشارت کاز انتخاب بگذر  
نا خدمت وطن را طرزی دگر گذاری

من در وطن پرستی مشهورم و وطن را  
 محتاج شاه دایم ویز، طرز ملکداری  
 بهر وطن گذشتم از سود خویش و بالله  
 گر قصد جان نماید، شادم بجان سپاری  
 گر مملکت گلستان گردد ز مُردن من  
 من مرگ خویش خواهم از پیشگاه باری  
 لیکن تو کیستی خود تا از وطن زنی دم  
 کاز سفره اجانب شادی بریزه خواری  
 من تکیه گاه پنهان از اجنبی ندارم  
 تو تکیه گاه پنهان جز اجنبی نداری  
 ورنه چرا چو خسرو بگماردم بخدمت  
 تو در خرابی آن همت همی کماری  
 من محنت سفر را پذیرفتم و گذشتم  
 از خانمان و اطفال وز جفت و از جواری  
 من در هوای خسرو از کام دل گذشتم  
 تو چیست کزین غم جان میکنی بزاری  
 بودم گمان که گر شه بر من شود گران سر  
 اول تو در شفاعت پا در میان گذاری  
 اکنون شهم ببخشید لیکن تو می نبخشی  
 رحمت بر این مروت وین طرز دوستاری  
 من آمدم بزینهار اندر پناه خسرو  
 خسرو کجا شکبید از زینهار داری  
 شه زینهار داری داند، ولی تو نا کس  
 کوئی که شه نخواهد جز زینهار خواری

تو خشم پادشه را دانی ، ولی ندانی  
 کآن خشم راست همراه فضل و بزرگواری  
 تو کوری و ز خورشید جز گرمیئی ندانی  
 کز چشم تست پنهان آن نور کرد گاری  
 من از تو پیش بودم در خدمت شهنشه  
 لیکن اعادی من کردند بد شعاری  
 شادم که عدل یزدان کیفر کشید از آنقوم  
 وز آستان خسرو افکندشان بخواری  
 روز تو هم سرآید ، روزی که شاه گیتی  
 بخشد بپاکمردان سر خط کامکاری

### بیکسی از معاندین

|                           |                         |
|---------------------------|-------------------------|
| ای ... ای سفیه نادان      | سر گشته تیه بغی و خذلان |
| بدبخت کسی که چون تو باشد  | یک عمر بکار خویش حیران  |
| منفور بنزد پیر و برنا     | ملعون بر کافر و مسلمان  |
| از روز ازل فکنده ابلیس    | در قلب تو کار گاه عصیان |
| آئینت سفا هتی هویدا       | پیمانت حماقتی نمایان    |
| تو ز اهرمنی و از تو بیزار | روح مشی و روان مشیان    |
| ای مغر تو خوابگاه ابلیس   | وی قلب تو جایگاه شیطان  |
| ای مایه ننگ اهل تبریز     | از حکما بساد تا شتر بان |
| با این تن خشک و این قیافه | هستی ز کدام جنس حیوان   |

بوزینه سل گرفته ای تو  
 در کار معاشرت چنان تلخ  
 بنشینی و بر نمک بری دست  
 خود را تو ز مصلحان شمردی  
 هستی بقیاس مصلحان، تو  
 هستی تو بطعم و بوی پیدا  
 شد پارسی از تصرف تو  
 خشکیده و خامشی تو، کوئی  
 چولی قزکی ولی نه زان جنس  
 الفاظ بکسره میگذاری  
 ورنه تو کجا و آل کسری

پوشیده بتن لباس انسان  
 کز تو نشود رفیق، خندان  
 بر خیزی و بشکنی نمکدان  
 این نام بخود نهادهی آسان  
 چون ز آب فرات آب غلیان  
 هر چند شوی برنگ پنهان  
 مهمل چو کلام جان بن جان  
 چولی قزکی بدست طفلان  
 کز وی طلبند خلق باران  
 زان کسرویت شده است عنوان  
 ای مایه ننگ آل قحطان

### ماده تاریخ

صبا روزیکه عصرش کرد سخته  
 هلو ی مفت و سیب آمد بدستش  
 دگر سی تخم مرغ نیم رو را  
 سپس ده شیشه لیمو ناد نوشید  
 پس آنکه با زنش خسبید و آخر  
 زن بیچاره اش با حالت یأس  
 بقصد فصد او بودند اما  
 بهر جا شد زدندش چند نشتر  
 بمرکش شورها کردند مخلوق  
 بتاریخ و فاش طبع بنده

بیک مجلس دو من سیب و هلو خورد  
 ز حرص آنجمله را یکجافرو برد  
 یکا یک در میان معده افشرد  
 زهی پرخور، زهی پردل، زهی کرد  
 همانجا سخته کرد و خونس افسرد  
 بیالینش طبیبی چند آورد  
 نجستند اندر آن هیکل رگی خرد  
 نه خون آمد نه رگ جنباند تا مرد  
 که او مخلوق را بسیار آزد  
 مکرر سفره اشعار گسترده

مصاریع مناسب را مکرر  
خودش از کور آخر سر برون کرد  
جلو افتاد سالی بیست مرکش  
دل یاران بدرد آورد از اینسرو  
بمن بهتان بسی زد تا به نفرین  
بطمع جیفه دنیا بدی کرد  
دل موری میازار ار چه خرد است  
جوانمرگی است قسم مردم آزار

ز روی امتحان بنوشت و بشمرد  
بگفت آری (صبا از پر خوری مرد) ۱۳۴۳  
شتا بان رفت سوی کور با فرد  
بدل شد صاف بر نائیش با درد  
بر او تیری زدم کش بر جگر خورد  
بدنیا هم در آخر جیفه بسپرد  
که خردك نالشی سازد توراً خرد  
اگر کنت است اگر دوك است اگر لرد

## و نیز

شد سیه پوش از غم مرک صبا . . . .  
زین مصیبت ملت اسلام قرمز پوش باد  
کرد بانیکان ستیزه تا که شد همدوش مرک  
هر که با نیکان ستیزد با اجل همدوش باد  
عیب پا کان کرد تا خاموش گشت اورا زبان  
هر زبان کاو عیب پا کان می کند خاموش باد  
هر که بار دوش ملت گشت مانند صبا  
بار نعش رهروان مرک را بر دوش باد  
بد سکاال ملک و ملت بود از آن منفور شد  
بد سکاالان را صدای مرک او در گوش باد  
نفرت ملی نمایان شد بیای نعش او  
بر سر این ماجرا ایدوستان سر پوش باد  
پتك نفرت خورد زیرا سکه مغشوش بود  
پتك نفرت بر سر هر سکه مغشوش باد

کاروان شد . . . و ناهید و . . . و . . .

هو که بر این کاروان نعش صبا چاوش باد

بهر تاربخش رقم زد کلك مشکین بهار

از قفای بد سکالان آب راحت نوش باد

۱۳۴۳ ق

## در هجو یکی از زنهای تهران

نامحرمان صلاى خبردار میکشند  
در بزم عیش باده گلدار میکشند  
در نزد غیر پرده ز رخسار میکشند  
نایب حسین را بسر دار میکشند  
گوئی که خرس راسوی بازار میکشند  
بر گرده کمان و دف و تار میکشند  
او را میان خانه باصرار میکشند  
می میخورند و عربده بسیار میکشند  
بر جسته فحش داده و سیگار میکشند  
تا صبحدم ز گرده هم کار میکشند  
کاجا حجب ز چهره اسرار میکشند  
بازار . . . فروشی و . . . جار میکشند

هر شب میان خانه افسر زن . . .  
مرد و زن و پدرزن و مادرزن و عروس  
کدبانوان و دخترکان و عروسکان  
از بس غریو و هلهله، گوئی میان جمع  
ضرب و غریو و کف زدن خارج از اصول  
مشدی عباد و قربده و دنبلی . . .  
هر کس که نیم شب ز خیابان گذر کند  
کف میزنند و هلهله بسیار می کنند  
همسایگان خسته مسکین ز خواب خوش  
دنبک روان و دایره گرم و رنود مست  
پرسیدم از پلیس محل کاین سراز کیست؟  
نرمك جواب داد که هست این حر مسرا

## بمناسبت کوتاه کردن زنان گیسوان خود را

دل از عشق زنان یکسو کشیدند  
در آغوش جوانان آرمیدند  
سوی این ماجرا با سر دویدند  
که گفتی زن از اول نافریدند

شنیدستم در امریکا گروهی  
ز دست بیوفائیهای نسوان  
همانکه دسته‌ای در شهر پاریس  
چنان شد رسم کار بچه بازی

زنان از دیدن این غبن فاحش  
 پس آنکه بهر استرضای مردان  
 بیر کردند رخت تنگ و کوتاه  
 شد این مد در جهان مقبول و هر جا  
 بایران هم سرایت کرد این کار  
 طلائین طره و مشکین کلاله  
 سر خود را کچل کردند و زین غم  
 بیک تقلید بیجا این بلا را  
 سخن کوتاه کنم دور از عزیزان  
 سر انگشت پشیمانی گزیدند  
 بعزم امردان کسوت گزیدند  
 سراسر زلف با مقراض چیدند  
 زنان کیسوی مشک افشان بریدند  
 زنان فرموده شیطان شنیدند  
 درو کردند و قلب ما دریدند  
 دل ما را بخاک و خون کشیدند  
 دو دستی بر سر خود آوردند  
 زنان یکسر بگیس خویش ...

### باز هم بهمان مناسبت

سراسر تار کیسوی سیه چیدند خانمها  
 ندانم از چه این مد را پسندیدند خانمها  
 کمند زلف بکشودند از پای گنهکاران  
 گناه بستگان عشق ، بخشیدند خانمها  
 دلا آزاد شو کان دام دامن گیر کیسو را  
 بر غبت از سر راه تو بر چیدند خانمها  
 کسی بی شقه کیسو نمی بندد بخانم دل  
 که خلق از شقه کیسو پرستیدند خانمها  
 مسلم بود جنس نر بود از ماده خوشگلتر  
 چه خوب این مدعی را زود فهمیدند خانمها  
 ز فرط بچه بازی ها پیاریس این عمل مدشد  
 در ایران هم پی تقلید جنبیدند خانمها  
 سخن دور از مقام دوستان، زین حرکت بیجا  
 بگیس خویش وریش شوهران ... خانمها



## گیو تاجر

کیو تاجر نموده این اوقات  
مورد آزمون هر نادان  
رویه اش وصله‌ای ز چکمه زال  
سپر طوس بوده کز دم تیغ  
نوک آن تیز همچو نیزه کیو  
رنگ آن همچو چهره عفریت  
شوم چون کفش شر جلیل عرب (۱)  
مایه نقرس و کفیدن پای  
در خور پوشش حسن ...  
هر که آنرا بدید و خنده نکرد  
و آنکه آنرا خرید و گریه نکرد  
و آنکه پوشید و پای او نشکست

چارقى چند وارد از لندن  
مایه امتحان هر چلمن  
زیره اش تخت چارق بهمن  
رفته از کار، روز جنگ پشن  
دهنش باز چون چه بیژن  
پوزه اش همچو پوز اهریمن  
کهنه چون موزه اویس قرن  
همچو کفشی که باشد از آهن  
کج و معوج چواصل پای حسن  
یا بود کور یا بود کودن  
یا ز سنگ است پاش یا ز چدن  
هر چه دارد گنه بگردن من (۲)

## در هجو کسی که بهار را حبس کرد

من و تو هر دو ای ....  
تو کنون از وجوه هندستان  
برخ خود پی فریب عوام  
تو مرا حبس میکنی آوخ  
چون مرا بینی و تورا بینم  
تو از آن اخم های اجمالی  
خنده من چو شیر شرزه نر  
کاین پس از اخم میکند نغ نغ

دوجوانیم شوخ و مندیلی  
زر ستاندستی و کنی پیلی  
شکلکی بسته ای تو تبدیلی  
شرم بادت ز ننگ فامیلی  
هر دو مان میشویم پاتیلی  
من ازین خنده های تفصیلی  
اخم تو چون جهود تنزیلی  
و آن پس از خنده میزند سیلی

(۱) قصه «شر جلیل» عرب در آغانی است که کفش او بعد از مرگ در قبیله‌ای پیداشد و پدرش آن قبیله را در آتش راند و کشت.

(۲) مربوط بکفشهای قدیم گیواست، حالا انشاله آنطور نیست

## در هجو يك سياست‌آب روحانی

|                                   |                                   |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| تا چند بمانند عمر صدر گزینی       | ... ای شخص عمر شکل عمر خوی        |
| گاهی بخلا با نمك و سر که قرینی    | گاهی بملا با كلك و كوزه رفیقی     |
| با خلق نه ، بل بازن و فرزند بکینی | خود خواهی و ... چون زاده خطاب     |
| او دشمن ایران بدو تونیز چینی      | او محو ریاست بد و تونیز چنانی     |
| لیکن تو پدر سوخته برهم زن دینی    | فرقش بمیان هست که او حامی دین بود |
| شك نیست که بر سیرت عثمان ...      | از عدل عمر نیز ندانی و در این فن  |
| خون تو بریزند که مستوجب اینی      | باید که بسان عمر و عثمان این خلق  |

## شوخی در پارلمان

|                           |                           |
|---------------------------|---------------------------|
| کای مثل در بلند فریادی    | دوش گفتم به دست غیب و کیل |
| نام این بنده را به استادی | در کمیسیون خارجه بنویس    |
| که چنین است شرط آزادی     | داد پاسخ: سپید خواهم داد  |
| تو همیشه سپید میدادی!     | گفتمش مایه تعجب نیست      |

## تازی، ترك، کسروی

|                                |                                |
|--------------------------------|--------------------------------|
| وی ترك محقق ، نبوی از چه شدی ؟ | ای تازی! ترك معنوی از چه شدی ؟ |
| ای سید ترك، کسروی از چه شدی ؟  | ور بودی ترك و بعد سید کشتی     |

## اشعار بلهجه محلی

استاد بهار در سال ۱۳۱۲ خورشیدی قصیده‌ای بلهجه مشهدی ساخته و از دوازده برج و برخی دیگر از کواکب فلکی، باتشبیهاط لطیف و اصطلاحات محلی، نام برده و مناسبات هر يك از ستارگان را با هم، بطریق مطایبه و سبك جالبی بیان کرده است.

هرچند درك معانی لغات و اصطلاحات مشهدی و حتی خواندن آن برای غیر خراسانی قدری مشکل است ولی برای ثبت دردیوان قسمتی از آن قصیده که مربوط به دوازده برج میباشد با اضممام چند غزل و قطعه بلهجه مشهدی، که از آثار قدیم و ایام زندگی بهار در خراسان است، در زیر چاپ میشود و معانی لغات و اصطلاحات محلی در پایان اشعار آورده شده است.

### دوازده برج

اَمْشَوْ دَرِ بَهشتِ خُدا وَا يَهْ پِنْدَرِي  
مَاهِرْ عَرْشِ مَنَنْ شَوِ آرایَه پِنْدَرِي  
او زهره گه ميگي خَطَرِي مَاهِرَه مَخَه  
و از مَوْشَتَرِي بزهره خَطَرُ خَوَايَه پِنْدَرِي  
ماه تَمُوم، يوسَف و زهره كنج ابر  
از پُوشْت پرده چشم زليخا يَه پِنْدَرِي  
بُخَدِ فِلَكِ مِثَالِ بَساطِ جَوَاهِرِي  
پُور از جَوَاهِرَه، تَه دريا يَه پِنْدَرِي

یا وَخْتِ صُحْبِ ، روی چمن واؤ نیمه وا  
 سیصد هزار نرکس شلایه پندری  
 ای بُرِ زر وِرَقْ که بزِ چُخِدِ آسمون  
 چِسْبُنْدَه آن ، بِرِی خَطِرِ مایه پندری  
 چِسْبُنْدَه قُشْدِلِی به کَغْدِ بازِش آسمون  
 ور کهکشونش دُنْبَلَه پیدایه پندری  
 سه خواهر ون کشیده به پیش جدی قطار  
 سه چوچه دُنْبَلَه سِرِ بابایه پندری  
 گُسْبَنْدِ گَرِ نِکا بفلک ، چهره با گُذُل  
 میدون شاخ جنگی و دعویّه پندری  
 جوزا کیر یفته کورنه افتاده پوشتِ کو  
 بومبِ فَلَکِ مِثالِ کورِ کایه پندری  
 خرچنگ کرده خَفْ که بچسبه بکُندِ او  
 ایساخ که پوشتِ لُمْبَرِ جوزایه پندری  
 او شیرِ گَرِ نِکا مِخَه کُندُم چرا کینه  
 نزدیک خوشه وِسْتَدَه ، چار وایه پندری  
 عقرب نشسته پوشتِ ترازوی ظالمی  
 پا چالدار و شاطر و نو توایه پندری  
 نیمسب ، نَصِبِ تَنِ اَدِمَه ی تیر کِمون بدست  
 نَصِبِ دِیگَشْ به عَسَبِ مُعینایه پندری  
 او بوزِ غَلَرِ نِکا ، مِزَنَه وَرِ بَییش چا  
 از توشنِکِی و ، دُلْ بته چایه پندری  
 ماهی به بوزِ مِگَه که اکر او مِخِی بُدُم  
 بوزِ پوزِ مِکِرْدَنَه که اوْت لایه پندری

ای خیمکای شو بزی و ای عرُشچه هاش

حکم عرُشچه های مُقوای پِنْدَرِی

## غزل

یقین دَرُم اثر اِمَشو بهایهای مُو نیست

که یار مَسْتَه و کوشش بگریه های مُو نیست

خدا خدا چه ثمر ای مـؤذنا کَامَشو

خدا خدای شمایه خدا خدای مُو نیست

نمود خُونَمَه پا مال و خونبها مَه نداد

زدمُ چو بردَمَنش دست ، گفت پای مُو نیست

بریز خُونَمَه با دست نازنین خودت

چِرَه که بَیْتَرَا زِی هِیچَه خونبهای مُو نیست

بهارا گر شو صدبار بمیزم از غم دوست

بجرم عشق و محبت ، هنوز جزای مُو نیست

## غزل

گفتی که مَمِیر وَخْتِه مَوَلَبِیگَمَه گفتُم

ای شیر نر عشق ، تقلا ی مُو پوچه

تا زور دَرِی تیر بَرِن بازوی صیاد

گفتُم که بیایت نخلد خار و مَوَلَمَشو

دِشَو بخِیال صَدَفِ سینه صافِت

هی هی بخدا خوب تو گفتی مَوَشِنَقْتُم

ای بوده مقدر که بچنگال تو بَقْتُم

مَو کَفْتَرِ جُون سَخْتُم و آسُون نَمِیْقْتُم

با جازوی مژگون سر راه تو ره رُفْتُم

تا وقت سحر مَرَوَرِی اشک مُسَقْتُم

همدوش بهارُم مو که هم جَفْتُم هم طاق

در بی طَقْتی طاقُم و بایاد تو جُفْتُم

## غزل

روی ماهیت رِ بینِ نا عِشْقُمِ باورِ کِنِی  
 رنگِ زردُم رِ بینِ نا جوَرِ کِمَتَرِ کِنِی  
 نَصِبِ شَوِ وَحَتِ که بوی زلفِها ت رِ مُشْنُومِ  
 کرِ بینِی روزِ مُرُ ، خَاکِ سِیا وِرِ سَرِ کِنِی  
 زلفِ کُرِ لیلیزِ آریِ بیشترِ مَزِنُ فیچی که واز  
 مثلِ بیشترِ نِمَتَنِی چرخِ مُو رِ چُنَبَرِ کِنِی  
 ای بهارِ اُقَدِرِ به پیشِ مُو مَخَنُ وَا النَّازَعَاتِ  
 کرِ بحالِ مو بیفتی الَّذِی رِ از برِ کِنِی

## قطعه

ای بهارِ طورِ نَمیری که بکنِ شُکْرِ که مرده  
 کورِ بـگوزِ که زِ دِستِشِ بَعذابِ عالمِ بود  
 خوبِ آدمِ بِمِـرَـهْ طوَرِ که مُخلُوقِ بکنِ  
 اِبْهَـا النَّاسِ کِـیـلَکِ مُرْدِ عَجَبِ آدمِ بود

## غزل

زلفای فِجْرِیُرِ درهم و بشکسته مکنِ واز  
 درِهایِ سِلَامَتِ رِ برومِ بَسْتَه مکنِ واز  
 کرِ مارِ مِخِی ، ها ، نِمِخِی نِه ، دُو کِلِیمَه  
 اینبارِ مُوَرِ مِثْلِ همه بارِ خِستَه مکنِ واز  
 یارِ اِیْنَجِیَه اِمُشَوِ مَخَنِ آوازه مِوَدَنِ  
 نام ، خادِمِ مِجِدِّ ، دَرِ کِلَدِ سَتَه مکنِ واز  
 از زلفِ کُتْنا اِیـرُویِ پیوسته شو و روز  
 مُمَرُمِ رِ کُتْنا ، رَنْجَمِ پیوسته مکنِ واز

## از يك غزل

مُومُخامْ خُودَمَ بَرُو چشمه نوشْت بَرُنُم      لَبامْ غنچه كُنُمْ شَرِقِ تُو كوشْت بَرُنُم  
دل تو سنگك بيا دِلَت بدست مُو بده      تا بمغز رقيب خرده فروشت بَرُنُم

## غزل

بالای نقره زلف سیار کله پا مکن      ای نازنین بشهر شلق شور بیا مکن  
مثل همه بما مکنی ابروت فروش      ای کارر با همه بکن اما بما مکن  
خون کرد چشمای تو دلم ر و حیا نکرد      یکبار بدش بگو: مکن ای بیحیا مکن

اگر مَخنی بهار که دلت نیکادری  
اُفَدِر بروی بچه مُردم نکا مکن

ترجمه و تفسیر لغات و اصطلاحات محلی :  
قصیده

اِمَشُو : امشب - وَايَه : باز است - بِنْدَرِي : گمان میکنی - مَاهِر : ماهرا - مَنَنْ : مینکنند  
آرَايَه : آرایش است - مِکِي : میگوئی - خَطَرِي : خاطره - مِخَه : میخواهد - واز : باز  
چُنْد : سقف - وَخْتِ صُحْب : وقت صبح - بَر : گروه، مقدار زیاد - بَرِي : باین - فُشْدَلِي : کاغذ  
های مربع الوان که به بادبادك میچسبانند - کَغْدُ بَان : بادبادك - کَسْبُنْد کَرَنگا : کوسفندرا نگاه کن  
کُذَل : کوساله کاو - کُورَنَه : کاورانه (چوبیکه کاو را با آن میرانند) بُوْمَب : بام - کُور کا : محل  
اجتماع کله کاو - کُنْد : بیضه - اِساخ : اینطور - وِسْتَدَه : ایستاده - نِیْمَسَب : صورت کو کمی که نصف بدن  
آن آدم و نصف دیگر اسباب است - عَسَب : اسب - وَر : صدای بزغاله - تُوْشَنِگی : تشنگی - دُل : دلو - آو : آب

## غزل اول

دَرُم : دارم - اِمَشُو : امشب - مُو : من - دَمَنَش : دامنش - چَرَه : چرا - بَیْتَرَايِي : بهتر ازین

## غزل دوم

مَمِیر : نمیر - وَخْتِه : وقتی که - بَقْتَمْ : بیفتم - کِفْتَر : کبوتر - طَفْتِي : طاقتی

## غزل سوم

رُوزَمَر : روز مرا - اُفَدِر : اینقدر - مَخَنْ : مخوان

## غزل چهارم

مِخِي : میخواهی - اِنِجِيَه : اینجاست - تَام : توهم - مِجْد : مسجد - کُتا : کوتاه

## غزل پنجم

مُخام : میخواهم - خُودَم : خودم را - بَرُو : بآن - خُرْدَه فروش : باشخاص بدعمل و هرجائی میگویند

## غزل ششم

کَلَه پا : سرازیر - مِکِنِي : میکنی - بَدَش : بهش .

## تصنیفهای بهار

بهار از همان اوایل مشروطیت ایران بسائقه علاقه و ذوق سرشاری که در موسیقی ایرانی داشت شروع بساختن تصنیفها و ترانه های ملی نمود و کلیه تصنیفهای او جنبه وطنی و آزادیخواهی و تجدیدپرستی دارد. ولی متأسفانه مقداری از ترانه های ملی بهار در دست نیست، فقط آنچه از تصنیفهای او که آهنگ اغلب آنها بوسیله اساتید بزرگ موسیقی ایران از قبیل درویش خان و رکن الدین خان و امثال آنها تهیه شده است و مورد توجه عموم میباشد برای ثبت در دیوان بچاپ میرسد .

## ای چرخ !

از تصنیفهای قدیم است .

دردا که ندیدیم وصال رخ دلدار  
هجر آمد و آورد غم و محنت بسیار  
خون گریه کنم تا بکشایم گره از کار

دردا که مرا خون دل و دیده قرین شد

چه بد رفتاری ای چرخ      چه کج رفتاری ای چرخ      سر کین داری ای چرخ

نه دین داری نه آئین داری ای چرخ

آن دشت که بودست پراز لاله و ریحان

وان باغ که بودست پراز مرغ خوش الحان

امروز چرا گشت نشیمنکه زاغان

افسوس زمانیکه چنان بود و چنین شد



چه بد رفتاری ایچرخ      چه کج رفتاری ایچرخ      سر کین داری ایچرخ

نه دین داری نه آئین داری ایچرخ

آن آهوی خوش خط و نکو خال که در دشت

که راند سوی جوی و گهی تاخت بگلگشت

با خاطر آسوده همی رفت و همی گشت

امروز چرا طعمه شیران غریب شد

چه بد رفتاری ایچرخ      چه کج رفتاری ایچرخ      سر کین داری ایچرخ

نه دین داری نه آئین داری ایچرخ

آن تخت که بُد جای کیومرث و فریدون

و آن ملک که بُد وسعتش از حوصله بیرون

و آن تاج که بُد بر سر کیخسرو، اکنون

مطموع عدو گشت و خراب از ره کین شد

چه بد رفتاری ایچرخ      چه کج رفتاری ایچرخ      سر کین داری ایچرخ

نه دین داری نه آئین داری ایچرخ

یساران زحمیت بسوی مرگ دویدند

در راه شرف از سر و جان دست کشیدند

در خون خود اندر طلب فخر طپیدند

کلرنک ز خون همه سیمای زمین شد

چه بد رفتاری ایچرخ      چه کج رفتاری ایچرخ      سر کین داری ایچرخ

نه دین داری نه آئین داری ایچرخ

امروز ز بی حسی ما کار خرابست

بنیاد کهن سال وطن بر سر آبست

امروز مرا دیده ازین غصه پر آبست

کاین خاطر آسوده چرا زار و حزین شد

چه بد رفتاری ایچرخ      چه کج رفتاری ایچرخ      سر کین داری ایچرخ

نه دین داری نه آئین داری ایچرخ

يك روز وطن رشك گلستان جنان بود

اقبال من از طالع مشروطه جوان بود

آنروز مرا حال دل خسته چنان بود

امروز مرا حال دل خسته چنین شد

چه بد رفتاری ایچرخ      چه کج رفتاری ایچرخ      سر کین داری ایچرخ

نه دین داری نه آئین داری ایچرخ

خصمان ز دو جانب سوی ما رخس دوانند

بر مرگ وطن ، نا خلفان فاتحه خوانند

اعدای جفا کار چرا سخت کمانند

گردون ز چه بر قصد دل ما بکمین شد

چه بد رفتاری ایچرخ      چه کج رفتاری ایچرخ      سر کین داری ایچرخ

نه دین داری نه آئین داری ایچرخ

بیچاره وطن خسته و آواره و فرد است

رخساره ما از غم این واقعه زرد است

ای حزب دموکرات کنون وقت نبرداست

کز سستی ما ، مام وطن گوشه نشین شد

چه بد رفتاری ایچرخ      چه کج رفتاری ایچرخ      سر کین داری ایچرخ

نه دین داری نه آئین داری ایچرخ

## سرود ملی - در ماهور

(۱۲۹۶ خ)

ایران - هنگام کار است بر خیز و بین - ایران

بخت در انتظار است از یا منشین - ایران

از جور فراوان هر گوشه شوری بیاست

خونها شده پامال و آزادیش خونبهاست

خدا ز درد و غم رهاند ما را خدا بکام دل رساند ما را

دور جهان نگر که چه غوغا خواهد کرد که چه غوغا خواهد کرد

حب وطن نگر که چه با ما خواهد کرد که چه با ما خواهد کرد

آه چه محنتها که کشیدی ایران آه بکام دل نرسیدی، جز غم ندیدی ایران

خدا ز درد و غم رهاند ما را خدا بکام دل رساند ما را

تا کی بدل جوانی نکنم بعبادت پیران جامی بده بیاد وطنم - سلامت ایران

ایران، تا ز دل بر کشم نعره آزادی

خیز که روز فتح و ظفر شد، ایران خیز که روز کار دگر شد، وقت هنر شد ایران

خدا ز درد و غم رهاند ما را

خدا بکام دل رساند ما را

ما را در غمگساری یاری نباشد، یاران غیر از افغان وزاری کاری نباشد، یاران

جز همت و غیرت، درمان دردی کجا؟

جز فخر و شهامت، دشمن نوردی کجا؟

جهان بکام ما بر آید، آمین شب فراق ما سر آید، امین

عز و شرف بهمت والا باید خواست بتقلا باید خواست

فتح و ظفر بدست توانا باید خواست بمدار باید خواست

کیست که مرده ای برساند ما را

کیست که جرعه ای بچشانند ما را ، وزغم رهند ما را

جهان بکام ما بر آید ، آمین شب فراق ما سر آید ، آمین

گر در ره غمش کشته شوم به تهمت یاری بهتر که از اجانب شنوم ملامت و خواری

خواری ، خارا و خوشترم از گل بهاری

خیز که روز فتح و ظفر شد ، ایران خیز که روز گار دگر شد ، وقت هنر شد ، ایران

جهان بکام ما بر آید ، آمین

شب فراق ما سر آید ، آمین

### در حجاز

یکدم ز وفا بنشین بر من

بارت بیرم ایدلبر من

شمع رخ تو بال و پر من

چندانکه نماند خاکستر من

نزد صنم گل پیکر من

من بنده تو تو سرور من

وز دیده چکید در ساغر من

روشن ز رخت ای اختر من

هم نوش منی هم نشتر من

خاک ره تست چشم تر من

نا کرده نظر بر منظر من

ای دلبر من تاج سر من

نازت بکشم ایمایه ناز

وای از تو که سوخت پروانه صفت

رحمی که بسوخت عشق تو مرا

ایمرغ سحر این نامه ببر

لیلای منی مجنون توام

دل شد ز غمت چون قطره خون

ویرانه شود آن خانه که نیست

لطف شکرست قهرت شرراست

هر جا گذری با صوت خوش

گوید که (بهار) نالد چو هزار

## مرغ سحر

در دستگاه ماهور

## بند اول

|                              |                        |
|------------------------------|------------------------|
| مرغ سحر ناله سر کن           | داغ مرا تازه تر کن     |
| ز آه شرر بار این قفس را      | بر شکن و زیر و زبر کن  |
| بلبل پر بسته ز کنج قفس در آ  | نغمه آزادی نوع بشر سرا |
| وز نفسی عرصه این خاک توده را | پر شرر کن              |
| ظلم ظالم ، جور صیاد          | آشیانم داده بر باد     |
| ای خدا ای فلک ای طبیعت       | شام تاریک ما را سحر کن |



|                                           |                           |
|-------------------------------------------|---------------------------|
| نوبهار است، گل بباراست                    | ابر چشمم ژاله باراست      |
| این قفس چون دلم تنگ و تار است             |                           |
| شعله فکن در قفس ای آه آتشین               | دست طبیعت گل عمر مرا مچین |
| جانب عاشق نگه ، ای تازه گل، ازین          | بیشتر کن                  |
| مرغ بیدل ، شرح هجران مختصر مختصر مختصر کن |                           |

## بند دوم

|                               |                              |
|-------------------------------|------------------------------|
| عمر حقیقت بسر شد              | عهد و وفا پی سپر شد          |
| ناله عاشق ، ناز معشوق         | هر دو دروغ و بی اثر شد       |
| راستی و مهر و محبت فسانه شد   | قول و شرافت همگی از میانه شد |
| از پی دزدی وطن و دین بهانه شد | دیده تر شد                   |
| ظلم مالک ، جور ارباب          | زارع از غم گشته بیتاب        |
| ساغر اغنیا پر می ناب          | جام ما پر ز خون جگر شد       |



ایدل نمک ناله سر کن از قوی دستان حذر کن

از مساوات صرف نظر کن

ساقی کلچهره بده آب آتشین پرده دلکش بزن ای یار دلنشین

ناله بر آر از قفس ای بلبل حزین کز غم تو ، سینه من ، پر شرر شد

کز غم تو سینه من پر شرر پر شرر پر شرر شد

## عروس گل

در افشاری ورهاب - هنگام رفع حجاب

( بند اول )

عروس گل از باد صبا - شده در چمن چهره گشا - الا ای صنم بهر خدا

ز پرده تورخ بدر کن

دیده کسی هرگز بود پیچه زدن خوی گل پیچه زدن خوی گل

پیچه بر افکن تا شود پرده نشین روی گل پرده نشین روی گل

بسوزد دل اهل صفا - بعشق و بمهر و ب وفا ، ای صنم

زیچه زدن حذر کن

آه نهان چرا چهره دلجوی تو وای گشاده ابروی توهم موی تو

( بند دوم )

ندیده بود چهر پری - نهفته کند جلوه گری - تو چون از پری زیباتری

هر آینه جلوه سر کن

دیده کسی هرگز بود حور و پری در حجاب حور و پری در حجاب

دیده کسی هرگز بود شمس و قمر با نقاب شمس و قمر با نقاب

بسوزد دل اهل صفا - بعشق و بمهر و ب وفا ای صنم

زیچه زدن حذر کن

آه نهان چرا چهره دلجوی تو وای گشاده ابروی توهم موی تو

## دریات ترك

گر رقیب آید بر دلبر من جوشد از غیرت دل اندر بر من  
مکر و شیادی بود لشکر او عشق و آزادی بود لشکر من  
من بی پروا را چه هراس از دشمن

خدا خدا دهد بر دشمن ظفری ما را

یا که من از خون او رنگ کنم بستر او یا که او از خون من رنگ کند بستر من  
دست ازین دسته شمشیر که در دست من است نکشم تا نکشد دست رقیب از سر من  
ای رقیبان وطن بکجا بکجا خانه ماست!  
اندکی دورتر که نه این که نه این جای شماست!

برچین برچین دامن که دامن ندهیم

برو ای ابله که ما تن ندهیم

ز آتشش پروا ندارد دل من حالت پروانه دارد دل من  
بسته صیادش پر و بال امید چون پرد پروا ندارد دل من  
من بی پروا را چه هراس از دشمن

خدا خدا دهد بر دشمن ظفری ما را

گر کشد خنجر بت کافر بقصد من و دل ذره ای پروا ازین دعوا ندارد دل من  
با رقیبان وطن از من دلخون گوئید دلبرم را بشما وا نگذارد، دل من  
ای رقیبان وطن بکجا بکجا خانه ماست!

اندکی دورتر که نه این که نه این جای شماست!

برچین برچین دامن که دامن ندهیم

برو ای ابله که ما تن ندهیم

## ابوعطا

نسیم سحر برچمن گذر کن      زمن بلبل خسته را خبر کن  
 بگو آشیانرا ز دیده تر کن      ز بیداد گل آه و ناله سر کن  
 شبی سحر کن - شبی سحر کن  
 سکوت شب و نوای بلبل      شکر خنده زد بچهره گل  
 کنار بستان - بیاد مستان - بنوش می  
 یار من گلزار من توئی      دلدار من توئی تو  
 همه جا همراه من توئی      دلخواه من توئی تو  
 روزی آهم گیرد دامت - سوزد بامنت  
 گر شود دلم کوه درد و غم      چاره اش بیک جام می کنم  
 همچو فرهادش از ریشه بر کنم  
 من همان مرغ بی بال و پر      شاخ بی برگ و بر      دل آزرده ام  
 من همان مرغ بی بال و پر      شاخ بی برگ و بر      دل آزرده ام  
 پروانه (☆)

در شور

پروانه ای موجود ظریف  
 پروانه ای مخلوق شریف  
 ای صاحب پرهای لطیف  
 چون شد که از دشمن تو پروان  
 جز جانب آتش تو پروان  
 رسم فداکاری خوش آموخته ای  
 خود را برای دیگران سوخته ای



جز عاشقی چیزی نیام-وخته ای

باید دلا تقلید پروانه کنی

مردی-تو ای پروانه و مرد هنر

موسیقی و حسن و کمالات دگر

ای شمع خائن شو زغم زیر وزبر

پروانه را کشتی و حاشا نکنی

ای شمع بی پروای دنی

پروانه را کشتی علنی

یارب که امشب را تو فردا نکنی

یارب که امشب را که امشب را تو فردا نکنی

ای روح پروانه تو در بهشت برین

یادی از ما نکنی

## باد خزان

درافشاری

باد خزان وزان شد      چهره گل خزان شد

طلایه لشکر خزان از دو طرف عیان شد

چو ابر بهمن ز چشم من چشمه خون روان شد

ناله، بس مرغ سحر در غم آشیان زد      آشیان سوخته بین مشعله در جهان زد

عزیز من - مشعله در جهان زد

خدا خدا داد ز دست استاد      که بسته رخ شاهد مه لقا را

فغان و فریاد ز جور گردون      که داده فتوای فنای ما را

کشور خراب، فغان و زاری      پیچه و نقاب سیاه و تاری

و چه کنم از غم بیقراری      تا بکی کشیم ذلت و بیماری

بیامه من رویم از ورطه جان سپاری

## ای ایرانی

دردستگاه دشتی

آخرای ایرانی ! تابکی نادانی ! چند سر گردانی  
 بر اروپا بنگر شور و غوغا بنگر کز مژگان خون رانی  
 باری باری بر خود کن نظری  
 داد ازین دربدری آه ازین بیخبری

عزت تو جلالت و شجاعت کـو؟ جلال تاریخی و آن برش شمشیر تو کو؟  
 کورش و دارای مهین، خسرو و شاپور گزین غرش و آوای سواران جهانگیر تو کو؟

\*

نه بدل از گفته زردشت تو راهیچ خبر نه ز محمد خبر و نی ز علی در تو اثر  
 اهرمن اندر دل تو جسته مقر پند بزرگان صدمه دوران رفته زیادت بنظر  
 رستم دستان، سام نریمان و آن جگر شیر تو کو؟

## زن باهنر

سه گاه

بدل جز غم آن قمر ندارم خوشم ز آنکه غم دگر ندارم  
 کند داغ دلم همیشه تازه از این مطلب تازه تر ندارم - تکرار  
 قسم خورده که رخساره نپوشد بجز با من دل داده نجوشد

هوائی بجز این بسر ندارم

هوائی بجز این بسر ندارم

جمال بشر توئی - ز گل تازه تر توئی - بیا کی سمر توئی - که رشك قمر توئی - عزیزم  
 در عالم جای زن باید باشد بر روی دیده زن در زندان یارب که دیده  
 بغیر ایران که حال نسوان - بود بدینسان زار  
 سیاهکاری و جهل و خواری - بود مدامش کز

وای بهارا بهارا مزن دم خدا را ز راز نهان

وای که مارا که مارا مقدر شد این از جهان

## در ماهور

ز من نگارم خبر ندارد      بحال زارم نظر ندارد  
 خبر ندارم من از دل خود      دل من از من خبر ندارد  
 کجا رود دل که دلبرش نیست      کجا پرد مرغ که پر ندارد  
 امان ازین عشق فغان ازین عشق      که غیر خون جگر ندارد  
 همه سیاهی همه تباهی      مگر شب ما سحر ندارد  
 بهار مضطر منال دیگر      که آه و زاری اثر ندارد  
 جز انتظار و جز استقامت      وطن علاج دگر ندارد

ز هر دوسر بر سرش بکوبند

کسی که تیغ دوسر ندارد

## بیات اصفهان (\*)

باصفهان رو که تابنگری بهشت ثانی      بزنده رودش سلامی ز چشم ما رسانی

ببر از وفا کنار جلفا بگلچهر کان سلام ما را

شهر باشکوه قصرچلستون - کن گذر بچارباغش

گر شد از گفت یار بیوفا - کن کنارپل سراغش

بنشین در گریاس یادشاه عباس بستان از دلبر می

بستان از دست وی می پی درپی تا کی تا بتوانی

جز شادی در دهر کدامست      غیر از می هر چیز حرام است

ساعتی در جهان خرم بودن بی غم بودن بی غم بودن

بابتی دلستان محرم بودن باهم بودن همدم بودن

ای بت اصفهان ز آن شراب جلفا ساغری درده ما را

ما غریبیم ایمه - بر غریبان رحمی کن خدا را

اشعاریکه بعد بدست آمده است (۶)

## تونل راد لرستان

در سال ۱۳۰۷ خورشیدی که ساختمان تونل عظیم راه شوسه لرستان بپایان رسید بهار این ماده تاریخ عالی را بدان مناسبت سرود و بیاد کار بر فراز سنگ جنبه آن شاهکار صنعت نقر گردید :

|                              |                               |
|------------------------------|-------------------------------|
| بمهد پهلوی شاه جوانبخت       | که بادش دولت و اقبال همراه    |
| بیامد لشکری تا قوم لر را     | بآداب تمدن سازد آگاه          |
| هم از مرز لرستان شاهراهی     | کشد تا خاک خوزستان بدلخواه    |
| بره در پافشاری کرد این کوه   | گرفت از فرط نادانی سر راه     |
| بامر خسروش درهم شکستند       | وز آن پیدا شد این عالی گذرگاه |
| بتاریخش بهار از حق مدد خواست | بگفتندش ز نام شه مدد خواه     |

چو شد ز امر رضا شه کننده این کوه

بجو تاریخش از لفظ « رضاشاه »

( ۱۳۰۷ خ )

## امتیاز داری

|                              |                             |
|------------------------------|-----------------------------|
| مانده بود از امتیاز داری     | با حساب پار و با پی-رار، سی |
| خلق ایران سرگران زمین امتیاز | ز آذری و مشهدی و فارسی      |
| اهل آبادان فقیر و پر زلفت    | لندن و پاریس و ناپل و مارس  |

(۶) پس از بپایان یافتن چاپ جلد اول دیوان (قصاید) بهار و هنگامیکه چاپ جلد دوم نیز در شرف اتمام بود ، معلوم شد بعضی از اشعار زبده بهار - بعلا آنکه نسخ اصلی دواوین او درد-تیرس گرد آورنده اشعار قرار نداشت - متأسفانه از نظر دوره مانده و در جای خود چاپ نشده است - لهذا پس از بدست آمدن اشعار مزبور ، آنچه مربوط بجلد اول قصاید بود در زیر عنوان ملحقات در جلد دوم چاپ شد ، و آنچه از قطعه و غزل و رباعی که مربوط بهمین جلد است نیز در بپایان این جلد گنجانده شد تا هنگام تجدید چاپ مجلدات دیوان ، هر يك از اشعار مزبور در جای خود قرار گیرد .

چون برنده تیغ، نسج کارسی  
در کلام پهلوی و پارسی  
در جوابش گفت: «لغو دارسی»  
(۱۳۱۱ خ)

پهلوی آن کهنه کاغد بردرید  
شاعری دانا که بود استاد کل  
سال تاریخش پیرسید از خرد

### شوخی چشم پارسی

رقص را پایۀ نکو برداشت  
گاه پائی به آرزو برداشت  
ماهرانه ز پشت و رو برداشت  
بر زمین خورد و هایهو برداشت  
بدن نازنین او برداشت  
گفتگو کرد و جستجو برداشت  
پرده از روی گفتگو برداشت

دیشب آن شوخی چشم پارسی  
گاه دستی به اشتها افشاند  
قصه کوتاه حجاب عفت را  
ناگهان پای نازکش لغزید  
دل ز جا جست و همچو گل زمین  
دل مسکین ز بیم زحمت یار  
یار دستی کشید در بن ناف

گفتم ایدوست حقهات بشکست  
گفت نشکست لیک مو برداشت

### زبان حال موسولینی

#### دیکتاتور ایتالیا قبل از فتح حبشه

کاین قطعه بدین خوبی مستعمره بایستی (۱)  
در سفرۀ ایتالی کبک و بره بایستی  
در سفرۀ دیکتاتور نان و تره بایستی  
ما راهم از افریقا سهمی سره بایستی

در طرف حبش دیدم دی موسولینی میگفت  
ما ملت مفلس را نان و ما کارونی گشت  
هیتملر بجوابش گفت کبک و بره لازم نیست  
بر دست یکی سودان خورد دست یکی کنگو

۱ - این شعر انتحال با تضمین فکاهی شعر لطفعلی بیگ آذر مؤلف آنشکده است که در مطلع کتاب مذکور آورده و گوید:

در طوف حرم دیدم دی مغیبه‌ای میگفت  
کاین خانه بدین خوبی آنشکده بایستی  
(حرره ملک الشعرا بهار غفرله)

آریتره فرسخها دور است ز سوماتی  
سلطان حبش گفتا انگل نبود لازم  
بودم که اذن میگفت دیشب به امیر البحر  
ایتالی نا کس را ثروت بخطر انداخت  
دیروز امیر البحر میگفت به چمبرلن  
این نیروی دریائی کافی نبود ما را  
پیونشته به سوماتی آریتره بایستی (۱)  
گر نیز یکی باید انگلتره بایستی  
بحریه ما را کار چون فرفره بایستی  
این جثه بزیر قرض تا خرخره بایستی  
از بهر دفاع ملک مالی سره بایستی  
در قبضه ما از مانش تا مرمره بایستی

### قطعه

کاش بودم زان کسان کا ندر جهان  
یا از آن مردم که گرد آیند زود  
آنکس من کز سر خود کامگی  
با همه خوئی بس آیم من ولیک  
آن عقابم من که باشد جای من  
کل مافی الدهر عندی قذرة  
غیر رکض الرمح فی ظل الفرس  
سازگار آیند با هر خار و خس  
نزد هر شیرینی هم چون مگس  
سر فرو نارم بنزد هیچکس  
نیستم با این دل خود کامه بس  
یا بدست خسروان یا در قفس

### تضمین قطعه سعدی

شبی در محفلی با آه و سوزی  
چنین میگفت با پیر عجوزی  
رسید از دست محبوبی بدستم  
گرفتم آن گل و کردم خمیری  
خمیری نرم و نیکو چون حریری  
بدو گفتم که مشکی یا عبیری  
که از بوی دلاویز تو مستم  
معطر بود و خوب و دلپذیری

۱ - آریتره و سوماتی دو مستعمره ایتالیا در آفریقا بوده است که مملکت حبشه بین آنها واقع و قبل از تسخیر حبشه از خشکی بهم راه نداشتند.

همه کلهای عالم آزمودم      ندیدم چون تو و عبرت نمودم  
چو گل بشنید این گفت و شنودم      بگفتا من گلی ناچیز بودم

ولیکن مدتی با گل نشستم

گل اندر زیر پا کسترده پر کرد      مرا با همنشینی مفتخر کرد  
چو عمرم مدتی با گل گذر کرد      کمال همنشین در من اثر کرد

و گر نه من همان خاکم که هستم

### لاله بی داغ (☆)

ملك جهان چون سويس باغ ندارد      لاله باغ سويس داغ ندارد  
جز دل ايرانيان خسته درين ملك      يك دل غمگين كسى سراغ ندارد  
مست نشاطند خلق و جز من بيمار      كيست كه دايم بكف اياغ ندارد  
يك دل افسرده در تمام ژنو نيست      يك گل پژمرده هيچ باغ ندارد  
وادی بی آب و سنگلاخ نيابی      غير گلستان و باغ و راغ ندارد  
شهر و ده اينجاست غرق نوروليكن      مرکز ايران شب چراغ ندارد  
بلبل گویا بباغ گرم سرود است      لاشخور و کر کس و کلاغ ندارد  
عاشقش آزرده از رقيب نباشد      بلبلش آشفتهگی ز زاغ ندارد  
از غم ايران دلم گرفته بنوعی      کز پی درمان خود فراغ ندارد

جای غزل گفتن بهار همینجاست

حیف که مسکین ملك دماغ ندارد

### رباعی

ماده تاريخ بنای مقبره خيام كه بر سنگ آرامگاه آن دانشمند بزرگ حك شده است

بر تربت خيام نشين كام طلب      يك لحظه فراغ از غم ايام طلب  
تاريخ بنای بقعه اش گر خواهی      راز دل و دين ز قبر خيام طلب

۱۳۱۳ خ

## طلب آمرزش

عمری بباد رفت و بجا ماند این کتاب  
 باشد کسی بخواند و آمرزش آورد  
 ای مهربان رفیق که خواندی کتاب من  
 شاید بچشم ذوق تو صد عیب بر خورد  
 گر عیبی اندر آن نگری عیب پوش باش  
 زیرا تو زود بگذری ، این نیز بگذرد  
 با اینهمه معانی و این سبک و انسجام  
 چشم حسود کور که جز عیب ننگرد  
 بامردگان خویش مروت کنید از آنک  
 او نیست تا جواب شما را بیاورد





## غلطنامه

### مربوط بجلد اول (قصاید)

پس از غلط گیری و چاپ جلد اول اغلاطی چند بنظر رسید که بعضی در حین تنظیم غلطنامه از نظر افتاده و برخی حین چاپ ایجاد شده است که اکنون در این جلد باصلاح آن پرداخت .

| صفحه | سطر              | غلط          | صحیح                |
|------|------------------|--------------|---------------------|
| ۳۲   | ۳                | موسی بن جعفر | علی بن موسی بن جعفر |
| ۱۲۹  | ۲                | دهد          | دمد                 |
| ۲۴۹  | ۱۷               | دشمنان م و   | دشمنان راقلم او     |
| ۲۷۸  | ۱۷               | از گزند      | او گزند             |
| ۳۷۵  | ۶                | بزعم         | برغم                |
| ۴۲۳  | ۲۳               | کزبز         | کر بز               |
| ۵۱۹  | ۱۲               | اشك          | ر شك                |
| ۵۲۰  | ذیل صفحه سطر آخر |              | وی در               |
| ۵۲۵  | ۲                | یکسره        | یکره                |

.....

### مربوط بجلد دوم

|     |         |            |              |
|-----|---------|------------|--------------|
| ۶   | ۱۵      | ذکام       | ز کام        |
| ۱۰  | ۱۷      | رویه       | رو به        |
| ۷۳  | ۱۴      | گشت        | کرد          |
| ۱۱۱ | ۶       | بار        | یار          |
| ۱۶۱ | سطر آخر |            | مظلثی        |
| ۱۷۲ | ۱۰      | کتف        | دست          |
| ۲۰۰ | ۳       | یا بی ذالك | تا بی له ذلك |
| ۲۰۲ | ۷       | کرد        | چه کرد       |
| ۲۱۳ | ۱۹      | بر میخواست | بر میخواست   |

| صفحه | سطر           | غلط          | صحیح        |
|------|---------------|--------------|-------------|
| ۲۲۲  | ۱۷            | نسیت         | نیمست       |
| ۲۸۲  | ۱۷            | زرق و سپهر   | زرق سپهر    |
| ۳۲۰  | ۲۰            | شیر          | شید         |
| ۳۶۱  | ۷             | وعمر         | عمر و       |
| ۳۶۷  | سر صفحه       | مثنویات بهار | غزلیات بهار |
| ۳۷۰  | ۹             | صفت          | صف          |
| ۴۳۸  | ۹             | سستی         | سستی‌نی     |
| ۴۸۴  | سر صفحه       | قطعات        | ملحقات      |
| ۵۰۴  | ۸ (با صفحه)   | تداوک        | تدارک       |
| ۵۱۲  | ۸ و ۱ با صفحه | شرح جلیل     | شرح بیل     |
| ۵۱۳  | ۶             | فرقش         | فرقی        |
| ۵۱۵  | ۶             | ور           | وز          |

تذکره: مثنوی (موقوفه و موقوفه خوار) که در صفحه ۱۳۰ و جزء بخش اول مثنویات در بحر خفیف مسدس اشتباهاً چاپ شده است، باید جزء بخش دوم مثنویات در بحر سریع مسدس مطوی چاپ میشد.

## فهرست اشعار

| تعداد ابیات | صفحه              | ۱- از لحاظ نوع شعر      |
|-------------|-------------------|-------------------------|
| ۶۴۱۱        | ۳۴۸-۲             | مثنویات                 |
| ۶۷۰         | ۴۰۲-۳۵۰           | غزلیات                  |
| ۹۴۸         | ۴۶۵-۴۰۴           | قطعات                   |
| ۱۸۱         | ۴۸۰-۴۶۸           | رباعیات و دوبیتی‌ها     |
| ۲۲۴         | ۴۹۷-۴۸۱           | ملحقات                  |
| ۲۴۵         | ۵۱۳-۴۹۸           | مطایبات                 |
| ۴۴          | ۵۱۸-۵۱۴           | اشعار بله‌جه خراسانی    |
| ۱۸۷         | ۵۳۰-۵۱۹           | تصنیف‌ها                |
| ۶۲          | ۵۳۵-۵۳۱           | اشعار بکه بعد بدست آمده |
| ۸۹۷۲        | مجموع ابیات جلد ۲ |                         |

### ۲- مصراع اول و عنوان اشعار (به ترتیب چاپ کتاب)

#### مثنویات

#### بخش اول - فاعلاتن مفاعلهن فعلهن

| صفحه | عنوان                                   | مصراع اول                                             |
|------|-----------------------------------------|-------------------------------------------------------|
| ۲    | کارنامه زندان<br>سرگذشت شاعر در اولین - | آن مهندس که این بنا پرداخت<br>به که سردار کل جزاه اله |
| ۱۲۳  | مسافرت تهران                            | این شنیدم که تازی درویش                               |
| ۱۲۸  | نصیحت                                   | خشم بر درستاده کینه سکال                              |
| ۱۳۰  | جنگ خانگی                               | گفتا موقوفه بموقوفه خوار                              |
| ۱۳۰  | موقوفه و موقوفه خوار                    |                                                       |

#### بخش دوم - مفتعلن مفتعلن مفتعل

|     |            |                       |
|-----|------------|-----------------------|
| ۱۳۴ | اندرز بشاه | پادشها چشم خرد باز کن |
| ۱۴۰ | شاه لثیم   | پادشهی بود بعهد قدیم  |

| صفحه | عنوان          | مصراع اول                |
|------|----------------|--------------------------|
| ۱۴۲  | شاه دل آگاه    | قصه شاهان جهان بیش و کم  |
| ۱۴۳  | چهارخطابه      | شاه جهان پهلوی نامدار    |
| ۱۵۲  | هدیه تاگور     | دست خدای احد لم یزل      |
| ۱۵۶  | ای مگس         | ای مگس ای دشمن نوع بشر   |
| ۱۵۹  | جویکم ثقالی    | بود بکرمان شهبی ازدیلمان |
| ۱۶۲  | بنای تخت جمشید | پادشه ملك ستان داریوش    |

### بخش سوم - مفاعیلن فعلاتن مفاعیلن فعلن

|     |              |                               |
|-----|--------------|-------------------------------|
| ۱۶۶ | گفتگوی دوشاه | چه میکنی بچه کاری امانول پسرم |
|-----|--------------|-------------------------------|

### بخش چهارم - مفعول مفاعیلن فاعولن

|     |            |                       |
|-----|------------|-----------------------|
| ۱۷۲ | قمر الملوک | ای نوگل باغ زندگانی   |
| ۱۷۳ | هدیه دوست  | ای باد صبا ز روی یاری |
| ۱۷۴ | مطایبه     | ای از برما بخشم رفته  |

### بخش پنجم - مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

|     |                    |                            |
|-----|--------------------|----------------------------|
| ۱۷۸ | بیاد آذر بایجان    | صبا شبگیر کن از خاورستان   |
| ۱۷۹ | نامه منظوم         | بقربان حضور شاهزاده        |
| ۱۸۱ | طبیعیان وطن        | زبس گفتند ایران بی حسابست  |
| ۱۸۲ | بچه ترس            | یکی زیبا خروسی بود جنگی    |
| ۱۸۳ | جواب یکی از دوستان | محمد صالح ای فرزانه فرزند  |
| ۱۸۴ | خیال مستان         | چومی خوردی خیال بد میندیش  |
| ۱۸۵ | در اثبات خدا       | من و تو اخگرا همسایگانیم   |
| ۱۸۸ | طو ماردانش         | بروزی سخت سرد از ماه اسفند |
| ۱۹۰ | از تهران تا قمصر   | چو از تدریس فارغ شد دماغم  |
| ۱۹۴ | همر - ابرخیس       | ابرخیس از تفاخر باهر گفت   |
| ۱۹۵ | سی لحن موسیقی      | شنیدم باربد در بزم خسرو    |
| ۱۹۷ | دروصف استاد بهزاد  | خداوند هنر استاد بهزاد     |

### بخش ششم - فعلاتن فعلاتن فعلات

|     |            |                           |
|-----|------------|---------------------------|
| ۲۰۰ | دل مادر    | بود در بهره جوانی ز اعراب |
| ۲۰۶ | صخر شریذ   | سخن صخر شریذست مثل        |
| ۲۰۷ | زن قاضی ری | با پسر گفت زن قاضی ری     |

| صفحه | عنوان                  | مصراع اول                  |
|------|------------------------|----------------------------|
| ۲۱۰  | بیخبری                 | گر بدانم که جهان دگریست    |
| ۲۱۱  | در رثاء ایرج           | ایرجا رفتی و اشعار تو ماند |
| ۲۱۳  | تنبلی عاقبتش حمالی است | دو نفر بچه مقبول قشنگ      |

### بخش هفتم - فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

|     |                    |                              |
|-----|--------------------|------------------------------|
| ۲۱۸ | مدح و قدح          | در سرای شوکت الدوله که بود   |
| ۲۱۹ | بیم از بحران       | پادشاهی رایگی دستور بود      |
| ۲۲۲ | مخبر بی خبر        | مخبر ما رفت و آمد تنگ دست    |
| ۲۲۳ | جمل                | یک جمل روزی ز اصبطیلی حقیر   |
| ۲۲۶ | مناظره ادبی        | سر مددا شعری که گفتی خوب بود |
| ۲۳۰ | سلام بهند بزرگ     | باز خنگ فکرتم جولان گرفت     |
| ۲۳۵ | با باشمل نامه      | دوستان آمد زره با باشمل      |
| ۲۳۸ | تطبیق ماهها        | ماه فروردین جهان گرد جوان    |
| ۲۳۹ | جنگ تهمورث بادیوها | گوش کن ای بلبل شیرین سخن     |

### بخش هشتم - فعولن فعلولن فعلولن فعلول

|     |                          |                              |
|-----|--------------------------|------------------------------|
| ۲۶۲ | ساقی نامه                | بده ساقی آن می که خواب آورد  |
| ۲۶۵ | انسان و جنگ              | شبی لب فرو بسته بودم ز حرف   |
| ۲۶۶ | بیاد عشقی                | شبی چشم کیوان ز فکرت نخفت    |
| ۲۷۰ | کلبه بینوا               | بزیر درختان بی برگ و بر      |
| ۲۸۲ | خانه آهن                 | یکی پادشا خانه ز آهن بساخت   |
| ۲۸۲ | گل پیشرس                 | بماه سفنداریکسال شید         |
| ۲۸۳ | بهار و شکوفه             | بشاخ شکوفه بتا بید شید       |
| ۲۸۴ | یاران سه گانه            | یکی از بزرگان سه تن داشت یار |
| ۲۸۶ | دیدار گرگ                | در ایام پیشین بزابلستان      |
| ۲۸۷ | اسلحه حیات               | سگی ناتوان باسگی شرزه گفت    |
| ۲۸۸ | عنکبوت و مگس             | نگه کن بدان ز شتخوجانور      |
| ۲۹۱ | اتق من شرمناحسنت الیه    | یکی مرد خود خواه مغروردون    |
| ۲۹۳ | ترجمه اشعار شاعر انگلیسی | بقسطنطنیه بتا بید ماه        |
| ۲۹۷ | گاوشیرده                 | جهان آفرین بندگانرا همه      |
| ۲۹۷ | جوانی - پیری - مرگ       | جهان سر بسراز فراز و نشیب    |
| ۳۰۰ | آلفته                    | بداندر حدود چفا خورلری       |

| صفحه | عنوان                                  | مصرع اول                     |
|------|----------------------------------------|------------------------------|
| ۳۰۲  | يك بحث تاربخي                          | يكي روز فرخنده از مهرماه     |
| ۳۰۵  | معلم و شاگرد                           | ادبي زبان در طلاق زبون       |
| ۳۰۶  | ترجمه يك قطعه فرانسه                   | يكي كودك از لانه جفدي كشيد   |
| ۳۰۷  | رفيق بد                                | بروزي مبارك ز ماه صيام       |
| ۳۰۸  | فرشته عشق                              | اريس اندر افسانه باستان      |
| ۳۱۰  | نقش فردوسي                             | پژوهندي را سپيده دمان        |
| ۳۱۱  | داستان رستم و اسفنديار                 | چو اسفنديار آنشه نيك بخت     |
| ۳۱۲  | راستي                                  | شنيدم كه شاهنشهي نقش بست     |
| ۳۱۳  | خرس و امرو                             | يكي گرسنه خرس در باغ جست     |
| ۳۱۳  | شاه حريص                               | بي چيست اين ساز و برگ نبرد   |
| ۳۱۵  | بخوان و بدان آنكهي كار كن              | ايا پور پند مرا ياددار       |
| ۳۱۶  | كار و عمر دراز                         | بمن بر مسلم شداين نکته باز   |
| ۳۱۷  | كوشش و اميد                            | جدا شد يكي چشمه از كوهسار    |
| ۳۱۸  | رنج و گنج                              | برو كار ميكن مگو چيست كار    |
| ۳۱۸  | مرغ دستيائسراي                         | تو گومي مگر مرغ دستان سراي   |
| ۳۱۹  | خدا و والدين                           | آيا كودك خوب شيرين زبان      |
| ۳۱۹  | كل و كلاه                              | كلي را سراز زخم ناسور بود    |
| ۳۱۹  | دزدان خر                               | شنيدم كه دو دزد خنجر گذار    |
| ۳۱۹  | آشتي و جنگ                             | يكي دوستي را بيازرد سخت      |
| ۳۲۰  | از بدى پرهيز                           | گذشته گذشته است و آينده نيست |
| ۳۲۰  | تود و بيد                              | جهانست چون جنگلي بيكران      |
| ۳۲۲  | ارمغان بهار (نظم اندر زهاي مار سپندان) | بخواندم ز گفتار داناي راد    |
| ۳۴۵  | مكاتبه منظوم                           | اي سيمى رسيد نامه تو         |

## غزليات

| صفحه | مصرع اول                             |
|------|--------------------------------------|
| ۳۵۰  | خامشي جستم كه حاسد مرده پندارد مرا   |
| ۳۵۱  | كهي بادزد افتد كار و گاهي باعس ما را |
| ۳۵۲  | همي نالم بدردا . همي گريم بزارا      |
| ۳۵۲  | باكه براه آرم اين صيد دل رميده را    |

## مصرع اول

صفحه

- ۳۵۳ بگرد ایجوهر سیال در مغز بهار امشب  
 ۳۵۴ چشم ساقی چو من از باد خرابست امشب  
 ۳۵۴ رقم قتل ما بدست حبیب  
 ۳۵۵ حشمت محبتشمان مایه مرگ فقر است  
 ۳۵۵ شاهدی کز پی او دیده گریانی نیست  
 ۳۵۶ همین نه از ستم چرخ شهر آمل سوخت  
 ۳۵۷ بسوختیم ز بیداد چرخ و خواهد سوخت  
 ۳۵۷ عشقت آتش بدل کس نزنند تادل ماست  
 ۳۵۸ در پایش او فتادم و اصلا نمر نداشت  
 ۳۵۹ تا بگل هر لحظه بلبل را فغانی دیگر است  
 ۳۵۹ گفتمش هنگام وصل است ای بت فرخار، گفت  
 ۳۶۰ غم مخور جانا درین عالم که عالم هیچ نیست  
 ۳۶۱ شب است و آنچه دلم کرده آرزو اینجاست  
 ۳۶۲ اصلاح آشیانه بدست من و تو نیست  
 ۳۶۲ شب فراق تو گوئی شبان پیوسته است  
 ۳۶۳ بکشوری که در آن ذره ای معارف نیست  
 ۳۶۴ تو اگر خامی و ماسوخته توفیر بسی است  
 ۳۶۵ غم طوقی از آهن شد و بر گردنم آویخت  
 ۳۶۶ قدرت شاهان ز تسلیم فقیران بیش نیست  
 ۳۶۷ شیرین لبی که آفت جانها نگاه اوست  
 ۳۶۷ در مسیل مسکن خفتیم و چندی بر گذشت  
 ۳۶۸ آخر از جور تو عالم را خبر خواهیم کرد  
 ۳۶۹ خیزید و بیای خم مستانه سراندازد  
 ۳۶۹ دلفریبان که بروسیه جان جا دارند  
 ۳۷۱ آن خط سبز بین که چه زیبا نوشته اند  
 ۳۷۱ اگر تورخ بنمائی ستم نخواهد شد  
 ۳۷۱ اسیر خود شدن تا کی ز خود و ارستنی باید  
 ۳۷۲ گل مقصود نهچید آنکه چو من خوار نشد  
 ۳۷۳ در غمش هر شب بگردون پیک آهم میرسد  
 ۳۷۳ گر نیم شبی مست در آغوش من افتد  
 ۳۷۳ کنونکه کار دل از زلف یار نگشاید



## مصراع اول

## صفحه

|     |                                           |
|-----|-------------------------------------------|
| ۳۷۴ | گر چون تو نقشی ای صنم نقاش چین در چین کشد |
| ۳۷۴ | باز آمد آن ترك ختا کز بیقراران کین کشد    |
| ۳۷۵ | آن چه شعله است کزان راهگذر میآید          |
| ۳۷۶ | راستی روی نگویش بگلستان ماند              |
| ۳۷۶ | مشتاقی و صبوری باهم قرین نباشد            |
| ۳۷۷ | بهار مؤده نوداد فکر باده کنید             |
| ۳۷۷ | نگاهدم بار فزایدم درد                     |
| ۳۷۸ | میان ابرو و چشم تو گیروداری بود           |
| ۳۷۸ | سر آزاده مامنت افسر نکشد                  |
| ۳۷۹ | رخ تو دخلی بیه ندارد                      |
| ۳۷۹ | پیوند بیندند بتان ایک نیابند              |
| ۳۸۰ | از ما بجز از وفا نیاید                    |
| ۳۸۰ | ایدل به صبر کوش که هر چیز بگذرد           |
| ۳۸۱ | من نگویم که مرا از قفس آزاد کنید          |
| ۳۸۱ | خوب رویان یار را در عین یاری میکشند       |
| ۳۸۲ | دعوی چه کنی داعیه داران همه رفتند         |
| ۳۸۳ | نرگس غمزه ز نش بر سر ناز است هنوز         |
| ۳۸۴ | نیست کسی را نظر به حال کس امروز           |
| ۳۸۴ | در گوش دارم این سخن از پیر می فروش        |
| ۳۸۵ | کسی که افسر همت نهاد بر سر خویش           |
| ۳۸۶ | اگر چه بسته قضا دست نو بهار امسال         |
| ۳۸۶ | دل سهوی مهر میکشد و مهر سوی دل            |
| ۳۸۷ | باز پیمان بست دل باد لبری پیمان گسل       |
| ۳۸۸ | منم که خط غلامی دهم به نیم سلام           |
| ۳۸۹ | وقت آنست که بر سبزه مقامی بکنیم           |
| ۳۸۹ | بود آیا که دگر باره بشیراؤ رسم            |
| ۳۹۰ | از داغ غمت جانانم بسوزم و میسازم          |
| ۳۹۲ | ز نادرستی اهل زمان شکسته شدیم             |
| ۳۹۲ | لاله خونین کفن از خاک سر آورده برون       |
| ۳۹۴ | ایدوست بیالختی ترك می و ساغر کن           |
| ۳۹۴ | غمزه ات خونریز تر یادیده خونبار من        |
| ۳۹۵ | ای نرگست بخلق دو فتنه باز کن              |

## مصراع اول

صفحه

|     |                                      |
|-----|--------------------------------------|
| ۳۹۶ | درده شراب کهنه که آمد بهار نو        |
| ۳۹۶ | علی الصباح که بر طره ات زنی شانه     |
| ۳۹۶ | جان قرین رخ جانان شود انشاء الله     |
| ۳۹۷ | ای کمان ابرو به عاشق کن ترحم گاهگاهی |
| ۳۹۸ | آخر زغم عشقت ای طفل دبستانی          |
| ۳۹۹ | نصیحتی است اگر بشنوی زیان نکنی       |
| ۴۰۰ | مرا بود بدیدار تو زین پیش و صالی     |
| ۴۰۱ | نهاده کشور دل باز رو بوی رانی        |
| ۴۰۱ | در طواف شمع میگفت این سخن پروانه ای  |
| ۴۰۲ | صبا ز طره جانان من چه میخواهی        |
| ۵۳۴ | ملک جهان چون سویس باغ ندارد          |

## قطعات

## مصراع اول

صفحه

عنوان

|     |                              |                                      |
|-----|------------------------------|--------------------------------------|
| ۴۰۴ | در مرثیه ملک الشعرا صبوری    | در یغ و درد که از کید فتنه گردون     |
| ۴۰۴ | کریم و لئیم                  | باشد که پای سفله بگنجی فرورود        |
| ۴۰۴ | هشت شاعر در عرب و عجم        | هشت تن در هشت معنی شهره اند اندر ادب |
| ۴۰۵ | قدرت روح                     | رفیقی داشتم بل اوستادی               |
| ۴۰۶ | منکر عشق                     | سختم عجب آید ز خلقت زن               |
| ۴۰۷ | شعر و نظم                    | شعر دانی چیست مرواریدی از دریای عقل  |
| ۴۰۷ | اخلاق                        | چشم بهی مدار ازین بدسکال قوم         |
| ۴۰۸ | گل سرخ                       | دوش زندانبان بگشاد در و بامن گفت     |
| ۴۰۹ | صفاهان اگر نیست شیراز هست    | جهاد افراموش کردی مرا                |
| ۴۰۹ | دروصف مجله فروغ تربیت        | بیباغ در ، ببه دی خمیده خار بنی      |
| ۴۱۰ | شکوه                         | فلان سفیه که بر فضل من نهاد انگشت    |
| ۴۱۱ | بر اثر توقیف روزنامه نو بهار | پادشاهها همی نگوئی هیچ               |
| ۴۱۲ | شوری                         | هر که او نغمه شوری بنواخت            |
| ۴۱۲ | بیکی از مدیران جراید         | ای مدیری که ز نوك قلمت               |
| ۴۱۲ | دختر ناکام                   | چه شد که نرگس مستش ز آب دیده تر است  |
| ۴۱۳ | خانه آخرت                    | بنده را جایگه دو داد خدای            |

| صفحه | عنوان                          | مصراع اول                         |
|------|--------------------------------|-----------------------------------|
| ۴۱۳  | در صفت دانا و جاهل             | گرت اندر صفت جن و ملك هيچ شك است  |
| ۴۱۴  | پروانه                         | آن شمع دل افروز من از خانه من رفت |
| ۴۱۴  | برف                            | ابری بخروش آمد چون قلمزم مواج     |
| ۴۱۴  | بدان و بگوی                    | سخن چو گوئی سنجیده گوی در مجلس    |
| ۴۱۵  | بیاد گار در دفتر یکی از دوستان | چه یاد گار نویسم من اندرین دفتر   |
| ۴۱۵  | جواب تبریک شوریده بفرمانفرما   | قطعه شعر ز شوریده شنیدم که در آن  |
| ۴۱۵  | در مذهب خموشی                  | خمش منشین و چون مردم سخن گوی      |
| ۴۱۶  | نور مخفی                       | دانشوران غرب نمودند اختراع        |
| ۴۱۶  | قوة برق یا کهر با              | سالها در فرنگ میگفتند             |
| ۴۱۶  | زبان سرخ                       | درست گوی و بهنگام گوی و نیکو گوی  |
| ۴۱۶  | هدیه دوست در زندان             | حضرت سالار بهر مرغ گرفتار         |
| ۴۱۷  | پروین                          | نهفته روی بیرک اندرون گلی محبوب   |
| ۴۱۸  | جایزه جواب دماوندیه            | بگفتم چاه ای بهر دماوند           |
| ۴۱۹  | سنبلهای هلندی                  | سنبل صدبرک رنگارنگ پنداری مگر     |
| ۴۱۹  | لطیفه                          | مثقلی با من ز روی طنز گفت         |
| ۴۱۹  | آشوب بغداد                     | چو از گشت زمان آلمان و اطیش       |
| ۴۲۰  | بهار و تیمورتاش                | صدراعظم حضرت تیمورتاش             |
| ۴۲۱  | حسب حال                        | شه شبهه نمود در حق من             |
| ۴۲۲  | مطایبه                         | بهر بهار بازو و کون و کفل نماند   |
| ۴۲۳  | فیض شمال                       | زالبرز بزرگ در شمال ری            |
| ۴۲۳  | این هم نماند                   | نماند درد و درمان هم نماند        |
| ۴۲۴  | از ما چه میخواهند              | ببیرتم که اجانب ز ما چه میخواهند  |
| ۴۲۵  | خدمت استاد                     | اهتمام و شوق اگر باور شود         |
| ۴۲۵  | صبر و ثبات                     | مرد باید که ز گشت فلك و اختر      |
| ۴۲۵  | بدنکن                          | بدنکنند هیچکس به مردم و هم نیز    |
| ۴۲۶  | در مرثیه عشقی                  | و ه که عشقی در صبح زندگی          |
| ۴۲۶  | زبان مادر                      | والدین از بروی فرزندان            |
| ۴۲۸  | مشت پس از جنگ                  | چون خصم قوی گشت ازو دست نکهدار    |
| ۴۲۹  | ای دختر                        | تکیه منمای بحسن و بجمال ایدختر    |
| ۴۲۹  | بهترین دوست کیست               | رنج و زحمت طلبی، باش معاشر با خلق |
| ۴۳۱  | ثروت - زن - کردار              | داشت شخصی از همه عالم سه دوست     |

| صفحه | عنوان                    | مصرع اول                             |
|------|--------------------------|--------------------------------------|
| ۴۳۲  | عجب غنا - ذل نیاز        | یکی نصیحت آزادگان زجان بپذیر         |
| ۴۳۲  | حکمت                     | خواجه برفت و خفت بخاک و توزا بلهی    |
| ۴۳۲  | سروته يك كمر باس         | ای بزرگان بمن جواب دهید              |
| ۴۳۳  | ضلال مبین                | دیدم به بصره دختر کی اعجمی نسب       |
| ۴۳۳  | دختر فقیر                | دختری خرد بدیدم بگدائی مشغول         |
| ۴۳۴  | منت از مردمان پست مکش    | ای برادر ز بهر لذت نفس               |
| ۴۳۵  | مردمان لثیم              | این نا کسان که کوس بزرگی همی زنند    |
| ۴۳۶  | حالت مردم دنیا           | زین خداوندان گر يك تن بیتی گوید      |
| ۴۳۷  | بعد از هجرت قوام السلطنه | رفت از ایران قوام سلطنه زانک         |
| ۴۳۷  | بقول خویش عمل کن         | بهر سخن که شنیدی گماردل ز نهار       |
| ۴۳۸  | زرین جوشنم               | این شنیدم بینش در بزم رندان گفته ای  |
| ۴۳۹  | ترجمه یکی از قطعات       | چون سرا بند سفلگان از دور            |
|      | ژان ژاک روسو             |                                      |
| ۴۴۰  | گله از قوام              | من با تو حق صحبت دیرینه داشتم        |
| ۴۴۰  | وزیر بی پول              | بصاحبقرانیه جزء وزیران               |
| ۴۴۰  | آش کشک                   | چند کار سخت و مشکل را برایت بشمرم    |
| ۴۴۱  | در پیشگاه آستان قدس      | تبارك الله ازین فرخ آستان که بود     |
| ۴۴۲  | نسب نامه بهار            | منت خدایرا که من از نسل برمکم        |
| ۴۴۲  | بهشت بی احباب            | دیده ای کس درون خلد مقیم             |
| ۴۴۲  | خدمت استاد               | هر که خواهد که ادیبی کند از روی کتاب |
| ۴۴۳  | وعده مادر                | شنیده ام پسری را جنایتی افتاد        |
| ۴۴۴  | عز من قنق                | گفتند فروتن شو تا زر بکف آری         |
| ۴۴۴  | تسلیم                    | مگری سردار زانکه گریه وزاری          |
| ۴۴۵  | ناله ملت                 | هست صوتی بس مهیب و خوفناک            |
| ۴۴۵  | سیاست                    | چون پیشه ای شدست سیاست بملکری        |
| ۴۴۵  | تجاعت بخراسان            | بودند بهم، دیر گهی بخل و صناعت       |
| ۴۴۵  | خفتگان                   | میگذشتم شبی بگورستان                 |
| ۴۴۶  | مونس پدر                 | ایدختر خوب نازنین من                 |
| ۴۴۶  | در تحمل نکردن زور        | دورویه زیر نیش مار خفتن              |
| ۴۴۷  | نی و بلوط                | بانای گفتا بلوط شرم باد              |
| ۴۴۷  | خطاب به محمد علیشاه      | پادشاه نصیحتم بشنو                   |

| صفحه | عنوان                   | مصرع اول                          |
|------|-------------------------|-----------------------------------|
| ۴۴۷  | در عزل ناصرالدین میرزا  | از چاه عموی شه اگر جست خراسان     |
| ۴۴۸  | بهار در خراسان          | دلم از مردمی سخت ملول است که نیست |
| ۴۴۸  | بچه بط                  | بط نرگفت با بط ماده               |
| ۴۴۹  | در تهدید و تقاضا        | ای فلک رتبه شریف السلطان          |
| ۴۵۰  | ترتیه طبیعی             | غرنده و سهمناک و توفنده           |
| ۴۵۱  | جواب بقطعه فرخ          | بهار قطعه فرخ شنید و خرم گشت      |
| ۴۵۲  | مردم سازی               | مرا درست بیاد اندر است عهد صبی    |
| ۴۵۲  | بدبینی                  | نگر جز خوب صد در صد نبینی         |
| ۴۵۳  | قطعه کابوسی             | عدل کن عدل که گفتند حکیمان جهان   |
| ۴۵۴  | زینت مرد                | زینت مردم به عقل است و هنر        |
| ۴۵۴  | شیرباش نه کژدم          | تندی که مکن که رشته صدساله دوستی  |
| ۴۵۵  | جواب روزنامه انگلیسی    | گویند مرکز وطن ما بود خراب        |
| ۴۵۵  | ای تازه بهار            | ای تازه بهار نفروزیبائی           |
| ۴۵۶  | دروصف محبس              | سهمگین سمجی چو تاری مسکنی         |
| ۴۵۶  | آسمان پیما              | ویحک ایمرغ آسمان پیما             |
|      | ترجمه قطعه ای از محمد - | گر هیچ دلم راز بیاران پگشودی      |
| ۴۵۶  | جریر طبری               |                                   |
| ۴۵۶  | در تقاضای دوا سب بعاریه | ایخواجه آزاده که مفتون تو گشتند   |
| ۴۵۷  | در سپاسگزاری            | ابوسعید که اوراست اختر مسعود      |
| ۵۳۲  | شوخ چشم پاریسی          | دیشب آن شوخ چشم پاریسی            |
| ۵۳۲  | زبان حال موسولینی       | در طرف حبش دیدم دی موسولینی میگفت |
| ۵۳۳  | قطعه                    | کاش بودم زن کسان کاند در جهان     |
| ۵۳۳  | تضمین قطعه سعدی         | شبی در محفلی با آه و سوزی         |
| ۵۳۵  | طلب آمرزش               | عمری بیاد رفت و بجا ماند این کتاب |

## ماده تاریخ ها

|     |                       |                                   |
|-----|-----------------------|-----------------------------------|
| ۴۵۸ | تاریخ وفات ایرج میرزا | سکته گرد و مرد ایرج میرزا         |
| ۴۵۸ | مادر ذوق و ادب        | مادر با شامل رفت از جهان          |
| ۴۵۹ | تاریخ وفات مستغنی     | آه کامسال آسمان در خطه افغان زمین |
| ۴۶۰ | بیمارستان قم          | در عهد شهنشه خردمند               |

| صفحه | عنوان                          | مصرع اول                               |
|------|--------------------------------|----------------------------------------|
| ۴۶۱  | تاریخ بنای دبیرستان پهلوی بابل | در زمان پهلوی شاهنشاه ایران کزو        |
| ۴۶۲  | اشک غم                         | حسین دانش آن سرخیل احرار               |
| ۴۶۲  | میرزا طاهر تنکابنی             | ایدریغا میرزا طاهر که بود              |
| ۴۶۳  | تاریخ موزه                     | در عهد شهنشاه جوانبخت رضاشاه           |
| ۴۶۳  | دریغ و آه امین                 | دریغ و در که در عین نیکخواهی و مهر     |
| ۴۶۴  | تاریخ فوت ملك الشعر اصبوری     | گفتم بدل چرا طربت شد بدل بغم           |
| ۴۶۵  | تاریخ دبیرستان فردوسی مشهد     | بنام ایزد که نوشد در جهان عنوان فردوسی |
| ۵۳۱  | تاریخ تونل راه لرستان          | بعهد پهلوی شاه جوانبخت                 |
| ۵۳۱  | تاریخ لغو امتیاز داری          | مانده بود از امتیاز داری               |
| ۵۳۴  | تاریخ بنای مقبره خيام          | بر تربت خيام نشین کام طلب              |

### رباعیها

در فهرست رباعیها و دوبیتیها با ذکر دو کلمه از مصرع اول اکتفا شد

| صفحه | صفحه               |
|------|--------------------|
| ۴۶۸  | مخلوق جهان         |
| ۴۶۸  | بر دامن دشت        |
| ۴۶۸  | ارباب که صنعت      |
| ۴۶۹  | در مامت ایملک      |
| ۴۶۹  | این قلب که محزونتر |
| ۴۶۹  | امشب ز فراق        |
| ۴۶۹  | آئین جهان          |
| ۴۷۰  | پروانه و شمع       |
| ۴۷۰  | آنکس که رموز       |
| ۴۷۰  | افسوس که صاحب نفسی |
| ۴۷۰  | تاجه دین محمد      |
| ۴۷۱  | ای روح روان        |
| ۴۷۱  | چشم فلک است        |
| ۴۷۱  | تیری که فکند       |
| ۴۷۲  | ستار غیور          |
| ۴۷۲  | گر مانده و ناتوان  |
| ۴۷۲  | زاغی میگفت         |
| ۴۶۸  | از دامن کوه        |
| ۴۶۸  | از خصم کشیدن       |
| ۴۶۸  | بر خیز که خود را   |
| ۴۶۹  | شهریست پراز        |
| ۴۶۹  | ای زور آور         |
| ۴۶۹  | زان نرگس نیم مست   |
| ۴۶۹  | دیشب من و پروانه   |
| ۴۷۰  | تن چیست            |
| ۴۷۰  | ای مرکزبان         |
| ۴۷۰  | در زلف تو          |
| ۴۷۰  | ای شمع شبستان من   |
| ۴۷۱  | ای مادر اگر        |
| ۴۷۱  | ادوارد برون        |
| ۴۷۱  | ایشاه امید         |
| ۴۷۲  | چون شمع بسی        |
| ۴۷۲  | ایخواجه راد        |
| ۴۷۲  | گر مدحی از         |

| صفحه |                  | صفحه |                 |
|------|------------------|------|-----------------|
| ۴۷۲  | پرهیز از خود     | ۴۷۲  | خوش باش که گیتی |
| ۴۷۳  | زین بیش بها      | ۴۷۲  | بشنید بها       |
| ۴۷۳  | آمد رمضان و      | ۴۷۳  | تا بشکافد       |
| ۴۷۳  | ای ساده دلان     | ۴۷۳  | ماه رمضان و     |
| ۴۷۳  | ایخواجه و نوق    | ۴۷۳  | قلبم بحدیثی     |
| ۴۷۴  | يك روی چو آینه   | ۴۷۴  | ایخواجه بخط     |
| ۴۷۴  | چون خطه طوس      | ۴۷۴  | ای میراجل       |
| ۴۷۴  | ما باده عزت      | ۴۷۴  | چشمهت بسیه بختی |
| ۴۷۵  | ای ایرانی        | ۴۷۴  | برد رگه خود     |
| ۴۷۵  | آماده جنگ باش    | ۴۷۵  | رفتم بر توپ     |
| ۴۷۵  | آزادی ماست       | ۴۷۵  | من برگ گل       |
| ۴۷۵  | زین مردم         | ۴۷۵  | ایکاش دلم       |
| ۴۷۶  | سرتیپ شدم ذلیل   | ۴۷۵  | هان ای و کلا    |
| ۴۷۶  | سردار بشه گفت    | ۴۷۶  | مادری صداقت     |
| ۴۷۶  | امروز نه کس      | ۴۷۶  | گر زیر فلک      |
| ۴۷۶  | عمری بسپردیم     | ۴۷۶  | خشخاش و عسل     |
| ۴۷۷  | برخواست خروس     | ۴۷۶  | ای بسته چو فندق |
| ۴۷۷  | ای برده گل رازقی | ۴۷۷  | باخرقه و تسبیح  |
|      |                  | ۴۷۷  | چون آینه        |

## دو بیتی ها

|     |                     |     |                       |
|-----|---------------------|-----|-----------------------|
| ۴۷۸ | بی زحمت و دردسر     | ۴۷۸ | سحر که براهی          |
| ۴۷۸ | سینه خویش           | ۴۷۸ | آنکه کمتر شنید        |
| ۴۷۸ | ای از دانه یار      | ۴۷۸ | هر کسی را بیرشاه جهان |
| ۴۷۹ | پافشاری و           | ۴۷۹ | چون عدو               |
| ۴۷۹ | اینکه بینی در مقابل | ۴۷۹ | فغان که ترك مرا       |
| ۴۷۹ | کریم و باذل ابری    | ۴۷۹ | زخو برویان            |
| ۴۸۰ | بکشتزار نکه کن      | ۴۸۰ | دو علم است معلوم      |
| ۴۸۰ | مژه از سر نیزه      | ۴۸۰ | چندین هزار آینه       |

## ملحقات

| صفحه | عنوان                     | مصرع اول                     |
|------|---------------------------|------------------------------|
| ۴۸۱  | کار ایران با خداست        | ایران ز آزادی سخن گفتن خطاست |
| ۴۸۲  | سبحان الله این چه رنگ است | ه فلک چرا بچنک است           |
| ۴۸۷  | تغزل                      | لقه زلف تو پر شکن            |
| ۴۸۸  | انتقاد از دولت            | ، روش دگر گرفتند             |
| ۴۸۹  | جنگلی                     | نبال شهنشه ختم کار جنگلی     |
| ۴۹۲  | ورزش                      | ده والا بورزندگی است         |
| ۴۹۳  | هندوایران                 | ایران برادران همد            |
| ۴۹۴  | مجسمه فردوسی              | بان آمد بآمین فریدون و قباد  |
| ۴۹۶  | ما بکاریم و دیگران بخورند | ماه دی انوشروان              |
| ۴۹۶  | کجاست ؟                   | ، گلبنان چمننا پس گلت کجاست  |

## مطایبات

| صفحه | عنوان                        | مصرع اول                      |
|------|------------------------------|-------------------------------|
| ۴۹۸  | بهار شیروانی                 | شروان بدشاعری بهار بنام       |
| ۴۹۹  | دردم یکی از عمال آستان قدس   | اب میرزا . . . از بهر چه      |
|      | خزانیه دردم یکی از -         | برغم نیر اعظم                 |
| ۵۰۰  | وزراء فرهنگ                  |                               |
| ۵۰۲  | بیکى از روز نامه نویسان فحاش | زان خط که هر روزش بدفتر میکشی |
| ۵۰۴  | بیکى از وکلاء مجلس           | ، عراقی شغلی دگر نداری        |
| ۵۰۷  | بیکى از معاندین              | روی ای سفیه نادان             |
| ۵۰۸  | ماده تاریخ                   | وزیکه عصرش کرد سخته           |
| ۵۰۹  | ونیز                         | به پوش از غم مرگ صبا . . .    |
| ۵۱۰  | درهجویکی از زنهای تهران      | میان خانه افسر زن . . .       |
| ۵۱۰  | بمناسبت کوتاه کردن زنان -    | تم در امریکا گروهی            |
|      | گیسوانرا                     |                               |
| ۵۱۱  | باز بهمان مناسبت             | تار گیسوی سیه چیدند خانمها    |
| ۵۱۲  | ک - ت -                      | ه - ن - د - ا - ا - ق - ا -   |



| صفحه | عنوان                        | مصرع اول                      |
|------|------------------------------|-------------------------------|
| ۵۱۲  | در هجو کسبکه بهار را حبس کرد | من و تو هر دو ای ضیاء الدین   |
| ۵۱۳  | در هجو يك سياست‌آب روحانی    | ۰۰۰ ای شخص عمر شکل عمر خوی    |
| ۵۱۳  | شوخی در پارلمان              | دوش گفتم بدست غیب و کیل       |
| ۵۱۳  | تازی، ترك، كسروی             | ای تازی ! ترك معنوی از چه شدی |

### اشعار بلهجه محلی

|     |           |                                     |
|-----|-----------|-------------------------------------|
| ۵۱۴ | دوازه برج | امشو در بهشت خدا وایه پندوی         |
| ۵۱۶ | غزل       | یقین درم اثر امشو بهایهای مونیست    |
| ۵۱۶ | غزل       | گفتی که ممیر وخته مولبیکمه گفتم     |
| ۵۱۷ | غزل       | روی ماهت ربیین تا عشقم باور کنی     |
| ۵۱۷ | قطعه      | ای بهار طور نمیری که بکن شکر که مرد |
| ۵۱۷ | غزل       | زلفای قجر یر در هم و بشکسته مکن واز |
| ۵۱۸ | از يك غزل | مومخام خودم بز و چشمه نوشت بز نم    |
| ۵۱۸ | غزل       | بالای نقره زلف سیار کله پامکن       |

### تصنیفها

| صفحه | عنوان       | مصرع اول                          |
|------|-------------|-----------------------------------|
| ۵۱۹  | ای چرخ      | دردا که ندیدیم وصال رخ دلدار      |
| ۵۲۲  | سروده ملی   | ایران ، هنگام کار است             |
| ۵۲۳  | در حجاز     | ای دلبر من ، تاج سر من            |
| ۵۲۴  | مرغ سحر     | مرغ سحر ناله سر کن                |
| ۵۲۵  | عروس گل     | عروس گل از باد صبا                |
| ۵۲۶  | در بیات ترك | گر رقیب آید بر دلبر من            |
| ۵۲۷  | ابو عطا     | نسیم سحر بر چمن گذر کن            |
| ۵۲۷  | پروانه      | پروانه ای موجود ظریف              |
| ۵۲۸  | بادخزان     | بادخزان وزان شد                   |
| ۵۲۹  | ای ایرانی   | آخر ای ایرانی                     |
| ۵۲۹  | زن با هنر   | بدل جز غم ال قمر ندارم            |
| ۵۳۰  | در ماهور    | زمن نگارم خبر ندارد               |
| ۵۳۰  | بیات اصفهان | با صفهان رو که تا بنگری بهشت ثانی |









